

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۱، ۳۰، ۴۶: ۱۲]

#پارت ۱

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

بعد از دقایقی سکوت بی مقدمه گفت: چرا اونجا ؟
- باید باهاشون صحبت کنم دوست دارم حقیقت رو از
با بهت برگشت به صورتم نگاه کرد .. تونستم به را
ذهنش رو بخونم .. فکر میکرد راستی راستی چیزیم
شده و شوک وارده زده به سرم .. کلافه گفت : چرا
اینجوری میکنی نگین
واقعا نمیدونست ؟ درکش انقدر سخت بود ؟ ولی انگار
واسه خودمم سوال شده چرا اینجوریم .. انگار هنوز این
حقیقت تلخ رو حضم نکردم تلخیش سر دلم مونده
- چه طوری

بجای جواب چند بار با مشت روی فرمان کوبید : لعنتی
لعنتی لعنتی .. بخاطر همین حالت بود نمی گذاشتم چیزی
بفهمی دیگه

کف دستمو روی دهنم فشار میدادم تا جلوی حالت
تهوعی که باز داشت سراغم میومد رو بگیرم
تا نگه داشت سریع در رو باز کردم و خواستم برم پایین
که مچ دستم رو گرفت و گفت : مطمئنی؟

- از چی ؟

- رفتن به این خونه ؟ الان زمان مناسبی نیست .. بگذار
واسه وقتی که آرومتر شدی هوووم ؟ .. بریم خونه
خودمون ؟

اشاره ای به در طوسی سه لنگه امون کردم و به سختی
گفتم : این خونه ، خونه ی بچگیهامه خونه ای که توش
بزرگ شدم و مطمئن باش توش بیشتر از هر جای دیگه
ای آرامش دارم

اخمی کرد و با نارضایتی گفت :
کمکت

بی حوصله خودم با اون دامن پفی و سنگین از شاسی
بلندش پیاده شدم ولی نزدیک بود بخورم زمین که به
موقع گرفتم .. اگه هر روز دیگه ای بود عواقب گوش
نکردن به حرفه‌اش گرون تموم میشد و مطمئن از
ترکشه‌اش در امان نمی‌موندم .. ولی امشب همه جور
داشت مدارا میکرد .. خوشبختانه کلید خونه رو تو دسته
کلیدش داشت .. در رو باز کرد و اشاره کرد که وارد
بشم .. رفتم تو ، در رو گرفتم و برگشتم سمتش و گفتم :
فقط همین امشب .. اخمه‌اش غلیظتر شد .. کف دستش
رو گذاشت روی در و فشار داد و گفت : برو کنار .. در
رو محکمتر گرفتم و گفتم : خواهش میکنم ، به این
تنهایی احتیاج دارم

- همیشه

چطور انتظار داری تنهات بگذارم- ازت خواهش کردم
کلافه گفتم : من خوبم ، دست از سرم بردار- با این حالت
پوفی کرد و گره کروانش رو که از قبل شل کرده بود
کامل باز کرد و گفت : زنگ بزنم عرشیا بیاد؟

- نه

- د آخه چرا اینجوری میکنی ؟ داری نگرانم میکنی ؟

- بیخودی شلوغش نکن چیزیم نیست ، همین یک شب
رو میخوام خلوت کنم

- میدونی دیگه تنها نیستی باید مراقبت از خودت رو چند
برابر کنی

پوزخند تلخی زدمو در رو کمی به جلو هل دادم و گفتم :
نترس بچه جاش امنه

- من همینجا تو ماشینم اگه کاری داشتی کافیه خبرم
کنی

سرم رو تکون دادم .. میدونستم اصرار من برای رفتنش
بی مورد و نمی پذیره .. تا اینجاشم خیلی ملاحظه امو
کرده که داخل نیومد .. در رو بستم .. سلانه سلانه به
طرف در ورودی خونه میرفتم ، دنباله

رو موزایک های حیاط .. صدای خشخشش و پاشنه های
کفشم تنها صدایی بود که سکوت شب رو میشکست ..
وسط حیاط کفشهامو در آوردم و چند قدم بعدی رو بدون
کفش رفتم .. در رو باز کردم و وارد شدم .. لامپ رو

روشن کردم .. نگاهم رو در و دیوار خونه نشست ،
سوت و کوریش تو ذوق میزد ، من این سکوت رو
دوست نداشتم .. حرفی که چند لحظه پیش زدم رو
میخوام پس بگیرم ، با اومدنم آرامشم رو دارم از دست
میدم .. راه افتادم به سمت اتاق مامان و بابا .. درش رو
باز کردم و همزمان چشمام رو بستم و تو دلم آرزو کردم
: میشه با باز شدن چشمام رو تخت ببینمشون .. یک دو
سه به آرومی بازشون کردم .. نبودن .. هیچکدومشون
نبودن .. نبودن تا از خودشون دفاع کنن و بزنین تو دهن
کسایی که دارن حرف مفت میزنن .. چشمم خورد به
قاب عکس دو نفره اشون .. برش داشتم و خیره شدم
بهشون و گفتم : حرف کی رو باید باور کنم .. بوسشون
کردم و قاب رو گذاشتم سر جاش .. چرخی تو اتاق زدم ،
به سمت کتوهای تخت رفتم کلیدش روش بود .. کشوی
پهن و بزرگ رو کشیدم بیرون و آلبومهای عکس رو
برداشتم .. از بین آنها آلبوم قدیمی بیست و دو سال پیش
رو باز کردم .. همونجور که تو ماشین گفتم عکسهای
ماه به ماه مامان با تاریخ دقیقی که پشتش نوشته بود در
آلبوم وجود داشت البته به قول سامان با لباس .. به
آخرین عکس دقت کردم با توجه به تاریخ و شکم

بزرگش ، نشون میداد نه ماهشه .. تو این عکس بابا هم در کنارشه و هر دو به دوربین لبخند میزنند .. همونجور که دقت کرده بودم چشمم به میز عسلی کنارشون خورد ،جا خوردم ، چیزی رو دیدم که انگار نباید میدیدم .. زود در ذهنم سن بچه های فامیل رو تخمین زدم : آوا چهار سال ازم بزرگتر بود و امکان نداشت برای اون باشه و سمیرا هم که من ازش سه ماهی بزرگترم .. بقیه پسرا هم که خیلی بزرگتر از منن .. لبخند تلخی به لب آوردم .. ظاهرا فراموش کرده بودن آثار جرم را پاکسازی کنند و بعد عکس بگیرن

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹,۰۱,۳۰,۴۶:۱۲]

#چرا_اینگونه_رقم_خورد#پارت ۲

آلبوم بعدی رو برداشتم .. اینبار برخلاف قدیم سرسری ورق نمیزدم .. جالبه بعد از چند سال تازه متوجه شدم عکس نوزادی ندارم .. نمیدونم چند دقیقه چند ساعت چشمم بین عکسها چرخ خورد و یا چقدر زمان برد تا تمام اتاق و سوراخ و سنبه هاش رو زیر و رو کردم .. ولی تلاشم بی ثمر بود هیچی پیدا نکردم .. برخلاف عروسه‌های دیگه که شب عروسیشون رویابیتترین شب زندگیشون میشه من داشتم دنبال هویتم میگشتم .. خسته از همه چیز دراز کشیدم رو تخت .. با فرو رفتن سنجاق تو سرم یاد تل و تاجم افتادم .. بی حوصله غلٹی زدم و روی شکم خوابیدم حال نداشتم درشون بیارم تنها زحمتی که کشیدم تاجم رو در آوردم و گوشه ای پرت کردم بقیه گیرها روی سرم موند خیلی دوست داشتم تکونی بخورم تا این لباس سنگین و دامن پفدار رو که سیمهاش باعث شده بود رو هوا و ایسته رو در بیارم .. ولی حس این کارم نداشتم .. صحنه های کودکی با سرعت از جلوی چشم عبور میکردن و ذهنم رو درگیر کرده بود : دختری تقریبا آروم ، حرف گوش کن و سر به راهی بودم و به خاطر این خصوصیت اخلاقی خاطره خاص و هیجان انگیزی نداشتم البته به غیر از زمانهایی

که با سمیرا دختر خاله ام بودم .. سمیرا برخلاف من شر و شیطون بود .. شاید این شرایط فعلی که توش گیر کردم رو هم بشه به شیطنتهای سمیرا ربط داد .. نمیدونم .. ذهنم کشیده شد به روزی که زندگیم از اون روند یکنواختی بیرون اومد .. نه بهتره یکروز عقبتر برگردم روزی که از مدرسه برگشتم خونه :

□□ در ورودی را باز کردم و وارد خونه شدم .. مامان در حال صحبت کردن با تلفن بود .. سلام کردم .. جوابش رو با لبخند و تکون دادن سرش گرفتم .. از پله های راهرو رفتم بالا توی اتاقم .. لباسهایم را عوض کردم باز پایین اومدم ، یکراست به آشپزخونه رفتم مامان همچنان داشت صحبت میکرد از لحن حرف زدنش فهمیدم مخاطبش خاله است .. با دیدن غذای مورد علاقه ام که مثل همیشه روی میز حاضر بود از هولم رفتم سمت سینک ظرف شویی دست و صورتم را بشورم ولی با صدای مامان که دقیقا پشت سرم بود سه متر از جا پریدم:

مامان - صددفعه گفتم اونجا جاش نیست پس رو شویی
واسه چی گذاشتن

-مامان جونم قربونت برم گیر،نده خیلی گرسنه امه
بعد شستن دست و صورتم نشستم مامانم روبروم نشست
و گقت : مگه از صبح چیزی نخوردی
-چرا اون جای خودشو داره ماکارانی مامانم جای
خودشو

مامان-فردا رو میری یا تعطیل شدی
- دل بخواهیه میتونیم نریم ولی من با همکلاسیهامون
قرار گذاشتم روزاخرو هم باهم باشیم .. وای از حالا
میخواد گریه ام بگیره .. سیزده چهارده روز نرم!
مامان-عزیزم ، الان یک خبر خوب برات میدم که دیگه
نرفتن و ندیدن دوستات یادت بره
-خب چی شده

-اوف امروز از بس با این ارقام ریاضی سرو کله زد
مخم به دود کردن و پت پت افتاده ، فکر کنم نیم سوز
شده .. مامان با لبخند گقت: پس بهش فشار نیار بگذار
خودم بگم میدونی که خاله اتینا دوساله مارو دعوت
میکنن به ویلا جدیدشون اما تا حالا قسمت نشده بریم تا

اینکه دیشب منو پدرت صحبت کردیم و قرار شد
تعطیلات عید رو با سیمین اینا بریم رامسر
اخمی کرد و گفت : اه قسم نخور .. از ذوق- جون من
مامان

زیادپریدم طرف مامانو شروع کردم به بوسیدنش ..
مامان بسختی خودشو ازم جدا کرد: وای نگین بسه سر
و صورتمو رو غنی کردی

سیمین سپردم بهش چیزی نگه تا خودت- سمیرا میدونه ؟
مامان- نه به

بی خیال بقیه غدام شدم بعد از یک بوس گنده دیگه
کاشتم رو گونه اش فرار کردم رفتم تو حال .. از
همونجا هم صدای قربون صدقه هایی که آروم واسم
میرفت رو میشنیدم ، عادتش بود و منم لذت میبردم ..
تلفنوبرداشتم شماره خونه خاله رو گرفتم خاله خودش
جواب داد .. بعد از کلی حال و احوال پرسسی راضی شد
سمیرا رو صدا بزنه ، چند دقیقه بعد صدای بی حال
سمیرا تو گوشی پیچید : هووووم

- علیک سلام

سمیرا-گیریم که سلام، بگو خوابم میاد

-نچ ، تو آدم بشو نیستی منو باش که داخلی حسابت کردم
میخواستم سو پرایزت کنم

خوشیم رو با تو تقسیم-کی تو؟ خیلی هم که اهلشی

- ببین من چه احمقیم که خواستم
کنم

سمیرا-خیله خب باو چی شده

در نیار بگو چی میخواستی بگی-هیچی برو بخواب

سمیرا-لوس بازی

- او هوکی، من و از تخت خواب نازنینم جدا-حدس بزن

سمیرا

کردی که بیست

سمیرا-امممم قراره واسم خواستگار بیاد-اه بگو دیگه

-خاک برسرت یعنی انقد رو دست ننه بابات موندی

سمیرا-اخه تنها چیزی که بتونه منو تو رو خوشحال کنه
پیدا شدن یک شوهر خوشگل و خوشتیپ و پولداره
-اهان .. انوقت اینایی که گفتی اگه پسره داشته باشه
دیگه خوشحال و خوشبختیم ،اخلاق مخلاقشم بیخیال
دیگه اره؟؟؟

سمیرا-اخلاق ؟ .. اخلاق ؟ .. خب اخلاق نداشته باشه !
چه بهتر اصولا من عاشق پسر های سگ اخلاقم از اون
پسر های تفلونی از اون مغرورهایی که انگار از
جیغ زدم:سمیرا

سمیرا- خب بابا حالا بخاطر تو می گم اخلاقشم خوب
کنه

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹,۰۱,۳۰,۴۶:۱۲]

#چرا_اینگونه

حدس بزnm-سمیرا میگذاری زرمو بزnm یا قطع کنم

سمیرا-بابا خودت گفتی

-آیکیو فکر کن ، بخاطرش یک هفته است مغز منو

کردی تو فرقون

سمیرا -چرا سوالو به بیراهه میکشونی مگه مغزم داری

که تو فرقون جاش بدم

-دل به دلت بدما میخوای تا شب چرت و پرت ببافی

سمیرا-پس بی حاشیه بزnm

- چپو

سمیرا - زرتو دیگه

-جدیییی- کوفت ، هیچی قراره عیدو باشما بیاییم شمال

سمیرا

کرد به جیغ جیغ کردن و خوشحالی .. خلاصه-آره

شروع

بعد از تخلیه انرژی گفت:مامان ، د

دعوت کرده ،شاید اونها هم بیان

- خوبه هرچی عده امون بیشتر باشه بیشتر خوش
میگذره

سمیرا - حالا تو فردا چیکار میکنی میری مدرسه ؟ آگه
نمیری بیا بریم بیرون

کردیم-نه بگذارش برای عصر به بچه ها قول دادم برم
سمیرا قبول کرد و با گذاشتن قرار فردا خدافظی
.. رفتم تو اتاقمو لپ تاب مو با خودم بردم روی تخت و
روشنش کردم آهنگ همیشگیم رو گذاشتم :

کس نمیدونه این دل دیوونه

وقتی میگیره از تو میخونه

من فقط میخوام که باشم

تا برای تو فدا شم

گذاشتمش رو پا تختی ..خودمم روی تخت دراز کشیدم

من و سمیرا هم سن ایم فقط من

مردادی از اول ابتدایی تا اول دبیرستان هم توی یک
مدرسه و سر یک کلاس بودیم ولی بعد از تعیین رشته
هامون اون به هنرستان رفت منم در همون دبیرستان

رشته ریاضی رو انتخاب کردم و الانم در مقطع پیش
دانشگاهی هستم ، سمیرا هم چون پیش نداره برای
کنکور خودش رو آماده می کنه ،خاله ام یک فرزند
دیگه ای هم داره بنام سیاوش که یک سالی میشه ازدواج
کرده ، شوهر خاله ام آقا رضا تو کار بساز و بفروشه
و نسبت به ما که پدرم مدیر مدرسه راهنمایی بود وضع
مالی خوبتری دارند و الان دو سالی میشه ویلای
قبلیشون رو که قدیمی ساخت بوده عوض کردن بجایش
یک ویلا به قول سمیرا آبرومند ساخته اند ... مادرم بجز
این خواهر یک برادر هم داره ... دایی نادر دارای سه
فرزند به ترتیب : عرشیا بیست و هشت ساله و آوا
بیست و چهار ساله دو سه سالی میشه ازدواج کرده
و آرش که هفت ساله است به قول دایی زنگوله پای
تابوته .. از خانواده پدریم یک عمه دارم و یک عمو که
در کشور گرجستان زندگی میکنند .. زمانی که عمه و
عموم برای همیشه رفتند شش ساله بودم و گاهی
تلفنی با پدر و مادرم در ارتباط اند و چند بارم عمه ام به
ایران آمده بود

□ بعد از ظهر که بابا برگشت مامان بهم گفت برم حاضر بشم تا برویم خریدای عیدم را بکنیم .. من همیشه دقیقه نودی بودم می گذاشتم لحظه آخر کارامو میکردم الانم سه روز به عید مونده ومن تازه میخوام برم خرید

□ مامان خیلی زود خریدهاشو کرد اما من بعد از کلی گشتن در پاساژها و مغازه ها عاقبت به همان فروشگاه اولی برگشتمو یک مانتو مشکی که بلندیش تا زیر زانوم بود و یک زنجیر نقره ای هم دور کمرم میخورد انتخاب کردم .. مانتو به دلیل چسبان بودنش باعث میشد بلندتر و کشیدهتر به نظر بیام همراهش هم یک ساپورت مشکی و یک شال سفید که طرحهای مشکی توش داشت ، گرفتم .. در موقع چرخ زدن چشمم خورد به یک مانتو کوتاه و کتی طوسی رنگ ، پشیمون شدم ای کاش از اول همین رو میخریدم .. چند بار گرفتمش جلو سینه ام و عاقبت با بی میلی گذاشتم سر جاش .. مامان که حواسش بهم بود با مهربونی گفت :اگه خوشت اومده برش دار معلومه که رنگش به پوستت میاد

ولی من که همیشه مراعات پدر و مادرم رو میکردم قبول نکردم .. نمیگم وضع مالیمون بد بود، نه ولی

آنچنانی هم نبود زندگی متوسطی داشتیم و دیگر خصوصیات اخلاقی این بود پر توقع نبودم و همیشه قانع بودم .. خلاصه بابا هم توجه اش به ما جلب شد و مانند رو برداشت و سمت گرفت و گفت برو بپوش ببینیم چگونه .. با خوشی مانند رو گرفتم و پرو کردم تن خورش عالی بود .. اونم خریدیم ولی دیگه خسته شده بودیم تا اون شلوار یا شالی که مورد پسندم باشه رو براش بگیرم بخاطر همین دپرس از اینکه نصف خریدام مونده بود برگشتم خونه

□ صبح با دیدن آفتاب از جا پریدم و ساعت رو نگاه کردم یک ربع به ده بود گوشید

خاموش شده بود دیشب یادم رفت بزارم شارژ بشه شارژرشو وصل کردم با اعصابانیت از اتاقم رفتم بیرون پله هارو دوتا یکی اومدم پایینو رفتم اشپزخونه مامانو در حال کار کردنو اواز خوندن دیدم از بیخیال بودنش حرصم گرفت :ماماااان

مامان- سلام گل دختر ، بیدار شدی؟

اول صبح چرا انقدر تلخ شدی-نه توی خواب ، راه افتادم مامان -

- مگه دیروز نگفتم قراره امروزم برم چرا بیدارم
نکردید یک روز گوشیم خاموش شده بودا

مامان-اتفاقا اومدم بیدارت کنم ولی دیدم راحت خوابیدی
دلّم نیومد صدات کنم گفتم واسه چی وقتی درس نداری
صبح زود پاشی

- اه مامان این قرارو من گذاشته بودم در ضمن خدافظی
نکردیم

مامان - خب حالا چیزی نشده تلفنی خدافظی کن ، برو
دست و صورتتو بشور بیا صبحانتو بخور

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۴۶:۱۲]

#پارت ۴

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

بعد از اینکه دست و رومو شستم اومدم بیرون هیچ میلی بخوردن صبحانه نداشتم یک لیوان چایی تلخ برای خودم ریختمو سفره رو جمع کردم یاد دوستام افتادم لبخند رو لبم سبز شد الان فکر میکنم سرکارشون گذاشتم گرچه میدونن من اهل اینکارا نیستم
مامان - چرا صبحانه اتو نخوردی

تو که خامه شکلاتی دوست داشتی ؟ اگه-میلم نمیکشه

مامان -واه

میخوای پنیر و کره بیارم یا ا

درست کنم

-نه مررسی ، الان هیچی بجز این چایی نمیتونم بخورم

مامان -آخه چرا ؟ نکنه مریض شدی ؟میخوای بریم

درمانگاه

وای باز شروع شد بعضی اوقات از این محبتهای بیش از اندازه مامان دوست دارم کله امو بکوبم دیوار .. وقتی بابا هست زیاد شورشو در نمیاره ولی امان از وقتی که نیست .. البته بعضی وقتها هم فکر میکنم طبیعیه ، آخه به گفته خود مامان خدا منو بعد از چند سال دوا و

درمون بهشون داده پس مسلمه کمی روم حساس باشه ..
با یادآوری این موضوع و تک فرزند بودنم با صبوری
گفتم : نه مامان جان خوب خوبم یک ساعت دیگه یک
چیز میخورم

مامان - باشه پس چاییتو خوردی بیکار نشین برو از
زیرزمین چمدون کوچیکه رو بیار بالا خاکاشو بگیر
لباسها و لوازمهای شخصیتو بریز توش

با یادآوری مسافرتمون باز ذوق زده شدم ، رفتم
زیرزمین تا چمدونو بردارم .. خونه ما یک دو طبقه
قدیمی ساخته که ارث پدری بود و به بابام رسیده بود ..
یعنی بابا سهم عمه و عمو رو خریده و این خونه رو
برداشته بود .. طبقه دوم فقط یک اتاق خواب بیست
متری و یک سرویس بهداشتی کوچک زیر راه پله هایی
که به پشت بام میخورد داشت و به علت مستقل بودن و
ویو زیباش که رو به باغچه حیاط بود من صاحبش شدم
.. طبقه پایین هم ال مانند بود یک پذیرایی و یک حال
کوچک ویک اشپزخانه که اپن نبود ، همیشه از بابام
میخواستم دیوارش رو برداریم تا خونه بزرگترو
امروزی تر دیده بشه ولی هیچ وقت فرصتش پیش نیومد

دو تا اتاق خواب هم داشتیم که یکیش به پدر و مادرم
تعلق داشت و دیگری اتاق مهمان .. بعد از کمی جستجو
چمدونو از زیر زمین قدیمی و وحشتناکمون که جون
میداد واسه فیلمهای ترسناک ساختن ، پیدا کردم ..
اوردمش بالا تمیزش کردم بعد از ان بردمش اتاقم داشتم
لباسهامو انتخاب میکردمو میزاشتم توش که گوشی
همراهم زنگ خورد عکس سمیرا رو صفحه روشن
خاموش میشد

سمیرا- به میبینم که در سو پیچو

نرمتی

- زیر لحاف نبودم داشتم چمدونمو پر میکردم در ضمن
خواب موندم نشد برم
سمیرا- منم مثل تو چمدونمو بستم فقط خدا کنه تا اونجا
دوام بیاره و نترکه

-او هوم-مجبور بودی انقدر ات و اشغال بریزی توش

سمیرا

- اگه بیکاری قرار عصر و الان بگذاریم میخوام شلوار
بخرم

سمیرا- اگه ناهار دعوتم کنی با کمال میل میپذیرم
از الان اتمام حجتمو بکنم-حالا بیا بریم یکاریش میکنم
سمیرا -نه نشد میخوام
- باشه بابا ناهارم میدم حاضر باش تا نیم ساعت دیگه
اونجام

تماس رو قطع کردم ، چمدونو رها کردم و رفتم پایین
به مامان گفتم میخوام با سمیرا برم بیرون اونم مقداری
پول بهم داد .. رقمش زیاد بود .. نصفش رو خواستم
برگردونم که نگرفت و گفت : هرچی دوست داشتی و
نیازت بود بخر

یک جین یخی دم پا با مانتو کوتاه ا
موهام رو از بالا محکم دم اسبی بستمو یک روسری سه
گوش ابی و سفید هم سرم گذاشتم کیف و کفش لی
کاربنی رنگم رو هم برداشتم .. حاضر شدنم سر جمع ده
دقیقه هم نشد زیاد اهل ارایش نبودم و الان فقط به زدن
رژ کالباسی اکتفا کردم ،خلاصه بعد از اطمینان دادن به
مامان از اینکه مواظب خودم هستم ازش خدافظی کردم
و از خونه بیرون زدم فاصله بین خونه ما تا خونه خاله

اینا پیاده یک ربعی میشد .. سر کوچه امون رسیده بودم
که باز سروکله مزاحم همیشگی پیدا شد .. پسر ه ی
دیلاق ! ، اصلا نمیدونم چرا هر روز من باید این الدنگ
رو ببینم همیشه خدا هم جلوی مدرسه در حال تیکه
انداختن به دخترا ست .. فکر میکنه موهاشو مثل جوجه
تیغی کنه و شلوار اویزون پاش کنه دختر ا برایش غش
و ضعف میرن حیف که مامانش خانم مومنی رو
میشناختم همسایه دیوار به دیوار مونه وگر نه حقش رو
میگذاشتم کف دستش

نردبون - خوشگل خانم تنهایی کجا میری صبر کن
برسونمت

یکی نیست بهش بگه اخه بیشعور با چی میخوای منو
برسونی هرکی ندونه الان فکر میکنه پورش اش تو
پارکینگ اشون پارکه با اینکه میدونه میدونم بجز یک
موتور فکسنی که همیشه در حال ویراژ دادنه اه در بساط
نداره ولی باز قمپز در میکنه .. مثل همیشه بدون اینکه
محلش بزارم راه خودمو رفتم خدارو شکر اینبار سیریش
نشد بیاد دنبالم .. جلوی خونه خاله اینا رسیدم و ایفون رو
زدم خاله برداشت

- سلام خاله جون نگینم

- سلام عزیزم بیا تو (تق در باز شد)

-نه ممنون الان دیگه مزاحم نمیشم ولی برگشتنی حتما
میام میبینمتون اگه میشه به سمیرا بگید بیاد بریم

خاله - باشه پس بیا تو حیاط

داخل حیاط شدم و روی نیمکتی نشستم تا سمیرا بیاد

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۴۶: ۱۲]

#پارت ۵

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

□ همه جا شلوغ بودحتی شلوغ تر از دیشب به قول معروف جای سوزن انداختن نبود، بعد کلی این طرف اون طرف رفتن یک جفت کیف و کفش که با لباسهام ست باشند و یک کت دامن به رنگ سفید صورتی گرفتم

با یک شلوار جین زغالی برای مانتو طوسیم و چند تا
شال نخی ساده که هرکدوم یک رنگ بود خریدم ..
سمیرا هم با اینکه قبلا خریدهایش را کرده بود باز کلی
خرید کرد و تو مغازه های بدلیجاتی که خوراکش بود
کلی معطلم کرد

سمیرا - اخیش تموم شد الو عده وفا بـ

تو سرت تا یادت بیاد ، - کدوم وعده من چیزی یادم نمیداد
سمیرا - میخوای با همینها بکوبم

چهار ساعته منو مثل کش قیطون میکشی این طرف
وانطرف یالا گشتمه

افرین - هیس زشته ، بیا بریم خونه ما همونجا ناهار مونم
میخوریم

-چی چیو افرین من دارم از گشنگی پس میفتم تو میگی
بریم خونه ما

بریم دیگه - خب منم گرسنه امه تازه صبحانه هم نخوردم
سمیرا - خوب پس چه مرگته بیا

-راستش چیزه سمیرا ... امممم ابرو ریزی نکنیا

سمیرا - بنال

صابون- پول برام نمونده حتی به اندازه کرایه ماشین

سمیرا- ای بخشکه این شانس ، الکی دلمونو

زدیم .. گفتم بعد عمری یک نفر م

ها ، اخه مجبور بودی انقدر خرید کنی

حساب کنم اره؟؟؟؟-بیا یک ماشین بگیریم بریم خونه ما

سمیرا - لابد باید من کرایه رو

یک نگاه مظلوم بهش انداختمو خودمو لوس کردم که

دلش سوخت

سمیرا - خب بابا گوشام دراز شد ،جهنمو ضرر بریم

مهمون من

یک جیغ خفیف کشیدم پریدم گونه اش را بوسیدم که

همون لحظه یک پسر از کنارمون رد شد و با چندش

گفت :جوووون ،میشه منم بی نصیب نگذاری ،سمیرا

جوابشو داد منم دو تا فحش به خودم دادم تا دیگه تو

خیابون این جلف بازیهارو در نیارم

وارد یک رستوران خوب و شیکی شدیم ،سالن رستوران

شلوغ بود و اکثریتم دختر وپسر باهم نشسته بودن

سمیرا- ببین چه خبره اینجا مثل اینکه فقط من و تو از دنیا عقبیم

چند بار چشم گردوندیم تا اخر در گوشه ای دنج یک میز خالی با چهار تا صندلی کوتاه به صورت دایره ای شکل که دورش بودن پیدا کردیم به محض نشستن گارسون اومد و منوی غذا رو آورد

سمیرا - چی میخوری

هم هست ؟ تو رو خدا یکوقت-شنسیل مرغ با نوشابه

سمیرا- چه خوش اشتها

معذب نشیها .. هرچیز دیگه ای خواستی سفارش بده
قارچ خواست- حالا میخواد یک ناهار کوفتی به ما بدهها
سمیرا هم برای خودش استیک با سس

گارسون سفارشارو گرفت رفت .. داشتم طبق معمول به
دری وریهای سمیرا گوش میکردم که سنگینی نگاه کسیو
رو خودم حس کردم سرمو به سمت راست چرخوندم که
دیدم دو تا پسر خوشتیپ

ایستادنو در حالیکه دهناشون دو متر باز مونده دارن زل
زل بهم نگاه میکنن .. تو دلم گفتم خدا شفاشون بده

ایشالا حیفن ، رومو گرفتم ازشونو به سمیرا نگاه
کردم

سمیرا - الووو ، کجایی با تودارم سه ساعت حرف میزنم
، گل که لقد نمیکنم

هنوزم یادش میافتم قلبم آتیش میگیره-بگو حواسم نبود
سمیرا-میگم

-یاد چی

سمیرا- یاد این ناهاری که گذاشتی تو پاچم
- اگه زیادی احساس سوزش داری بگو زنگ بزنم
اتش نشانی

سمیرا-هههههه، خندیدم

سمیرا-..

سرمو بلند کردم ببینم چرا جواب نمیده که دیدم داره اون
پسر ژیگولا رو نگاه میکنه که حالا بالا سرمون مثل
درخت ایستاده بودن باز هر دوشون چشمشون رو من بود

داشتن نگام میکردن نمیدونم چرا همچین میکردن بدبختی
به قیافه اشونم نمیخورد عقب مونده ای چیزی باشن
سمیرا-

هردوشون هماهنگ باهم سلام کردن
سمیرا سلام دادو منم زیر لبی سلامی گفتم که فک کنم
هیچکدومشون نشنیدن اصلا
یکی از اونها چند تا سرفه الکی زدو خیلی محترمانه
گفت: ببخشید که مزاحم شدیم اگه امکانش هست به علت
شلوغی و کمبود جا اجازه بدید ما هم روی این دو صندلی
بشینیم

سمیرا یک نگاهی بهم انداخت .. از اخمی که روی
پیشونیم آوردم فهمید که راضی نیستم اینجا بشینن ولی
باز مثل همیشه بدون اهمیت به من کار خودشو کرد و با
ناز گفت: خواهش میکنم، میتونید بنشینید

بی اختیار یکدفعه با حالت اعتراض گفتم: سمیرا؟؟؟؟
هر دو پسر بدون اینکه بشینن برگشتن نگام کردن و بعد
یک نگاه خاصی بهم رد و بدل کردن و بدون اهمیت به
اعتراض من نشستن .. اومدم به سمیرا اشاره بدم که

محلشون نگذاره و مثل همیشه خیلی زود مچ نشه که
متوجه شدم میز کناری خالیه

با تعجب نگاهشون کردم : پسری که سمت چپم نشسته
بود سریع منظورمو گرفت و آروم گفت : همین الان
رفتن .. اون یکی پسره با شیطنت سریع پرسید: ببخشید
سمیرا خانم میتونم بپرسم شما چی سفارش دادین
سمیرا اشاره ای به من کرد و گفت : تا الان فکر میکردم
خاله ام همین یک بچه رو داره ،هیچ فکرشو نمیکردم
پسری به قد و قواره شما داشته باشه

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۴۶: ۱۲]

#پارت ۶

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

پسره بالای ابروش رو با حالت نمایشی خاروند وگفت :
نگرفتی مطلبو .. اولاً تا پسر خاله شدن زیاد مونده ..
دوما : به این دلیل پرسیدم که بدونیم چی قراره بخورید
ما هم همونو سفارش بدیم یکوقت خدایی نکرده این وسط
سر غذا دزدی و دعوا رخ نده

اون یکی پسره که ارومتر و جدیتر به نظر میرسید گفت :
ببخشید خانمها ایشون کمی شوخ هستن امیدوارم که از
حرفاشون دلگیر نشید

سمیرا- نه اتفاقاً حالا که دارم فکر میکنم میبینم سوال
بجایی بود .. من که شخصاً حاضر نیستم غذامو با کس
دیگری شریک بشم تو چطور نگین؟؟

باز این دو تا پسرا نگاه مرموزشونو بهم انداختن .. یک
چشم غره اساسی به سمیرا رفتم تا این بساط رو جمع
کنه ولی طبق معمول از رو نرفت و گفت: من استیک
سفارش دادم و دختر خاله ام شنسیل مرغ

پسر شوخه گفت: پس باهم فامیل هس
دایی ایشون هستم ، اسمم کامرانه اسم پسر عمه ام
بهزاده

گارسن غذاهای مارو آورد گذاشت رو میز از اونها سفارش گرفت کامران مثل سمیرا استیک سفارش داد ولی بهزاد غذای غیر فست فودی .. میخواستم شروع کنم بخوردن که سمیرا مثل خاک انداز خودشو جلو انداخت وگفت :پس ما هم صبر میکنیم تا غذای شما رو بیارند باهم بخوریم .. دیگه رسما کفرم در اومده بود بخاطر دیر جوش بودنم ساکت نشسته بودم یا به قولی هنوز یخم باز نشده بود .. خودم رو مجبور به گوش دادن صحبتهای سمیرا و اون دو تا پسر کرده بودم ، ولی هر بار با دیدن غذای جلو روم آب از لب لوچم میریخت و حواسم رو پرت میکرد .. از طرز صحبت کردنشون پیدا بود که پسرای سبکی نیستن .. سمیرا هم با قدرت بیان خوبش خیلی راحت باهاشون ارتباط برقرار کرده بود .. طوری که متوجه شدم کامران یک شرکت ساختمان سازی داره و بهزادم دارای یک نمایشگاه اتومبیله .. از سر و ریخت برندشون تابلو بود که مایه دارن .. در بین این صحبتها غذاهاشونم آوردن و خوشبختانه شروع به خوردن کردیم .. نا گفته نمونه این میون چند باری هم مچ بهزاد رو موقعه ای که میخ من

شده بود گرفتم .. چهره آرومی داشت .. پوست گندمی
و چشم و ابرو مشکی لب بینی متناسب و مردونه در کل
جذاب به نظر میرسید موهای نه چندان بلند و نه چندان
کوتاهش رو شلوغ و در هم درست کرده بود که بهش
میومد کامران هم چهره خوبی داشت و هر دویشان قد بلند
و اندام ورزیده ای داشتن .. بهزاد وقتی دید در حال
انالیز کردنشونم رو بهم گفت : شما همیشه انقدر کم
حرفید

:چه خوب .. همیشه از-بیشتر شنونده هستم تا گوینده
سرشو تکونی دادو گفت
دخترهای حراف فراری ام ، دانشجویی؟؟
برد بالا و گفت : چه رشته-پیش دانشگاهی میخونم
ابروهاش رو به عنوان تعجب
ای؟

بهزاد :خوبه موفق باشی-ریاضی

- ممنون

بهزاد - دختر خال

تعجب کردم این چه سوالیه دیگه ؟ پسرم انقدر فضول
نوبره .. نا خوداگاه اخمی کردم و برای جلوگیری از
سوالات بعدی دیگه گفتم :اگه به شما ربط پیدا میکرد
حتما میگفتم

جا خورد .. توقع نداشت اینجوری قهوه ایش کنم
پوزخندی زد و گفت :بچه تر از این حرفهایی پس به
خودت نگیر بی منظور بود

با اون نیشخند گوشه لبش میخواست بگه هوا برت
نداره .. اخم بیشتر شد و اونم با ابروهای بهم گره
خوردش از جاش بلند شد کامران که حسابی با سمیرا
گرم گرفته بود نگاهش کرد بهزاد دستشو نشون داد گفت
میشورم برمیگردم چند دقیقه بعد برگشت و نشست رو
صندلیش .. سمیرا غذاش تموم شده بود بهش اشاره دادم
که بریم و برای اینکه نه نیاره از جام بلند شدم سمیرا هم
مجبوری بلند شد کامران وقتی فهمید وسیله نداریم خیلی
ازمون خواست که مارو برسونه ولی قبول نکردیم و
خداحافظی کردیم و او مدیم پای صندوق تا حساب کنیم که
گفتن حساب شده و پرسیدیم چه کسی گفتن همون اقایی که
سر میزتون بود ما هم فهمیدیم بهزاد به بهونه دست

شستن او مده میزو حساب کرده به سمیرا گیر دادم که قبول نکنه و بره باهاشون حساب کنه .. با غرغر کردنهای سمیرا راه رفته رو برگشتیم و ازشون تشکر کردیم .. سمیرا به زور من تعارف کشکی کرد و گفت اجازه میدادید ما حساب میگردیم اونها هم نگذاشتن .. سمیرا هم از خدا خواسته دیگه تعارف نکرد بالاخره خدافظی کردیمو و اومدیم بیرون

سمیرا- عجب ادمهای لارجی بودن

-معلومه که لارجم میشن .. وقتی ببینن طرف داره چراغ سبز نشون میده بخودشون اجازه میدن میزو حساب کنند اصلا چرا گذاشتی بیان سر میز بشینن ؟ چرا؟

سمیرا- تو چرا هرچیزی رو به نخ دادن تعبیر میکنی؟

چرا ؟ بعدشم دلم براشون سوخت جا نبود غذاشونو

بخورن گرسنه بودن کلی هم ثوا

خودتو خواهر من .. جوابشو ندادم از خستگی زیاد یک

در بست گرفتم و دم خونه سمیرا اینا پیاده شدیم رفتیم

داخل با خاله روبوسی کردم و نشستم رو مبل .. سمیرا

هم مانتو و شالش رو در آورد پرت کرد رو کاناپه روش

دراز کشید و یک اخیش بلندی گفت

خاله برامون شربت آورد و کنارم نشست و گفت: مبارک
باشه خاله حالا چی خریدی بیار نشونم بده ببینم

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۴۶: ۱۲]

#چرا_اینگونه_رقم_خورد#پارت ۷

یک نگاه به سمیرا انداختمو سمیرا هم منو نگاه کردو
یکدفعه از جاش پرید و گفت خریدامون کجان؟؟؟

کشیدیم: نه- مگه تو نیاوردیشون؟؟ یکدفعه

سمیرا- مگه تو گجی؟ چرا حواستو جمع نکردی

-اه به من چه چرا خودت یادت نبود حالا خوبه نصف

بیشترش مال خودت بود

سمیرا شروع کرد چشمو ابرو او مدن و با لباش اشکال

هندسی در آوردن که هیچی نگو

خاله-ببینم تو باز رفتی پی آت و اشغال خریدن؟؟مگه هفته پیش کل خریداتو نکرده بودی؟؟
سمیرا با اخم نشست و گفت :بی خیال مامان الانو بگو
چیکار کنیم

کلی-چقد کیف وکفشم با مانتویی که دیشب خریدم میومدد
سمیرا- نیچ الان یکی پیداش میشه همه رو میبره
حال میکنه باهاش و به ریش من و تو هم میخنده ، الهی
کوفتش بشه

خاله -خیله خوب ناراحت نباشید پاشو به بابات زنگ
بزن سر راهش بره همون رستوران وسایلتونو بگیره
همون لحظه تلفن خونه زنگ خوردو خاله جواب داد
فهمیدم مامانمه به خاله گفتم بهش بگه یکی دو ساعت
دیگه برمیگردم سمیرا گوشیش رو در آورد وگفت :بزار
زنگ بزنم به بابا ببینم میتونه ب
حال ندارم از جام تکون بخورم (تا خواست شماره پدرش
رو بگیره گوشیش زنگ خورد سمیرا یک نگاه به
گوشیش انداخت .. یکدفعه دستمو کشید و گفت بیا بریم
تو حیاط .. دنبالش راه افتادمو رفتیم رو تاب گوشه حیاط

نشستیم و سمیرا جواب داد: بله .. صدای کسی که پشت
خط بود از گوشیش میومد

سمیرا-سلام خودم هستم بفرمایید-سلام، سمیرا خانم ؟
شناختم امرتون-کامرانم، نیم ساعت پیش ، رستوران

سمیرا-بله

کامران -امممم ،بیاد ندارین چیزی رو جا گذاشته باشید
سمیرا کمی مکث کردو گفت:خریدامون ???

کامران-بله ، با اجازه اتون برداشتیمشون تا به دستتون
برسونیم

سمیرا نگاهی بهم انداخت سرخ شدو سرش رو با تاسف
تکون داد ولب پابینش رو گاز گرفت و گفت:خیلی
ممنون ،راضی به زحمت شما نبودیم

کامران-خواهش ،فقط اگه میشه ادرسو بگید تا برسونیم
خدمتتون

سمیرا -بله حتما یادد

کامران - تا ده دقیقه دیگه میرسیم ،فعلا

تماس قطع شد و زل زدم به صورت سمیرا
سمیرا-چیه؟؟ بخدا خودش اول شماره اش رو داد بعدش
که و شماره ام رو خواست
براش

رو-نچ نچ نچ کی شماره ردو بدل کردی که من ندیدم
سمیرا -زمانی که داشتی با چشمت چشمهای بهزاد
در میاوردی ،ببینم یعنی تو شماره اونو نگرفتی
ول کن-معلومه که نه مگه من مثل تو سبک و جلفم
سمیرا اخمی رو پیشونیش انداخت وگفت :اینارو
اینو بچسب که ابرومون رفت جلوشون الان میگن عجب
دخترای گیجی بودن تا چشمشون به دو تا پسر خورد
خودشونم از یاد بردن چه برسه به خریداشون بلند شو
بریم الان میرسند

-سمیرا تو جدی جدی ادرس خونه رو هم بهشون دادی
سمیرا-پس انتظار داشتی ادرس خونه عمه خانمو میدادم
بلند شو پند و اندرز تو بزار برای بعد خانم بزرگ
رفتیم داخل .. خاله در آشپزخونه هنوز با تلفن مشغول
بود سمیرا مانتو و شالش رو یواشکی برداشت .. پوشیدو

رفتیم جلوی دربیرون ایستادیم .. پنج دقیقه بعد یک بی ام دبلو جلو در نگهداشت کامران و بهزاد که پشت فرمون بود پیاده شدن دوباره سلام دادیم و کامران کیسه های خریدو داد دستمون ازشون تشکر کردیم البته من طرف صحبتم کامران بود چون بهزاد انگار اصلا منو ندیده باشه نگاهم نمیکرد خلاصه بعد از کلی تعارف ، تشکر و قدر دانی ازشون ، خدافظی کردندو رفتن

سمیرا-نچ نچ ماشینو حال کردی،حالا من خودمو بکشم بابام یک پرایدم نمیخره اگر بخواد این خاله تو مانعش میشه

ماشینم زیر پات باشه-خب حق دارن تو بدون ماشین کنترلی .. وای به حال اینکه مکافات داریم

سمیرا-ولی من هر جور شده تولد امسال یک عروسک ،حالا نه مثل اینا ارزونتر ، از بابا میگیرم -لطفا از رویا شیرینت بیا بیرون بگو به خاله چی بگیرم سمیرا-بیا کاریت نباشه بسپر بمن

چند دقیقه ای خیابونشون رو بالا و پایین کردیم و بعد رفتیم داخل و به خاله که تازه تلفنو قطع کرده بود گفتیم خودمون با آژانس رفتیم گرفتیم خاله هم باور کرد چیزی نگفت منم بعد از اینکه خریدامو به خاله نشون دادم بلند شدم خدافظی کنم برم که اقا رضا (شوهر خاله) از راه رسید و بعد از احوالپرسی ، تعارف کرد که شام بمونم .. قبول نکردم و سپس منو تا دم خونه با ماشینش رسوند .. اقا رضا رو مثل پدرم دوست داشتم مرد مهربون و خوش مشربی بود وقتی رسیدیم تعارف کردم بیاد داخل که قبول نکرد و گفت : سلام برسون و به پدرت بگو بهش زنگ میزنم تا برنامه فردا رو هماهنگ کنیم .. خدافظی کردم و رفتم خونه ، مامان داشت سالاد درست میکرد و بابا هم چایی میخورد .. سلام کردم و مجبور شدم خریدامو دونه به دونه با بی حوصلگی به آنها نشون بدم و بعد از کلی به به چهچه کردن لباسهایی که ریخته بودم زمین رو جمع کردم بردم بالا تو اتاقم و سپس یک دوش حسابی گرفتم و روی تختم ولو شدم ، از بس امروز خسته شده بودم دو دقیقه طول نکشید خوابم برد

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۱، ۳۰، ۴۶: ۱۲]

#پارت ۸

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود و فهمیدم سه ساعت
بکوب خوابیدم رفتم پایین مامان مشغول جمع کردن
وسایل برای مسافرت فردا بود بابا هم مشغول اخبار
گوش کردن بود

مامان-ساعت خواب ، خوش خواب

شد فردا شش صبح سر-مرسی دارید چیکار میکنید

مامان-اقا رضا زنگ زدو قرار

کوچمون باشن منم دارم بعضد

بر میدارم چون سیمین گفته اونجا همه چی هست الکی

بار اضافه بر ندارید، بیا بشین تا شامتو گرم کنم بیارم و...

غذامو وقتی با اشتها تموم کردم مامان گفت :چمدونت
یادت نره ببندی صبح همینجوری ولش کردی حوله اتم
فراموش نکن

برگشتم به اتاقمو لباسهای جدیدمو با چند تا لباسهای
راحتی و شیک دیگه که نپوشیده بودم جمع کردم و
گذاشتم تو چمدون وسایلی شخصی ام رو هم برداشتم و
سپس درش را بزور بستم یاد حرف سمیرا افتادم که
میگفت نترکه خوبه ... مامان اومد تو اتاق برام چایی
آورده بود وقتی دید همه کار امو انجام دادم خیالش
راحت شد و بهم شب بخیری گفت رفت .. چون خوابم
نمیرفت سراغ لپ تابم رفتم ، کمی تو نت چرخیدم ..
بازی کردم .. خلاصه سه چهار ساعتی وقتمو گذروندم
ولی دیگه خسته شده بودم یک اهنگ ملایمی گذاشتم رو
تخت دراز کشیدم اتفاقیایی که امروز افتادبود رو مرور
کردم وقتی یاد سمیرا افتادم لبخند رو لبم سبز شد چه با
اون پسره اممم اسمش چی بود؟؟؟ اهان کامران گرم
گرفته بود .. معلوم بود که ازش خوشش اومده چون
سمیرا دختری نیست که هرپسری رو در حد خودش
بدونه و به قول خودش ادم حسابشون کنه .. البته یک

شیطنت هایی داشت ولی بیشتر در حد همون چت کردنو سرکار گذاشتن و سر قرار نرفتن بود ولی من تو خط این کارها نبودم و خوشم نمی اومد به قول سمیرا پاستوریزه ای بودم برای خودم تنها خلافم این بود که وقتی با سمیرا میوفتادم مجبورم میکرد که باهاش یک همچین همکاریهای این مدلی داشته باشم ، زیادم با کسی صمیمی نمیشدم با همکلاسیهامم فقط داخل مدرسه ارتباط داشتیم که البته خانواده ام و مخصوصا مامان اینجور میپسندیدن ولی تا دلت بخواد دوست و رفیقهای سمیرا رو میشناختم از بس منو با خودش اینور و انور میبرد ساعت رو نگاه کردم پنج شده بود .. رفتم پایین مامان اینا هنوز خواب بودن اروم به در زدم و بیدارشون کردم و ...

ساعت شش سر خیابونمون بودیم اقا رضا اینا هم رسیدن .. پیاده شدیمو سلام و احوالپرسی کردیم .. باز سوار ماشینها شدیم و به راه افتادیم منم همون پشت دراز کشیدمو با تکان دادنهای ماشین بخواب رفتم با صدای بابا که داشت با اقا رضا صحبت میکرد بیدار شدم و نشستم کم کم متوجه اطر

کوههای سبز مخملی .. به حدی منظره زیبا بود که نا
خودآگاه محوش شدم چشمم به ماشین خاله اینا افتاد دیدم
سمیرا داره منو نگاه میکنه میخنده بهش اشاره کردم بپاد
تو ماشین ما اونم پیاده شد و به خاله که کنار مامان
ایستاده بود یک چیز گفت و امد کنار من نشست
سمیرا-چه عجب بیدار شدی

-دیشب نتونستم بخوابم بخاطر همین خوابم برد
با دست دور و اطراف رو نشون دادم و در ادامه گفتم :
چه قشنگه مثل تابلوی نقاشی که آوا برام کشیده میمونه
،نه؟

سمیرا - دیدم تا بیدار شدی فکت سه متر باز مونده
طوری که تو اون همه فاصله زبون کوچیکه حلقتم پیدا
بود نگو اینجا برات آشنا دراومده

-زهرمار ،یادم نبود تو از طبیعت هیچی حالت نیست
سمیرا -بیامام بریم بیرون

تا خواستیم پیاده بشیم مامان و بابا سوار شدن .. مناظر
دور اطراف به حدی فرح بخش بود حی
گوشیمو برداشتم و شروع به فیلم گرفتن کردم سمیرا هم

فلشش رو از کیفش در آورد داد به بابا بزاره و کنترل
ضبطم گرفت دستش .. صدای آهنگ شاد بلند شد ..
مامان و سمیرا شروع کردن به دست زدنو بابا هم پشت
فرمون قر میداد منم از شون فیلم می گرفتم .. نیم ساعت
بعد برای صبحانه رفتیم به یک رستوران که لب جاده
بود و محوطه بازی داشت رفتیم روی تخت بزرگی که
گذاشته بودن نشستیم .. بوی نم خاک و صدای شرشر آب
و صبحانه مفصل بانون محلی باعث شد من و سمیرا
مثل قحطی زدهها تهش رو هم در بیاریم

بعد از صبحانه تا خود ویلا یکسره روندیم .. وقتی
رسیدیم از دیدن اونجا واقعا حیرت زده شدم از در
بزرگ مشکی وارد یک جاده مستقیم سنگ فرش شدیم
که در سمت راست و سمت چپش باغچه پهنی بود که
امتدادش تا بالکن ویلا که در روبروت بود میرسید در
محوطه جلویی ساختمان یک استخر کوچک دایره شکلی
بود و دور تا دورش هم گل کاشته بودن .. بعد از اینکه
ماشینهارو در پارکینگ پارک کردیم و پیاده شدیم آقا و
خانمی که معلوم بود سر ایدار هستن به استقبال آمدند و...

داخل ساختمان هم مانند بیرون زیبا بود پله های مار پیچی داشت که به اتاقهای بالا منتهی میشد .. من عاشق خونه های دوبلکس بودم .. با سمیرا از پله ها بالا رفتیم وارد اتاقی که برای سمیرا بود شدیم .. اتاق مجهز به همه چیز و به رنگ بنفش و یاسی بود

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۴۶: ۱۲]

#پارت ۹

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

سمیرا به تخت دونفره جمع و جور اشاره کرد و گفت:
:نگین اگه بد خوابی کنی از بالکن پررت میکنم پایین تا خوراک ماهی ها بشی با این حرف سمیرا زود رفتمو در بالکنو باز کردم تا پا گذاشتم توش دریای آبی بی کران نمایان شد .. سمیرا هم اومد کنارم ایستاد

اورد تا-چقدر قشنگه ، چرا نگفتی همچین ویلایی دارید

سمیرا - دیگه باید چیکار میکردم زبونم مو در

- من فک میکردم اینجا هم مثل همون ویلا قبلی تونه
سمیرا - تو به اون سوراخ موش با اتاقهای کج و کوله
اش میگی ویلا مایه ابروریزیمون بود و...

بعد از اینکه چمدونمون را باز کردیم ولباسهایمون را در
کمد جای دادیم رفتیم پایین ، مامان و خاله رو در

آشپزخونه پیدا کردیم داشتن صحبت میکردن فک کنم در
مورد من بود چون اسم نگین رو شنیدم ولی تا ما رو

دیدن که وارد شدیم زود حرف عوض کردن به سمیرا یه
نگاه انداختم اروم شونه اش رو بالا انداخت که بی خبرم
سمیرا-ای بابا شما هنوز دارید صحبت میکنید بابا مردیم
از گرسنگی

خاله اخمی کرد و بهش گفت : خجالت بکش حداقل

حرمت خاله اتو حفظ کنو مثل طلبکارا حرف نزن

سمیرا- واه مگه چی گفتم فقط میگم روده بزرگه با کارد
و چنگال افتاده به جون روده کوچیکه

مامان-سمیرا جان ، بابات و شهریار رفتن حیاط تا منقل
رو آماده کنند نیم ساعت دیگه ناهار آماده است
خاله-شما هم برید ببینید پدراتون کاری ندارند
سمیرا-نگین پاشو بریم مثل اینکه حالا حالا باید دنبال
نخود سیاه بگردیم
او مدیم تو حیاط و گفتم :پس بابا اینا کجان
سمیرا- پشت ساختمونن تا تو بری پیششون منم میرم
گوشیمواز بالا برمیدارم یادم رفت بیارمش
سمیرا رفت داخلو منم ساختمانو دور زدم .. حیاط پشتی
چون روبروش دیواری نبود و با نرده حصار کشیده
بودن دریا دیده میشد و یک در کوچک هم برای رفت و
آمد به بیرون داشت یک الاچیمم در وسط برپا شده بود
دور برش هم چند درخت میوه به چشم میخورد بابا اینا
رو دیدم که داشتن روی باربیکو کباب درست میکردن
رفتم کنارشون و گفتم : به به عجب دود دمی ، دستتون
درد نکنه

اقا رضا-حالا بگذار آماده بشه انوقت میفهمی کبابهای

تشکری کردم و کمی بعد بابا گفت : نگین جان کم کم
داره حاضر میشه برو به مامانت بگو همینجا تو الاچیق
میخوریم

چشمی گفتمو وارد ساختمون شدم میخواستم برم تو
اشپزخونه ولی با دیدن سمیرا در حالیکه بغل دیوار قائم
شده بود داشت به حرفهای مامان اینا گوش میکرد
ایستادمو و آروم رفتم جلو ، پشتش به من بود مچش رو
گرفتم بغل گوشش پخ کردم یک هین ارومی کشیدو
برگشت قلبشو گرفت خندیدم خواستم چیزی بگم که
دستشو گذاشت رو بینیش و گفت هیس .. رفت انورتر
منم دنبالش رفتم وقتی ایستاد بی هوا یکدونه زد پس
گردنم : احمق روانپریش نمیگی سخته میکنم میمیرم
گردنمو مالیدمو خندیدم : هههه .. سه متر تا سقف رفتی
و برگشتیا ولی حقت بود خج

خصوصی کسی رو گوش میدی فضول
خاله-اه شما کی اومدید اینجا

به خاله که از اشپزخونه اومده بود بیرون داشت ما رو
میدید گفتم : همین الان اومدیم ، خاله بابا گفت وسایلی
ناهارو ببریم حیاط تو الاچیق میخوریم

خاله-باشه پس بیایید کمک

رفتیم اشپزخانه ، خانمی که لحظه ورودمون دیده بودیم و

الان فهمیدم اسمش زهرا خانمه اومد کمکمون زن

مهربونی بود و با لهجه شیرینی که داشت دلنشین تر

میشد

خلاصه ظرف و ظروفهای ناهار و بردیم روی میز داخل

الاجیق چیدیمو و همه نشستیم رو صندلیهامون ولی هر

کار کردیم زهرا خانم قبول نکرد باما غذا بخوره بنابراین

دیگه اصرار بیهوده بود و خاله سهمشون رو ریخت تو

دیزی و داد دستشون تا تو اتاقشون راحت بخورند

بعد از غذا ، ، سمیرا اشاره کرد به د

قبول کردم میخواستم هرچه زودتر سر در بیارم سمیرا

چی فهمیده .. مامان حواسش نبود .. رو به بابا اشاره

کردم که داریم میریم ساحل نگران نشوند .. بابا هم

مطلب رو زود گرفت و سرش رو تکون داد چون اگه

میخواستم از مامان اجازه بگیرم یا خودش دنبالم میومد یا

یک ساعت باید به نصیحتها و دلنگرانیهایش گوش میدادم

با چشمکی که به بابا زدم از جامون بلند شدیم .. رفتیم

لب دریا روی تخت سنگی نشستیم

سمیرا - یعنی چی که چی شنیدم؟- چی شنیدی ؟
خجالت بکشم-مسخره همونایی که گوش دادی و میگم
سمیرا-پس همش شعار بود فضولی زشته
-نخیر شعار نبود الانم میگم فالگوش و ایستادن کار خوبی
نیست
سمیرا-اهان حالا اگه بدونی چیا شنیدم اونم در مورد تو
بازم همینو میگم
-سمیرا اعصاب ندارما تا سه می شمارم گفتی که هیچی
نگفتی
سمیرا-ذ

موقعه ای که رفتیم-هیچی انوقت خواهش میکنم بگی
سمیرا- خب حالا شد .. اون
آشپزخونه رو یادته .. مامان اینا پچ پچ میکردن ..
راستش طاقت نیاوردم میدونستم تو مخالفت میکنی
فرستادمت حیاط خودم به هوای گوشیم رفتم گوش

وايستادم اولش زياد سر در نياوردم چي ميگن ولي کمی
بعد که اسمتو بردن فهميدم قضيه از چه قراره

چرا اينگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۴۶: ۱۲]

#پارت ۱۰

#چرا_اينگونه_رقم_خورد

چه جوري بگم نري تو شوک-خب بگو از چه قراره
سميرا - آخه

- وای سميرا قلبم اومد تو دهنم مثل آدم بگو چي شده
سميرا - دکی جون عاشق شده

،من گفتم اسم- عرشيا رو ميگي؟عاشق کی؟ تو؟
سميرا - دیدی خنگی ،انوقت قبول نمیکنی
تو رو بردن

یعنی چی .. اصلا باورم نمیشه .. عرشیا ؟ پسر مودب و
با وقار دایی عاشق من شده .. اخه بهش نمیومد
سمیرا - نگین نگین الوووو کجا رفتی خاک بر سرم
از ذوق زیاد پس افتاد

- اه دستمو از جا کندی ،سمیرا اینایی که گفتی جدی بود
سمیرا - نه پس محض خنده از خودم ساختم
کنی بروی خودت نیار چون-حالا چی میشه، چیکار کنم
سمیرا-قرار نیست کاری

بابات گفته تاتموم شدن درس نگین کسی حرفی نزنه
،فقط تنها کاری که میکنی اینه که خودتو خوب تو قلب
زندایی جا کنی

فک کنم تا دو سه روز دیگه بیان-وایی یادم نبود قراره
سمیرا-

دوستت-چقد بد کاش ما نمیومدیم .. ای کاش برگردیم
سمیرا-برای چی دیوووونه حالا که خبر داری
داره میتونی بیشتر زیر نظر داشته باشیش بیشتر با
روحیاتش آشنا بشی

-چی میگی برای خودت من اونو جای برادرم میدونم

اصلا تا بحال بهش فکر نکردم

سمیرا - خب از حالا بشین فکر کن

قورت داده رو- آخه من هیچ حسی نسبت بهش ندارم

سمیرا-درکت میکنم هیچ کس اون عصا

نمیتونه تحمل کنه با اون حرف زدنش هرکی ندونه فکر

میکنه طرف فیلسوفه

-راجب عرشیا اینجوری نگو من برای شخصیتش احترام

قائلم پسر عاقل و با شعوریه تیپ و قیافه خوبیم داره در

واقع مشکل خاصی نداره فقط من در حد همون فامیلی

دوستش دارم همین

سمیرا -اوه اوه چه حمایتی .. همون بهتره اصلا شماها

ازدواج نکنید و نسل آدمهای یوبس هرچه زودتر ریشه

کن بشه

- مثل آدم راهکار نشون بده

سمیرا - خب چی بگم اینجور

به هوای فامیل بودنمون میگم ولی خب عرشیا هم به قول

تو پسر منطقی هست شاید مخالفتتو دید کشید کنار

وقتی برگشتیم ویلا از سکوت اونجا فهمیدیم که بقیه رفتن خوابیدن ما هم به اتاقمون رفتیم و روی تخت دراز کشیدیم سمیرا تا سرش به بالشت نرسیده بخواب عمیقی فرو رفت منم کمی به عرشیا فکر کردم ولی اخر سر به این نتیجه رسیدم که هیچ رقمه نمیتونم به چشم دیگه ای ببینمش و...

عصر که شد همگیمون به سمت بازار رفتیم .. وسایل برای سفره هفت سین خریدیم .. یکی یک کلاه حصیری شبیه بهم با سمیرا گرفتیم

امروز چون روز اول عیده خاله از مون خواست تا سفره هفت سین را بچینیم ،من و سمیرا هم سنگ تموم گذاشتیمو روی میز جلو مبلی پارچه خیلی خوشگلی انداختیمو آینه و قران و تنگ بزرگ ماهی سبزه و سیر و... که هر کدوم رو در ظرفهای نقره ای پایه دار گذاشته بودیم روش قرار دادیم .. واقعا قشنگ شد .. سال تحویل ساعت دو سی و پنج دقیقه بود قرار شد نهارو زودتر بخوریم تا لحظه سال تحویل هیچ کاری نداشته باشیمو همگی بر سر سفره باشیم

شمارش معکوس شروع شده بود داشت سال جدید فرا
میرسید .. تلویزیون دعای سال تحویل رو پخش میکرد
همه زیر لب باهاش زمزمه میکردیم .. منم در حالیکه
داشتم از این لحظات فیلم می‌گرفتم از ته قلبم از خدا
خواستم هیچ وقت این آرامشو و خوشبختی رو از من و
خانواده ام دور نکنه اما نمیدونستم که دست تقدیر برابم
چه خوابی دیده .. صدای توپ اومد و سال نو شد همگی
بهم عید رو تبریک گفتیم بابا اولین نفری بود بعد از
بوسیدن پیشونیم عیدی ام رو داد به همه هم یکی یک
اسکناس نو داد .. بعدش نوبت اقا رضا شد تا عیدمونو
دریافت کنیم .. چند دقیقه بعد به حیاط رفتم و به چندتا از
همکلاسیهام که فک کنم بابت روز آخری که نرفته بودم
شاکی بودن زنگ زدمو عیدو تبریک گفتم و به بقیه
دوستانم داخل گروه تلگرامی که داشتیم تبریک گفتم ..
وقتی برگشتم دیدم اقا رضا با سینی چای ضرب گرفته و
میخونه سمیرا هم داشت با حرکات ضریف و قشنگش
میرقصید و مجلس رو گرم میکرد ، خاله بهم اشاره داد
برم وسط .. منم مقابل سمیرا با خنده شروع کردم به
رقصیدن آخه ترانه ای که اقا رضا میخوند خیلی با مزه
بود:

پیرهن صورتی دل منو بردی کشتی تو منو غم نخوردی
و...

ساعت حدودای پنج ، سر و صداهایی که از تو حیاط بلند
شد همه امون رو کشوند به اونجا .. سیاوش داداش
سمیرابه همراه خانمش ، دایی نادر با همسر و بچه هاش
و دامادش داشتن هجوم میاوردن سمت ما .. با شادی
و خنده با یکدیگر روبوسی میکردن منم که مثل این مادر
مرده ها گوشه ای و ایستاده بودم و بجای اینکه خوشحال
باشم لجم در آمده بود روز اول عید زهر مارم کردن .. با
دونستن اینکه عرشیا ازم خواستگاری کرده حالا هر چند
کسی خبر نداشت که میدونم ولی بازم خجالت میکشیدم ..
به هر حال رفتم جلوتر با دایی و زندایی روبوسی کردم
دایی مثل همیشه مهربون بود ولی زندایی با محبت
افراطی و قربون صدقه های ابکیش بدجور رو اعصاب
بود .. با ندا زن سیاوش روبوسی کردم با سیاوشم دست
دادم عرشیا کنار سیاوش ایستاده بود خیلی عادی مثل
همیشه دستشو آورد جلو و عیدو تبریک گفت

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۱، ۳۰، ۴۷: ۱۲]

#پارت ۱۱

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

منم تظاهر به خونسردی کردم و بهش دست دادم و تشکر کردم .. با آوا و شوهرشم سلام و احوالپرسی کردم موندش آرش پسر کوچیکه دایی که اونم تو ماشین هنوز خواب بود

همگی تو سالن پذیرایی نشسته بودن زهرا خانم و خاله داشتن از مهمونا پذیرایی میکردن ،منه بدبختم که همیشه تو چشم مامان بیکار میام با اشاره اش از جا بلند شدم تا کمک کنم سینی چایی دستم بود او مدم تعارف کنم به مهمونا که عرشیا زود از جاش بلند شد و سینی رو از دستم گرفت و گفت :تو برو بشین من میگردونم تشکری کردم او مدم بشینم که چشمم خورد به آوا و سمیرا کنار هم نشسته بودن پچ پچ کنان منو نگاه میکردنو میخندیدن حرصم گرفت پیششون ننشستم میدونستم آوای فضول

نتونسته خودشو نگهداره داره جریان عرشیا رو به سمیرا میگه ، با این کار عرشیا حسابی اسباب خنده این دوتا دلک شدم .. بی خیال شدم و گوش به حرفهای سیاوش دادم که داشت میگفت : نگفتم دارم با دایی میام تا همتون سوپرایز بشین ، تو دلم گفتم عجبم سوپرایز شدیم ، مخصوصا من

دومین سوپرایز سیاوش که واقعا خوشحالم کرد خبر بارداری ندا بود که باعث شادی همه شد خاله هم اون وسط جو گیر شدو سینه ریز خوشگلشو باز کرد و گردن عروسش انداخت .. تا وقت شام ، بازار حرف همینطور داغ بود .. بعد از شام ما جووانترها تصمیم گرفتیم به ساحل برویم .. به دلیل سردی هوا اتشی برپا کردیمو همه امون دورش حلقه زدیم و نشستیم روی ماسه ها .. کمی بعد برای سرگرم شدنمون به پیشنهاد سمیرا قرار شد هرکس یک خاطره تعریف کنه اول از همه هم خودش شروع کرد

سمیرا - اینی که میخوام براتون بگم در واقع یک جور اعترافه :چند سال پیش زمانی که یازده دوازده سالم بیشتر نبود رفته بودیم خونه دایی نادر ،خاله سیما اینا هم

بودن نمیدونم به چه علتی مامان هامون ما بچه هارو به
عرشیا سپردن و رفتن بیرون .. سیاوشم اونروز نبود رو
به عرشیا ادامه داد : فقط تو بزرگمون بودی فک کنم
سال اخر دبیرستان بودی .. خلاصه من و آوا و نگین
رفتیم حیاط شروع کردیم به آب بازی کردن .. انقدر
شلوغ کردیم و جیغ جیغ راه انداختیم که کل محل از
دستمون عاصی شدن و آخر سر هم تو با عصبانیت
اومدی بیرون و حسابی دعوامون کردی که البته بیشتر
تشرهات رو به من بود و آخر جمله ات رو با این
حرف تکمیلش کردی : همش تقصیر توست ، دختر به
این پر رویی و شلوغی ندیدم کمی از نگین یاد بگیر ببین
اصلا صداش در میاد .. نا گفته نمونه یک تشر خیلی
کوچیکم به آوا رفتی .. این نگین مارمولکم مثل موش
آبکشیده خیس شده بود و نمیدونم از ترس جذبه تو بود یا
واقعا سردش شده بود داشت میلرزید .. خلاصه با مظلوم
نمایه‌اش مثل همیشه قصر رفت .. با همون سن کم
خیلی بهم برخورد .. اگه یادت باشه شیلنگ آب رو که
هنوز تو دستم بود گرفتم سمتت و خیست کردم شروع
کردی داد کشیدن و با اعصابانیت دوویدی سمتم که منو
بگیری .. منم اومدم فرار کنم که پام گیر کرد به شلنگ

شترق پهن زمین شدم .. زانوی دو تا پام خیلی درد
گرفت و زخمی شد .. و تو بدون اینکه بیای معذرت
خواهی کنی بالاسرم ایستادی و گفتی : آخیش حقت بود
دلم خنک شد .. بعدش رفتی .. کینه گرفتم اساسی ..
منتظر یک فرصت مناسب بودم تا تلافی کنم که خیلی
زود هم اون فرصت جور شد .. تو رفتی جلوی درتون
تا با دوستت حرف بزنی منم با ترس ولرز رفتم تو اتاقت
.. میدونستم چقد حساسی رو وسایلات .. اولین چیزی که
به چشمم خورد کتابخونت بود تا اونجایی که تونستم
کتابها رو با خودکار خط خطی کردم .. از پنجره
چشمم بهت بود هنوز سرت گرم بود و من هنوز ، دلم
خنک نشده بود اینبار رفتم سر کیفیت دفترت رو پاره
کردم هیچی ، تازه یکی از کتابهای درسیت رو اومدم بر
دارم که یک پاکت نامه از توش افتاد .. یادت اومد ؟

عرشیا

سمیرا - بگم توش چی بود

عرشیا بار دیگه خندید و گفت : چه بوی بدی میده این
کینه تا ابروم رو نبری پاک نمیشه نه ؟

من که اخلاق معمولی عرشیا باعث شده بود تا جریان
خواستگاری رو از یاد ببرم گفتم : عرشیا اگه میخوای تو
ماشین بابا شیشه شوی داریم بیارم برات
سمیرا - نخیر خیلی کهنه شده با

سیاوش - سمیرا از موضوع دور نشو بقیه اشو بگو
جالب شده

سمیرا - اوممم بیا یک معامله کنیم عرشیا ، اگه که
میخوای آبروت حفظ بشه و نگم باید
عرشیا نگذاشت ادامه بده و گفت : یک نگاه به چهره ام
بنداز ببین رو پیشونیم نوشته آدم باج بده
سمیرا چشمش رو جمع کرد و با دقت پیشونی عرشیا رو
نگاه کرد و گفت : از این فاصله که چیزی رو همیشه
خوند .. چقدرم بد خطه خودت نوشتی ؟

آوا - من میتونم بخونم نوشته : من نه آدم باج بده ای
هستم نه باج بگیر .. اهل این کارها هم نیستم و بهم
تهمت زدن

سمیرا - اووه این همه مطلب ، رو پیشونیش نوشته شده؟
مگه پیشونی خ

آوا - اووی به داداش من توهین کردی نکردیها
عرشیا - بابا دعوا نکنید بگذارید خودم میگم

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۴۸: ۱۲]

#پارت ۱۲

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

آوا - نه داداش تسلیم نشو

سمیرا به آوا گفت : من نمیدونم ، بیچاره خاله که همه
ظرفهای شام رو شست تو چرا نشسته باقی موندی

سیاوش - بابا عرشیا خودت بگو اینها رو ول کن

عرشیا - خب تو پاکت نامه چی میگذارن ، نامه دیگه

سمیرا - ادامه اشم بگو نامه ی عاشقانه

صدای دست و اووو گفتن همه بلند شد

سمیرا - اگه گفتید لای نامه چی بود

من گفتم : گل های پر پر شده

سمیرا - نچ عکس پرپر شده البته بنده پرپرش کردم

ندا - حالا خوشگل بود طرف

سمیرا - ای چنگی به دل نمیزد

میدونستم سمیرا داره عکس کی رو میگه چون بعدش
برام تعریف کرده بود .. دختر خاله ی عرشیا پرستو که

دو سه سالی از ما بزرگتر بود و در نامه به عرشیا

اظهار علاقه کرده بود

آوا - متنش چی بود یادت هست ؟

سمیرا - اگه اشتباه نکنم رابطه فیساغورث رو باز کرده

بود

همگی زدیم زیر خنده .. عرشیا با خنده گفت : باشه بابا

تسلیم ادامه نده

سمیرا - پ

عرشیا - مجبورم

سمیرا - خوبه

عرشیا - بابت انروزم عذر خواهی میکنم واقعا برخورد بد بود

سمیرا - برخورد من چطور بود

عرشیا - برو شکر کن دیر فهمیدم چیکار کردی و دم دستم نبودى چون لحظه ای که متوجه شدم واقعا کنترلم رو از دست دادم

سمیرا - پس برای به دست آوردنش روانشناسی خوندى

عرشیا - پیدا کردن چی

سمیرا - کنترلت دیگه

عرشیا - انتقام سختی بود هنوز که هنوزه درگیر اون قضیه ام

سمیرا - پاره کردن عکس رو میگی

عرشیا - باعث یک برداشت غلط شد

عرشیا محکم و مطمئن گفت

سیاوش - بابا مثل آدم بگید ما هم بفهمیم

سمیرا نیشش رو تا بناگوشش باز کرد و گفت : نه دیگه
خاطرات شیرین کودکی به اتمام رسید
آوا- هر دو تاتون خوب پیچوندینا
نوبت رسید به سیاوش و شروع کرد خاطرات خدمتش
رو تعریف کردن

سیاوش - آقا قرار شد ما واسه دوره آموزشی بریم به
پادگان واسه تقسیم شدنمون .. صبح خیلی زود سوار
ماشین بابا شدیم .. حالا بماند که چقدر حرص خوردم
چرا مامانو هم برداشته و داره با خودش میکشونه .. اون
موقعها منم کله ام باد داشت افت میدونستم که مامانم
بخواد منو برسونه ، ولی خب وقتی اشکای مامان رو
میدیدم هر کاری کردم دلم نیومد حرفی بزنم و بگم نیا ..
خلاصه وقتی رسیدیم به مقصد تا اومدم از ماشین پیاده
بشم یک گردان آدم از مینی بوس سرازیر شدن روم ،
منم روز قبلش کله امو خب سیقل داده بودم و حسابی
داشت برق میزد خلاصه از عمو بگیر تا عمه و پسر
عمه و خاله و دایی و همسایه قدیمون حتی این دو تا
جغغه که اینجا نشستیم بودن

به م

سیاوش - این سر کچل من بود که دست به دست پاس
داده میشد به همدیگه و یکی یک ماچ آبدار ..

داشتم گوش میدادم آخه خیلی جالب تعرف میکرد .. ولی
یکدفعه سمیرا همچین کوبوند تو پهلوم که چشمام سیاهی
رفت برگشتم یکی بزرم تو سرش بگم مگه مرض داری
که دیدم رنگش پریده

باش به یک بهونه ای بریم خونه که-چته؟؟ دردم گرفت
سمیرا- پاشو زود
گامون زایید

رو نگاه کن-واه برای چی تازه داره خوش میگذره
سمیرا-انطرف

-سرمو به اونجایی که سمیرا اشاره داد برگردوندم چند تا
دختر و پسر داشتن در عرض ساحل قدم میزدند
، منظورم اینه که نگاه کن ببین کی هستن-خب که چی
سمیرا-آکیو

باز به سمت چپ نگاه کردم ببینم کی
میشدن اوه اوه اینا که همون پسرای تو رستورانن

سمیرا -شناختی

موندم تو رو با این ذهن معیوب-اره کامیار و بهروز اند

سمیرا - نگین من واقعا

چرا مدرسه استثنایی ها نبردن

کامیار و بهروز

- حالا هرچی .. چیکار کنیم .. نکنه بیان جلو آشنایی

بدن پاشو بریم ویلا

سمیرا-حالا که بغل گوشمون رسیدن ؟ سرتو بنداز پایین

سعی کن صورتت رو نبینن

سیاوش -ای بابا بس کنین د دیگه شما م .. سه ساعت گل

لگد نمیکنم که .. هنوز نفهمیدید توی جمع در گوشی

حرف زدن خوب نیست

سمیرا-ببخشید داداش .. نگین یه کوچولو دستشویی

داشت روش نشد بلند بگه

آروم گفت-سمیرا!؟خیلی دروغگو شدیا بی تربیت

همه خندیدن سمیرا منوکشید سمت خودش

:خیله خب بابا مجبور شدم ،حالا انورتو بپا ،با حرف

سمیرا انجارو نگاه کردم که دیدم اومدن نزدیکمون

و ایستادن و لبخند میزنند قلبم و ایستاد یکبار دیگه دیدشون
زدم ولی نه ، انگار اصلا متوجه ما نیستن دارند عرشیا
رو میبینند عرشیا هم متوجه اشون شد و یکدفعه از
جایش بلند شد شروع کرد با انها روبوسی کردن بقیه هم
بلند شدن من و سمیرا هم مجبوری بلند شدیمو سلام دادیم
چشمشون وقتی به ما خورد متعجب و بهت زده
جوابمونو دادن ولی خوشبختانه زود بخودشون اومدنو
اظهار آشنایی ندادن

عرشیا بعد از اینکه بهزاد و کامران رو از دوستهایش
برشمرد شروع کرد به معرفی کردنمون بهزاد هم
همراهای خودشون رو معرفی کرد : کیمیا دختر دایی ام
والبته خواهر کامران ، آقا مسعود همسر کیمیا جان
وایشونم فرنوش دختر خاله ام .. همه بجز فرنوش که با
یک من عسلم نمیشد قورتش داد اظهار خوشبختی کردیم

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۴۸: ۱۲]

#پارت ۱۳

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

برخلاف فرنوش ، کیمیا همانند برادرش کامران خوشرو خوش برخورد بود لبخند از روی لبهاش پاک نمیشد با تعارف ما انها هم قبول کردن کنار اتش بنشینند همه اشون نشستند دختر خاله بهزاد با قیافه و اکراه و هزار جور اطوار کمی انورتر از من نشست پهلوی بهزاد اونم از نوع چسبیده اش

سمیرا زد بهمو به فرنوش اشا

دادم و گفتم : چرا اینجوریه

سمیرا -چه میدونم .. میمون هرچی زشت تر بازیش

بیشتره

برگشتمو به صورتش نگاه کردم و گفتم :زشت که نیست

بیچاره

سمیرا- به لطف عمل دک و پوز و استفاده خروار

خروار لوازم ارایش و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه

این شده بجون خودم صبح که از خواب بیدار شد اگه
دیدیشو و نگرخیدی بیا بزن تو گوش من
-هیس زشته ،فک کنم فهمیده داریم درموردش حرف
میزنیم داره چپ چپ نگامون میکنه
سمیرا دیگه چیزی نگفت و منم گوش دادم به حرفهاشون
کامران - چه عالی پس همسایه از اب در اومدیم
با دستش به سمت راست اشاره کرد و گفت : سه تا بعد
از اینجا ویلا ماست

کیمیا -کامران خیلی وقته با عرشیا خان دوستید
کامران -عرشیا در واقع دوست و همکلاسی بهزاد بوده
و بعدش من و سامان از طریق بهزاد باهاش آشنا شدیم
عرشیا رو به بهزاد کردو گفت :راستی سامان چطوره ؟
بهزاد -خدا رو شکر خیلی بهتره
عرشیا - برگشته ؟

بهزاد - نه فعلا معلوم نیست کی برگرده
عرشیا - اگه برگشت حتما بگو خیلی دوست دارم

بهزاد - حتما

چند لحظه بعد کیمیا با صدای بلندی گفت : فردا قراره ما
بریم شهر رو بگردیم اگه شماها هم راضی باشید باهم
بریم ، دسته جمعی بیشتر خوش میگذره
فرنوش پشت چشمی نازک کردو گفت :کیمیا جون مثل
اینکه یادت رفته قراره فردا مامان اینا برسند نمیتونیم
جایی بریم

کامران - پشت در که نیمونن خدارو شکر این همه ادم
تو ویلا هست که استقبال کنند ولی اگه دوست داری
لحظه ورودشون باشی اون بحثش جداست و تو میتونی
خونه بمونی

فرنوش با غیظ چشم از کامران گرفت و سپس لب و
لوجه اش رو به سمت بهزاد آویزون کرد و سپس دستش
رو گرفت و با لحن چندشی گفت : بهزاد نگاه .. بهزاد
که معلوم بود بدجور معذب شده دستش رو اروم بدون
جلب توجه کسی از دستش در آورد تو گوشش نمیدونم
چی گفت که فرنوش کمی ازش فاصله گرفت
کامران که ول کن قضیه نبود گف

سیاوش یک نگاه به ندا انداخت ببینه راضیه یا نه ندا هم رضایتش رو اعلام کرد آوا هم با شوهرش مثل اینها چشمی حرفهاشونو زدن خلاصه همه یکی یکی موافقتشونو اعلام کردن عرشیا رو به من و سمیرا کرد و گفت : شما چی

سمیرا روشو طرف من کرد و باناز مثلاً که بی میله گفت :بریم؟

به سمیرا گفت : اگه اوکی شد فردا ساعت- نمی دونم

کامران رو

پنج ع

همه امون موافقت کردیم .. کمی گذشت .. با زنگی که به گوشی سیاوش خورد بحث کشیده شد به سمت مشکلات امروزه جوانان .. چون هنگام مکالمه تلفنیش ، داشت کسی رو که پشت خط بود خاطر جمع میکرد که سفارشش رو خیلی کرده و بعد از عید حتما بره برای مصاحبه .. از این رو آقایون شروع کردن در مورد جوانهای بیکار و اقتصاد و کساد بازار بحث کردن که ظاهراً بحث مورد علاقه اشونم بود

صدای پیام گوشیم بلند شد .. از جیب بیرون آوردم یکی از همکلاسیهام بود ازم خواسته بود سریع آنلاین بشم و برم تو گروهی که بجز چرت و پرت هیچ مزیت خاص دیگه ای نداشت .. آنلاین شدم ، هم حواسم به گوشی بود که انگار بین دونفر از شرهای کلاس دعوا شده بود هم حواسم به صحبت‌هایی که اینطرف میشد بود

عرشیا - این شغله مناسب و در آمده که در الویت زندگی قرار داره و در این اوضاع قمر در عقرب تنها دغدغه محسوب میشه ،جامعه پر شده از افرادی که یا بیکارند یا انقدر درآمدشون کمه و اموراتشون به سختی میگذره که از یاد میبرن چه کارایی از دستشون برمیاد وچه استعدادهایی دارند

بهزاد - برای جلوگیری از سرکوب شدن نیاز به حمایت تو گروه بچه ها ازم خواسته بودن میانه دعوا رو بگیرم و نگذارم کار به جاهای باریک بکشه

کامران - شاید من به شخصه با توجه به رفاهی که درش بودم دغدغه خاص و این موردی نداشتم و با همه ضرر و زیانهاش تو هرکاری که خواستم سرک کشیدم ، اما

دور و اطراف ، هستن که هربار به یک طریقی
میبینمشون .. آقا فقط دارن ناله میکنند بعضی هاشون
درس خوندن ولی کار مناسبی که به رشته اشون بخوره
پیدا نمیکنند یک عده اشون که سرمایه دارن میزنن تو
کار آزاد اون عده ای که سرمایه ندارن ول معطلن
تا خواستم چیزی تایپ کنم ، دو نفری که دعوا رو
شروع کرده بودن و جر و بحث هاشون رو به بقیه
افراد هم سرایت داده بودن لفت دادن
مسعود - آقا جامعه برای پیشرفت به نسل جوان نیاز
داره وسلام
سمیرا - نامه شد تمام ، بحث رو ببندید

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۴۸: ۱۲]

#چرا_اینگونه_

سیاوش بدون اهمیت به سمیرا ادامه داد: چند سالیه که
دنیای مجازی به این مشکلات اضافه شده که واقعا
بدجور جامعه رو تهدید میکنه ، طوری که بچه ها رو
هم در گیر خودش کرده دیگه ملت بیشتر وقتشون رو
اونجا میگذرونن

بهزاد - آسیب های روانی و ازدواج های اینترنتی که
باب شده

عرشیا - درست مثل چاقو ، نقاط مثبت و منفی داره.. و
ما چقدر با این افرادی که در این زمینه دچار شکست
میشوند سر و کار داریم .. افزایش آمار طلاق .. آمار
خودکشی های که منشاش همین شبکه های اجتماعی
است همینطور داره میره بالا

سمیرا - بیا تحویل بگیر ، هی بهت میگم نگین کم سرتو
فرو کن تو این ماسماسک.. اگه بخرجت رفت
سرمو از رو گوشی آوردم بالا و گفتم : یکی نیست

egoftegoo

سپس بدون اینکه چیزی تایپ کنم گوشیم رو تو جیبم برگردوندم ، بهتر بود من دخالتی تو گروه نداشته باشم سمیرا سرفه مصلحتی کرد و سپس مشتش رو شبیه بلند گو جلو دهنش گرفت و گفت : خب من از شما کارشناسان محترم نهایت ادب و تشکر رو دارم ، به نکات مهم و قابل توجهی اشاره کردید .. بنده همینجا در این تریبون کتبا قول میدهم در اسرع وقت به این مشکلات به ظاهر لاینحلی که برشمردید رسیدگی کنم .. و هم اکنون از مسئولین محترمی که اینجا حضور دارند .. به منو آوا اشاره کرد و ادامه داد : خواهش دارم که تلاش ویژه خود را در این مقوله بکار ببندند و تا با همکاری هم سرزمین خویش را کنیم آباد صدای دست و سوت بلند شد و سمیرا با همون میکروفون فرضی ادامه داد : ا
عرایض بنده تموم نشده . من از شما یک سوال داشتم
عرشیا - بفرمایید

سمیرا - خواستم از شما حضار عزیز بپرسم راجب من چی فکر کردید ؟ آیا به من میخوره جامعه شناسی خونده باشم ؟ آیا یک لحظه به این فکر نکردید که من این همه

راه رو نکوبیدم که پیام شمال و به امور جوانان رسیدگی
کنم

کیمیا - چرا چرا من راجبش فکر کردم که این همه راه
رو گز نکردیم بیایم لب دریا با این بحث های کسل آور
دپرس بشیم

سمیرا دستش رو انداخت پایین و از ژستش خارج شد و
گفت : پس ول کنید تو رو خدا این معضلات رو .. زیر
فشار این همه مشکل دیسک کمر گرفتیم

همه زدن زیر خنده بجز فرنوش که با اخم نشسته بود
وبه شکل تحقیر امیزی نگاهمون میکرد

عرشیا - خب سمیرا خانم چه کاریو دوست داری بگو تا
راجب اون بحث کنیم

سمیرا - وای نه تو رو خدا بحث بحث رو بگذارید کنار
میدونید که من عاشق ساز و آوازم

آوا - آخ گفتی

کیمیا - ای کاش بهزاد گی

بهزاد - آره حیف شد تو ویلا مونده ایشالا در فرصت
دیگه در خدمتم

سیاوش - گیتار من تو ماشینه صبر کنید برم بیارم
سیاوش رفت که بیاره و فرنوش گفت : بهزادی خیلی
خوابم گ رفته نمیای برگردیم
کامران با صدای اروم گفت : مگه تا غروب خواب
نبودی چطوری خوابت میاد
فرنوش - خب تو میتونی تا صبح اینجا بمونی کسی
کاریت نداره

کامران - اره منو بهزاد فعلا اینجا بیم اگه تو خیلی خوابت
میاد میتونی بری مسعود میرسوننت
فرنوش - بهزاد؟؟

بهزاد که از ناسازگاری اینها معلوم بود خجالت کشیده
برای اینکه بیشتر کشش ندن زیر ل
دیگه هممون باهم میریم

من چون نزدیکشون بودم این حرفهارو راحتتر میشنیدیم
نسبت به بقیه .. سیاوش گیتار به دست اومد اول جلوی
بهزاد گرفت که بهزاد قبول نکرد گفت :

بهزاد -اگه میشه خودت زحمتش رو بکش .. کامران
میدونه من تا گیتارم نباشه دستم به ساز دیگه ای نمیره
شرمنده

کامران - بده من بابا این اگه دست به سازم بشه هیچ
نوایی جز آه و ناله نمیتونه ازش در بیاره
سیاوش گیتارو داد به کامران .. کامرانم کمی باهانش ور
رفت و سپس وقتی دید همه چیش میزونه شروع کرد به
زدن آهنگ شاد و قدیمی.. ، هم باحال میزد و هم
میخوند بعضی جاهاشم از مون میخواست که همراهیش
کنیم

کامر

با اشاره اش همه امون خوندیم های های

کامران - این خبر از من ببر

باز هماهنگ گفتیم وای وای

کامران -بگو به یارم نکن آزارم

بگو برگرده چشم براشم من

خاطر خاشم من چشم براشم من

خاطر خاشم من

من برات هرچی میگفتم :

با دست و خنده تکرار کردیم : همه از دل بود

همه از دل بود همه از دل بود

کامران - تو برام هرچی میگفتی :

همه باطل بود همه باطل بود همه باطل بود

کامران - کفتر کاکل به سر

ما -های های

کامران -این خبر از من ببر

ما -های های

کامران - بگو به یارم که دوسش دارم

بگو برگرده چشم براشم من خاطر خاشم من

بعد از خوندن کامران نوبت سیاوش شد که گیتار و تو

بغلش بگیره

سیاوش - این آهنگ رو به عشق همسرم میزنم

شروع کرد آهنگ زن زیبا رو زد .. همگی بجز فرنوش
که انگار رو میخ نشسته بود از این فضای شاد نهایت
استفاده رو میبردیم و صدای دست و خنده یک لحظه هم
قطع نمیشد .. شوهر کیمیا که انگار اونم مثل زنش
بدجور پایه اینجور چیزها بود بلند شد و شروع کرد به
رقصیدن و سپس دست کیمیا رو هم گرفت و بلند کرد

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۴۸:۱۲]

#پارت ۱۵

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

. انقدر رفتار هاشون راحت و خودمونی بود که انگار نه
انگار چند ساعتی بیشتر نیست همدیگر رو دیدیم البته باز
بجز فرنوش که به قول سمیرا دماغ عمل کردش بدجور
باد کرده بود .. سمیرای بدجنس هم برای اینکه لج
فرنوش بیشتر در بیاد دو سه تا آهنگ دیگه که ریتم

شادی داشت درخواست داد .. سیاوشم انصافا دو تا
اهنگو خوب اجرا کرد ولی سر سومی صدایش در اومد و
گیتار رو پاس داد به کامران .. خلاصه تا نزدیکای
صبح بزن و بکوب ادامه داشت .. اینجور بگم که خیلی
خوش گذشت و شب به یاد موندی و خوبی رو گذروندیم
.. زمانی که بهزادینا خدافظی کردن و رفتن هنوز زیاد
ازمون دور نشده بودن که سمیرا گفت :اییی ، دختره
نچسب داشت نصف شبی حالمو هم میزد بعد شروع کرد
اداشو در آوردن :بهزادی

مهران/شوهر آوا / - کجاش نچسب بود اتفاقا چسبندگی
فوق العاده قوی داشت
با پشت چشم نازک کردن آوا جمله اش رو زود درست
کرد و ادامه داد : مگه ندیدین چطوری چسبیده بود به
بهزاد

ندا - فکر کنم نامزدی چیزی بودن
سمیرا - نه بابا مگه ندیدی بهزاد موقع معرفی گفت دختر
خاله امه اگه بینشون چیزی بود میگ
دختره از اون آویزوناست

سیاوش - آخ من بجای پسره داشتم خفه میشدم .. بدبختی
دقیقا روبرو مم نشسته بودن نمیتونستم چشم رو این عشوه
های شتری ببندم

سمیرا - بگو خرکی

آوا - خوشم میومد تا میخواست حرف بزنه کامران میزد
تو برجکش و ضایع میشد ، راستی کیش میشد
سمیرا - پسر داییش

سیاوش و مهران مثل عرشیا دیگه ساکت شده بودن و
داشتن به حرفهای سمیرا و آوا و ندا که یکریز داشتن
غیبت فرنوش رو میکردن گوش میدادن تا اینکه بالاخره
صدای سیاوش بلند شد و گفت : ای بابا ول کنید دیگه شما
هم، یارو رفته تخت گرفته خوابیده شما میز گردتونو
جمع نکردید

عرشیا - سیاوش راست میگه اگه غیبتهاتون به اتمام
رسید بریم که دیر وقته

سمیرا - اه عرشیا تو اینجا بودی و چیزی نگفتی شرمنده
که به فامی

عرشیا لبخند به لب گفت : انوقت که میگم از نگین یاد
بگیر ناراحت میشی میری انتقام میگیری خدایی اصلا تو
این مدت یک کلام حرف زد یا نه
سمیرا- نگین زیر دست من بزرگ شده .. من
میشناسمش اینا همه سیاست کارشن تو چه ساده ای
همه زدن زیر خنده بجز من که با تعریفهای عرشیا از
خجالت نق ش یک لیوان آب رو بخودم گرفته بودم
هوا کم کم داشت روشن میشد که بلند شدیم و بعد از
خاموش کردن اتیش به سمت ویلا رفتیم .. آوا و ندا به
سمت اتاقی که بهشون تعلق داشت رفتن و شوهراشون و
عرشیا که انگار اتاقی نداشتن همون پایین تو پذیرایی
ردیفی دراز کشیدن و خوابیدن .. ما هم رفتیم تو اتاقمون
روی تخت دراز کشیدیم .. قبل از اینکه خواب چشمام
رو در بر بگیره از سمیرا پرسیدم آوا در مورد چیا
گفت

سمیرا - هیچی گفت من و مامانم
گیر داده بودیم زن بگیره ، مامان که پرستو رو برایش
در نظر گرفته بود ولی هر کاری میکرد عرشیا زیر بار
نمیرفت حتی به غیر از پرستو چندتا دختر دیگه ای رو

هم نام بردیم که فقط یک کلام میگفت نه تا اینکه من
همینجوری اسم نگین و تو رو بردم ، در کمال ناباوری
نگین رو قبول کرد .. میگفت : اصلا فک نمیکردیم که
عرشیا نگین رو دوست داشته باشه چون ما بیشتر با
خاله اینا در رفت و امدیم تا عمه سیما (مادر من)
خلاصه بابا هم از سلیقه عرشیا راضی بود .. مامانم
همینطور .. حالا هم منتظریم کنکور تموم بشه رسماً
بیایم خواستگاری

-چه دل خجسته ای دارند اینها ، بزار برای خودشون
بیرن بدوزن ، کیه که تن کنه .. من از
سنتی بیزارم

سمیرا-نگین نکنه کسی رو دوست داری ، رو نمیکنی ..
بخدا اگه

نداشتم ادامه بده گفتم : هیچکس تو زندگی من نیست
گاهی فکرمی کنم مرد رویاهام هنوز به وجود نیومده
سمیرا-صد دفعه گفتم انقدر نشین رمان بخون .. من
میدونم دیگه تو دوست داری شوهرت رو از لای اون
کتابها بکشی بیرون ولی شرمنده اونها همه اش ساخته

ذهن نویسنده است .. هیچ پسری مثل اونهایی که تو
رمانا نوشتن تو این کره خاکی نیست
- اون عمه اته که تو تخیل و توهمات زندگی میکنه نه
من .. بعدشم لطفا این خاطرات مسخره کودکیت رو دیگه
تو جمع تعریف نکن

سمیرا-خواستم یادت بندازم عرشیا از بچگی هم ، تو
احمق رو دوست داشت

ساعت از یک گذشته بود که بیدار شدم ،سمیرا هنوز
خواب بود آهسته برخاستمو به سمت حمام رفتم بوی
دود آتیش میدادم یک دوش گرفتم و سر حال شدم اومدم
بیرون تی شرت قرمز رو با شلوار کتان سفیدم پوشیدم
کمی صبر کردم ولی دیدم اینجوری همیشه سمیرا
نمیخواد حالا حالاها بیدار بشه سشوار رو برداشتم
روشن کردم و موهامو خشک کردم و حالت دادم کارم
که تموم شد برگشتمو سمیرا رو دیدم که با چشمهای باز
داره چپ چپ نگام میکنه گردن تکون دادمو گفتم :چیه
خوشگل ندیدی

سمیرا-ادم پر رو ندیده بودم که ب
واسه کی انقدر خوشگل کردی عرشیا یا بهزاد

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۱، ۳۰، ۴۸: ۱۲]

#پارت ۱۶

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

-من همیشه اینجوریم حالا چرا میگی بهزاد مگه از
جونم سیر شدم، اون خوناشام دیشبی هنوز یادم نرفته،
داشت هرکسی رو که نزدیک بهزاد میشدو گاز میگرفت
.. بعدشم حالا کو تا عصر بشه .. من رفتم پایین دارم از
گرسنگی میمیرم تو هم کارهاتو بکن بیا

وارد اشپزخونه شدم بجز ندا که داشت چایی میخورد
کسی دیگه ای پایین نبود ازش پرسیدم بقیه کجا رفتن که
گفت صبح زود هر سه تا پدر مادرها رفتن گردش ناهار
هم نمایند ، آرش که انگار او هم تازه از خواب بیدار
شده بود امد سلام کرد وسراغ مامانش رو گرفت وقتی
گفتیم نیستن بیچاره بغض کردو گفت اجی آوا کجاست

،چون من بی خبر بودم جوابی ندادمو ندا گفتم :آوا هم
رفته بیرون ولی قول داده خیلی زود تا تو صبحانه ات
رو بخوری برگرده دیدم اینجوری پیش بره بچه بیچاره
دق میکنه رفتم دستشو گرفتمو اوردم پیش خودم
نشوندمش گفتم :اگه پسر خوبی باشی صبحانه ات رو
بخوری منم قول میدم عصر به همراه اجی آوا ببرمت
یک جای خوب که حوصله ات هم سر نره چشمهای تپله
ای مشکیش که شباهت زیادی به عرشیا داشت برقی
زدن و گفت :باشه صبحانه امو کامل میخورم .. یک
لقمه خودم میخوردم یک لقمه هم میدادم دست آرش
سمیرا - نه خوشم اومد نشون دادی بچه داریم حرف
نداره دیگه وقت شوهر کردنت رسیده

سرمو بلندکردم سمیرا و عرشیا رو که داشت ریز ریز
میخندید را دیدم اخمی اومد رو پیشونیم این سمیرا مثل
اینکه نمیخواه آدم بشه .. آرش که یکی از اعضای
خانوادش رو دید ذوق زده از جاش بلند شد رفت کنار
عرشیا و ایستاد

عرشیا شونه داداش کوچولوش رو گرفت وگفت :از
نگین تشکر کردی بابت صبحانه

آرش- دستت درد نکنه

قول داده اگه صبحانه ام رو خوردم- نوش جونت عزیزم

آرش-داداش نگین

عصر میبرتم یک جای خوب تو هم باهامون میای

عرشیا- اره منم حتما میام اگه صبحانه ات تموم شد بیا

بریم حیاط

آرش - بریم

عرشیا ازم تشکری کرد و با آرش رفتن بیرون

زهرا خانم داخل آشپزخانه شد به احترامش بلند شدیمو

سلام و صبح بخیر گفتیم که با هم

:ظهر بخیر ننه جان من ناهارم آماده شد شما تازه دارید

صبحانه میخورید خلاصه بعد از کلی نصیحت با چاشنی

قربون صدقه، مشغول کارهاتش شد ما هم زدیم از

اشپزخونه بیرون و رفتیم حیاط آوا تازه از راه رسیده

بود نشسته بود کنار ندا .. هر دوشون داشتن آرش رو که

با سیاوش ، عرشیا ، مهران شوهر آوا فوتبال بازی

میکرد رو تشویق میکردن ما هم به تماشا چی ها اضافه

شدیم بعد از بازیشون سمیرا توپ رو برداشت که دو

تایی و الیبال بازی کنیم .. کم کم بقیه هم بهمون اضافه شدن دو گروه درست کردیم من و آوا و شوهرش یک گروه سیاوش سمیرا و عرشیا هم یک گروه ندا هم داور شد بازی خوبی شده بود هر دو تیم واقعا قشنگ بازی میکردیم هر چند سمیرا اینا امتیاز بیشتری گرفتن و پیروز شدن بعد از ناهار اومدیم به اتاقمون تا حاضر بشیم کمی ارایش که شامل ریمل و رژ لب صورتی بود کردم موهامو از بالا با کلیپس جمع کردم مانتو مشکی بلندم رو به همراه ساپورت پوشیدم .. شال سفیدم رو که خطوطهای مشکی داشت رو هم سرم کردم کیف و کفش ست مشکی سفیدم رو هم برداشتم .. کمی عطر زدمو آخر سر یک نگاه کلی بخودم کردم .. صورتم به گفته دیگران بیشتر از اینکه خوشگل باشه جذاب بود .. چشمهای کشیده قهوه ای با مژه هایی فر و کوتاه .. ابروهای پهن که کمی هم تمیزش کرده بودم .. بینی ای متناسب با صورتم .. لبای گوشتی که حالتی به بیرون برگشته داشت و با پوست گندمی .. چشم از آینه گرفتمو رو به سمیرا که اونم داشت حاضر میشد گفتم چطورم؟؟

سمیرا - اوه مای گاد ، حسابی عرشیا کش شدی

- اه سمیرا اسم عرشیارو نبر دیگه ، حالم گرفته میشه
سمیرا- انوقت اسم بهزاد رو ببریم حالت اوین میشه
، دیدمت-نخیر اصلا تو چرا گیر دادی به این بهزاد
سمیرا - چند باری که میخس شده بودی
اشاره کنی تا بی صاحبش کنم- حالا که صاحب داره
سمیرا -جونه داداش کافیه
- کامی چی اون خاکی خاکیه- نه کمی مغرور میزنه
سمیرا
- نه روحیاتش با من جور نیست اونو نگه دار واسه
سمیرا- اون که بله داشتتم امتحانت میکردم .. که ا
بهش چشم داشتی الان همون چشمات کف دستت بود
-ای بابا باز تو از یکی خوشتر اومد .. شرط میبندم سه
روز نشده دلت رو میزنه
سمیرا - نمیدونم ولی فک کنم این یکی فرق میکنه
سمیرا اخلاقش اینجوری بود تا حالا نشده از کسی
خوشش بیاد اگرم بیاد خدا نکنه کوچکتترین اخلاق طرف

باب میلش نباشه خیلی زود بدش میادو میزارش کنار
انوقت به من میگه رویایی خودش بدتر از من بود
سمیرا- من چی خوب شدم؟

نگاش کردم برخلاف من که چشم ابروی تیره دارم ..
سمیرا سفید و بور هستش .. چشمهای سبز رنگش به
پدرش رفته بود دماغش یکم گوشتی بود ولی به
صورتش خیلی میومد به هر حال خودش که راضی
نیست و همین روزا میخواد ببرش زیر تیغ جراحی لباشم
کوچیک و نازک بود مثل خاله و مامان .. نگاهم افتاد به
تیپش

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۴۸: ۱۲]

#چرا_اینگونه_

مانتو کوتاه سبز رنگش که یک وجب بالای زانوش بود
به چشمه‌اش می‌ومد .. با گفتن خیلی خوبی رفتیم پایین ..
بقیه ام حاضر بودن .. از مامان بابا و بقیه بزرگترها که
تازه رسیده بودن خدافظی کردیم اومدیم بیرون همگی
جلوی در بودیم سیاوش و عرشیا ماشیناشونو آوردن
بیرون همون موقع هم دو تا ماشین که یکیش بی ام و
بهزاد که اونروز دیدیم بود اون یکی هم شاسی بلند بود
که شوهر کیمیا پشت فرمونش نشسته بود پیاده شدن سلام
و احوالپرسی کردیم ولی بهزاد در حالیکه گوشی دستش
بود داشت صحبت میکرد هنوز پایین نیومده بود .. کیمیا
دختر کنار دستش رو که شباهت داشت به فرنوش
معرفی کرد :فرناز جون قل فرنوش (اونم مثل خواهرش
خیلی سرد برخورد کرد ولی تا چشمش به چشم عرشیا
افتاد لبخند پهت و پهنی زدو گل از گلش شگفته شد ..
بهزاد که مکالمه اش تموم شد با ژست خاصی از
ماشینش پیاده شدو عینک دودیش رو بالای سرش
گذاشت ، اومد جلو یکی یکی با همه دست داد به منم که
رسید دستشو دراز کرد اخ چقد دوست داشتم کنفش کنم
دست ندم به تلافی انروز در رستوران مکثمو که دید
کنجکاو نگام کردو یک لنگه از ابروهاشو داد بالا منم

منتظرش نذاشتمو دستمو به دستش سپردم فشار محکمی
به دستم آورد بعد با پوزخندی که گوشه لبش سبز شد
دستمو ول کردو رفت با سمیرا هم دست داد بر خلاف
من که حالمو نپرسید با سمیرا احوالپرسی گرمی کرد ..
همگی سوار ماشینها شدیم من و سمیرا عقب زانتیای
سیاوش جا گرفتیم ندا در جلو .. آوا و شوهرش و آرش
هم در ماشین عرشیا که پرشیا بود نشستن .. فرنوش و
فرناز ، در عقب ماشین بهزادینا رفتن و کامران جلو ..
کیمیا و شوهرشم در ماشین خودشون .. خلاصه راه
افتادیمو از جاهای دیدنی رامسر که یکیش کاخ شاه بود
دیدن کردیم سپس به شهر بازی بزرگی رفتیم ... سمیرا
هم مثل بچه ها همه رو میخواست دونه دونه سوار بشه
من بدبخت رو هم دنبال خودش میکشوند .. یکبارم
همگیمون باهم البته بجز سیاوش و ندا سوار کشتی بزرگ
صبا شدیم که با دیونه بازیها و جیغ و دادهای کامران و
سمیرا خیلی خوش گذشت تا پیاده شدیم سمیرا منو برد
سراغ یک چیز عجیب و غریب دیگه ، چشمتون روز بد
نبینه یکدفعه اون بالا حالم بدشد سرگیجه که گرفته بودم
هیچی فشارم افتاد پایین یخ کردم انقدر حالم بد بود که نا
داشتم به سمیرا حالی کنم حالم بده چشمام رو بسته بودم

.. سمیرام بدون اینکه بفهمه چه بلایی سرم اومده مدام بغل گوشم با هیجان جیغ میکشید .. بالاخره وسیله وایستاد .. سمیرا تازه منو دید .. فک کنم رنگم خیلی پریده بود سمیرا دستمو گرفت و فشار داد : چی شدی نگین چی شدی

با بیحالی زیر لب گفتم : حالم بده کمک کن برم بیرون سمیرا زیر بازومو گرفت از اون وسیله که اسمش رو گذاشتم وسیله مرگ اومدیم بیرون .. منو برد روی یک نیمکت نشوند نمیدونم چرا از هیچ کسم خبری نبود این سمیرا هم بجای اینکه یک چیز شیرین بده بخورم گریه اش گرفته بود همش میگفت چته ، بدبختی از یک طرفم از کاره اش خنده ام گرفته بود ولی جون نداشتم بخندم .. چشمام رو بستمو سرمو گذاشتم رو شونه سمیرا گریه گفتم : حالش بد شده-اتفاقی افتاده سمیرا خانم

صدای بهزاد بود .. سمیرا با چرا بقیه نیستن .. سنگینیه نگاهشو حس کردم بهزاد - بقیه رفتن انطرف .. صبر کنید الان برمیگردم

بیا اینم از شانسم .. رفتش .. بدون اینکه چشمم رو باز
کنم گفتم : سمیرا بجای این کارها برو برام اب قندی
چیزی پیدا کن

سمیرا فین فین کرد و گفت : از کجا

- از سر قبر من زود باش

سمیرا بلند شد .. منم سرم رو برداشتمو چشمم رو باز
کردم که دیدم بهزاد داره میاد یک بطری اب و چند تا
بسته شکلات و کاکائو هم دستش بود تا رسید شیشه ابو
باز کردو به طرفم گرفت وگفت : کمی از این اب بخورید
بهتر میشید ... زیر لب تشکری کردم و ابو تا نصف
بیشتر خوردم .. اخیش تشنه امم بودا .. نگام افتاد بهش
بطری ابو ازم گرفتو بهش نگاهی انداخت و تو هوا
تکونش داد میخواست مثلا خجالت زده ام کنه بگه خوب
شد خریدم وگرنه از تشنگی تلف میشدی تا میخواستم با
اون حال پشت چشم نازک کنم شکلاتهارو دستم داد با
دستهای لرزونم یک بسته کاکائو که دوست داشتم باز
کردمو خوردم .. او مدم دومیش رو باز کنم بخورم که
چشمم به سمیرا که نیشش رو تا بناگوشش باز کرده بود
افتاد بهزادم داشت بروبر نگام میکرد وقتی دید نمیخورم

اشاره کرد به شکلاتها گفت :بخورید تازه داره رنگتون
سر جاش میاد .. با سقلمه ای که سمیرا زد تو پهلوم و
گفت : بخور دیگه چشم ازش گرفتم و باز شروع کردم
بخوردن .. دومین بسته هم تموم شد و سومی رو دیگه
نخوردم .. راستش خجالت کشیدم و بنابراین سرم رو
آوردم بالا به صورتش نگاه کردم و ازش تشکر کردم ..
سری تکون داد و خواهش میکنمی گفت و سپس با
انگشتش جایی رو نشون داد و گفت : بقیه پشت اون
مجسمه نشستن .. میخواست بره ولی پشیمون شد ..
و ایستاد توچشمام نگاه می کرد

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۴۸:۱۲]

#چرا_اینگونه_رقم_خورد#پارت۱۸

نگاهی که از هر حسی تهی بود .. با چشم اشاره ای به همون وسیله ای که سوار شده بودیم کردو گفت :آدم قبل از اینکه بخواد کاری رو انجام بده باید اول جنبه اش رو جنمشو تو وجودش حس کنه بعد انجام بده .. چشم ازم گرفت و یک با اجازه ای به سمیرا گفتو رفت

بعد از رفتنش از لجم اداش رو در آوردم :بیعیبیعی به تو چه که من جنبه ندارم تو کی هستی که بهم اینهارو میگی .. اصلا کی بهت گفت برام این ات و اشغالارو بگیری .. شکلات سومی رو پرت کردم زمین

سمیرا- ههه هههه هههه ، وای خدا جون دلم درد گرفت

سمیرا- وای نگین چقد تپل حالتو گرفت-

- همش تقصیر تو با اون تفریحات خرکیت آبرو واسم نگذاشتی ، همینو میخواستی این تازه به دوران رسیده مسخره ام کنه

سمیرا وقتی دید واقعا اعصابانیم خنده اش رو قورت داد
واو مد گونه ام رو بوس کرد و گفت: ببخشید عزیززم
حالا الان حالت خوبه

-نه خوب نیستم میخوام از دست تو سرمو بکوبم به این
دیوار

سمیرا - کدوم دیوار

-این دیو .. یک نگاه به دور و برم کردم اصلا دیواری
نبود من سرمو بخوام بهش بکوبم

-نه بجون تو میخواستم ببینم کدوم دیوار مد نظرته-

سمیرا

یکی رو هم میخوردی .. من دیگه- پاشو بریم پیش بقیه

سمیرا -کاش اون

نمیتونم ازت پرستاری کنم

- چقدم آخه بلدی اگه این پسره نرسیده بود که مرده بودم

سمیرا- باور کن انقد رنگت پریده بود که دست وپامو گم

کردمو جز گریه کاری از دستم بر نیومد ولی این بهزاد

چقد ، کار بلد بود به نظرت شغلش چیه بهش که میخوره
دکتر باشه

- دیگه با دو تا شکلات اینبات خریدن یارو دکتر همیشه
این کارارو بچه شش ساله هم بلده در ضمن مثل اینکه
یادت رفته طرف نمایشگاه داره از اون پسرای ماشین
بازه که تا سیکلم بیشتر نخونده
سمیرا- آره راست میگی یادم نبود
راه افتادیم به سمت اونجایی که بهزاد گفته بود هنوز
نرسیده بودیم که سمیرا گفت :اونهارو نگاه
- کیا؟؟

گیج نگاش کردم که گفت :بابا فرنوش و فرناز رو می
نگاهم به فرناز که کنار عرشیا ایستاده بود و معلوم بود
مخش رو کار گرفته افتاد فرنوشم که مثل دفعه قبلی به
بهزاد اوویزون بود
سمیرا - ببین چه جوری داره به شوهرای آینده ات نخ
میدن

ها دیگه-دستشون درد نکنه ، خدا کنه بهشون طناب بدن
کامران که منو سمیرا رو دید بلند گفت :بچه
نگران نباشید کوچولو هامون پیدا شدن
سمیرا صدای بچه هارو در اوردو گفت: بابایی چرا ولمون
کردی نگفتی لو لو میاد مارو میبره
کامران -لو لو غلط میکنه دخترای منو ببره خودم از راه
دور مواظبتون بودم بعد بدون اینکه کسی ببینه یک
چشمک به سمیرا زد .. پس اون به بهزاد گفته بود بیاد
پیشمون

فرنوش که داشت نگاهمون میکرد یک ایشی کردو به
بهزاد یک چیز گفت که اخمهای بهزاد گره خورد ازش
فاصله گرفت اومد این طرف کنار کامران ایستاد از قیافه
عرشیا هم معلوم بود کلافه است و حسابی دنبال راه فرار
میگرده

سیاوش با صدای بلندی گفت :کی با تله کابین موافقه
اولین نفری که جواب داد عرشیا بود چون هر جوری بود
میخواست از دست اون
موافق بودن بجز من آخه از هرچی بلندی بود دیگه

داشت حالم بهم میخورد سمیرا معلوم بود دوست داره
بره ولی به خاطر من منصرف شد .. بهش اصرار کردم
که بخاطر من نمونه و بره .. آوا و ندا هم خیلی تعارف
کردن که بمونن ولی به زور همه رو راهی کردم ..
یکبارم عرشیا گفت که نمیرم دیگه داشت اشکم در میومد
بالاخره اونم مطمئن کردم که از اینجایی که نشستم تکون
نمیخورم .. خلاصه خیال همه راحت شد و رفتن .. کمی
دور و اطرافم رو دید زدم و بخاطر اینکه بیکار نمونم
گوشیم رو دراوردم شروع به بازی کردم تازه گرم بازی
شده بودم که حضور یک نفرو کنارم حس کردم ولی انقد
محو بازی بودم که نمیتونستم سرمو بالا بگیرم چون این
کار مساوی با سوختنم بود .. کمی بعد دست نوازش
کسی رو که روی پام گذاشته شد حس کردم ، سریع
سرمو برگردوندم .. یک جیغ بنفش کشیدم این دیگه کیه
.. وای چه سیبیل کلفتی هم داره مرتیکه عوضی ، از
جام پریدم

مرده-نترس جو جو ، بیا بشین کمی اختلاط کنیم
-خفه شو پیری ، من جای دختر گور به گور شده ام ..
یکدفعه از جاش بلند شد منم شد

رفتن و گفتم : بهتره جلو نیای آشغال وگرنه میدم پدرت
رو در بیارن فهمیدی .. وایستاد .. به به بنازم به این
جذبه ات نگین ببین چه جوری اروم سر جاش وایستاد ..
خواستم از فرصت استفاده کنم یک قدم دیگه عقب رفتم
که .. از پشت به یک نفر برخورد کردم .. خاک بر
سرت نگین واسه همین این مرده از جاش تکون
نمیخوره و ککشم نمیگزه چون همدستش اینجاست .. از
ترسم بر نمیگشتم نگاش کنم داشتم فکر میکردم که
چطوری از دستشون فرار کنم .. صدای جذاب و گیرایی
زیر گوشم گفت:

- اگه میشه چند لحظه جای نرم و راحت رو ول کن من
حساب این مرتیکه رو برسم
با صدای بهزاد برگشتم

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۴۸: ۱۲]

#چرا_اینگونه_رقم_خورد#پارت ۱۹

چشم تو چشم شدیم دو ثانیه نشد کنارم زد و با داد گفت :
اگه جرات داری و ایستا مرتیکه بی شرف .. مرده فرار
کرد ... خندم گرفت منو باش که چقد به خودم امیدوار
بودم که یارو ازم ترسیده .. امروز مثل اینکه بهزاد واقعا
فرشته نجات من شده بود

بهزاد-میشه بگی به چی اینجوری میخندی ؟ ببینم اگه
نرسیده بودم همینجوری میخندیدی ؟ فک نمیکنی نباید به
تنهایی تو همچین جایی موند ؟ یا شایدم واسه ات این
مسائل عادیه؟ من از عرشیا در تعجبم که چرا تنهات
گذاشته

باز که این صمیمی شد .. تو تو تو راه انداخت .. اخمی
کردمو گفتم: حالا که خدا رو
بهزاد-اتفاقی نیوفتاد ؟ اگه دو دقیقه دیرتر اومده بودم که
کارت ساخته شده بود

سرمو انداختم پایین واقعا اگه دیرتر میرسید چی میشد
سرمو بردم بالا برای اینکه فکر نکنه بهش مدیونم گفتم
:مطمئنن تو این شلوغی هیچ اتفاقی نمیفتاد

سرش رو تکون داد : اگه صفحه حوادث رو یک ورق
کوچیک بزنی متوجه میشی اکثر حادثه ها تو همین
جاهای شلوغ اتفاق میفته .. چیزی نگفتم و رفتیم با
فاصله کنار هم نشستیم .. کمی دیگه در سکوت گذشت و
سپس پرسیدم : شما برای چی نرفتین

بهزاد- دو کابین پر شد منم حوصله نداشتم تنها با کابین
دیگه ای برم ،اینه که اومدم اینجا شما رو که بی خبر از
همه جا سرت کامل تو گوشی بود دیدم

ای بابا اینم ول کن نیستا ، معلومه از اون گیراست برای
اینکه بحث رو عوض کنم و کمی هم تو کارش فضولی
کنم گفتم : ولی ای کاش شما هم یکجوری باهاشون
میرفتید بنده خدا نامزدتون تنها نمیوند
بهزاد-نامزدم ؟؟؟؟

بهزاد-فرنوش دختر خاله امه- بل

- یعنی اشتباه متوجه شدم؟ ولی احساس میکنم شما رو خیللی دوست داره که یک لحظه تنهاتون نمیگذاره ..
چرا محبتهاش رو نادیده میگیرید؟

بهزاد که انگار از این بحث خوشش نیومد رو ترش کردو گفت :یادتون هست امروز تو رستوران در جواب سوالم چی گفتید .. پس منم همون جواب رو خطاب به خودتون میگم : اگه به شما ربط پیدا میکرد حتما میگفتم خانم محترم

همینجور موندم عجب آدمی هست این بشر .. ببین چی گفت .. فک کنم کینه ای باشه .. شیطونه میگه یکی بخوابونم پای چشمش تا بفهمه من فرروش نیستم که دست حیرون و پاچه حیرونش باشم و بهم بی احترامی کنه .. حرصم گرفت ولی خودم رو کنترل کردم تا به وقتش حالش رو بگیرم .. برای اینکه فکر نکنه ضایع شدم گفتم : حق با شماست حرف من امروز کاملا صحیح و به جا بود این قضیه به من ربطی نداره .. بهزاد سرش رو تکون داد و از جاش بلند شدو گفت الاناست که بقیه برسند من میرم انور که مارو با هم نبینن درست نیست .. ده دقیقه بعد بقیه اومدن شادو خندون بجز فرروش که

با اعصابانیت منو نگاه میکرد دور و برمم جستجو میکرد
انگار دنبال کسی میگشت لابد فک کرده بهزادو تو جیب
کناریم قایم کردم .. سمیرا اومد کنارم ایستاد و فرنوشم
داشت سراغ بهزاد رو میگرفت :پس بهزاد کجاست چرا
نمیاد هرچی هم بهش زنگ میزنم جواب نمیده

کامران که معلوم بود از رو اجبار جواب میده گفت :الان
باهم حرف زدیم تو کافی شاپ همین دور براست گفت ما
هم بریم اونجا .. عرشیا اومد نزدیکم و گفت : مشکلی که
پیش نیومد .. تو دلم گفتم کجای کاری .. ولی حرفی
نزدمو خیالش رو راحت کردم گفتم : نه .. همه امون به
سمت کافی شاپی که بهزاد رفته بود رفتیم چند تا میز
کنار هم رزرو کرده بود رفتیم دورش نشستیم هر کس
یک چیز سفارش داد منم چون گرسنه ام بود کیک و
قهوه سفارش دادم سمیرا هم مثل من انتخاب کرد .. پیش
خدمت سفارش همه رو آورد به غیر از من و سمیرا دو
دقیقه بعد کامران که متوجه امون شد گفت :بهزاد پیر برو
بین پس کیکهای سمیرا خانم و پرنی .. مکث کرد و
گفت :اخ سمت رو یادم رفت چی بود؟نگین بودی
سرمو تکون دادم گفتم :بله

کامران یک نگاه به صورت بر افروخته بهزاد انداخت و بدون توجه به چپ چپ نگاه کردنش گفت: تو که هنوز نرفتی

سمیرا - مگه نفهمیدی ؟ بهزاد خان داره با نگاهش داد میزنه : پاشو خودت از این پرشها بزن
عرشیا- الان من میرم

عرشیا تا خواست بلند بشه بهزاد از جاش بلند شد و زد رو شونه عرشیا گفت : تو بشین داداش .. سمیرا خانم داشت شوخی میکرد اونم دو قدم نرفته بود که پیش خدمت خودش آورد

□ از اونجا اومدیم بیرون چند جای دیگه هم رفتیم گشتیم .. برای شام هم به یک رستور

که البته بعد متوجه شدم بهزاد به اصرار مهمونمون کرده بود .. دیر وقت بود که برگشتیم .. بعد از خدافظی از آنها وارد ویلا شدیم .. مامان اینا خواب بودن منم از خستگی زیاد به تخت پناه بردم بعد از تعویض لباسها شیرجه زدم روش خیلی زود خوابم برد

سمیرا -نگین، نگین، بلند شو ، چقد میخوابی حوصله ام
سر رفت

بدون اینکه چشمم رو باز کنم پرسیدم ساعت چنده ؛با
شنیدن نه و نیم کفرم در اومد :ولم کن تورو خدا خوابم
میاد هنوز ساعت ده نشده بلند بشم چیکار کنم

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۴۸:۱۲]

#پارت ۲۰

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

سمیرا-باید کم کم آماده بشیم بعدشم مامانت گفت پیام
صدات بزnm بریم کمکشون

که هنوز خوابی ،یادت رفته قراره-مگه چه خبر شده

سمیرا-ای بابا تو

امروز کامران اینا به همراه خانواده

یکدفعه از جام پریدم و نشستم :نه!؟ جدی میگی
سمیرا-واہ الزایمر گرفتی دیشب عرشیا و سیاوش
دعوتشون کردن .. تازه دیروز وقتی نبودیم خود مامان با
مادر کامران تلفنی صحبت کرده و دعوتشون کرده
داشتن حرف میزدن-پس چرا کسی به من چیزی نگفت
سمیرا-واہ نگین جلوی چشم خودت
،لابد بازم تو هیروت سیر میکردی
-نه نفهمیدم! حالا کی میان ؟

سمیرا- ظهر میان دیگه و اسه ناهار دعوتن

بلوز و شلوار دیروزی را پوشید

سمیرا در حال اتو کشیدن لباسش بود منم رفتم پایین ببینم
چه خبره ؛در آشپزخونه مامان و زندایی وخاله و زهرا
خانم درحال فراهم کردن تدارکات مهمونی بودن صبح
بخیری گفتم نشستم رو صندلی میز ناهار خوری .. سفره
صبحانه پهن بود .. زندایی برام چایی ریخت و گذاشت
جلوم ازش تشکر کردم .. خودشم اومد صندلی روبرویم
نشست و همانطور که در حال سالاد درست کردن بود
شروع به حرف زدن کرد و سر صحبت عرشیا رو که

تمامش تعریف و تمجید بود باز کرد ؛ عرشیا من پسر
همه چی تمومیه از کار بگیر تا تحصیلات و ادب
.. عرشیا من دقیقه .. عرشیا من از بی برنامه گی بدش
میاد همه کاراش تنظیم شده است .. انقدر عرشیا عرشیا
کرد نداشت دو لقمه نون از گلوم بره پایین .. یواش
یواش مغزم داشت سوت میکشید از اسم عرشیا .. مامان
که از اول متوجه کلافگیم شده بود .. با بهونه ای نجاتم
دادو بهم گفت : صبحانه ات که تموم شد زود برو به
پدرت که دیگه از حموم بیرون اومده بگو آقای میرزایی
تماس گرفته بود باهاتش ، بگو بهش زنگ بزنه کار
واجبی داشته .. از خدا خواسته چشمی گفتم و بلند شدم
رفتم به اتاقی که به پدر و مادر تعلق گرفته بود .. بابا
جلوی آینه داشت موهایش رو خشک میکرد نمیدونم چرا
با دیدنش احساس کردم دلم برایش خیلی تنگ شده از
پشت بغلش کردم بابا سشوارو خاموش کرد و برگشت
پیشونیم رو بوسید و گفت : به عروسک بابا که خوش
میگذره ؛ سرمو تکون دادمو گفتم : آره بابا ، خیلی خوبه
ممنون که اوردیمون اینجا .. بعدش سفارش مامان رو
بهش گفتمو اومدم بیرون میخواستم باز برم آشپزخونه که
سمیرا اومد جلوم و گفت : کجا

اون تو ،خودشون-میرم آشپزخونه ببینم کمک میخوان
سمیرا - لازم نکرده این همه ادم هست
کارارو میکنن .. اگه بری مامان سراغ منم میاد و انوقت
باید تا لحظه اومدن مهمونا خرده فرمایشهاشون رو انجام
بدیم بیا بریم بالا حاضر بشیم
اولین کاری که کردم یک دوش گرفتم بعد از منم سمیرا
رفت یک تاب و شلوارک پوشیدم
موهامو با اتو ، لخت شلاقی کردم فرق کج باز کردم
یک گلسر خوشگل پر نگین زدم بغل گوشم اینبار بعد از
ریمل همیشگی ام یک مداد مشکی هم تو چشم کشیدم
که خیلی قشنگتر شد رژلب صورتی رنگم رو هم به لبم
زدم .. رفتم سرراغ لباسهام کت دامنی که خریده بودم
رو برداشتم چون دامن صورتیم زیاد کوتاه نبود یک
وجب زیر زانو بود دیگه نیازی به جوراب نبود .. کت
استین کوتاه سفید رنگم که رگهای صورتی داشت رو تنم
کردم یک چرخ جلوی آینه زدم .. خیلی بهم میومد این
رنگ .. سمیرا هم یک پیراهن سورمه ای تا روی
زانوش پوشیده بود .. شلوار جورابی مشکی کلفتی هم
پاش بود .. آرایش قشنگی هم کرد .. موهاشم مثل من

باز گذاشت .. رفتیم پایین به غیر از بزرگترها بقیه هم آماده تو سالن نشسته بودن آوا با دیدنمون سوتی زد و گفت : اولالا چیکار کردین شماها

با این حرفش همه چشم دوختن به ما چشم به عرشیا خورد که داشت با شگفتی نگام میکرد با خجالت چشم ازش گرفتم

یک ساعتی با مزه پرونیهای سمیرا و شوخی های آوا و سیاوش گذشت که زنگ ایفون زده شد ولوله افتاد به جمع .. مامان اینا از آشپزخونه اومدن بیرون .. بابا و اقا رضا و دایی از پای تلویزیون بلند شدن .. عرشیا و سیاوش جلوتر به استقبال رفتن و بعد از اینکه ماشینهاشون رو پارک کردن بزرگترها هم به جلوی در رفتن .. و ما جوونا هم به ردیف ایستادیم .. تعدادشون مثل ما تقریبا زیاد بوداول پدر و مادر بهزاد وارد شدن بعد پدر و مادر کامران که البته به وسیله عرشیا که انهارو میشناخت معرفی میشدن سپس خاله و شوهر خاله بهزاد که برخلاف دختراشون مهربون بودن .. نوبت رسید به کیمیا و شوهرش و بعد از اونها فرنوش و فرناز که با سر و ریخت اجق و جق و آرایش انچنانی اومدن تو

و آخر سر هم بهزاد وارد شد این بار بدون هیچ مکث و حرکت خاصی با بهزاد دست دادم و سلام کردم اونم حال رو معمولی پرسید

با تعارف راهنمایی شدن سمت سالن پذیرایی و نشستن، با وجود اینکه عده امون زیاد بود ولی باز جای خالی برای نشستن بود من و سمیرا یک جای خوب روی مبل دو نفره ای که میتونستیم همه رو زیر نظر داشته باشیم نشستیم فرنوش و فرناز رفتن مانتو هاشونو در آوردن

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۴۸:۱۲]

#پارت ۲۱

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

یکی یک تاب یقه بسته قرمز شبیه بهم به همراه شلوار
چین پوشیده بودن .. عرشیا و سیاوش به همراه زهرا
خانم شروع کردن به پذیرایی
آقا رضا - بسیار خوش آمدید ، صفا آوردید
پدر بهزاد- خواهش میکنم .. اومدیم مزاحم شدیم و...
بعد از احوالپرسیها و تعارفات
حالت خشکی خارج شد خانمها گرم صحبت شدن و
آقایون هم طبق معمول وارد بحثهای سیاسی شدن ؛
جوانترها هم در مورد مسائل گوناگون حرف میزدن ..
من مثل همیشه بیشتر از اینکه حواسم به بحث اصلی
باشه به جزئیات طرف مقابلی که داشت حرف میزد بود
.. مثلا فرناز با فیس و افاده و تظاهر به اعتماد بنفس
داشت هرکسی رو که در حال حرف زدن بود به شکل
حقیر آمیزی نگاه میکرد و گاهی که وارد بحث میشد،
همچین از کلمات قلنبه سلنبه ای استفاده میکرد که فکر
کنم خودشم معنانشون رو درست حسابی نمیدونست .. در
بین سخنرانی قرای فرناز بودیم که سمیرا آبرو برام
نذاشت از بس که تو گوشم اداشو در میاورد.. دیگه از
زور خنده میخواستم بترکم طوری شده بود که فرنوش

داشت چپ چپ نگام میکرد متوجه شده بود که به خواهرش میخندم برای اینکه یکوقت جلوشون قهقهه سر ندیدم چند تا سرفه الکی کردم از جایم بلند شدم که آب بخورم رفتم تو آشپزخونه واسه خودم نشستمو به مسخره بازیهای سمیرا با خیال راحت خندیدم وقتی که برگشتم سر جام اینبار کنار سمیرا ننشستم رفتم پهلوی ندا که روی مبل سه نفره ای نشسته بود اونطرفشم آوا بود که داشتن باکیمیا راجب پزشک معروفی که این روزها ورد زبون همه شده بود حرف میزدن .. با اومدن سمیرا که رو دسته مبل کنارم جای گرفت بحثمون داغتر شد و تا وقت ناهار ادامه داشت .. تنها کسایی که نیومدن با ما قاطی بشن فرنوش و فرناز بودن که نشستن کنار پسرها رو به ما ترجیح دادن

هنگام صرف غذا با اینکه خاله اینا خیلی زحمت کشیده بودن ولی نتونستم چیزی بخورم چون از شانسم روبه روم بهزاد و در کنارش فرنوش نشسته بودن خلاصه زهر مارم شد

بعد از غذا به حیاط رفتیم دور تا دور الاچیق نشستیم و به پیشنهاد کامران قرار شد بازی حقیقت یا جرات رو

بازی کنیم هر کی هم اولین نفر سوخت باید شام همه رو
مهمون میکرد سمیرا رفت یک بطری آورد گذاشت وسط
چرخوند که به آوا و سیاوش افتاد سیاوش باید از آوا
میرسید

سیا-جرات یا حقیقت

آوا-حقیقت

سیا -چند در صد مهران رو دوست داری

آوا-چه سوالیه؟ معلومه صد در صد

بطری چرخید چرخید رو به سمیرا و بهزاد و ایستاد

سمیرا - جرات یا حقیقت

بهزاد -حقیقت

سمیرا -دختری تو زندگیت هست که عاشقش باشی یا

دوستش داشته باشی

بهزاد -نه

وقتی بهزاد با قاطعیت گفت نه برگشتم به فرنوش نگاه

کردم با صورت خشمگین و قرمز

بود

ایندفعه بطری به من و فرنوش افتاد تو دلم فاتحه ام رو
خوندم چون باید فرنوش سوال میکرد
فرنوش-جرات یا حقیقت

نمیتونستم حقیقت رو انتخاب کنم از ترس اینکه یکوقت
سوال بیجایی نپرسه جرات رو انتخاب کردم
فرنوش -باید یک لیوان اب و نمکی که خودم درست
میکم بخوری

انتخاب میکردی پس-یک لیوان چه خبره من نمیتونم
فرنوش -اگه نمیتونستی نباید جراتو
میسوزی باید شد

بقیه هیچی نمیگفتن ساکت بودن رو لب بعضی ها هم
لبخند بود

کمی فک کردم تا اینکه قبول کردم .. ولی عرشیا بهم
گفت نمیخواه قبول کنی رو به فرنوش گفت قرار نبود
چیزهای که به ضرر ادم تموم بشه تو بازی باشه یک
چیز دیگه بگید ولی فرنوش خیلی مصر بود من اون
محلول رو بخورم .. تقصیر خودم بود چون جرات رو
انتخاب کردم و به قول معروف نباید کم بیارم فرنوش

رفتو پنج دقیقه دیگه با یک لیوان برگشت .. لیوان رو داد دستم یک قلمپ خوردم ، پر از نمکش کرده بود اونم با اب گرم که حالت بهم میخورد چند تا عق زدم که صدایش بلند شد زود باش دیگه بخور وگرنه میسوزی ، تو که از پس اینکه شام همه رو مهمون کنی بر نمیای پس بخور .. از حرفی که زد یک ان داغ کردم بیشعور عوضی میخواد مثلا بگه ما دارا هستیم شما ندار .. آخه زمانی هم که بابا داشت از شغلش حرف میزد دیدم با پوزخند نگام میکنه چشمامو گرد کردم یه نگاه فوق وحشتناکی بهش انداختم وگفتم :مثل اینکه این کارا خیلی وقته عقده شده بود حالا میخوای رو من پیاده اش کنی تا ارضا میشی

فرنوش -به چه حقی به من میگی عقده ای دختره ی بهزاد -فرنوش بسه

فرنوش - چی چیه بسه ندیدی هرچی لایق خودشه بهم گفت

بهزاد -گفتم ت

از تحکمی که تو صدایش بود فرنوش دیگه نتونست جیک
بزنه همه ساکت شدن جو سنگینی به وجود اومده بود
کمی بعد عرشیا برای اینکه یکم حال و هوای جمع عوض
بشه یک حرفی انداخت وسط همه بجز فرنوش و من
استقبال کردن .. بازی هم که خود به خود منتفی شد ..
مرده شورش رو بیرن دختره عوضی حقشه الان برم کل
لیوان رو خالی کنم تو حلقش حیف بازیمونو بهم زد
وگرنه میتونستم کلی اطلاعات در مورد بقیه کسب کنم
دیگه دل و دماغ موندن توی اون جمع رو نداشتم

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۴۸: ۱۲]

#پارت ۲۲

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

به سمیرا که اخمهاش بد جور بهم گره خورده بود گفتم
:من حوصله ندارم میرم داخل سمیرا هم باهام اومد ..

تو جمع بزرگترها هنوز بازار حرف داغ بود ما رفتیم
یک سمت که خلوت بود نشستیم

خودش بود-دیدی چه جوری جلو جمع ضایع ام کرد
سمیرا - غلط کرد فعلا کسی که کنف شد
ندیدی بهزاد چه جوری قهوه ایش کرد .. تو حالا صبر
کن برایش دارم نکبت عوضی
سمیرا کمی فکر کرد و بعد رو هوا بشکن زد و گفت
:اهان فهمیدم تو باید از نقطه ضعفش که بهزاد هست
استفاده کنی

بیشتر با بهزاد حرف بزن عشوه بیا-مثلا چیکار کنم
سمیرا -چه میدونم
برایش طوری که اون ببینه حرص بخوره
رو اعصابش بهترین کاره-یک چیز میگیا من کی ا
سمیرا-برای راه رفتن

یک ربع گذشت ،کسایی که تو حیاط بود اومدن داخل
نشستن .. کمی بعد هم پدر بهزاد از جمع خودشون
خواست که زحمت رو کم کنن بنابراین همه بلند شدن و
تعارفات باز شروع شد .. کامران با سیاوش اینا شب

ساعت ده کنار ساحل قرار گذاشتن .. موقع رفتن و
خدافظی کیمیا اومد جلو صورتم رو بوس کردو کنار
گوشم گفت : شرمنده اگه فرنوش ناراحتت کرد به قول
خودت عقده ایه ، ولش کن .. لبخندی بهش زدمو گفتم
: اشکال نداره

فرنازم با اخمهای درهمش با سر با منو سمیرا خدافظی
کرد که همونجورم جواب گرفت .. زمانی که بهزاد اومد
خدافظی کنه فرنوشم طبق معمول آویزونش بود ... یهو
از حرفهای سمیرا یک فکر اومد سراغم

بهزاد دستش رو دراز کردو گفت : امروز خیلی بهتون
زحمت دادیم اگه کدورتی هم پیش اومد شرمنده من عذر
میخوام

عذر خواهیش باعث تعجب بود اونم از جانب کس دیگه
، به هر حال امتیاز خوبی بود و شجاعتم رو برد بالا ..
یک لبخند دلفریب زدمو دست

گفتم : خواهش میکنم این چه حرفیه رحمتید .. شما چرا ؟
بجای شما کس دیگه ای باید شرمنده باشه .. تا میخواست
چیزی بگه نگذاشتم و ادامه دادم : ولی اگر میخواید که

از دستتون راضی باشم امشب با صدای گرمتون که
تعریفش رو بسیار شنیدم سوپرایز مون کنید
بهزاد یک لنگه از ابروهاشو که تازه فهمیدم هر وقت
تعجب میکنه میبره بالا گفت: با کمال میل
دستشو بالاخره ول کردم و چشممو به فرروش دوختم که
مثل کوه اتشفشانی میخواست فوران کنه یک لبخند
قشنگ بهش زدم و گفتم: شما هم نگران شام باخت من
نباشید بجای امشب فردا شب مهمونم هستید.. فرروش
پشت چشمی نازک کرد و گفت: پیشکش نوش جوونه
خودتو بغل دستیت.. سپس رفت.. بهزاد بعد از
خدافظی با سمیرا پشت سرش رفت.. وقتی رفتن تازه
یادم افتاد که یکوقت کسی منو موقع چراغ سبز نشون
دادن به بهزاد ندیده باشه.. کسی اون دور وبر نبود
خداروشکر همه رفته بودن بیرون بدرقه مهمانها البته
بجز کامران که اونم با نیش شل شده اش داشت نگام
میکرد با خجالت سرمو انداختم پایین اومد جلو و گفت
:دستت درست، برو که من پشتتم
خنده ام گرفت و چیزی نگفتم بالاخره
رسید

ساعت یک ربع به ده شب بود من آماده شده نشسته بودم
رو تخت منتظر بودم سمیرا هم حاضر بشه بریم .. یک
شلوار جین یخی پام کرده بودم با یک سوشرت آبی که تا
روی رونم میومد یک روسری کوچیک هم سرم انداختم
شک نکن ، صد درصد میان-به نظرت فرنوش اینا میان
سمیرا-

-به نظر من که نمیاد با اون کاری که کردم محاله یکبار
دیگه بخواد قیافه منو ببینه

سمیرا -اتفاقا میاد تا راه برای تو باز نگذاره قاپ بهزاد
بدزدی

□ باز همگی دور اتیش حلقه زده بودیم .. با گیتاری که
بهزاد با خودش آورده بود حسابی کیفور شده بودم ،
فرنوشم با کینه و نفرتی که از چشمه‌هاش میخوندم نگاهم
میکرد .. من تازه پی بردم فرند

بود که بدش میومد چون رفتارش با آوا و ندا نسبتا خوب
بود .. کمی بعد سیاوش به بهزاد اشاره کرد تا شروع کنه
بهزادم گیتارشو در آغوش گرفت برامون آهنگ بس
قشنگی همراه با صدای دلنوازش زد و خواند:

دیدم تو خواب وقت سحر شهرزاده ای زرین کمند

نشسته رو اسب سفید میومد از کوه و کمر

میرفت و آتش به دلم میزد نگاهش

میرفت و آتش به دلم میزد نگاهش

چشمش رو بسته بود تکه ای از موهای مشکیش رو

پیشونیش ریخته شده بود بقدری ژستش جذاب به نظر

رسید که نا خواسته محو تماشایش شدم ، صدای گرمشم

انقدر محشر بود که حس و حال عجیبی راه انداخته بود

کاشکی دلم رسوا بشه دریا بـ

روزی که بختم باز بشه پیدا بشه اون که اومد تو خوابم

شهرزاده رویای من شاید تویی

اون کس شب در خواب من آید تویی تو

از خواب شیرین نا گه پریدم او را ندیدم دیگر کنارم بخدا

جانم رسیده از غصه بر لب هر روز و هر شب در

انتظارم بخدا

هنوز میخشد بودم .. سرش را آورد بالا و ناگهان
چشمهایش را باز کرد و به چشمهای من که روبه روش
نشسته بودم دیده دوخت

کاشکی دلم رسوا بشه دریا بشه این دو چشم پر آبم
روزی که بختم باز بشه پیدا بشه اون که اومد تو خوابم
با خونسردی چشم ازم گرفت و ادامه داد:
میرفتو آتش به دلم میزد نگاهش

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۴۸: ۱۲]

#پارت ۲۳

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

میرفتو آتش به دلم میزد نگاهش

ولی من نمیتونستم نگاه ازش بگیرم .. با سیخونکی که سمیرا تو پهلوم فرو کرد متوجه دور و اطرافم شدم که داشتن برای بهزاد دست میزدن .. سمیرا آروم تو گوشم گفت :خاک بر سرت چرا انقد تابلو بازی در میاری من گفتم حال فرنوش رو بگیر نه که با چشمت پسر مردمو قورت بدی ، بجای فرنوش حال عرشیا بیچاره گرفته شد - چرا شلوغش میکنی کاری نکردم که

به عرشیا نگاه کردم ابروهاش گره خورده بود و سرشو پایین نگه داشته بود .. فک کنم سنگینی نگاهمو حس کرد که صورتشو به سمت چرخوند .. خیلی تابلو چشممو دزدیدم دیگه وقت نشد به فرنوش نگاه کنم .. نمیدونم چی شد که یهو از جایم بلند شدم ، همه با نگاهشون دلیل ایستادنم رو پرسیدن: بدون اینکه کسی رو مخاطبم قرار بدم خوابمو بهونه کردم و از جمع با یک شب بخیر جدا شدم

نمیدونم چند ساعت گذشته بود .. پلکهایم بسته بود اما نتونسته بودم بخوابم ، هر لحظه چهره بهزاد با همون ژست جلو چشم ظاهر میشد .. ته دلم یکجوری بود .. یک حس و حال جدید، غیر قابل توصیف .. ای کاش

بیشتر می‌موندم اصلاً یکدفعه چرا به سرم زد و برگشتم ..
تا روشن شدن هوا و برگشتن سمیرا همین وضع ادامه
داشت .. سمیرا بدون اینکه بفهمه بیدارم ، اومد تخت
گرفت خوابید .. منم کم کم خوابم برد
با صدای سمیرا چشم گشودم
سمیرا- بلند شو خانم ترسو ، دیشب یک جماعت رو به
جون هم انداختی آخرش فلنگ رو بستنی
با صدایی خوابالود گفتم : مگه چی شد؟
سمیرا- بعد از رفتنت سیاوشم گیتار خودشو آورد با
کامران که گیتار بهزاد رو گرفته بود هماهنگ میزدن و
میخوندن جات خالی آهنگهای خز دوران سلجوقیان رو
هم زدن ، خلاصه عالی بود .. و
شد .. مشغول حرف زدن شدیم فرنش که نمیدونم
بخاطر تو بود یا نمیدونم از کجا اعصبی شده بود الکی
الکی پرید به کامران بیچاره ، دق دلش رو سر اون
خالی کرد .. کامرانم که شناختیش زیر بار حرف زور
نمیره .. هرچی میگفت یک جواب تپل تو آستینش داشت
بگه .. خلاصه بگو مگو شون داشت بالا میگرفت که

بهزاد بیچاره برای اینکه آبروش بیشتر جلو ما نره زود
کاسه کوزشو جمع کردو بلند شدن رفتن

طلب باباش رو از همه میخواد باز- عجب دخترها

سمیرا- آره بابا انگار

خواهرش فرناز قابل تحمل تره

-بابا اصلا من از رو منظوری بهزاد رو نگاه نکردم که

عرشیا از اینور اخم و تخم کنه و اون یکی از اونور

بعدشم چشمهام که چپ نبود بالاخره اون داشت اهنگ

میزد باید اونو میدیدم دیگه

سمیرا- عزیز من میدونی چرا اینجوری کردن بخاطر

اینکه بهزاد تا چشمهاشو باز کرد مستقیم زل زد به تو

مثلا میتونست منو نگاه کنه یا کامرانو یا اصلا فرنوش

رو ،مسئله این است عزیز

-دیگه شماها خیلی دارید حساسیت نشون میدین به نظر

من که بهزاد تو این باغها نیست نگاهش سرده یکجور

بی تفاوت

سمیرا شونه ای انداخت بالا و ازم خواست بلند بشم ..

هرکاری کرد از تخت پایین نیومدم .

و اصلا حس نداشتم از جام تکون بخورم از طرفی هم
از عرشیا خجالت میکشیدم خدایا خودت کاری بکن تا
عرشیا دلسرد بشه و این اشتیاقش فروکش کنه و اما
بهزاد .. در یک جمله کوتاه و خلاصه بگم : به دلم
نشسته بدجور .. نمی دونم چه حسیه ولی دوست دارم
بازم ببینمش .. دیشب قشنگ میزد! صداشم خیلی گرم و
دلنشین بود .. اصلا همه چیزش خوبه یکجور خاصه،
ای کاش الانم اینجا بود .. بخودم توپیدم :نگین بس کن
خجالت بکش همش دوبار پسره رو دیدی عاشق شدی
اونم بدون شناخت کافی حالا خوبه چند بارم حالت رو
گرفته .. باز بخودم جواب دادم : اولاً : دو بار نه و پنج
بار دوما :هنوز نمیدونم عاشق شدم یا نه سوماً
:شناخت از این بهتر که دوست عرشیاست

در اتاق زده شد و بعدش دستگیره پایین رفت و باز شد و
مامان اومد داخل با نگرانی و پریشونی بالا سرم ایستاد
بجای جواب دستش را روی پیشونیم گذاشت
که نداری ،پس چرا انقدر بی حالی

-بی حال نیستم مامانه من ، اتفاقا عالیہ عالیم .. فقط
بخاطر اینکه چند شبہ تا دیر وقت بیدار میمونم دیگہ
نمیتونم از انور صبح زودتر بیدار شم
مامان - مطمئن باشم حالت خوبہ و نیاز بہ دکتر نداری
- نہ عزیزم خوبم .. قربون اون دل نگرانیہات بشم الان
میرم یک دوش میگیرم سر حالترم میشم
مامان - خدا رو شکر ، وقتی سمیرا گفت بیدارہ ولی
نمیتونہ بلند بشہ یک آن ترسیدم نمیدونی چہ جوری
خودمو تا اتاق رسوندم

-سمیرا رو شناختی یک کلاغ رو چہل کلاغ میکنہ
مامان رفت بیرون و منم یکر است حموم رفتم یک دوش
گرفتم و اومدم بیرون .. یک تی شرت سفید با شلوار
کوتاہ کتان مشکی پوشیدم چون حوصلہ نداشتم موہامو
نیمہ خشک کردم بعد بازشون گذاشتم تا خودش زودتر
خشک بشہ رفتم پایین از شانس بدم هیچ کس نبود جز
عرشیا کہ روی کاناپہ جلو تلویزیون دراز کشیدہ بود با
دیدنم نشست

-سلام ، راحت

عرشیا - سلام ، راحتم ممنون ، بقیه ام رفتن حیاط پشتی

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۴۸: ۱۲]

#پارت ۲۴

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

سرمو تکون دادم و گفتم :پس منم میرم پیششون .. راه
افتادم که برم ولی با شنیدن صداش ایستادم
عرشیا- بدون صبحانه

که صدام زد :نگین ؟-میلیم نمیکشه دیگه وقت ناهاره

سرش رو تکون داد اومدم باز برم

-بله

نگاهم کرد ولی انگار پشیمون

، میتونی بری

اخیشی تو دلم گفتم و خیلی زود از جلوی چشمهاش رد
شدمو رفتم حیاط
- سلام بر همگی
همه جوابمو دادن

دایی نادر - میخواستی حالا هم بیدار نشی دایی جوون
،بیا اینجا ببین چیکار کردم لبخند به
و بابا ایستادم که روی باربیکیو به تعداد زیادی جوجه و
کباب و ماهی گذاشته بودن که کباب بشه
امروز برای-چه خبره این همه؟ مگه مهمونی میدیم ؟
اقا رضا -نه خودمون که هستیم میخوایم
شکمون یک جشن کوچیک بگیریم
اشاره کردم به کبابها و گفتم: جشنه همچین کوچیکم نیستا
بابا یک تکه از گوشت کباب شده را در دهنم گذاشت و
گفت :کمی از این بخور تا ناهار حاضر بشه، منم که جو
گیر یهو از محبت بابا سرشار از انرژی شدم و دستمو
دور کمرش انداختمو بغلش کردم
سمیرا -عمو قرار نبود پارتی بازی کنیها مام کباب
میخوایم

سمیرا از بچگی عادت داشت بابا رو عمو صدا بزنه ..
با لذت ساختگی دهنمو چرخوندمو برای اینکه حرص
سمیرا بیشتر دربیاد گفتم :مررسی بابایی خیلی خوشمزه
بود اگه میشه کمی هم از جوجه بهم .. سمیرا نگذاشت
حرفم تموم بشه یکدفعه از بغل بابا کشیدم بیرون و گفت
: جمع کن این هندی بازیاتو بیا بریم کارت دارم منو برد
یک گوشه ای دور از جمع و نشستیم و گفتم : چیه

سمیرا - یک ساعت پیش وقتی از اتاق اومدم پایین
عرشیا اومد جلوم رو گرفت و گفت میخواد باهام حرف
بزنه

سمیرا - آمار تو رو میگرفت-چه حرفی

-خب چی میگفت

سمیرا- با اینکه محرمانه بود ولی بهت میگم ،پرسید که
نگین خبر داره ازش خواستگاری کردم یا نه

سمیرا- گفتم نه ، منم خبر نداشتم به تازگی از آوا
و چون آوا گفته بود به نگین نگم منم نگفتم .. بعدش

یکجوری سربسته پرسید که به کسی فکر میکنی یا
کسی رو دوست داری که منم در جواب گفتم : نه به
کسی فکر نمیکنه فعلا تمام توجه اش در سشه .. خلاصه
منم سر بسته زدم تو برجکش

- ولی ای کاش میگفتی پای یکی دیگه در میونه
اینجوری پشیمون میشد و پا پیش نمیگذاشت
سمیرا- گمشو بابا تا اینجاشم که ضد حال زدم بهش
پشیمونم حالا پاشو بریم پیش بقیه عرشیا داره میاد الان
فک میکنه امارشو زرتی بهت دادم

□ قرار شد ناهارمون رو همونجا در آلاچیق بخوریم ،تنها
فرد پکر مجلسم عرشیا بود که با زنگ خوردن گوشیش
بدتر هم شد .. با یک ببخشید از جاش بلند شد و کمی
انطرفتر رفت و جواب داد وقتی برگشت دایی ازش
پرسید کی بودو چی شده

عرشیا - یکی از مریضها حالش بد شده باید برگردم
زندایی- خب مادر همیشه بجای تو همکارات بهش برس
تعطیلا

عرشیا- نه باید حتما خودم باشم بجز من با هیچ کس
دیگه ای همکاری نمیکنه

بعد از ناهار عرشیا خیلی زود حاضر شدو از همه
خدافظی کردو رفت .. چند ساعت بعدش سیاوش و زنش
راهی رشت شدن چون خانواده ندا اونجا زندگی میکنن
در واقع ندا چند سال پیش در دانشگاه تهران قبول میشه
و با سیاوش که همکلاسیش بوده آشنا میشن و بعدشم
کارشون به عشق و عاشقی و ازدواج میرسه .. خلاصه
بعد از رفتن سیاوش اینا زندایی هم داشت ساز رفتن
میزد و هی میگفت دوست ندارم پسرم توی عید که همه
جمع هستن تنها بمونه .. تو این هاگیر واگیر تلفن زنگ
زد .. خاله جواب داد .. گویا مادر کامران بود و
میخواست برای فردا شب همه رو برای شام دعوت کنه
همه موافقت کردیم بجز زندایی که میگفت باید برم
عرشیا تنهاست .. یکجوری هم میگه عرشیا که آدم دچار
اشتباه میشه فک میکنه طفل شیر خوارش تنها مونده ..
آخر زندایی با هزارتا ادا و اصول که داشت دقم میداد
قبول کرد که بمونن و فردا شب بریم ویلا کامران اینا ..

وقتی همه برای استراحت به اتاقهاشون رفتن من و سمیرا
چون خوابمون نمیبرد تصمیم گرفتیم بریم لب دریا
کلاهی که خریده بودم را بجای شال گذاشتم روی سرم تا
جلوی تابش خورشید رو بگیره

سمیرا - چه هوای خوبی ، آفتابی هم هست

- آره عالیه

سمیرا- همین

کرد به دریا و گفت: الان چی حال میده- خب چی بگم

سمیرا اشاره ای

نیشم شل شدو گفتم :بریم دریا

-نه صبر کن ، بد نیست من وتو تنهایی بریم تو دریا .

شاید کسی بیاد ما رو ببینه زشته

سمیرا- باز مخت تاب ورداشت .. اینجا که سواحل

مدیترانه نیست بخوایم با مایو بپريم تو اب

-چرا منظور منو متوجه نمیشی من میگم ما دو تا دختر، هر چقدم پوشیده اگه یکوقت مزاحمی کسی پیدا شد چی

سمیرا- پیدا نمیشه جلوی ویلای خودمونه بیابریم سرپایی هامو نو در آوردیم کلاهامون رو هم کنار شون گذاشتیم .. سپس دستمو به دست دراز شده سمیرا دادم رفتیم جلو .. وقتی اب با پام تماس پیدا کرد یک حس شیرین و هیجان انگیزی بهم دست داد

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۴۸: ۱۲]

#پارت ۲۵

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

کم کم رفتیم جلوتر .. اب تا سر شونه هامون رسید ..
سمیرا مدام ورجه و وورجه میکرد منم چون شنا بلد نبودم
کمی میترسیدمو دستشو ول نمیکردم
کمی شنا-سمیرا تو رو خدا بیا بریم انورتر خطرناکه
سمیرا- اگه سیریش بازی در نیاری و بزاری
کنم میریم
-سمیرا کله شق بازی در نیار بیا بریم .. وای باز یک
موج دیگه

سمیرا-یهووو.... اه ولم کن دیگه

دستشو از دستم خارج کردو شروع کرد شنا کردن .. با
این کاراش کلی استرس بهم وارد م
از خر شیطون پیاده بشه گفتم من میرم بیرون .. برگشتم
اما دلم نیومد کامل از آب خارج بشم .. کمی بالا و پایین
کردم مثلا دارم شنا میکنم .. ده دقیقه بعد بهش گفتم دارم
میرم ساحل .. غر غر کرد و گفت : برو منم میام .. رفتم
رو ماسه ها دراز کشیدمو چشمام رو بستم و کلاهم رو
گذاشتم رو صورتم .. دوست داشتم از این هوا نهایت
لذت رو ببرم ولی ته دلم نگران سمیرا بودم حرف گوش

نمیده و همش لجبازی میکنه یا شایدم من زیادی حساسم
.. خب تقصیری هم ندارم از بس مامان منو ترسونده ..
با چشمای بسته پاهایم رو ریتمینگ تکون میدادم و
منتظر سمیرا بودم که با صدای سلامی پریدم از جام ..
کلاهمو برداشتم .. کامران و بهزاد بالا سرم ایستاده
بودن .. با خجالت سریع بلند شدمو ایستادم
کامران - ببخشید مزاحم استراحت ظهرگاهی تون شدیم
عجب جای دبشی هم برای خواب کردی
در حالیکه سعی میکردم لباسم رو که بدجور به تنم
چسبیده بود جدا کنم گفتم : سلام ببخشید متوجه
حضورتون نشدم

ک

اشاره ای به آب کردم و گفتم : نه با سمیرام .. چون
سمیرا رو ندیدم باز نگاهی به دریا انداختم و زمزمه
کردم : بمیری سمیرا کدوم گوری رفتی
کامران - من که اینجا کسی رو نمیبینم
با نگرانی محسوسی گفتم : داشت شنا میکرد .. انقدر
دلشوره بهم فشار آورد که بی اختیار به سمت دریا پا

گذاشتم تا برم ولی با صدای کامران ایستادم : صبر کن
من میرم .. کامران سریع کفشهایش رو درآورد و
گوشیش رو پرت کرد رو ماسه ها و زد به آب .. دلم
تاب نیاورد و منم بدون توجه به بهزاد پشت سرش رفتم
.. آب تا کمر کامران رسیده بود که سمیرا درست
مقابلش سرش رو از آب آورد بیرون .. با بهت نگاهی
بهمون کرد و بعد از نفس گیری با خنده رو به کامران
گفت : تو اینجا چیکار میکنی .. اوه چه صمیمی هم شدن
.. کامران لبخندی زد و گفت : در جستجوی یک پری
دریایی بودم .. سمیرا با نازی که تو صدایش ریخت گفت
:حالا پیداش کردی .. دیگه صبر نکردم به حرفهایش
گوش بدم با خشم ازشون دور شدم مطمئنم اگه کامران
نبود یک گوش مالی حسابی بهش میدادم .. برگشتم ..
بهزاد نشسته بود رو ماسه ها .. با فاصله کنارش نشستم
.. صدای خنده سمیرا و کامران میومد کامران میخواست
به زور سر سمیرا رو زیر آب بیره .. بهزاد با لبخندی
که گوشه لبش نشسته بود داشت نگاهشون میکرد .. توان
کنترل چشمام رو که مدام هرز میرفت رو صورت
بهزادو نداشتم .. نگاه طولانی شد .. ناگهان سرش رو
چرخوند .. برای دزدیدن نگاهم دیر شده بود .. دلم فرو

ریخت وقتی چشماش در چشمام فرو رفت .. دوست
داشتم زمان متوقف میشد ولی بهزاد به طور عادی و
بدون هیچ احساسی چشم ازم گرفت .. پکر سرم رو
انداختم پایین به خودم توپیدم :خاک برسر پسر ندیده ات
کنن .. همون لحظه گوشی اش زنگ خورد .. جواب داد
: به سامان خان .. به لطف شما خوبیم .. نه بگو بیکارم
.. کمی گوش کرد به حرفهای کسی که پشت خط بود و
سپس گفت : بهتره کشش ندی و بیخود ذهن خودتو
درگیر نکنی .. نه من خودم پی گیر قضیه ام اگه به سر
نخ به درد بخوری رسیدم حتما بهت خبر میدم .. از جاش
بلند شد در حالیکه قدم میزد و ازم دور میشد گفت :
میدونی که اهلش نیستم و از عهدم خارجه این کارها ..
اصلا برخلاف تصویرت طرف اونی نیست که پا بده
باشه پس بی خیال شو الکی زندگی کسی رو خراب نکن
.. بابا چرا منظور منو نمیگیری .. نه من طرف توام ..
چرا نمیفهمم .. درک میکنم .. میدونم بدترین آسیب رو
زدن .. ولی برادر رو جای برادر قصاص نمیکنن ..
دیگه انقدر ازم دور شد که صدایش رو نمیشنیدم ..
سمیرا و کامران در حال کل کل کردن از آب بیرون
اومدن و نشستن .. کامران اشاره ای به بهزاد کرد و ازم

پرسید کجا داره میره برای خودش .. شونه ای بالا
انداختمو گفتم با گوشی همراهش صحبت میکرد ..
کامران دو تا سوت بلند زد و اشاره داد برگرده .. بهزادم
راه رفته رو برگشت و وقتی رسید بهمون داشت
خدافظی میکرد :مرغت یک پا داره دیگه ، باشه ببینم
چی میشه ، خدافظ

کامران - کی بود؟؟

بهزاد نفسشو با فوت داد بیرون و گفت :سامان
کامران -چی میگفت

بهزاد - زده به سرش میگه میخوام برگردم
کامران - خب اینکه خوبه دیگه ناراحتی نداره

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۰۷ :۱۶]

#چرا_اینگونه_رقم_خورد#پارت۲۶

بهزاد اخماشو در هم کرد و گفت : ناراحتی نداره ؟
میشناسیش که کله شق و یک دنده .. کاری که به نظرش
درست باشه رو میکنه .. حالا بفرما گندی رو که زدی
جمعش کن

کامران نا محسوس اشاره ای به ما کردو گفت :بی خیال
حالا تا اون موقع یک فکری میکنیم

خلاصه بحث رو عوض کرد رو به ما گفت : راستی
عرشیا چرا یکدفعه گذاشت رفت ؟ باهم یک قراری
داشتیم .. وقتی رسیدیم نزدیک ویلا تون زنگ زد و گفت
: تهرانم .. ما هم داشتیم برمیگشتیم که یکدفعه متوجه
پر نی نگین شدیم

سمیرا - این پر نیا یا پریناز کیه که اسمش تو دهنته؟

کامران - چه میدونم یادم میره اسم نگین رو .. به نظرم
یکخورده سخت میاد .. بهزاد با اخمهایی که رو
پیشونیش جمع شد از جاش بلند شد رو به کامران اشاره
داد که بریم .. کامرانم در حالیکه بلند میشد دعوت
فرداشب رو یاد اوری کرد

کردن و رفتن ما هم به سمت ویلا رفتیمو بی سرو صدا
داخل شدیم

□سمیرا - نگین زود باش دیگه همه معطل تو موندیما ،
بخدا اینبار به گردن نمیگیرم و میگم نگینه که سه ساعته
داره به قر و فرش میرسه

انداختم همه چیم خوب بود یک-بابا تموم شد آن آن

یک نگاه تکمیلی بخودم

بلوز یغه شل استین سه رب سورمه ای پوشیده بودم که
بلندیش تا زیر باسنم بود با یک ساپورت سورمه ای
کلفت .. آرایش ملایمی کرده بودم با جیغ سمیرا به خودم
اومدم

سمیرا- نگین بسه خوردی خودتو ، بریم

زود پانچوم رو که از قبل آماده کرده بودم روی لباسم
پوشیدم و شالمو انداختم کیف و کفش پاشنه بلندم را پام
کردم :بریم

راه افتادیمو همگی به سمت ویلای کامران اینا رفتیم و
خیلی زود رسیدیم .. بهزاد و پدرش به همراه پدرکامران
و خود کامران جلو جلو اومد

احوالپرسی و تعارف رفتیم داخل از یک راهرو عریضی
گذشتیم که بقیه از جمله مادر بهزاد و مادر کامران و پدر
و مادر فرنوش و کیمیا و شوهرش اومدن جلو خوش آمد
گویی اروم به سمیرا گفتم خدارو شکر مثل اینکه اون
دوتا عتیقه نیستن

سمیرا - نه بابا خوشحال نشو مطمئنن همین گوشه کنارند
میخوان دیرتر بیان به اصطلاح کلاس بزارن
با راهنمایی شون به سمت سالن پذیرایی بزرگشون
رفتیم .. منو سمیرا روی مبل سه نفره ای نشستیم آوا
هم اومد کنارمون نشست .. نا محسوس دور و برمون
رو دید میزدیم وسایلا و دکوراسیون همه شیک و گران
قیمت بودن جای جای خونه پر از عتیغه متیغه بود .. دو
تا خانم که لباسهایی شبیه بهم پوشیده بودن شروع کردن
به پذیرایی معلوم بود خدمتکارشون هستن
آوا یواشکی گفت : بهشون نمیخورد

سمیرا - ای کاش ما اول دعوتشون نکرده بودیما یا حداقل
میدونستیم این شکلین یک فکری میکردیم تا کم نمی
آوردیم

آوا - فرنوش اینا حق داشتن به دمشون بگن دنبالم نیا بو
میدی

بدزد- انصافا به غیر از اون دو تا بقیه اشون خاکین

آوا- سمیرا زرنگ باش قاپ یکی از این پسرارو

سمیرا-اتفاقا یک تور بزرگ با خودم آوردم میخوام
بندازمشون اون تو

آوا- آره آینده اتم با این ثروت افسانه ای تضمین شده
است

داشتم به حرفها شون گوش میدادم ، برخلاف سمیرا پکر

شده بودم .. معلومه بهزاد اینا هم دست کمی از کامران

اینان دارن .. اختلاف طبقاتی فاحش بینمون ، دوست

داشتمم رو منتفی میکرد .. باز سمیرا اینا یک سر و

گردن از ما بالاترن ولی ما چی ، برای مثال یک روز

اینها بخوان بیان خونه امون خواستگاری .. وای چی

میشه تو اون خونه قدیمی و کلنگی .. باز خوبه چند سال

پیش باز سازیش کردیم وگرنه از شانس خوشگل من تو

روز خواستگاریم سقف اوار میشد رو سر داماد

سمیرا -اوه اوه این د

با رسیدن فرنوش و فرناز مجبوری بلند شدیم اونها هم خیلی سردتر از گذشته برخورد کردن پدر بهزاد-پس عرشیا خان کجا هستن مثل اینکه افتخار ندادن

دایی- خواهش میکنم این چه حرفیه ، متاسفانه دیروز برایش کاری پیش اومد مجبور شد برگرده تهران .. خودشم ناراحت شد از اینکه نتونست خدمت برسه و کلی معذرت خواهی کرد

فرناز رنجیده از نبود عرشیا رف نشست

کیمیا هم روی مبل تک نفره کناریمون نشست و گفت :دیشب داشتم به مسعود میگفتم اینبار سفرمون با حضور شما خیلی خوب و خاطره انگیز شد

آوا-با وجود شما به ما هم خیلی خوش گذشته کیمیا- وقتی برگشتیم باید به دوستی و رفت و آمدمون ادامه بدیم

هر سه حرفش رو تایید کردیمو سپس شماره هامون رو بهم دادیم

کیمیا آدرس خونه اش رو که تو یکی از محله های خوب
بود داد و گفت : خونه ام به مامانم اینا خیلی نزدیکه ..
همیشه خدا اونجا هستم بخاطر همین کامران بهم میگه
:بهتره اسباب اثاثیه ات رو جمع کنی بیای یکدفعه باهم
زندگی کنیم

کامران -کسی منو صدا زد

کیمیا- نخیر

کامران- ولی اشتباه میکنی ها خودم شنیدم گفתי کامران

سمیرا - ذکر خیرتون بود

کامران -دیدم این گوش چیم یهو زنگ زد

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹,۰۱,۳۰,۰۷:۱۶]

#چرا_اینگونه_رقم_خورد#پارت۲۷

سمیرا با بدجنسی گفت :چرا بهتون میزنید ، فقط
خواهرتون داشتن میگفتن کامران نمیگذاره برم خونه
مامانم

کامران چشماشو گرد کرد و زد رو شونه بهزاد گفت
:پاشو بریم قضیه حیثیتی شد

کامران از خدا خواسته همین حرف رو بهونه کرد و
بهزاد رو دنبال خودش کشاند و یک جا نزدیک ماها
نشستن و به قول خودش شروع کرد به درد و دل کردن
انقدر بامزه و با آب و تاب از خواهرش حرف میزد که
کیمیا خودش هم غش غش میخندید

□ بعد از صرف شام ، ما جوانترها به حیاط رفتیم البته
بجز فرناز که سردرد رو بهونه کرده بود و نیامد و
بجاش فرنوش جلو جلو راه افتاد .. روی صندلی های
کنار استخر بزرگ نشستیم آوا که از اونجا خیلی خوشش
اومده بود مثل همیشه نتونست خود داریشو حفظ کنه و
گفت : وای چقد اینجا قشنگه مهران بلند شو کمی قدم
بزنیم البته با اجازه صاحب خونه
کیمیا -خواهش میکنم تا شما برگ
سینی چای دیش میارم

کامران - منم قلیونشو میزارم تنگش

آوا و شوهرش قدم زنون رفتن .. کیمیا هم رفت داخل و کمی بعد اومد فرنوش رو صدا زد و گفت فرناز کارت داره .. فرنوش با بی میلی از جاش بلند شدو با کیمیا رفت داخل .. کامران هم بلند شد تا بره قلیون درست کنه داشت میرفت که انگار پشیمون شدو برگشت رو به سمیرا کردو گفت اگه دوست داری بیا کمکم .. سمیرا باشه ای گفتو از خدا خواسته باهاش رفت .. من موندمو بهزاد .. در دلم گفتم : بفرما نگین خانم این گوی این میدان .. از صبح هزارتا نقشه کشیده بودی که اگه با بهزاد تنها باشم ال میکنم بل میکنم حالا ببین خود به خود فرصتش پیش اومد ببینم چیکار میکنی .. نگاهم به رو به روبروم که بهزاد نشسته بود نشست ،تکیه اش رو به پشتی صندلی داده بود و خیره من شده بود .. اولین باره بعد از قضیه رستوران اینچنین نگاهم میکنه .. وقتی دیدم حرفی نمیزنه و فقط زل زده بهم .. دیگه سرمو ننداختم پایین منم مثل مته رفتم تو چشماش ولی خب این راه حلم جواب نداد یعنی خودم بیشتر از چند لحظه نتونستم دوام بیارم .. نمیدونم یک چیزی تو چشمه‌هاش

بود که ادمو از خود بی خود میکنه .. میترسیدم با
نگاهش طلسم بشمو اختیارم رو از دست بدم و نا
خوداگاه حرف بیخودی از دهنم پیره بیرون .. پس افسار
نگاهمو گرفتم تا بیشتر از این هرز نره .. انقدر سرمو
گرفتم پایین و ذهنمو مشغول کردم تا اینکه صدایش رو
شنیدم

بهزاد -نه واقعا انگار با بقیه فرق داری

با تعجب سرمو اوردم بالا و گفتم :چه فرقی ؟

بهزاد-تو چشمات یک چیزی هست که مدام مانعش میشی
.. داری همه تلاشت رو میکنی رازت رو بر ملا نسازه
نمی دونم این جادوگره یا من انقدر تابلوام .. از این همه
رک گویی بی اختیار اخمام در هم شد برای اینکه بیشتر
از این به مکنونات قلبیم پی نبره گفتم : غیب گویتون
اشتباه از آب در اومده من چیزی ندارم که سعی در
پنهان کردن و مانع شدنش باشم ..

اجازه ای گفتم تا برم .. نگذاشت و گفت : قصدم ناراحت
کردنت نبود .. فقط میخواستم بگم برخلاف دخترهای
دور و برم زود تسلیم خواسته هات نمیشی ، یک جوری
قابل تحسینی

یک حس شیرینی درم به وجود اومد .. گمونم همون آب شدن قند ، در دل بود .. ولی نا گفته نمونه از تعریفهایی هم که کرد چیزی سر در نیاوردم .. یعنی چی که تسلیم نمیشم؟ یک سوال دیگه هم تو سرم مانور میداد : این تا دیروز باهام همکلام نمیشد چی شده که صدو هشتاد درجه فرق کرده و داره تحسینم میکنه

بهزاد- بر خلاف دخترای دیگه ظاهر و باطنت یکیه .. البته دخترای دیگه ، فکر میکنن سیاست دارن چون نمیدونند من فرق جاذبه مصنوعی و جاذبه ذاتی رو میفهمم یا اینکه طرف داره تظاهر به ناز و عشوه میکنه یا نه این ویژگیها خدادادی هست و طرف خودشم از لوندی خودش خبر نداره

این چی داره میگه چقدر رک و بی پرده است .. نمیدونستم چی بگم گیج و شوکه شده یا بهتره بگم پسری بهم این حرفها رو نزده بود .. هنوز سرپا بودم .. این پا اون پا میکردم برم یا بمونم بهزاد - میشه انقدر تعجب نکنی و بشینی سرمو بلند کردم و نگاهش کردم .. خندید .. اشاره داد به صندلی و گفت : بشین

هنوز شیرینی تعریفهای بهزاد رو هضم نکرده بودم که صدایی مثل سوزن پنچرم کرد

فرنوش - بهزاد !؟

بهزاد نیم میلیمتر هم تکون نخورد بدون اینکه جهت دیدش رو تغییر بده همونجور که به من نگاه میکرد جدی گفت :بله

فرنوش با پوزخند به من اشاره کرد و رو به بهزاد گفت :خلوت کردی خبریه ؟

بهزاد- شلوغش نکن ، کیمیا رفته چند تا چایی بیاره کامرانم الان پیداش میشه

فرنوش- اهان تو گفتی منم باور کردم ، احیانا بخاطر همین دختره نیست که کیمیا دو ساعته مخ منو تیلیت کرده .. تا جنابعالی به عشق و کیفیتون برسید

بهزاد اخمهایش رو در هم کشید خشمگین نگاهش کرد و گفت : به تو ربطی نداره چه کار می

درازتر نکن ببین دفعه چندمه دارم بهت تذکر میدم .. حالا بی سر و صدا برگرد برو داخل

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۱، ۳۰، ۰۷: ۱۶]

#پارت ۲۸

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

فرنوش با ناباوری گفت: بهزاد هیچ میفهمی چی میگي؟
دستت درد نکنه داری منو به این دختره هیچی ندار
میفروشی، بدبخت این تو رو خام کرده

دیگه موندن رو جایز ندونستم مستقیم داشت بهم توهین
میکرد یک قدم برداشتم که بهزاد گفت: کجا دارید میرید
کسی که باید بره فرنوشه نه شما.. فرنوش بهتره حد
خودتو بدونی و خیلی زود از نگین عذر خواهی کنی
جلوی فرنوش ایستادم-نیازی به عذر خواهی نیست
نایستادم و یک قدم دیگه برداشتمو
و گفتم: یاد بگیر هیچ وقت ا
قضاوت نکنی و این جمله ام رو خانمه به ظاهر دارا به

خاطر بسیار که آگه منہ ہیچی ندار ہیچی ہیچی نداشته
باشم برخلاف تو دو چیز ارزشمند دارم کہ تو و امثالت
ازشون بویی نبردین یکی شخصیتہ دومی ہم آبرومہ ..
من جفتشون رو باہم دارم وبہ کسی ہم اجازہ نمیدم این
دو تا اندوختہ های با ارزشم رو یک جا تخریب کنہ
صدای دست زدن یکی بلند شد :بزن کف قشنگرو
کامران بود داشت دست میزد کنارشم سمیرا با دو تا
قلیون با زغال روشنی کہ در دست داشت ایستادہ بود ..
اہمیتی ندادم خواستم برم داخل
کامران -کجا میری ما این ہمہ زحمت نکشیدیم با دو تا
جملہ کوتاہ بخوای تمومش کنی ، بیا بقیہ سخنرانیہاتو
نشستہ بکن

کامران -نہ بجون بہزاد-دارید مسخرم میکنید آقا کامران
سمیرا-آق کامی یکوقت بد نگذرہ بہت دستم شکست
کامران قلیونہارو از دست سمیرا گرفت و آورد گذاشت
رو میز سمیرا ہم رفت نشست کنا
میکرد کامران - پر .. نگین خانم بی خیال ، بیایید بشینید

بهباد با اخم به کامران نگاهی کرد و گفت: تو هم یک چیزت میشه ها
سمیرا- من بالاخره میفهمم این پری خانم کیه که همش
اسمشو میبری
کامران - هیچکی بابا همینطوری صداش میکنم ،
احساس میکنم پری بیشتر بهش میاد تا نگین
بهباد- اگه اینجوری باشه که تورو هم بجای کامران
کدو باید صدات کنیم چون بیشتر بهت میاد
سمیرا زد زیر خنده ولی من انقدر اعصابانی بودم که
حتی یک لبخند خشک خالی هم نتونستم بزنم بهباد رو
به فرنش کرد و خیلی سرد گفت: اگه حرف دیگه ای
نمونده شب بخیر .. قبل از ه
یک با اجازه ای رو به کامران اینا گفتم و راه افتادم و
رفتم داخل رو یک مبل یک نفره ای نشستم هیچکس
متوجه اومدم نشد دو دقیقه بعد فرنش در حالیکه
صورتش از اعصابانیت به قرمزی میزد وارد شد و
یکراست اومد کنارم ایستاد و گفت: خوب گوشات و اکن
دختره پاپتی محاله که بتونی بهباد رو از چنگم در

بیاری تو حتی لیاقت لنگه کفشتم نداری چه برسه
خودش

کیمیا که نمی دونم از کجا پیداش شد گفت: فرنو ش
چه خبرته چی شده انقدر اعصابانی هستی

فرنوش - از این بیپرس نیومده میخواد بهزاد رو غر بزنه
کیمیا - خجالت بکش ، این حرفها چیه ؟ اینها مهمونمون
هستن .. زود باش برو

و فرنوش با غیظ و اعصابانیت ترکمون کرد

کیمیا - ببخش تو رو خدا این دختره انگار دیوونه شده
نمیفهمه چی میگه من شرمنده ام

اینجا بیا بریم پیش بقیه - خودتو ناراحت نکن اشکال نداره
کیمیا - چرا اومدی

ببره حیاط از انورم سمیرا - نه مررسی همینجا راحت
کیمیا به زور میخواست منو

اومد کمکش .. عاقبت مجبوری برای اینکه ناراحت نشن
باهاشون برگشتم حیاط .. آوا اینا هم نشسته بودن .. کنار
سمیرا جای گرفتم .. شانگ قلیون دست سمیرا بود داشت

ماهرانه میکشید .. فک کنم چشم سیاوش رو دور دیده بود اخه سیاوش رو دود حساس بود .. کامران شلنک اون یکی رو جلوی من گرفت گفت : بکش روشن شی از اون بچه مثبتهاست بزرگترین-نه ممنون اهلس نیستم سمیرا- بابا این نگین

خلافش گوش دادن به اهنکهای غیر مجازه ، انوقت میخوای قلیون بکشه

بهزاد یک لنگه از ابروهاشو بالا برده بود و داشت با دقت به حرفهای سمیرا گوش میکرد البته سمیرا هم داشت بزرگش میکرد من چون قبلا یکبار کشیده بودم حالم بد شده بود دیگه توبه کرده بودم سمت این کارا برم خلاصه اون شبم با همه خوبی و بدیش گذشت و برگشتیم به ویلا .. فردا صبحش زندایی باز ساز رفتنش رو کوک کرده بود بالاخره موفقم شد با آوا اینا برگشتن تهران ، موندیم ما و خاله اینا

□ بعد از ظهر بود مامان وبا

خواستن برن بیرون بگردن ولی سمیرا سردردش رو بهونه کردو گفت نمیاد منم برای اینکه سمیرا تنها نباشه

موندم پیشش ولی تا مامان اینا پاشونو از در بیرون
گذاشتن سمیرا شال و کلاه کرد که بریم کنار دریا منم
موافقت کردم وقتی داشتیم میرسیدیم جای همیشگیمون با
کمال تعجب بهزاد و کامران رو دیدم که پشت به ما رو
به دریا نشسته بودن

زنگ زد بهم گفت بیاید-سمیرا؟ اینا اینجا چیکار میکنن؟
سمیرا- کامران یک ساعت پیش
اینجا باهم باشیم

اینجوری بیشتر خوش-اهان انوقت تو هم قبول کردی
سمیرا-خب تنها میومدیم چی میشد
میگذره

میمونیم بس که کل میندازه-به تو بله خوش میگذره د
سمیرا -اتفاقا مثل کار دو پنیر
میگرد ،با قرص آروم شده-پس سر دردت بهونه بود؟
سمیرا - نه واقعا درد

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۰۷: ۱۶]

#پارت ۲۹

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

- ولی خیلی نفهمی ، حداقل قبلش میگفتی کمی به ریختو
قیافه ، هپلی هیوم میرسیدم
سمیرا -ترسیدم بگم قبول نکنی، حالا ببینمت .. نه بابا
خیلیم دلش بخواد

به سر تا پام یک نگاه انداختم یک شلوار جین سورمه ای
دمپا با یک پیراهن مدل مردونه اندامی که چهار خونه
های سفید سورمه ای داشت تنم بود یک روسری آبی هم
روی سر داشتم

□سمیرا راست میگفت که مثل کا

شروع به کل کل کرده بودن .. جالب اینجا بود هر
کدوماشونم نظریه متفاوتی داشتن و میخواستن یکجوری
عقایدشون رو بخورد هم بدن .. منو بهزادم ساکت داشتیم
به اراجیفهای این دو گوش میدادیم .. خیلی سعی داشتم

نگاهم به بهزاد نخوره .. هم بخاطر مخفی موندن رازی
که تو چشمام میدید هم نمیدونم چرا ازش دلگیر بودم با
اینکه دیشب اصلا تقصیری نداشت ! شاید ناراحتیم از
این بود که واقعا به قول فرنوش خودمو در حدش نمیدیدم

کامران وقتی دید ما ساکتیم

لودگی رو به منو بهزاد گفت : مجلس بی ریاست ..

خودمونیمو ، خودمون .. پس معذب نکنید خودتونو

سمیرا-ای کاش ابزار مطربیتون رو آورده بودید

کامرا - کاری نداره که بزن بریم بیاریمش

سمیرا-مگه از جونم سیر شدم پیام تا توسط دختر عمه

های گرامیتون ترور بشم

کامران -نه نترس ، بهزاد نیستم که هلاکم باشن ..

بعدشم صبح شر شون کنده شد رفتن .. کامران بلند شد و

دست سمیرا رو گرفت و بلندش کرد تا برن .. برای

اینکه با بهزاد تنها نمونم درست مثل یک سرخر گفتم :

سمیرا صبر کن منم پیام

سمیرا -تو کجا ، بشین جلدی میایم

دیگه صبر نکردنو رفتن بدون اینکه به بهزاد نگاه بندازم
گوشیمو از جیبم در آوردمو الکی سرمو گرم کردم ،
شروع کردم مطلب هایی که دوستانم تو گروهمون
فرستاده بودن رو بدون تمرکز خوندن

بهزاد-دلخوری

سرمو بلند کردمو گفتم :بابته ؟؟

بهزاد- دیشب ؟ حرفهای فرنوش؟

- نه ، چیزی نبود که ذهنم درگیرش بشه همون دیشب
فراموشش کردم

بهزاد-ولی انگار مثل دفعه های قبل نیستی

سرمو بلند کردمو به چشمهای سیاهش دیده دوختم ..

دووم نیاوردم .. میترسیدم دستم بیشتر از این رو بشه ..

بجای دیگه زل زدمو گفتم :برای اینکه نمیخوام کسی

فکرای بیخود راجبم بکنه چه شما که به اشتباه ذهنم رو

میخونید چه فرنوش که .. کمی مکث کردم و باز ادامه

دادم : درسته دوستتون داره و به الطبع روتون حساسه

ولی این دلیل همیشه عینک بدبین

به عشقش که شما باشید نظر دارند

بهزاد پوزخندی زد و گفت : عشقش ! هههه ،نمردم و
جک جدید امسالم شنیدم

عاشق کیف پولمو اسم و رسم پدرمه- یعنی نیستی

بهزاد- نه .. فرنوش

.. منو به شکل پل و سکوی پرتابی میبینه برای رسیدن
به آمال و ارزوهای دور و درازش .. درست برخلاف
پدر و مادرش ادم سیری ناپذیریه .. میخواد راه صد ساله
رو یک شبه طی کنه .. با اینکه خاله اینا میدون رو
براش خالی گذاشتن تا هر جور دلش میخواد بتازونه ولی
هنوز حریصه .. شایدم این ساپورت کردنهای بیجای
خانواده اشه که غیر قابل کنترل شده .. من مطمئنم اگه
یک کیس جدیدی پیدا بشه که موقعیتش بهتر از من باشه
دست از سر من برمیداره .. راستش من فقط و فقط به
احترام خاله ام و شوهر خاله امه که نمیتونم کاری جز
اینکه سر بسته عذرش رو بخوام انجام بدم

نمیدونم این همه توضیح بخاط

بود باز باعث قند آب کردن در دلم شده بود .. امیدوارتر
شدم و منتظر حرفهای دلگرم کننده تری بودم که صدای
زنگ گوشیش پارازیت انداخت تو حالم .. گوشیش رو

یک نگاه انداخت لبخند زد با یک ببخشید به من بلند شد
و جواب داد :سلام .. قربانت .. خندید و ادامه داد : تا
اون موقعه ای که کارت گیر نبود، سالی یکبارم پیدات
نبود و حال نمیپرسیدی جناب سامان خان .. خندید و ازم
دور شد .. خیالم راحت شد پسره .. اخه با اون لبخندی
که این زد گفتم حتما دوست دخترشه .. راستی اصلا
دوست دختر داره ؟ چطوری بفهمم؟ .. چند دقیقه بعد راه
رفته رو برگشت .. همچنان داشت حرف میزد : پس
اومدنت قطعیه دیگه ؟ مثل دفعه ی قبل سرکارمون
نزاری ، خدا کنه .. پس میگم تا برگشتنت یک دستی به
سرو گوش خونه اتم بکشن اونجور که تو همه رو رد
کردی رفت فک نکنم اون خونه قابل استفاده باشه . نه به
سها و مامانت سلام برسون خداافظ

بهزاد نشست و چند لحظه بعد در حالی که از فکر خارج
شد گفت :خب کجا بودیم

-اومم گفتید به احترام خاله اتینا نم

رفتاری کنی و فقط سر بسته عذرش رو خواستید و..

بهزاد نیشخندی زدو گفت :حافظه اتونم قابل تقدیره

بی اختیار گوشه لبمو از سوتی که دادم گاز گرفتم

خدا رو شکر کامران و سمیرا داشتن نزدیکمون میشدن
.. نگاهم باز تغییر جهت داد رو چشماش .. یک چشمک
دختر کش زد و گفت : همینطور اشتیاق رو برای ادامه
ی حرفهام حفظ کن در اسرع وقت حتما تعریف میکنم ..
داغ کردم .. قرمز شدن گونه هام رو حس کردم

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۰۷: ۱۶]

#پارت ۳۰

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

□□ تا دوازدهم فروردین به اصرارهای منو سمیرا در
شمال ماندگار شدیم از طرفی هم بهزاد و کامران به
علاوه کیمیا و شوهرش مثل ما تا دوازدهم موندن ولی
پدر و مادرشون برگشتن .. طبق قراری که گذاشته بودیم
هرشب لب دریا دور هم جمع میشدیم و از هر دری
صحبت میکردیم گاهی هم بهزاد یا کامران برامون قطعه

ای مینواختن .. پدر و مادرم چون شناخته بودندشون و از حضور کیمیا اینا با خبر بودن ،گیر نمیدادن البته واقعا هم کیمیا و شوهرش پایه دور همیمون بودن .. در این مدتی که گذشت هیچ فرصتی برای تنها بودن منو بهزاد پیش نیومد .. بهزاد عادی و حتی بی تفاوت ، طوری رفتار میکرد که شک به دلم میفتاد که لابد توهم زده بودم که ازم خوشش میاد و منظوری از اون همه تحسین و تعریف نداشته .. البته توقع هم نداشتم در وسط جمع ،گرم و صمیمی مثل بار آخری که تنها بودیم برخورد کنه ولی حداقل میتونست یک نیم نگاه کوچک برای دلخوشی من بزنه .. درست بعد از گذشت چند شب و البته شب آخری که دور هم بودیم زمانی که غم و ناامیدی سراسر وجودمو فرا گرفته بود بهزاد با لبخند زیبایی از قعر جهنمی که برای خودم درست کرده بودم کشیدم بیرون .. موقعه ای که حواس بقیه جای دیگه ای بود با اشاره ای گفت : چرا چند شبه دپرسی .. همین یک جمله انگار آبی رو آتیش بود .. لبخند زدم به چه بزرگی .. برام مهم نبود شوق نگاهم رو بخونه .. مهم این بود تو این چند وقت منو دیده ، حواسش بهم بوده .. نمیدونم از نگاهم چه موجی دریافت کرد که مانند

لاستیکی که سوزن خورده باشه پنجر شد کلافه چنگ زد
تو موهاش .. بدون اینکه منتظر جواب سوالی که از م
پرسیده بود باشه از جاش بلند شد .. انقدر از رفتارش
شوکه شدم نفهمیدم چه بهونه ای آورد و رفت یا اصلا
خدافضی کرد یا نه .. دلیل این پس و پیش کشیدنش رو
نمیفهمیدم .. این شوک تا زمانی که از شمال برگشتیم
همراهم بود طوری که از سیزده بدر که مانند هر سال به
باغ دایی که در شهریار بود می رفتیم هیچ نفهمیدم

□ خواهر زندایی و شوهرش و دخترش پرستو که تقریبا
با هم صمیمی بودیم حضور داشتن ولی انقدر در حال
و هوای خودم غرق بودم که متوجه خوش خدمتی ها و
نگاههای پر رمز و راز پرستو که به عرشیا میکرد
نبودم بجایش سمیرا باهمه تیز بینی هایش برایم موبه مو
تعریف کرد

چند وقتی گذشت .. سعی کردم بهزاد رو که بدجور
فکر مو به خودش مشغول کرده بود به دست فراموشی
بسپرم و به درسهام برسم .. تا حدودی هم موفق شده
بودم ولی با پیام سمیرا همه تلاشم دود شد رفت هوا ..
نوشته بود قراره فردا با کامران و بهزاد اینا بریم کوه

پایه ای .. با خوندن این متن ، معنای واقعی کلمه
خوشحالی رو با تموم وجود درک کردم .. میدونستم از
وقتی که برگشتیم سمیرا با کامران در تماس هست و
گاهی هم بیرون میرن .. سمیرا بهم پیشنهاد داده بود که
برم خونه اشون تا فردا صبح که جمعه بود باهم بریم ..
منم استقبال کردم و سپس رفتم پایین با مامان درمیون
گذاشتم و گفتم : قراره با سمیرا و اکیپ دوستامون بریم
کوه .. مامان طبق معمول نگاه نارضایتی بخود گرفت و
خواست باز مخالفت کنه که شانس آوردم بابای
روشنفکرم خونه بود و مانعش شد و رضایت داد تا برم
.. پریدم بغل بابا ازش تشکر کردم .. در حالیکه مامان
رو هم میبوسیدم گفتم : قول میدم مواظب خودم باشم ولی
تو رو خدا هر دو دقیقه یکبار زنگ نزن .. سریع
حاضر شدم و وسایل مورد نیاز فردا رو ریختم تو کوله
ام رفتم خونه خاله

□□ صبح قبراق و سرحال بیدار شدم و سمیرا رو هم
بیدار کردم و حاضر شدیم من یک تیپ اسپرت
خاکستری زدم و سمیرا هم سفید طوسی .. کوله هامون
رو در حالیکه پر کرده بودیم از خوراکی برداشتیم ..

خاله اینا هنوز خواب بودن بدون سر و صدا رفتیم بیرون .. بهزاد و کامران سر کوچه منتظر مون بودن .. تا رسیدیم از ماشین پیاده شدن شروع به سلام و احوالپرسی کردیم و سپس من و سمیرا صندلی عقب نشستیم و بهزاد پشت فرمون و کامران کنارش .. حرکت کردیم .. زمانی که رسیدیم ، کیمیا و شوهرش و یکی از دوستای کیمیا با نامزدش رو دیدیم .. دوست کیمیا هم مثل خودش دختری خون گرم و خودجوشی بود خلاصه راه افتادیم تا یک روز خاطره انگیز و خوبی رو سپری کنیم

□ راه باریک و سخت شده بود ، برای رفتن به بالا باید دو به دو میرفتیم ، سر سمیرا با کامران گرم بود و من به تنهایی عقب افتاده بودم .. بهزاد ایستاد و هم قدم شد .. بدون هیچ تماس فیزیکی کمک میکرد که از کجا برم ، همین سر سنگینیش ، رفتارهای آقا منشانش منو حریص تر برای خواستنش میکرد .. حرف خاصی هم بینمون ایجاد نشد ولی برای من همون صحبت معمولی اش ، همچو ملودی زیبایی آرامشبخش میومد ، سراپا گوش شده بودم و کلماتش رو دونه دونه میبلعیدم .. اینطور بگم

که روز بسیار بسیار خوبی رو در کنارش گذروندم ..
اصلا آنروز سرآغازی هم شد برای محکم تر شدن
دوستی بین اعضا و قرار گذاشته شد هر هفته جمعه
صبح بیایم کوه

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۰۸: ۱۶]

#پارت ۳۱

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

سه روز بعد از برگشتن از کوه کامران دوباره خواست
دور هم جمع بشیم البته اینبار کیمیا اینا نبودن فقط ما
چهار نفر بودیم .. این بیرون رفتنهای چهار نفره امون
چند بار دیگه تکرار شد .. من و بهزاد بخاطر اینکه
سمیرا و کامران راحت باشند و مزاحمشون نشده باشیم
بههم نزدیک تر شدیم و این بهترین فرصتی شد تا رفته
رفته رابطه صمیمی ای بینمون شکل بگیره ، انقدر

نزدیک و صمیمی که عاقبت باعث شد انتظارم به پایان
برسه و بهزاد بهم ابراز علاقه کنه

□□ بهش وابسته شده بودم جوری که وقتی از مدرسه
برمیگشتم خونه اولین کاری که میکردم این بود صدای
گرم و مهربانش را بشنوم .. متاسفانه من مثل سمیرا
انقدر آزادی نداشتم که هر وقت اراده کنم برم بیرون ..
خلاصه برای یک ملاقات کوتاه باید هزارویک جور
بهونه سرهم میکردم تا مامان رضایت بده ولی اون
زمانی که سمیرا باهام بود کارم راحتتر بود و میتونستم
رضایت مامان رو جلب کنم .. نمیدونستم این وسواس
فکری مامان ناشی از چیه که مدام میترسه و منتظر یک
اتفاق ناگوار برای منه .. ای کاش این همه سختگیر نبود
و منو در تنگنا قرار نمیداد که باعث بشه این همه دروغ
و دونگ تحویلش بدم و بعدش خودم عذاب وجدانش رو
بکشم .. از هفته آینده امتحانهای ترم آخرم شروع میشد
منی که به درس خونی معروف بودم این چند وقته
نتونسته بودم لای کتابهایم رو باز کنم دیدم اگه اینجوری
پیش بره بعدها خودم ضررش رو میبینم .. نمیخواستم
کنکور امسال رو از دست بدم .. از بهزادم خواستم

تماسها و دیدار هامونو تو این چند وقته به حداقل برسونیم
.. بهزاد در عوض اینکار ازم خواست بجای کوه رفتن
.. جمعه یک برنامه ی دیگه بچینیمو برای نهار بریم
بیرون .. قبول کردم و به سمیرا و کامران هم گفتیم بیان
.. بالاخره با همفکری هم قرار شد بریم آب و آتش .. از
قبل هم به مامان گفته بودم که با سمیرا و دوستاش
میخوایم برای نهار بیرون بریم .. بیچاره مامانم اینبار
خوشحال شد و گفت : کار خیلی خوبی میکنی تا
امتحاناتت شروع نشده یک بادی به کله ات میخوره ..
سمیرا شب قبل اومد خونمون خوابید که صبح باهم بلند
شیم .. فرداش با وسواس خیلی خاصی عاقبت تونستم
حاضر بشم .. یک تیپ اسپرت سفید زدم و آرایش
ملایمی کردم .. چون میخواستیم پیاده روی کنیم
کتونیهای سرخابی و کیف همرنگش رو برداشتم ..
سمیرا هم طبق معمول خوشگل و خوشتیپ آماده شده بود
.. به موقع رسیدیم سر خیابون امون چون بهزاد اینا
اونجا منتظرمون بودن خودم بهش گفته بودم
وارد خیابونمون نشه .. اینبار کامران پشت فرمان نشسته
بود .. تا مارو دیدن باز پیاده شدن بعد از دست دادن و
احوالپرسی ، بهزاد در عقب رو باز کرد و اشاره داد

سوار بشم ، نشستم پشت سرمم بهزاد اومد و در کنارم
نشست سپس به سمیرا که داشت طلبکارانه نگاهش
میکرد گفت : شرمنده بهتره بری جلو بشینی
سمیرا - چه خوب شد گفتی وگرنه حواسم نبود
میخواستم برم صندوق عقب بشینم

زدیم زیر خنده .. کامران موسیقی بدون کلام گذاشته
بود و صداش رو هم تا حدی زیاد کرده بود که مزاحم
صحبتهامون نشه .. خودشم اروم و نجوا کنان با سمیرا
حرف میزد .. بهزاد خوش تیپ تر از همیشه یک
شلوار جین مشکی با یک تی شرت جذب یغه هفت به
رنگ سورمه ای پوشیده بود موهاشم که مثل همیشه
اشفته درست کرده بود که بهش خیلی میومد وقتی متوجه
نگاه عمیقم شد دستمو که روی پام بود برداشت و بین
دستهای بزرگ و مردونه اش پنهان کرد .. کمی جا
خوردم .. حس جدیدی رو داشتم تجربه میکردم ،
شیرین بود ولی نه تا اون حد که معذب بودن و خجالتم
رو مخفی نگه داره .. بهزاد رو صورتم خم شد و گفت
: خجالتی کی بودی تو؟ .. هیچی نتونستم بگم فقط لبخند
زدم .. متوجه شد که راحت نیستم یک فشار ملایم دیگه

به دستم وارد کرد و دستمو آروم گذاشت روی پام و
یک کوچولو فاصله گرفت

□ با شیدایی مست حرفه‌اش و تن صدای گرمش بودم
طوری که اصلا متوجه نبودم از کجا تا کجا پیاده رفتیم
و داریم میریم .. منی که از راه رفتن زیاد خوشم نمیومد
و یک ربه خسته میشدم این قدم زدن دوساعته در چشمم
پنج دقیقه میومد.. برای ناهار به پاتوق بهزاد و کامران
که در یکی از رستورانهای اونجا بود رفتیم و غذا
خوردیم .. خلاصه تا عصر وقتمون به گشت و گذار
گذشت و سپس بعد از رسوندنمون از هم جدا شدیم

□□ با شروع امتحانات دیگه وقت سر خاروندن نداشتم
از پس همه اشون یکی یکی بخوبی بر میومدم .. از این
اخرا صدای بهزاد در اومده بود و میگفت: این دیگه چه
مدل درس خوننده خلاصه با هر تماس تلفنی کلی قر
میزد و چندین مرتبه ازم میخواست که همدیگرو ببینیم

یک روز بعد از اتمام امتحان زبان انگلیسی ، داشتم
برمیگشتم خونه که سر خیابونمون با کمال تعجب بهزاد
رو در حالیکه به ماشینش تکیه داده بود دیدم رفتم جلوش
:سلام ، اینجا چیکار میکنی

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۰۸ : ۱۶]

#پارت ۳۲

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

مظلوم جواب سلامم رو داد و سپس پنجه هاشو طبق
عادت لای موهاش فرو کرد و ادامه داد : خودمم نمیدونم
چه مرگم بود که یکر است اومدم اینجا
این مدلی درس-عزیزم ،مگه قرار نبود تا اخر
اینبار با لحن دلخوری گفت : هیچکس
نمیخونه که تو میخونی

دلم نیومد باعث ناراحتیش بشم برای عوض کردن بحث
گفتم : ولی کار خیلی خوبی کردی اومدی دل تنگت بودم
بهزاد -باور کنم ؟

-خب معلومه نزدیک یک ماهه همدیگه رو ندیدیم

بهزاد - از زنگ زدنهای پی در پی ات قطعاً باورم
میشه

-چی شده با توپ پر اومدی

بهزاد -هیچی این رفتارهای سردتو که میبینم....

مکثی کرد و گفت : بی خیال

-نکنه توقع داری وسط خیابون جلو ملت بپریم بغلت

چشماش رنگ شیطنت گرفت خندید و گفت : یعنی اگه
تو خیابون نبودیم میومدی بغلم

اروم با مشت تو بازوش زدمو گفتم :پر رو نشو

بهزاد - چشم ،بزن بریم

- کجا ؟؟

بهزاد -یک دور بزنییم دیگه

-میدونی که مامانم منتظرمه اگه دیر کنم ممکنه نگران
بشه

-گوشیم همراهم نیست

بهزاد -بگیر با این بز

-انوقت نمیپرسه شماره کیه یا اینکه کجا میخوای بری که

بهزاد -یعنی ارزششو ندارم بخاطرم یک بهونه

، هر بار میخوایم بریم بیرون این-این چه حرفیه میزنی

بهزاد-دروغ میگم

بازیهارو در میاری وقتی هم میای سوزنت گیر میکنه

رو دیرم شد

کنی-تو که مامان منو نمیشناسی کافیه یکم دیر کنم دلش

هزار راه میره تو باید درکم

بهزاد با ناراحتی گفت -باشه پس مزاحمت نمیشم

خداحافظ بدون منتظر شدن کلامی از طرف من ، سوار

ماشینش شد قبل از اینکه حرکت کنه بره راه افتادمو زود

در کناریش رو باز کردم و نشستم طلبکارانه نگاه کرد ،

حتما تو دلش میگه تو که میخواستی بیای چرا دیگه رو

اعصابم میری

پشت چشمی نازک کردم و گفتم : راه بیفت دیگه چه

زودم بهش بر میخوره

بهزاد نفسشو با شدت بیرون داد :پوووف ادم تو کار تو
یکی میمونه

حرکت کردیم منم گوشیش رو ازش گرفتمو شماره سمیرا
رو گرفتم :سلام ،خوبی کجایی

سمیرا -سلام ممنون خونه ام .. با بهزادی؟

-آره با همیم ،راستش سمیرا جون یک زحمتی داشتم

میتونی به مامانم زنگ بزنی و بگی دیر میام .. خودت

که استادی یک بهونه ای جور کن من گوشیمو نیاوردم با
گوشی بهزادم نمیتونم بزنگم

سمیرا -راسته که میگن سلام گرگ بی طمع نیست ،دیدم

داری زیادی لفظ قلم میری نگو کارت گیره

خیالت راحت ،خوش بگذره- لوس نشو مامان منتظرهها

سمیرا -اوکی

-مرسی خدافظ

-اره .. حالا کجا

بهزاد - ساعت تازه دوازده شده هنوز زوده برای ناهار
اگه راضی هستی بریم خونه ما
که از صدای بلند من جا خورده بود گفت :گفتم اگه-چی؟
بهزاد

دوست داشته باشی ، کسی خونه نیست اونجا راحتتر
صحبت میکنیم بعدش میریم ناهار میخوریمو
برمیگردونمت خونه اتون چطوره ???
نمیدونستم چی بگم از فکر اینکه تنها تو یک خونه باشیم
دلهره میومد سراغم از طرفی هم رویم نمیشد صاف و
پوست کنده بگم نمیام از مکث طولانی ام پی به حال
دروم بردو گفت :نگین چی باعث شده فکر کنی با یک
پسر

-تو چرا امروز اینجوری شدی ، هنوز جواب نداده
قضاوت میکنی .. من اگه اعتماد نداشتم الان تو ماشینت
ننشسته بودم .. بعدشم میخواستم بگم اگه مطمئنی مامان
اتینا برنمیگردن ، برام فرق نداره میتونیم بریم خونه شما
بهزاد -خاطرت جمع دیروز رفتن لواسون

دستم گرفت و بااون یکی دستشم فرمانو گرفته بود ..
وارد خیابان فرشته شد و جلوی یک در بزرگ ایستاد با
ریموت در باز شد وارد یک حیاط بزرگ شدیم ماشین
برد پارکینگ پارک کردو پیاده شدیم دیگه استرس تنها
بودن با بهزاد یادم رفت محو اون ساختمان شکوهمند که
همچون قصر طلایی میدرخشید شده بودم .. خوشبختانه
بهزاد دستم رو گرفته بود همراه خود میکشید وگرنه یکی
باید جمع ام میکرد .. اگه تنها بودم گوشیم رو در
میاوردم چند تا عکس تپل میگرفتم .. استخر شون شکل
گیتار بود از چند تا پله عریض بالا رفتیم و استخر و
دور زدیم و بالاخره رسیدیم به خود ساختمان با تعارف
بهزاد در دلم یک بسم ا...گفتمو وارد شدم با دیدن
سنگهای مرمر سفیدی که در کل خانه کار شده بود ، بر
خلاف سعی ام نتونستم جلوی هیرتمو بگیرمو گفتم :وای
بهزاد عجب خونه ای ، خیلی قشنگه

بهزاد با پوزخندی گفت :جدا اینجور به نظر میاد

-خب شاید در نظر اول اینطور باشه-اره خیلی قشنگه

بهزاد

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد : هر وقت میام خونه ، حس خفگی بهم دست میده .. بشین تا پیام .. رفتم روی یک مبل خیلی گنده و یوقور نشستم تازه اینجا نشیمنشون بود سالن پذیرایی بالاتر بود و از اینجا دیده میشد .. هنوز محو در و دیوار بودم .. پرده ها .. مجسمه های بزرگ و کوچیک .. لوسترها و... نمیدونم چرا یهو غم عظیمی به دلم نشست منم مثل بهزاد انگار داشتم خفه میشدم نه بخاطر اینکه خونه اشون خفه یا بد باشه نه ،نمیدونم چطور بگم شاید بخاطر زیادی مجلل بودنش بود یک حس غریبی بهم دست داد .

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۰۸ : ۱۶]

#چرا_اینگونه_رقم_خورد#پارت۳۳

همون حسی که تو ویلای شمال کامران اینا داشتتم .. اخه
من کجا و بهزاد با این دبدبه کبکبه کجا این خونه کم کم
فکر کنم شش تا خدمت کار لازم داشته باشه .. جوری
رفته بودم تو لاک خودم که متوجه اومدن بهزاد نشدم
وقتی دستشو جلوی چشمانم تکون داد بخودم اومدم ..
اصلا نفهمیدم کی کنارم نشست

بهزاد- تو این سر قشنگت چی داشت میگذشت که هر
چقد صدات زدم نفهمیدی

مقنعه ام رو در آورد و با شیطننت گفت : حالا نه-هیچی

بهزاد

وسط خیابونی و نه

منظورش رو گرفتم و معذب تر شدم .. خودمو مشغول
صاف کردن موهام که از زیر مقنعه بهم ریخته شده بود
نشون دادم

چند لحظه ای گذشت و گفت : از اومدن به اینجا ناراحتی

؟ اگه اینطوره بلند شو بریم بیرون

بهزاد - پس چرا ساکتی-نه اینطور نیست

و گفت : اوممم- داشتم به خودمون دو تا فکر میکردم
بهزاد سرش رو به عنوان تایید تکون داد
افرین ،چه کار خوبی .. حالا میشه منم در جریان
فکرات بزاری

-چرا که نه ، داشتم به این فاصله طبقاتی که بینمون
هست فکر میکردم هیچ جوره بهم نمیایم نه ؟
تکیه اش رو کامل به پشتی مبل داد با اخمی که بین
ابروهاش انداخت گفت : برای همین مسئله پوچ ذهنتو
مشغول کردی

بهزاد -اره از نظر من پوچه اگه قرار بود توج
و اموال جلب بشه دیگه الان اینجا ننشسته بودم .. به
احتمال قوی فرزند دومم تو راه بود و داشتم سور ساط
به دنیا اومدنش رو تدارک میدیدم
هیچی نگفتم ،دلخورتر از قبل گفتم : من بیشتر دنبال
کمالات و ارزشهای وجودی افراد هستم نه زر و زیورش
.. خدا رو شکر به اندازه کافی دارم و چشمم به دارایی
کسی که همسرم باشه نیست

-ولی این نظر توست شاید پدر و مادرت مخالف باشن با این نظرت

بهزاد-اگه بخوام با فکر مادرم جلو برم باید همین فرنو شو که بدجوری موی دماغ شده بگیرم

از صراحت کلامش دلگیر شدم به نوعی حس حسادتم رو تحریک کرد دوست نداشتم هیچ اسمی از فرنووش ببره .. بنابراین از حرصم گفتم :بهتره حرفه مادرتو گوش بدی .. اون بد تو رو نمیخواد به نظر منم که مناسب همدیگه اید

بهزاد اخمهاش هر لحظه بیشتر

معلوم بود به سختی خودشو کنترل میکنه تا عصبی تر نشه گفت :نه مثل اینکه جو این خونه رو تو هم تاثیراتش رو گذاشته .. نمیدونم چه سریه هر وقت پامو میزارم توش اسم این عتیقه میاد وسط در ضمن نیازی نمیبینم کسی بهم بگه چی مناسبم هست چی مناسبم نیست ، یادتم باشه ما نیومدیم اینجا در مورد این مزخرفات بحث کنیم .. سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم .. لحن کلامش تلخ بود ولی ته دلم خوشحال بود که در مورد فرنووش اینجوری میگه .. چند لحظه بعد .. بهزاد خودشو بهم

نزدیک تر کردو دستمو گرفت و کشید .. افتادم رو سینه اش :ببینم ناراحت شدی .. دستمو ما بین خودمون گذاشتم ازش فاصله گرفتم و گفتم :نه .. دستشو گذاشت رو چونمو سرمو چرخوند رو به خودش .. چشمانم باز در چشمای سیاهش گره خورد

بهزاد - تند رفتم معذرت میخوام

نفسش که با بوی عطرش قاطی شده بود رو صورتم پخش شد .. جدیداً در نگاهش میشد عشق رو دید .. اب دهنمو قورت دادم و لبم رو با زبونم تر کردم نگاهش از چشمام سر خورد رفت پایینتر به لبم رسید برای اینکه اختیار عقلمون رو از دست ندیم و برای جلوگیری از هر کار ناشایستی چونم رو از دستش نجات دادمو سرم رو عقب کشیدم بهزاد هم بخودش اومد و کمی عقبتر رفت و پنجه اش رو لای موهایش فرو برد و نفس عمیقی کشیدو از رو میز لیوانی که توش لیمو ناد ریخته بود رو برداشت داد دستمو گفت : بخور داره گرم میشه با تشکر زیر لبی ازش گرفتمو و خودشم لیوانش رو برداشت یک نفس همه اش رو سر کشید .. نوشابه ام رو داشتم میخوردم که تلفن خونه اشون زنگ خورد بهزاد بلند شد

و گوشی رو که رو یکی از مبلها افتاده بود برداشت با نگاه کردن به شماره پوفی کشید و جواب داد: جانم مامان .. سلام .. ممنون .. نه تازه اومدم دارم باز میرم .. نه مادر من .. ما که صحبتها مونو کرده بودیم .. فردا هم نمیتونم پیام ،اگرم بخوام میدونم که اون نمیاره .. آخه این همه اصرار برای چیه .. ساعت نه هواپیماش میشینه .. نه نیازی نیست بهش میگم نتونستی بیای .. سامان توقع نداره از شما .. باشه عذر خواهی هم میکنم .. بله مهمونیش جمعه است .. کاری نداری باید برم .. باشه خوش بگذره خدافظ

پوفی کشید و اومد نشست سر جاش و گفت :چیز دیگه ای میل داری

بهزاد-جوون دلم-نه ممنون ،بهزاد؟؟

ته دلم قیلی ویلی رفت ،مکتم رو زیاد طولانی نکردم تا بفهمه قلبم به چه وضعی افتاده ، گفتم :اگه فضولی نباشه خواستم بپرسم سامان کیه ؟ چند بارم قبلا اسمش رو ازت شنیده بودم

تو فکر رفت .. تو دلم گفتم خاک برسرت نگین با این
فضول بازیهاات الان پیش خودش می‌گه داشته به مکالمه
های من گوش میداده

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۰۸: ۱۶]

#پارت ۳۴

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

بعد از مکث نسبتا طولانی گفت : سامان .. هم رفیقمه
هم مثل برادر نداشتم می‌مونه هم یک نسبت فامیلی داریم
.. از بچگی باهم تو همین خونه بزرگ شدیم .. یک
مدتی ایران نبود پیش مادرش رفته بود .. امشب قراره
بعد از سه سال برگرده .. بچه خوب و با معرفتیه مثل
کامران دوستش دارم

- پس دیگه جمعه همدیگرو نمی‌بینیم

بهزاد - برای چی

- مگه دوستت مهمونی نگرفته

بهزاد - آهان آره .. راستش سامان خودش خبر نداره ،
حال و حوصله این کارها رو هم نداره .. ماها یعنی منو
کامران باعث این مهمونی شدیم .. باید وقتی اومد تموم
سعی مون رو کنیم تا راضی بشه تو مهمونی خودش
شرکت کنه

بود از سوالهام کلافه شده گفت : سامان- چه خودخواه

بهزاد که پیدا

یک مدته از لحاظ روحی آسیب و صدمه دیده .. اینه که
ما برای تغییر حال و هواش تصمیم گرفتیم یک دور همی
با دوستانمون راه بندازیم

خیلی دوستداشتتم بدونم مهمونیشون چه جور مهمونیه

؟پارتیه ؟چییه؟ البته بهش نمیاد اهل م

باشه .. اصلا چرا مثل پسرای دیگه دعوتم نکرد و

از من نخواست همراهیش کنم .. تو این افکار بودم که

اینبار صدای گوشیش بلند شد با دیدن شماره ،گوشیش

رو طرف من گرفتو گفت :سمیراست

گوشی رو گرفتمو جواب دادم

سمیرا - الو نگین کجایی

-خونه بهزاد اینا

سمیرا -چی؟!!!

بهزاد برای اینکه راحت صحبت کنم اونجا رو ترک کرد
.. بهزاد با این کارش ثابت کرد مثل من که شجره نامه
دوستش رو داشتم درمیاورد فضول نیست .. به سمیرا که
با چی گفتنش پرده گوشم رو پاره کرد گفتم : چه خبره
اته ارومتر

سمیرا -اونجا چه غلطی میکنی دختره خنگ

فعلا پیش شماسه حالا - صحبت میکنیم .. از تو چه خبر

سمیرا -والله خبرای داغ که

مطمئنی فقط رفتین صحبت کنید

-منفی نباش منظورم از چه خبر اینه که به مامان چی

گفتی

سمیرا -برو

-مگه چی شده

سمیرا - برای اینکه نفهمه باهم نیستیم بهش پیام دادم منو
نگین باهمیم ولی باور نکرد .. چند بار زنگ زد که با
خودت حرف بزنه .. آخر مجبوری از جانب تو نوشتم :
مامان جونم تو رو بخدا انقدر زنگ نزن وسط کلاسیم
اگه میخوای برو خونه خاله منم تا یک ساعت دیگه با
سمیرا میام اونجا .. یک ساعته بخاطرت علاف خیابونها
هستم .. وگرنه مامان تا الان لو مون داده بود .. حالا
هم زنگ زدم بهت بگم خاله قبول کرده داره میاد خونه
امون .. بیا تا گند کار در نیومده

- آخه دیوونه مگه من و تو همکلاسیم که اینجوری گفتی
معلومه که شک میکنن

سمیرا - به من ربطی نداره بقیه اش رو خودت جفت و
جور کن فقط زود باش بیا گشتمه

سمیرا - دارم میرسم سر خیابون شما-کجایی

-باشه برو تو پارک تا نیم ساعت دیگه اونجام

جریان رو به بهزاد گفتم .. ب

منو برسونه که نگذاشتمو گفتم برام تاکسی بگیره و الکی

راهشو بخاطرم دور نکنه .. ولی قبول نکرد و خودش
منو رسوند .. بین راه حرف خاص دیگه ای پیش نیومد
تا اینکه رسیدیم به پارک محله امون .. سمیرا سوار شد
و بهزاد ما رو تا سر خیابون خاله رسوند سپس ازش
خدافظی کردیمو رفتیم خونه خاله .. خوشبختانه مامان
نیم ساعت بعد از ما رسید و زیاد هم پاپی قضیه نشد
روزهای بلند و کسالت اور تابستان کم کم شروع میشد
امتحانهام با همه سختی هاش پایان یافت و با نمراتی که
چنگی به دل نمی زد تونستم قبول بشم .. میدونستم که
کنکور محاله قبول بشم باید فکری برای سال بعد کنم
امروزم یکی از اون روزها بود که حال و حوصله هیچ
کاری نداشتم از صبح رو تخت ولو شدم تا الان که
ساعت سه شده فقط یکبار رفتم پایین ناهار خوردم و
برگشتم و باز همینجور دراز به دراز افتادم از بیکاری
با لپ تابم ور میرم از بهزادم که خبری نیست صبح
یکبار زنگ زدم گوشیش خاموش بود .. دو هفته ای از
آخرین دیدارمون میگذره و فقط تلفنی با هم در تماسیم ..
دلگیرم ازش ، از وقتی که دوستش برگشته انگار منو
فراموش کرده حتی یکبارم بین حرفه‌اش ازم نخواست

همدیگر رو ببینیم .. حالا بگذریم از روز مهمونیشون که
چقدر انتظار کشیدم از منم بخواد برم .. ولی چون
کامرانم سمیرا رو دعوت نکرده بود زیاد سخت نگرفتم
.. چند روز پیشا بود بی نهایت دلتنگش بودم ازش
خواستم همدیگر رو ببینیم .. بهونه آورد سرم امروز
خیلی شلوغه و بگذاریم واسه یک روز دیگه .. بهم
برخورد .. خودم رو به باد سرزنش گرفتم که چرا خودم
رو سبک کردم .. اینم از امروز که یک خبری نگرفته
.. یک ساعتی گذشت تا اینکه گوشیم زیر دستم لرزید ..
یک پیام از بهزاد بود :سلام بیداری

برایش زدم :سلام عزیزم اره بیدارم چرا گوشیت
خاموش بود د

بهزاد - شارژم تموم شده بود ، حس تایپ کردن نیست
اگه میتونی صحبت کنی بزنگم

-تنبل نباش دیگه ، بیا مثل دختر پسرهای دیگه باشیم
نوشت :از این لوس بازیها خوشم نمیاد .. تا میخواستم
جوابشو تایپ کنم زنگ زد .. بیکار بودم دوست داشتم
سر به سرش بزارم ریجکت کردم

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۰۸ : ۱۶]

#پارت ۳۵

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

برایم نوشت :نگین شوخیت گرفته ؟ باور کن حوصله
این کارا رو ندارم .. میخوام یک چیزی بگم اینجوری
نمیشه زنگ میزنم جواب بده .. دوباره زنگ زد باز
ریجکت کردم .. برایم نوشت : حالا که اینجور میخوای
باشه بمون تو خماری .. نوشتم : اینجوری بگو سند
کردم جواب نداد پنج دقیقه دیگه ام صبر کردم و بعد
برایش نوشتم :الوووو کجا رفتی ، جواب نداد نوشتم :
بهزاد ؟؟؟ یک شکلک عصبانی هم ضمیمه اش کردم
ولی بازم هیچی کفری شدم یک ربعی صبر کردم دیدم
نخیر خبری نیست تو دلم گفتم شاید ناراحت شده بنابراین

شماره اش رو گرفتم که یک بوق نزده با خنده جواب داد
: جونم

-خیللی بی مزه ای ، زود باش بگو چی میخواستی بگی
باز خندید و گفت :یادم رفت

-بهزاد!؟!

بهزاد -جونم

بگم خیلی میخوامت- بگو حرف مهمت چی بود

بهزاد -میخوامم

آدرنالین خونم به منتها رسید .. هیچی نتونستم بگم ..
دستم رو گذاشتم رو قلب

افتضاحش رو بگیرم یکوقت گوش بهزاد رو کر نکنه
با صدای ضربه اروم در اتاق از حسم خارج شدم به

بهزاد که با خنده داشت میگفت : نگین زنده ای .. گفتم
گوشی رو نگه داره .. باشه ای گفت و منم با صدایی که
نا نداشت بلند شه گفتم :بله .. در اتاق باز شدو مامان با
لباسهای بیرون داخل شد و گفت :نمیخوای بلند بشی ؟
من دارم میرم بابات پایین منتظرمه سعی میکنیم شب
نشده برگردیم

رفته ، سر نهار دو ساعت-مگه کجا میخواین برین

مامان -واه حواست کجا

داشتم برای کی توضیح میدادم که هیچی تو خونه نداریم

؟ باید بریم خرید .. انگار اصلا همچین جملاتی امروز

به گوشم نخورده بود الکی سرمو تکون دادمو گفتم اهان

یادم رفته بود باشه برید

مامان - میخوای صبر کنم تا تو هم حاضر بشی ، از این

کسلی میای بیرون

- نه بیرون کاری ندارم تو خونه راحتم شما برید

مامان -باشه پس مواظب خودت باش خداحافظ

با رفتن مامان گوشه رو گرفتم دم گوشم : الو .. جوابی

نیومد ، انگار داشت با کسی حرف میزد صدای منو

نمیشنید چند بار دیگه الو کردم ولی بی فایده بود ..

صداش میومد داشت به یک نفر

صبر کن قراره برام مشتری بیاد کارش رو راه بندازم

میریم .. صدای بم و گیرایی که برام آشنا نبود در

جوابش گفت :ای بابا این همه ادم اینجا پلاسه بسپر دست

یکیشون دیگه ولی نه اگه میخوای مثل کامران بیچونی
بگو برم رد کارمو خودم یکجوری حلش کنم

بهزاد - تو چته؟ چرا اینجوری میکنی؟ بابا بخدا ما هنوز
همون آدمای قدیمی هستیم .. چرا انقدر منفی باف شدی؟
کامران اگه به فکر ت نبود که به من خبر نمیداد ..

خودش نتونست بیاد گفت شما ها برید منم سعی میکنم
خودمو برسونم دیگه چه مرگته یکم به خودت بیا .. تر و
خشک رو باهم نسوزون .. چرا نمیخوای بفهمی ما
سروش نیستیم باهم رفیقیم ، برادریم .. کینه ات رو

فراموش کن .. سه سال گذشت .. مثلا اگه بخوای پیداش
کنی چیکار میکنی؟ چه کاری از دستت برمیاد؟ یادت

نره که خودت خواستی ، کاراشم همه قانونی بود پس
بیخودی خودتو خسته نکن ، جوش نزن ، بجای اینکه
مقاوم باشی و حقیقت رو بپذیری بلند شدی رفتی جایی
که دوست نداری و به قول خودت بهش تعلق نداری ..
دیگه عوض شو میدونم سخته ولی حداقل سعی ات بکن

همون صدایی که شک داشتم متعلق به چه کسی باشه
گفت: سخنرانیت تموم شد؟ پشت میز نشستی ژست
روانشناسها رو گرفتی که چی؟ خوبه وسط درسات

انصراف دادی و مثل رفیقت نمیخوای تا صبح شعار بدی
.. اصلا من داشتم راجب سروش حرف میزدم که تو و
کامران راه به راه پاشو میکشید وسط و دو دستی
میکوبونید رو فرق سر من .. بابا محض رضای خدا این
حرفهای تکراری رو بگذارید کنار .. خسته شدم دیگه ..
قرار بود ، قرار داشتیم تا وقتی برگردم طرف رو
سرگرم کنی و یکجوری نگه داری که نتونستی و زدی
زیر قول و قرارت .. آقا بهت حرفی زدم ؟ گلایه کردم؟
سخت بود ولی محض خاطرت بیخیال شدم رفت پی
کارش

از ترس اینکه بهزاد نفهمه دارم به حرفهای
خصوصیشون گوش میکنم چند بار دیگه الو الو کردم
ولی جوابی نشنیدم .. مثل اینکه کلا یادش رفته بود .. با
اینکه هنوزم دوست داشتم ادامه مکالمه اشون رو بشنوم
ولی تماس رو قطع کردم .. مطمئن صدا صدای سامان
بود .. بعد از قطع کردنم سمیرا بهم زنگ زد و ازم
پرسید چیکاره ای ، پنج شنبه رو رفتنی هستی یا نه .. با
تعجب پرسیدم : کجا
سمیرا- مگه بهزاد بهت نگفت؟؟

شنبه خواهر کامران دعوتمون کرده-نه ،چيو بايد ميگفت

سميرا -پنج

-کيميا ؟

سميرا -اره ديگه

پس بهزاد ميخواست اينو بگه که کلا بحثمون عوض شد

از دواجشونه ،کارتها مونم داده دست- به چه مناسبتی

سميرا -سالگرد

کامران خودشم بهم زنگ زدو يکبار ديگه دعوتمون کرد

گفت حتما به توام خبر بدم بگم بيای ، حالا چيکار ميکنی

زشته اگه نريم

- چيه بخاطر فرنوش جونته بي ميلي ؟-حالا تا پنج شن

سميرا

-خوب شد يادم انداختی پاک فراموشش کردم اينم يکور

قضيه است

سميرا-بي خيال ، بريم باز دختررو دق بديم يکم دلمون

باز بشه

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۱، ۳۰، ۰۸ : ۱۶]

#پارت ۳۶

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

بهش گفتم خبرشو میدم و سپس خدافظی کردیم هرچقد منتظر زنگ بهزاد شدم دیگه نزد .. بخودم گفتم ممکنه سرش شلوغ باشه ، باهاش تماس نگرفتم

□ این چند روز باقی مونده هم گذشت و پنج شبه شد تو این مدت چند بار با بهزاد تلفنی حرف زدم ولی هیچ حرفی از مهمونی و سالگرد ازدواج پیش نیومد چند بار غیر مستقیم بحث رو باز کردم چون فکر میکردم یادش رفته باشه ولی دریغ از یک اشاره .. متاسفانه کیمیا فقط با سمیرا حرف زده بود یعنی اونجور که سمیرا گفته بود میخواست بهم زنگ بزنه ولی سمیرا مطمئنش کرده که منم میبره اونم دیگه زنگ نزد .. هیچ راهی برای رفتن نبود درسته دعوت بودم ولی اون کسایی که

میشناختمشون مثل کامران و بهزاد هیچ تعارفی نکرده
بودن .. تصمیم گرفتم خودمو الکی سبک نکنم و نرم به
سمیرا هم خبر نیومدم رو دادم سمیرا خیلی سعی
کرد ارضی به رفتن کنه ولی بهونه در اوردمو گفتم بابا
قبول نمیکنه میگه باید بریم ویلا همکارش که تو طالقان
هست .. البته واقعا هم همینطور بود ، از قبل بابا گفته
بود که اونجا دعوتیم ولی مثل همیشه مجبور به رفتنم
نمیکرد فقط برای اینکه تنها نباشم باید میرفتم خونه خاله
.. منم وقتی اینجور دیدم نه نیاوردم همراه مامان اینا
حاضر شدم .. بعد از ظهر راه افتادیم تو راه بودم که
بهزاد برام پیام داد : شنیدم امشب نمیای .. منم مثل
خودش بدون سلام یک کلام نوشتم :درسته .. به جای
اینکه بپرسه چرا نمیای با نوشتن جمله هر جور راحتی ،
به جلز و ولز افتادم .. از حرص گوشه رو خاموش
کردم .. ویلای همکار بابا که دوست خانوادگی محسوب
میشدن به هیچ وجه خوش نگذشت مخصوصا با اون
پسر و دختر افاده ایشون .. نمیدونم شاید من اعصابم
خورد بود همه چی به نظرم بد میومد .. هر یک ساعتی
که میگذشت انگار جون من بالا میومد .. طاقت نیاوردم
و گوشیمو روشن کردم .. نه از تماسی خبری بود و نه

از پیامی .. به سمیرا در تلگرام پیام دادم چه خبر؟؟
مدتی طول کشید تا تیک دوم بخوره حتما سرش با کامی
جونش گرمه که جواب نمیده .. ساعت یک شب بود که
تونستم از دست بقیه نجات پیدا کنم و برم تو اتاقی که بهم
داده بودن .. یک ربع بعد بهزاد برام پی ام داد : چرا
بیداری

رفته عشق و کیفش رو کرده تازه یاد من افتاده .. بازش
نکردم ، البته برام مهم نبود آنلاین بودنم رو ببینه .. رفتم
سراغ سمیرا که پیامم رو خونده بود .. چند تا شکلک
اعصابانی فرستادم و تایپ کردم مردی جواب نمیدی ..
چند دقیقه طول کشید تا جواب داد : وای نمیدونی چه
اوضاعیه اینجا نگین .. خاک تو سر ما .. انقدر که اینها
واسه یک سالگرد بریز و بپاش کردن ماها برای
عروسیامون نمیکنیم

نوشتم :هنوز تموم نشده

سمیرا :نه جات خالی تازه دارم کیک میخورم

نوشتم :کوفت بخوری ،از بهزاد برام بگو چیکار میکنه

سمیرا -هیچی با فرنوش در حال گپ زدن

قلبم افتاد با دستای لرز و وون تایپ کردم : جدی
سمیرا چندتا شکلک دندون نما فرستاد و نوشت: پس

نیوفتی ، شوخی کردم

انقدر حالم بد شد که نتونستم جواب بدم واسه همین سمیرا
باز نوشت: باور کن دروغ گفتم بیچاره از وقتی اومدیم
تنگ رفیقش سامان نشسته .. وای گفتم سامان ، نگین
نمیدونی چه شکلیه .. اگه امشب میدیدیش بهزاد رو برای
همیشه میبوسیدی می گذاشتی کنار .. قد بلند ، هیکل توپ
، از اون عضله پیچ در پیچها .. سرسنگین ، پر جذبه
نمیدونم چرا بدون اینکه ببینمش از این پسره ب
.. شاید یک دلیلش این بود از وقتی که برگشته بهزاد از
این رو به اون رو شده .. برایش نوشتم : چشم کامران
روشن .. عاشق شدی رفت

سمیرا فرستاد- یک تار موی گندیده کامران می ارزه به
صدتا هیکل بادکنکی مثل این مرتیکه
نوشتم : این مرتیکه رو ول کن از بهزاد بگو

فرستاد : هیچی دیگه بهزادم مثل آقاها از اول مجلس نشسته حتی از جاشم بلند نشد عرض اندامی کنه ،
فرنوش خودشو کشت از بس دورش پرسه زد ولی اون آدم حسابش نکرد که نکرد .. کامران اومده پیشم بقیه اش رو بعدا تعریف میکنم .. فعلا بای

کمی قوت قلب گرفتم ولی انقدر ذهنم مشغول بود که تا روشن شدن هوا نتونستم پلک رو هم بزارم .. بهزاد فردای اون شب بهم زنگ زد ازش دلخور بودم بخاطر همین باهاش سر سنگین حرف میزدم طوری که خیلی زود متوجه شده بود یک چیزیم هست اما نمیدونم چرا خودش رو زده بود به کوچه علی چپ .. عادی مثل همیشه برخورد میکرد و این خونسردیش بود که اعصابم رو بهم میریخت .. حس اینکه بود و نبودم برایش اهمیتی نداره و بخاطر رودربایستی هنوز باهام در ارتباطه اذیتم میکرد

از اون شب به بعد تمام تماسها از طرف بهزاد شد و من همچنان گاردم رو حفظ کرده بودم .. رفته رفته ، هم تعداد دفعات زنگ زدن کم شد و هم مدت زمان صحبتها مون کوتاهتر .. البته بهزاد هیچ فرقی نکرده بود

شاید بهتر باشه بگم مهربونتر و نرمتر از قبل باهام
صحبت میکرد

خلاصه چند وقت به همین صورت گذشت تا یکروز
صبح بهزاد باهام تماس گرفت .. گذاشتم خوب زنگ
بخوره بعد جواب دادم

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۰۸: ۱۶]

#پارت ۳۷

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

بهزاد -سلام ،خوبی عزیزم

بهزاد -چه خبرا چیکار میکردی-سلام ممنون

-هیچی تازه بیدار شدم

بهزاد - نمیخواهی بیای ببینمت خیلی وقته همدیگرو ندیدیم
تو رو نمیدونم ولی من دلتنگتم

پوزخندصدا داری زدم و گفتم : مطمئنی
بهزاد - از چی ؟

بهزاد - مگه شک داری؟-از اینکه دل تنگمی
سکوت کردم و جوابش رو ندادم

بهزاد - الو گوشی دستته

بهزاد - پرسیدم مگه شک داری به دلتنگیم؟-آره بگو
یک مقدار تن صداش رفته بود بالا
اروم گفتم :نمیدونم

بهزاد -چییبییی ؟تو چی گفتی ؟

یعنی نمیدونی چقد میخوامت- همون که شنیدی نمیدونم

بهزاد -تو

دید که سکوت کردم با ملامت ادامه داد: تو چته نگین
این بازیها چیه در آوردی چرا چند وقته اوقاتمون رو تلخ
میکنی

-میخوای بگی نمیدونی چرا ابنجوری شدم باور کنم
نمیدونی

بهزاد -نه نه

-من احمق نیستم ،متوجه شدم که ازم گریزونی دوست
نداری تو یک جمعی همراهیت کنم
از سکوتش جری تر شدم و ادامه دادم: رودربایستی نکن
جواب بده ، دوست ندارم به چشم اویزون منو ببینی
بهزاد -چرا داری چرت و پرت میگی ببینم کله ات
بجایی بر نخورده ؟ من کی ازت فراری بودم اخه؟
-چرا تو مهمونی ای که کیمیا گرفته بود ازم نخواستی
بیام یا مهمونی که برای برگشتن دوستت گرفته بودین
بهزاد -اوووف نگین بیش از اندازه حساسی .. اولاً تو
مهمونی سامان جایی برای تو نبود چون محض نمونه
یک دخترم بینمون نبود .. تو مهمونیه کیمیا هم که
خودش دعوتت کرده بود .. من این وسط چیکاره بودم ..

خودت نیومدی .. منم به عهده خودت گذاشتم دوست
نداشتم آمدن رو بهت تحمیل کنم در حالیکه میدونستم
فرنوش اینا هستن .. نخواستم موجب ناراحتیت فراهم
بشه

قانع نشدم ولی از طرفی هم نمیخواستم قضیه بیشتر از
این کش پیدا کنه اینجوری احساس میکردم ارزش
خودمو دارم پایین میارم
بهزادم برای اینکه قضیه فیصله پیدا کنه سریع بحث رو
عوض کرد و رسوند به کلاسهای رانندگی که به تازگی
با سمیرا میرفتیم

□ از اینکه بالاخره حرفهای دلمو بهش زده بودم احساس
سبکی میکردم .. شارژ و قیراق رفتم پایین تو آشپزخونه
، مامان همیشه فعالم در حال
گاز چند قابلمه بزرگ بود و این یعنی ما امشب مهمون
داریم :سلام مامان خبریه

مامان -سلام صبح بخیر خوب شد بیدار شدی بیا کمک
امشب قراره دایی اتینا بیان
-چه یکدفعه .. شما دعوتشون کردی ؟

مامان دستهایش رو با حوله اشپزخونه خشک کرد اومد روی صندلی روبه رویم نشست و گفت :همچین یکدفعه هم نبوده خودشون خیلی وقت بود دوست داشتن بیان ولی خوب به دلایلی عقب میوفتاد .. مثل گیجها به مامان نگاه میکردم وقتی مامان قیافه ام رو دید گفت :راستش نگین دایی ات امشب میخواد تو رو برای عرشیا خواستگاری کنه

وای نه .. انگار یک سطل اب جوش ریختن فرق سرم ،بالاخره وقتش رسید

مامان -کجایی دختر با توام

به مامان نگاه کردم نفس عمیقی کشیدو گفت :مشا الله دیگه بزرگ شدی خانم شدی داره و خوب رو از هم تشخیص میدی و میتونی برای آینده ات تصمیم عاقلانه ای بگیری و.....

مامان شروع کرد راجب ازدواج و زندگی زناشویی و رابطه ها و خصوصیات اخلاقی زوجین و خلاصه همچی مثال زدن و صحبت کردن منم تنها چیزی که گوش نمیدادم حرفهای مامان بود مثل ادمهای عاجز و درمانده داشتم به آینده نامعلومم فکر میکردم بعد از

صبحتهای مامان که هیچ کدومش رو درست نفهمیدم در یک جمله گفتم :بهشون بگو زحمت نکشن من قصد ازدواج ندارم .. اخمهای مامان در هم گره خورد انگار توقع نداشت بعد از این همه سخنرانی اینطوری جوابشو بدم :نگین عاقل باش بچه بازیها تو بزار کنار اینهارو بهت گفتم که کمی آمادگی ورودشون رو داشته باشی حالا هم پاشو کمک کن کلی کار رو سرم ریخته ولی قبول نکرد میگه ایشالا برای-خاله ایناهم هستن ؟

مامان - بهش گفتم بیان

مراسم بعدیش میام

اووف مامان ما رو باش .. من میگم نره اون میگه بدوش چه برای خودشون تا مراسم بعدی هم رفتن .. با نیومدن خاله اینا پکر تر از قبل شدم چون بودن سمیرا در کنارم قوت قلبی بود .. بدون اینکه دست به کاری بزنم از اشپزخونه اومدم بیرون و زنگ زدم به سمیرا بعد از سلام و احوالپرسی گفت :اتفاقا میخواستم برایت زنگ بزنم .. خبر داری از مهمونای امشبتون

سمیرا - میخوای چیکار کنی
-نمیدونم با مامان که اصلا همیشه صحبت کرد ، یک
عرشیا میگه و صدتا میرزه پایین
سمیرا - بهتره حقیقت رو به خود عرشیا بگی مطمئن
قبول میکنه

درک میکنه - چی بگم ، بگم به رفیقت علاقه مند شدم
سمیرا - عرشیا پسر منطقیه مطمئن

هرچه بیشتر اسم عرشیا رو میشنیدم اضطرابم بیشتر
میشد به تماسم زود خاتمه دادم .. غروب شده بود بدون
اینکه به مامان کمکی کنم تو اتاقم نشسته بودم .. وقتی
مامان اومد و دید زانو غم به بغل گرفتم اروم کنارم
نشست بدون هیچ حرفی نا
اومدنش به موقع بود بهش احتیاج داشتم ، سرمو گذاشتم
رو سینه اش

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۰۸: ۱۶]

#پارت ۳۸

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

مامان با نشان دادن گوشه ای از محبت خالص و پاکش معجزه کرد .. جان گرفتم .. انسان در هر رده سنی که هست ، نباید احتیاجش رو به مهر و محبت نادیده گرفت مخصوصا اگر این محبت و گرمی عشق از سوی مادر و پدرش باشد انوقت با هیچ عشقی در دنیا برابری نخواهد کرد .. لباسهایی که مامان برایم انتخاب کرد رو بدون چون و چرا پوشیدم و پایین رفتم .. بابا با لبخندی که با نگرانی مخلوط شده بود مرا کنار خود نشاند و گفت :چه زود عروسکم بزرگ شد انقدر زود که هنوز باورم نمیشه بخواد عروس بشه

باخجالت سرم رو پایین انداختم و گفتم :هنوز چیزی معلوم نیست که بابا ، من دلم میخواد هنوز عروسک کوچولوتون باقی بمونم

بابا سرم رو به سینه اش فشرد و گفت :خوب میدونی که تنها دارایی من و مادرت خودتی و خودت تا به الانم تمام تلاشمون رو کردیم که یکوقت سختی و مشقت نکشی نمیخوام سرت منت بگذارم میخوام بدونی که برامون عزیزی .. نظرت برامون مهم و قابل احترامه اما میخوام راجب این قضیه خوب فکر کنی و با عقلت بسنجی و بعد تصمیم درستی بگیری

□ مهمونها رسیدن دایی با محبتی خاص بغلم کرد و پیشونیم را بوسید .. زندایی ،نمیدانستم اون بغل کردنی که نزدیک بود خفه ام کند از ته دل بود یا نه ظاهر قضیه بود .. بعد از او آوا صورتم را بوسید و کنار گوشم گفت :دیدی اخر عروس خودمون شدی .. حیف نتونستم بهش جواب دندون شکنی بدم با شوهرش و آرش هم سلام و احوالپرسی کردم که نوبت رسید به عرشیا .. با کت و شلوار شیک و گل به دست وارد شد .. دسته گل را به مامان داد .. مامان هم با خوشحالی مثل داماد ندیده ها دست دور گردنش انداخت عرشیا هم متواضعانه سرش رو آورد پایین و عمه اش را بوس کرد سپس بعداز اینکه با بابا دست داد با نگاهی عاشقانه که حال

رو دگرگون میکرد امد جلو سلام کرد با اخمی که بی اختیار روی پیشانیم نشسته بود جواب سلامش رو دادم و دستم را به دست دراز شده اش نهادم و خیلی زود کشیدم .. فکر کنم فهمید که یک چیزیم هست و هیچ تمایلی ندارم .. نگاهش رنگ تعجب گرفته بود .. رویم رو انطرف کردم که متوجه نگاه زندایی شدم داشت با موزیگری نگام میکرد

□ بعد از اینکه مهمونها نشستن ، رفتم اشپزخونه خودم را سرگرم ریختن اب داخل لیوانهای شربتیی که مامان آماده گذاشته بود کردم مامان اومد با دیدنم لبخندی زد و گفت بپر تعارف کن .. احساس کردم لبخند مامان کمی بو داره بخاطر همین شونه خالی کردم و گفتم خودتون بپرید .. ولی با آمدن آوا به اشپزخونه برای اینکه تنها نمونم باهاش تا مجبور بشم حرفهای صد من یک غازش را گوش کنم از مامان که داشت میرفت بیرون سینی را گرفتم و گفتم : شما چرا مامان جون پس من اینجا چه کاره ام .. بدون شک مامان فکر میکرد دیوونه شدم .. رفتمو سینی رو دور چرخوندوم سپس کنار بابا جای گرفتم بازم بحث های تکراری داغ بود داشتم به

صحبت‌هاشون گوش میدادم که موبایلم که تو حالت و بیره گذاشته بودم به لرزش در اومد از جیبم در اوردم بهزاد بود بلند شدم رفتم بالا تو اتاقم در رو بستم و سپس جواب دادم : الو سلام

بهزاد - چرا انقدر دیر جواب میدی

کلامش تلخ بود .. گفتم : ببخشید ، تا پیام تو اتاقم طول کشید، خب چطوری؟؟

بهزاد- خوبم ،چه خبرا؟؟(چه خبر رو با حالت زننده ای ادا کرد)

؟-هیچی سلامتی ،ببینم واقعا حالت خوبه؟ چرا اینطوری حرف میزنی

بهزاد -بهتر از همیشه ام ،مهمون دارید به سلامتی ؟
-آره

بهزاد -خب؟؟

بهزاد -مهموناتون کیا هستن و برای چی ا

حالت عصبی بهزاد روی منم تاثیر گذاشت :زنگ زدی
بازپرسی کنی؟یعنی چی ؟ مهموون برای چی میاد خونه
ادم

بهزاد -بی مقدمه و حاشیه، فقط بگو واسه چی اونجان؟؟
کمی من من کردم و گفتم :کسی چیزی گفته؟؟
بهزاد -پس یک چیزی هست .. به سلامتی امدن
خواستگاری ؟

هیچی نمیگی ؟ همه اون کارات و بهونه-سکوت کردم

بهزاد -پس چرا

های رنگ به رنگی که صبح داشتی میاوردی بخاطر
این بود

بیان-نه،نه به خدا بهزاد ،منم نمیدونستم قراره دایی ام اینا

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹,۰۱,۳۰,۰۸:۱۶]

#پارت ۳۹

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

-کدوم دایی ات ؟ همون دایی ات ؟ یعنی .. یعنی-آره

بهزاد

برای عرشیا خواستن ؟

-آره

بهزاد با مکت طولانی

تو-جوابم ؟ .. اصلا منظورت از این سوال چی بود ؟

نفسش رو جوری با شدت بیرون داد که صداهش

گوشی پیچید : هیچی ، خدافظ

قطع کرد تا حالا بهزاد رو این مدلی ندیده بودم سخت و

خشن .. برای اینکه غیبتم طولانی نشه برگشتم پایین و

البته مستقیم باز رفتم آشپزخونه .. کاری پیدا نکردم تا

سرگرم کنه همه چیز رو مامان آماده کرده بود ..

ناچاراً برگشتم پیش بقیه .. تا نشستم آرش او مد پیشم
برایش جا باز کردم و کنارم نشست شروع کرد از
مدرسه ، کلاس نقاشی و دوستاش برام تعریف کردن
انقدر با مزه حرف میزد که اصلاً متوجه نشدم همه
سکوت کردن دارن به صحبت‌های ما گوش میدن آرش
درحین صحبت کردنش یکدفعه دستهایش را بی مقدمه
بهم زد و انگار که چیزی یادش افتاده باشه گفت : آخ
جون نگین تو میخوای عروس داداش عرشیا بشی

همه جهت نگاهشون رو عوض کردن و منو زیر نظر
گرفتن مثل لبو قرمز شدم سرمو گرفتم پایین .. آرش که
حالت دیگران رو دید با ناراحتی دستش رو گذاشت رو
دهنشو به باباش گفت : حرف بدی زدم .. دایی نادر که
خنده اش گرفته بود گفت : نه پسرم ، اتفاقاً کار منو
اسونتر کردی .. سپس دایی رو به بابا کرد و گفت : خب
مثل اینکه اقا آرش عجله اش بیشتر از همه مابوده بدون
هیچ مقدمه چینی رفت سر اصل مطلب ، پس منم مثل
ارش بدون مقدمه چینی میخوام ، البته با اجازه شما و
خواهرم نگین رو برای عرشیا خواستگاری کنم

دایی کمی مکث کرد و ادامه داد : البته فکر میکنم دیگه لازم به توضیح بیشتر نباشه .. بالاخره فامیل هستیم رو همدیگه شناخت کافی داریم ، هم شما کامل عرشیارو میشناسید و هم ما نگین جان رو .. اگه اجازه میدید و راضی هستید این دوتا جوون برن یک گوشه ای خلوت کنن سنگهاشونو وا بکنن اگه خدا خواست جور شد صحبت‌های لازمه رو هم کنیم

بابا -اختیار

سپس رو به من کرد و گفت :بابا جون بلند شو آقا عرشیا رو راهنمایی کن

انگار با چسب یک دو سه چسبیده بودم به مبل ، زبونم قفل شده بود نمیتونستم هیچ واکنشی نشون بدم مامان -نگین جون عرشیا منتظر توست

به عرشیا نگاه کردم سرپا ایستاده بود .. بابا با بهم زدن پلکاش بهم فهماند برم و بیش از این تامل نکنم .. به سختی از جایم بلند شدم از پذیرایی دور شدم ..

نمیدونستم کجا باید برم .. عرشیا که پشت سرم میومد گفت :اگه دوست داری بریم حیاط سرم رو تکان دادم و

رفتیم حیاط روی تخت نشستیم .. هر دو سکوت کرده
بودیم ،انگار مغزم از کار افتاده بود تموم حرفهایی که از
صبح با خودم تمرین کرده بودم تا بگم از یاد برده بودم
.. نمی دانم چقد طول کشیدکه صدای عرشیا رو شنیدم
:نگین

سرم رو بلند کردم

عرشیا -خوبی؟؟

سرمو تکون دادمو گفتم :خوبم

عرشیا - پس راحت باش بگذار منم باهات راحت باشم تا
بتونیم بهتر راجب آینده امون صحبت کنیم

خب خوبه .. هیچ میدونی خیلی وقت بود منتظر- راحتم

عرشیا -

گوشیم لرزید اس ام اس بود با گفتن ببخشید واجبه باز

کردم بهزاد بود نوشته بود :نگینم بابت رفتارم عذر

میخوام باز تند رفتم نمیدونستم اون شخصی که خونه

اتونه عرشیاست ؛خواستم بگم انتخاب حق توست عرشیا

واقعا پسر خوبیه اگر میدونی با عرشیا خوشبخت میشی
من کنار میکشم پس عجولانه و احساساتی تصمیم نگیر
اخ چقد دوست داشتم الان بهزاد اینجا بود و خفه اش
میکردم ، برایش زدم :فقط میتونم بگم خیلی دیوونه ای
تایپ کرد: اگر اسم دیگه عاشقی دیوانگیست اره من
دیوانه ام

نوشتم :عاشقتم دیوونه ی من

بهزاد:من بیشتر

نوشتم : پس این چیزای مزخرف چی بود نوشتی

بهزاد :مجنونی هستم که خوشبختی لیلی اش در الویت
قرار داره

لبخند به لب برایش چندتا شکلک بـ

لب یک دیوونه دیگه نثارش کردم سرم رو آوردم بالا ..
ای وای بر من .. کلا عرشیا رو از یاد برده بودم لبخندم
خشک شد با موشکافی داشت نگاهم میکرد

عرشیا -تموم شد !؟

سرم رو تکون دادم

عرشیا - نگین تو اصلا به من علاقه داری؟ تاحالا شده
بهم فکر کنی؟

سوال بجایی پرسید و الان بهتری

دلم رو بزخم : راستش رو بخوای نه تا بحال فکر نکردم

عرشیا - امید به آینده ام نداشته باشم

بدون لحظه ای تمرکز حواس گفتم : نه

بهتس زد با ناراحتی گفت : چرا ؟ چرا نمیخوای حتی

راجبش ذره ای فکر کنی ؟

- عرشیا تو همیشه برایم به عنوان یک برادر قابل احترام

بودی و هستی من نمیتونم تو رو به عنوان همسرم قبول

کنم

عرشیا - یک دلیل قانع کننده بیار .. اگه فرصت فکر

کردن میخوای حاضرم تا هر وقت که بخوای صبر کنم

تا امدگیش رو پیدا کنی

ای درمیونه-نه .. آخه چه جوری بگم .. من .. راستش

عرشیا - پای کس دیگه

نمیدونستم بهش بگم کس دیگری رو دوست دارم یا نه ..
با سکوت من از جایش بلند شد و گفت : یک چیزایی
حدس میزدم ولی

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۰۸ : ۱۶]

بلند شدم روبروش ایستادمو و نگذاشتم بقیه حرفش رو
بزنه و گفتم : عرشیا منو ببخش ، نمیخوام انتظار بیهوده
بکشی ، دوست ندارم الکی وقتت رو تلف من کنی، تو
از همه نظر خوبی و ایده ال برای هر دختری
عرشیا زهر خندی زد و گفت : هر دختری جز تو ..
بهتره بریم داخل

پیش بقیه برگشتیم .. اون شب عرشیا در جواب سوال
دیگران گفت : نگین احتیاج داره چند وقتی فکر کنه بعد
جواب میده .. نمیدونم چرا اینجوری گفت شاید رویش
نمیشد راستش رو بگه یا شایدم هنوز امیدوار بود و یا ..
نمیدانم هرچی که بود منو از جواب پس دادن راحت کرد

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۰۸: ۱۶]

#پارت ۴۰

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

□□ صبح وقتی بیدار شدم مامان خونه نبود .. نمیدونم
کجا رفته بود .. در حال خوردن صبحانه بودم که زنگ
ایفون به صدا دراومد .. خاله و سمیرا بودن .. خاله با
خوشحالی صورتم را بوسید و گفت : ایشالا سفید بخت
بشی ، مبارکت باشه از ذوق و شوقم نتونستم صبر کنم
زود اومدم ببینمت عروس خانم

بازار-خاله جون هنوز که چیزی مشخص نیست

خاله -برو برو ، کم ناز کن واسه من .. نمیخواد

goftegoo

سمیرا - مامان ولش کن چیه هی شلپ شلپ ماچش میکنی
، واسه عرشیای بیچاره هم یک چیزی باقی بگذار
چپ چپ نگاش کردم برایم یک چشمک زدو گفت: سخت
نگیر بابا

خاله - مامانت کجاست

تا خواستم جوابش رو بدم مامانم از در اومد تو ..
خریدهایی که کرده بود رو داد دست من خودش با خاله
اینجا احوالپرسی میکرد نایلونها رو بردم اشپزخونه داشتم
جابه جاشون میکردم که سمیرا هم اومد پیشم و گفت :چه
خبر عروس خانم

-چرا بی جنبه بازی در میاری .. تام کروز که-برو انو

سمیرا

نیومده خواستگاریت خودت رو گرفتی! عرشیای خودمونه
شاید-سمیرا خیلی دهن لق و بی معرفت شدی .. چرا به
بهزاد گفتی ؟ شاید من دلم نمیخواست بدونه یا

میخواستم خودم برایش بگم

سمیرا - وایسا وایسا تند نرو ، همش زیر سر این کامران
عقب افتاده است .. نمیدونی چه جوری از زیر زبونم

کشید بیرون که ، ولی نگفتم عرشیا قراره بیاد ، از
طرفی هم بد نشد به نظرم اینجوری بهزاد یک تکونی
بخودش میده که البته داده

-مگه چیکار کرده

سمیرا -اول تو بگو چه جوری فهمیدی بهزاد میدونه ..
دعواتون شد؟

-نه بابا بهزاد و دعوا عمرا .. البته اولش کمی تند رفتا
ولی وقتی اسم عرشیا رو شنید اروم شد و....

شروع کردم براش تعریف کردن

سمیرا - عجب! چه روشنفکرانه عمل کرده، با تعریفهای
کامران پیش خو

و-مگه چی میگفته کامران ؟ دقم دادی تو ،زود بگو
سمیرا - هیچی اون موقعه ای که عرشیا خیلی شیک
مجلسی داشته ازت خواستگاری میکرده نمیدونی خونه
بهزادینا چه بلبشویی بوده
با نگرانی گفتم :واسه چی

سمیرا - وقتی کامی ماموریتش که فضولی بود تموم میشه
و بهزادم میفهمه اومدن خواستگاریت اینبار خیلی
محکمتر و جدی تر موضوع تو رو با خانوادش در میان
میزاره ولی باز اونها مخالفت میکنن البته بیشتر مادرش
و باز اسم فرنوش وسط کشیده میشه .. بهزادم همون
لحظه زنگ میزنه و آب پاکبو رو دست فرنوش میریزه
و میگه نمیخوامت .. خلاصه دعوا میگیره بالا این یک
چیز میگه و مامانش یک چیز .. جنجال بپا میشه بهزادم
با حالت قهر از خونه میزنه بیرون میره خونه سامان ..
کامرانم میره اونجا .. کل این آمارها رو هم کامی بهم
داده .. خاک بر سرم کنن ، شدم خبرچین ، از این
جاسوسهای دو جانبه

بعد شروع کرد به قر دادن و خوندن : حالا که خبر چینم
من جاسوسه چینم من .. یکجو
همچونو همچینم من میگم میگم خوبشو میگم دروغ چرا
با ناباوری گفتم : مگه قبلا با خانواده اش صحبت کرده
بود

سمیرا - آره یکی دو بار ولی هر دفعه با مخالفتشون روبه
رو میشده بخاطر همینم به تو نمیگفته که ناراحت نشی

-چقد بد شد اینجوری دیگه عمرا مامانش راضی بشه بیاد
جلو

سمیرا -نه اتفاقا تک فرزنده یکم قهرو ناز میکنه بعدش
منتش رو میکشن

اون روز خاله و مامان نظرم را راجب عرشیا پرسیدن
.. داشتم در ذهنم جمله بندیم رو درست میکردم تا جواب
منفیم رو جوری بدم که خدایی نکرده سخته نکنن ولی
سمیرا که همیشه زرنکتر از من بود گفت :بابا شما ها
دیگه خیلی عجولید بگذارید یک شب از خواستگاریشون
بگذره بعد این بیچاره رو دوره کنید و جواب بخواید

□ یک هفته ای گذشت و امروز جواب منفی ام را به
مامان گفتم تا به زندایی بگوید ام

بود اصرار داشت بیشتر فکر کنم و به قولی لگد به بختم
نزنم .. شبش بابا باهام صحبت کرد :خب دخترم
فکرهایت را کردی خوب سبک سنگینش کردی

رد-بله بابا جون فکرهایم را کردم جوابمو به مامان گفتم
مامان -تو هیچ میدونی داری چیکار میکنی کی رو
میکنی بعد از یک هفته فکر کردن این بود جوابت

-وای مامان اونم یک خواستگاره مثل خواستگاری دیگه
.. واسه چی فرق میزاری و الکی گنده اش میکنی

مامان -باور کنم که نمیفهمی با بقیه فرق داره ، الکی
گنده اش میکنم .. اقا نیست که هست ، خوش قیافه و
خوش تیپ نیست که هست ، تحصیلات عالیه نداره که
داره دیگه چی میخوای

با کلافگی گفتم : مامان من با خوش تیپیش چیکار دارم
از صبحه همش دارم اینهارو میشنوم ازتون .. اصلا من
دلم میخواد درسم رو بخونم میخوام امسال سعی ام رو
بکنم تا نتیجه خوبی بگیرم واسه کنکور اینجوری که
نمیشه .. ولی اگه از دستم خسته شدید و میخواید از شرم
خلاص بشید اون بحثش جداست

مامان خواست یک چیز بگه که بابا نگذاشت وگفت :

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۰۹ : ۱۶]

#چرا_اینگونه_

اشتباه نکن ما نه تنها از حضور تو در کنارمون خسته
نمیشیم بلکه از این هدیه و رحمتی که خدا نصیبمون
کرده لذت میبریم و به درگاهش شکر میکنیم .. من
و مامانت بدت رو نمیخوایم در واقع خواهان خوشبختی
ات هستیم .. مامانتم اگه این حرفهارو میزنه و پافشاری
میکنه فقط میخواد خاطرش بابت آینده تو اسوده باشه
وگرنه هیچ اجباری این وسط نیست

من-بخدا بابا منم میدونم عرشیا پسر خوبیه .. ولی چه
جوری بگم .. اون برای من ساخته نشده .. یعنی
نمیتونم اینجوری برم خونه بخت .. دوست دارم با کسی
زندگیم رو شروع کنم که واقعا از ته قلبم دوستش داشته
باشم میخوام پایه و ستون زندگیم با عشق بنا بشه
با لبخندی که بابا روی صورتش نشست متوجه حرفهام
شدم با خجالت ساکت شدم

بابا-راستی راستی دیگه بزرگ شدی و حرفهای
بزرگترو قشنگتری میزنی تو درست میگی دخترم
زندگی بی عشق ممکن نیست

مامان -واه شهریار چی داری میگی؟ عقلت رو دادی
دست این بچه؟

بابا انگشتش رو به علامت سکوت گذاشت رو دهنش و
گفت :خودت که دار میگی بچه ، پس برایش هنوز زوده
به نظر منم به درسش برسه بهتره
بالاخره تصمیم نهایی گرفته شد فراداش مامان با ناراحتی
به دایی زنگ میزنه جواب منفیم ر
اینکه ناراحت شد ولی خیلی منطقی پذیرفت .. اما امان
از لحظه ای که زندایی فهمید .. دقیقا یک ساعت بعدش
با توپ پر زنگ میزنه و مامان رو باز خواست میکنه ،
گله مند و شاکی میگه: این چه توهینی بود که به پسر من
کردید .. عرشیای من چی کم داره که دختر شما طاقچه
بالا گذاشته .. فکر کرده کیه .. حالا هم برید بگردید یکی
هم شان دخترتون رو پیدا کنید .. ببینیم چه شخصیتی
داره .. خلاصه از این جور حرفها .. مامان که این روی
زندایی رو ندیده بود بعد از قطع تماس بهم گفت :نگین با

اینکه عرشیا رو دوست دارم و همه جوره قبولش دارم
ولی خوب شد ریش کردی آگه این مادر شوهرت میشد
دمار از روزگارت در میاورد

روز بعدش بهزاد منو به کافی شاپ دنج و دوست
داشتنی که مخصوص خلوت کردنای عشاقها بود دعوت
کرد .. به قول خودش که با خنده میگفت : این دعوت به
مناسبت دیپلم گرفته خانمه .. بهزاد با دادن یک شاخه
گل رز به همراه کتابی از اشعار فروغ این شادیم رو
چند برابر کرد .. اینکه آدم بدونه و حس کنه برای کسی
عزیزه و اون شخص هم عشقت باشه کوچکترین کارش
در نظرت بزرگ جلوه میکنه و لذت بخش به نظر
میرسه و حال میخواست بجای این هدیه نفیس یک
تبریک خشک خالی باشه .. مهم بفکر و به یاد بودنه

□□ روزها از پی هم میگذشتن بجای اینکه به فکر
کنکور باشم تموم سرم پر شده بود از بهزاد .. انگار
مغزم جز بهزاد گنجایشی برای ذخیره کردن چیزای
متفرقه رو نداره حافظه ام رو بهزاد کیپ تا کیپ پر
کرده .. بعضی اوقات برای دیدنش میرم به اپارتمانی که
به تازگی به دلیل قهر با مادرش به اونجا نقل مکان کرده

یکی از همون روزها بود که یک شماره ناشناس به
گوشیم زنگ زد .. برخلاف بیشتر آدمها که به شماره
ناشناس جواب نمیدن جواب دادم .. یک خانمی بود
خانم : سلام میخواستم با نگین خانم صحبت کنم
ام .. دچار افت فشار شدم- سلام خودم هستم ، شما ؟
وقتی گفت : مادر بهزاد

مادر بهزاد -گوشی دستته ،باید منو شناخته باشی
اب دهنم رو به زحمت قورت دادمو سعی کردم قوای از
دست رفتم رو به دست بیارم و گفتم :بله ،حالتون خوبه
خانم ارجمند

مادر بهزاد -میتونم خوب باشم ؟

-

وقتی دید ساکتتم خودش ادامه داد : اگر شما بگذارید بله
حالم خوب میمونه

فهمیدم که شمشیرش رو از رو بسد

کردم .. میخواستم جمله بندیم رو درست کنم و لا اقل
چیزی گفته باشم ولی مادر بهزاد اجازه نداد و باز ادامه

داد : پسر م برای اولین بار خونه اشو ترک کرده اون هم
بخاطر تو

کلماتم رو به زور کنار هم چیدمو گفتم : من متاسفم هیچ
نمیخواستم اینطور بشه

مادر بهزاد - دختر جان تاسف تو به چه درد من میخوره
تو با این ندونم کاریهات زندگی اروم ما رو بهم ریختی
باعث شدی پسر م برای اولین بار جلوی روم بایسته
باعث شدی از فرنوش جدا و دلزده بشه .. مسبب همه
اینها تو هستی

کمی از لرزش صدام کم شد انگ

گفتم : ولی تا اونجایی که میدونم و بهزاد بهم گفته هیچ
رابطه ای جز فامیل بودن با فرنوش خانم نداره
مادر بهزاد - بهزاد خیلی بیخود کرده .. ما همه
کارهامون کردیم .. خریدهاشونم آماده است .. این وسط
شما پاتون رو کردید تو کفش ما و همه چی رو بهم زدید
.. حداقل حرمت اون نون و نمکی رو که باهم خورده
بودیم رو نگه دار پاتو بکش بیرون .. هیچ دلم نمیخواد با
بزرگترت راجب کارات صحبت کنم ولی اگه مجبور بشم

گزارش کارات رو به پدرت میدم .. پس عاقل باشو بدون
سر و صدا این قائله رو ختم بخیر کن
- شما از من کاری رو میخواید که از عهده اش بر نمیام
، من بهزاد رو دوست دارم اونم همینطور ما نمیتونیم از
هم جدا بشیم

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۱، ۳۰، ۰۹: ۱۶]

مادر بهزاد -ببین دخترم، باید این حقیقت رو بپذیری که
شما هیچ جوری بهم نمیخورید اختلافهای زیادی بینتون
هست و مهمتر از همه مخالفت من و پدرش هست که
هیچ جوری راضی به ازدواج شما دو نفر نمیشیم پس
اصرارتون کاملاً بی فایده است

سکوت کرده بودم چی میتونستم ب
دید ملایمتر گفت : من پسر مو خوب میشناسم .. آتیشش
همیشه تند بوده ولی خیلی زودم به خاکستر تبدیل میشه ..
پس خواهش میکنم تمومش کن .. نگذار کاری کنم که
باب میلم نباشه .. خدافظ شما

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۰۹: ۱۶]

#پارت ۴۲

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

نمی دونم شماره منو از کجا پیدا کرده بود .. چقدرم
طلبکار بود .. نمیتونستم به بهزاد بگم چون میترسیدم
مامانش اعصابانی بشه بخواد بابا رو خبر دار کنه .. حتی
تصورشم سخته، پدر ابرومند من ، با این کار سر
شکسته میشه

باز گوشیم زنگ خورد اینبار خودش بود :الو سلام
بهزاد -سلام به خانم خودم

-اووه کی میره این همه راهو .. میشه بگی از کی
خانمت

بهزاد - از وقتی که تو شمال برای یک نیم نگاهم داشتی
بال بال میزدی

-بهزاد ؟ خیلی بدجنسی .. من کی بال بال زدم .. باز
تو هم گرفتت

بهزاد - شوخی کردم عزیزم .. منظورم اون بله ای بود
که تو کوه و کمر به زور و اجبار ازت گرفتم
-آهان حالا شد .. ولی بله اصل کاری هنوز مونده ها
بهزاد -ایشالا به اونم میرسیم خب در چه حالی هستی
-هیچی از کی کتابهام جلوم پهنه ولی نمیدونم چرا روی
جلد همه اشون تصویر تو رو چاپ کردن .. حواسمو
پرت میکنه

بهزاد -ای جانم ،خانمم سعی کن حواست رو جمع کنی و
کنکور رو که اولین قدم به سمت آینده ای روشنه جدی
بگیری .. در ضمن من زنی که بوی قرمه سبزی بده رو
نمیخوام .. اینم بدون من فرار نمیکنم همیشه هستم کافیه
زنگ بزنی هرجایی که باشم خودمو در بست میرسونم ..
ولی اگه بدونم ذره ای باعث عقب ا
پیشرفت و موفقیتت هستم

پریدم وسط حرفشو گفتم : باشه بابا کوتاه بیا من تسلیم
، از خودت بگو چیکار میکردی
بهزاد -هیچی منم تازه رسیدم خونه

دقیق : دراز کشیدم رو کاناپه، کولرم-دقیق تر بگو؟

بهزاد - به طور

تنظیم شده .. از طرفی هم دارم

بخودم .. منتظرم ببینم کی کامران میاد تا شربت رو بیاره

، یادم نبود تموم شده بهش سفارش کردم سر راه بگیره

خوردم ،-مگه چی خوردی که باز به معده ات نساخته

بهزاد - با سامان بودم ، خریدت کردم و پیتزا

وضعیتم این شد

-نچ .. تو که میدونی فست فود بهت نمیسازه نخور دیگه

بهزاد - همینو بگو از وقتی هم اومدیم اینجا ، همش

غذاهای بیرون میخوریم دردش بیشتر شده

-نمیخوای برگردی خونه اتون

بهزاد -نه

-چرا

بهزاد - نگین اگه یادت باشه ده باری راجبش صحبت
کردیم و دلیل هامم گفتم
، کمی تو تنهایی راجب رفتاراشون-اخه اینجوری که نم
بهزاد -اتفاقا خوبه
فکر می کنن و میفهمند همیشه نباید اونجور که بخوان
کارهارو پیش ببرن
دیگه اصرار رو جایز ندونستم بحث رو عوض کردم :از
کامران چه خبر خوبه
بهزاد -اگه دختر خاله گرامتون بزاره بد نیست
تام و-آی آی به دختر خاله من چیزی گفتم نگفتمی ها
بهزاد-باشه بابا نزن .. منظورم به جفت شونه عین
جری میمونن جالب اینجاست با همه کل کل هاشون هر
روز باید همدیگرو ببینن
اینبار پرسیدم : نمیگه برگردی خونه اتون ؟
بهزاد - کی کامران ؟ نه بابا خیلی هم از این قضیه
راضیه میگه ای کاش زودتر قهر میکردی تازودتر
مستقل میشدیم .. خودش کمه هرشب دست سامان رو

میگیره میاد اینجا تا نصف شب بیدار میمونند و
نمیگذارن بخوابم ، خلاصه بساط داریم
- منو باش که چه حسابی روش باز کردم و کلی هم
سفارش ، تا برگردی خونه اتون
بهزاد - به کاهدون زدی عزیزم
- اگه میتونی ، بیا بریم یک دور بزنیم-اره مثل اینکه
بهزاد
هنوز ، دردم داره بیشتر-مگه معده ات درد نمیکنه
بهزاد - کامران که نیومده
میشه باید خودم برم بخرم .. اگ
مثل همیشه با سر قبول کردم فقط سخت ترین قسمتش
کسب اجازه مامان بود که اونم تازگیها راهش رو یاد
گرفته بودم و خیلی زود جواب میداد .. خدا نکنه کسی
نقطه ضعف آدمی رو پیدا کنه که اگه پیدا کنه مثل من
بی وجدان میخواد مدام سو استفاده کنه .. بله من از
حساسیتهای مامان بخودم باخبر بودم و مرتب از اینها
استفاده میکردم

□□ اینبار برخلاف همیشه که کنارش مینشستم دنیا فراموشم میشد نمی تونستم آرام بگیرم تهدیدای مامانش بدجوری ازم زهر چشم گرفته بود .. گوشیم رو خاموش کرده بودم تا حداقل از موجهای منفی مامان دور باشم .. البته سمیرا هم ، خاله رو پیچونده بود وبا کامران بودش و چون از قبل هماهنگ کرده بودم که مثلا باهمیم نگران خونه نبودم

وقتی وارد خونه شدم از کفشهای پشت در فهمیدم که بابا هم برگشته .. تعجب کردم برای برگشتش کمی زود بود .. تا در ورودی رو باز کردم مامان نگران اومد جلوم و اروم گفت : دختر تو که منو جون به لب کردی میدونی چند ساعته بیرونی ،گوشی ات هم طبق معمول خاموش بود

-ببخشید باتریش تموم شده بود

مامان -سمیرا هم بدتر از تو جواب نمیده دلم هزار راه رفت برو لباسهایت رو عوض کن به بابات گفتم تا الان خونه خاله ات بودی .. رفتم لباسهای راحتیم رو پوشیدمو رفتم پایین .. با دیدن بابا جا خوردم سرش رو بین دو

دستش گرفته بود و میفشرد .. فکر کردم از دیر او مدن
منه که ناراحته :سلام بابا
سرش رو از میان دستهایش خارج کردو گفت :سلام،
اومدی بابا؟

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹,۰۱,۳۰,۰۹:۱۶]

#پارت ۴۳

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

-سمیرا نمیگذاشت زود پیام برای همین طول کشید
بیخشید

بابا سرش رو به علامت فهمیدن تکون داد از جایش
برخاست و بی قرار شروع به راه رفتن در طول و
عرض خونه کرد حرکاتش برایم عجیب بود تا حالا انقدر
ناراحت ندیده بودمش به مامان نگاه کردم که داشت برای

بابا قرص میبرد با کمی دقت فهمیدم که مامان گریه کرده
با خودم گفتم یعنی دعواشون شده .. نه از بابا بعیده ..
اصلا اختلاف نظری باهم ندارند که دعواشون بشه ..
وای نکنه مادر بهزاد حرفی زده باشه .. دلم مثل سیر
وسرکه میجوشید ، وقتی مامان نشست رفتم کنارش و
آروم گفتم چه اتفاقی افتاده .. مامان سرش رو تکون دادو
اشک تو چشمهات جمع شد .. بدتر ترسیدم با دلشوره
گفتم : مامان تو رو خدا حرف بزن قلبم اومد تو دهنم ..
مامان با بغض گفت : عمه ات

(عمه ام! یعنی چی؟ بقدری ذهنم درگیر بود که اصلا
یادم نبود اون سر دنیا بابام خواهری هم داره)
مامان : دختر عمه ات تلفن کرده و گفته عمه ات بر اثر
سکته مغزی رفته کما

احساس کردم بابا هم داره گریه میکنه قرمز شده بود ..
خیلی زود اونجا رو به سمت اتا
ناراحتی بابا گریه ام گرفت .. البته برای عمه ام هم
ناراحت شدم ولی خب این فاصله و دوری باعث شده بود
که چندان احساسی بهشون نداشته باشم .. نیم ساعت بعد
بابا اومد .. فضا کمی ارومتر شده بود و گفت : همین

فردا صبح برای رفتن به اونجا اقدام میکنم دلم گواهی بد
میده

مامان -ایشالا که چیزی نمیشه خدا بزرگه خودش شفارش
رو میده ، راستش منم خیلی دوست داشتم همراهت پیام ..
الهی رو ببینم .. ما دوستهای خوبی برای هم بودیم .. ولی
میدونی که نمیتونم نگین رو تنها بگذارم
خونه-مامان جون شما فکر منو نکنید ، میتونم تنها بمونم
بابا -نه ، مگه میشه یک دختر تک و تنها تو این
بمونه ، خودم میرم

-باباجون اگه بخاطر تنهایی منه که میتونم تا برگشتن شما
برم خونه خاله بمونم

راستش راضی به رفتن مامان نبودم .. آخه خودمم
بدجور بهش وابسته ام ولی از طرفی دلم نمیومد مانع
دیدار شون باشم بنابراین اینقدر گف
راضی شدن مرا پیش خاله اینا بگذارند و خودشون
ترتیب کار هاشونو بدن

چند روزی طول کشید تا کارهاشون برای رفتن اوکی بشه .. تو این مدت دیداری با بهزاد نداشتم فقط تلفنی باهاش در ارتباط بودم .. میخواستم تا رفتن مامان اینا همه چیز در آرامش پیش بره و یکوقت از جانب مادر بهزاد در دسری برام درست نشه .. از طرفی هم بهزاد گیر دادنش شروع شده بود که چرا اینجوری شدم .. انقدر بهم فشار اومده بود که با یک چونه ی دیگه از جانبش ممکن بود صحبت‌های تلفنی خودمو مامانش رو لو بدم ولی خب به اونجا نکشید .. از ترسم به سمیرا هم چیزی نگفته بودم که مبادا یکوقت به کامران بگه و باز مثل جریان خواستگاری عرشیا بشه

عاقبت زمان رفتن مامان و بابا رسید چه روز تلخ و غریبی بود .. با چه زوری خودم رو شاداب نشون میدادم تا یکوقت با ریزش بی موقع اشکهایم مامان رو از رفتن پشیمان نکنم .. آخه تو این چند روز ، حتی تا وقتی به فرودگاه برسیم مامان نزدیک صد بار نظر عوض کرد .. یکبار میگفت برم یکبار میگفت نگین چی .. دیگه از این آخرا خاله بهش تشر زد : مگه من مردم تا زمانی که برگردی از نگین مراقبت میکنم .. من واقعا

نمیدونم مامان منو در چه رده سنی میدید .. اصلا با این
طرز تفکر چه جوری اون موقع راضی به ازدواجم با
عرشیا شده بود

زمانی که رسیدیم فرودگاه دایی و عرشیا هم برای
بدرقه اومده بودن .. اون شب دایی مامان رو کشید
کناری و ازش بابت رفتار زندایی کلی عذر خواهی کرد
.. عرشیا هم مثل همیشه کاملا عادی و طبیعی رفتار
میکرد انگار نه خانی رفته نه خانی برگشته

لحظه خدافظی از مامان و بابا ، دیگه نتونستم خودم رو
نگهدارم .. گریه ام گرفت .. بابا اشکهایم را پاک کردو
و گفت : تا چشم رو هم بگذاری ما برگشتیم وکنارتیم ..
مامان هم منو در اغوش گرمش فشرد سپس با کلی
سفارش ، رفتند

هنگام برگشتن از فرودگاه اقا رضا و سمیرا انقدر سر به
سرم گذاشتنو شوخی کردن تا اخر اخمهایم تبدیل به خنده
شد .. خاله یک اتاق با تجهیزات کامل برام آماده کرده

بود .. به علت خستگی و گریه ای که کرده بودم ترجیح
دادم امشب رو زودتر بخوابم با یک شب بخیر به اتاق
رفتم خیلی زود خوابم برد

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۰۹: ۱۶]

#پارت ۴۴

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

صبح با دیدن ساعت که یازده رو نشان میداد از جايم
بلند شدم بعد شستن دست و صورت از اتاق بیرون رفتم
.. در اتاق سمیرا باز بود و تختشم خالی .. پس بیدار
شده .. از پله ها پایین رفتم وارد آشپزخونه شدم .. سمیرا
نشسته بود رو صندلی در یک دستش لقمه بود و در یک
دستش هم گوشیش بود .. خاله ام داشت اشپزی میکرد
:سلام صبح بخیر

خاله -سلام عزیزم صبح تو هم بخیر بیا بشین صبحانه
اتو بخور

سمیرا -چه صبحانه ای لنگ ظهر ،خانم خجالتم نمیکشه
میگه صبح بخیر

خاله -باز تو حرف زدی

سمیرا -مامان بگذار قوانین خونه رو برایش بگم ،بعد
دچار مشکل نشه بیچاره ، خوب گوش بده نگین جون
اینهایی که میگم قانونهای زنده موندن تو این خونه است
.. یک :صبحها ساعت هشت بیدار ، باشه .. هشت بشه
هشت و ربع یک پارچ آب یخ گوارای تن گرمت میشه ..
دو : صبحانه در ساعت مشخصی صرف میشه اگه دیر
کنی باید بجای صبحانه کوفت صرف کنی .. سه :باید
تقسیم کار بشه یعنی کارهایی که من تا الان به عهده
داشتم نصف میشه و تو

خاله -ای بابا بس میکنی یا

سپس روشو کرد سمت منو گفت : بشین خاله جون ..
بشینو به چرت و پرت های این گوش نده .. تو ، تو این

خونه كاملا آزادی و مطمئن باش با بودن همچین عجوبه
ای ، این خونه هیچ قانون و مقرراتی نداره
نشستم رو صندلی

خاله - راستی مامانت زنگ زد و گفت رسیدن وقتی
فهمید خوابی نگذاشت بیدارت کنم و گفت بعدا زنگ
میزنم

سمیرا بلند شدو در حال بیرون رفتن از آشپزخانه گفت :
زود تمو

کمی نون و کره خوردم و سپس چایی ام رو برداشتمو
از آشپزخونه اومدم بیرون و رفتم کنار سمیرا نشستم
سمیرا -یک زنگ به بهزاد بزن تا الان دو بار بهم زنگ
زده تو رو خواسته .. میگه گوشیش خاموشه .. دفعه
سوم همین یک ربع پیش بود .. راستش دیگه رویم نشد
جوابشو بدم بگم مادمازل هنوز خوابه
با گوشی سمیرا شماره اش رو گرفتم با هم صحبت
کردیم .. طبق معمول ،ازم خواست که همدیگرو ببینیم ..
راستش خودمم دلتنگش بودم .. بنابراین قرار عصرش
رو قبول کردم

عصر، به بهونه برداشتن وسایل ضروری از خونه ،
امدم بیرون ، بهزاد دو خونه اون طرفتر منتظرم بود ،
سوار شدم و بعداز سلام کردن و... حرکت کرد
بهزاد -خب مامان و بابات به سلامتی رفتند
-اره .. صبح زنگ زدن رسیدن .. ولی من خواب بودم
بهزاد -بله متوجه شدم خانم خوش خوابه .. جاشون سبز
- مرسی

بهزاد - خونه خاله اتینا راحتی
-تازه اولین روزه ولی مجبورم که باشم .. مامان تنهایی
خونه موندن رو قدغن کرده
بهزاد - خب چه کاریه عزیزم تا وقتی من اینجا هستم
.. کافیه یک ندا بهم بدی خودم از تنهایی درت میارم
یک مشت تو بازوش زدم و گفتم: پیر رو نشو .. و برای
اینکه حرف عوض بشه پرسیدم تو چه خبر
بهزاد -من که یک خبر داغ داغ برایت دارم

tegoo

بهزاد - کامرانم عاقبت گول این دختر خاله ات رو خورد
، قراره به زودی زود بره خواستگاری سمیرا
- آره ، با خانوادش هم صحبت کرده .. کیمیا که از - جدی
بهزاد

قبل میدونست دایی و زنداییم هم کلی از این پیشنهاد
استقبال کردن

این خبر یک طوری شدم .. نه اینکه به سمیرا - خوبه
با شنیدن

حسودیم بشها نه یکجورایی بهش غبطه خوردم .. الان ما
چند وقته که همدیگرو میخوایم ولی بهزاد هنوز نتونسته
خانواده اش رو راضی کنه .. ولی سمیرای خوش شانس
با فشرده شدن بینی ام توسط بهزاد رشته افکارم گسسته
شد

بهزاد - غرق چی شدی باز
- بهزاد ???

hregoftegoo

-میگم پس وضعیت ما چی میشه تا کی میخوایم اینجوری
بمونیم

بهزاد -میگی چیکار کنم خودت که بهتر میدونی .. کمی
دیگه صبر کن تا ببینیم چی میشه

از این همه خونسردیش لجم گرفت و گفتم :اگه به تو
باشه که همین وضعیت برایت عالیه

بهزاد-تو منو چطور میبینی که وضعیتم برات عالی میاد
.. الان نزدیک یک ماهه از خونمون اومدم بیرون دیگه
باید چیکار کنم

از-سر من منت نزارها اگه تو یک ماهه رفتی من دو
برابرش بهت اصرار کردم برگرد .. بعدشم تو خودت
قبل با خونتون مشکل داشتی .. پس بیخودی گردن من
ننداز

بهزاد - کی خواست گردن تو بندازه .. من میگم نهایت
تلاشم همین بود

- پس منم میگم خسته شدم از این وضعیت ،از این رابطه
بی هدف .. راستش رو بخو

نداشتم رابطه امون در حد دوستی باشه چون نه اهل این
کارا بودم و نه خوشم میومد از این کارها
بهزاد - روشنتر بگو نگرفتم
- واضحه دوست دارم هرچه زودتر تکلیفم معین بشه
بهزاد - بابا مگه من بدم میاد .. منم مثل تو دوست دارم
از این بلا تکلیفی در پیام .. دوست دارم هرچی زودتر
زندگیمون رو شروع کنیم .. ولی اینجوری و بدون
بزرگتر که نمیتونم .. مثلا اگه پیام جلو به نظرت پدر و
مادرت راضی میشن بهم این مدلی دختر بدن
-نخیر معلومه که راضی نمیشن .. دخترشون رو که از
سر چهار راه پیدا نکردن

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۰۹: ۱۶]

#چرا_اینگونه_

بهزاد - پس باید صبر کنیم

-نه من دیگه اینطوری نمیتونم صبر کنم ، برو هر وقت
خانوادت راضی شدن انوقت بیا و

بی هوا زد روی ترمز .. به جلو کشیده شدم و نزدیک
بود برم تو شیشه .. خوب شد کمر بند بسته بودم .. با
صدای تقریبا بلندی گفت : تو چته ؟ چرا بی منطق
شدی؟ همش بخاطر اینه که بهت گفتم کامران میخواد بره
خواستگاری

اینطور داری نشون میدی-یعنی میخوای بگی من حسودم
راه افتاد و گفت :

حرف فقط-اره من حسودم .. نگه دار میخوام پیاده بشم
سرعتش رو بیشتر از قبل کرد .. با اخم بدون
بهزاد -کجا؟-بهزاد با تو هستم میگم میخوام پیاده بشم

اونجا که چی بشه-تو چیکار داری میخوام برم خونمون
بهزاد -تنهایی میخوای بری
-به خودم مربوطه تو چیکاره ای

یک اخم وحشتناکی بهم کرد که شک کردم این بهزاده
خوش اخلاق منه یا نه .. با اعصابیت گفت :نشیدم چی
گفتی

موقعیت جوری نبود که بخوام باز ب
گفتم :میخوام برم چند تیکه وسایل بردارم
بدون هیچ حرفی سر کوچه نگه داشت و گفت :برو
همینجا منتظر میمونم تا برگردونمت
رو گذاشت رو معده اش و گفت-خودم میتونم برگردم
بهزاد پوفی کردو دستش

:نگین کم با اعصابم بازی کن .. داره کم ظرفیتم پر
میشه .. بسه .. این همه تنش واسه یک نفر بسه .. برو
دلَم برایش سوخت .. انقدر دوستش داشتم که حاضر به
ناراحتیش نباشم .. خاک بر سر من کنن که هیچوقت ،

وقت شناس نبودم الکی زدم اعصابش رو داغون کردم ..
فکر کنم معده اشم عصبی باشه .. حالا که خوب فکر
میکنم میبینم راست میگه ، داره سعی خودش رو برای
راضی کردن خانوادش میکنه .. ولی کیه که بفهمه ..
بین چطوری سرش رو تکیه داده به صندلی ماشینو
چشماش رو بسته .. بهزاد با چشمای بسته گفت
:نمیخوای پیاده بشی

برای اینکه ناراحت ترش نکنم بدون حرف پیاده شدم و
درو بستم و به سمت خونه امون رفتم .. خونه بدون
حضور مامان و بابا سوت کور بود ، خیلی سریع دو سه
تا کتاب درسی و کمی خرت و پرت دیگه برداشتم ریختم
تو یک ساک .. دیشب چند دست از لباسهایم را برداشته
بودم با خودم برده بودم خونه خاله .. الانم چون بهونه
بیرون اومدم برداشتن وسایل بود اینهارو برمیداشتم .. تا
میخواستم خونه رو قفل کنم یاد شربت الومینیوم انجی
افتادم ، برای از دل در آوردنش خوب چیزی بود .. بعد
از برداشتنش اومدم بیرون .. داشتم میرفتم سر کوچه
یعنی خیلی کم مونده بود که برسم سر کوچه که یک
ماشین کنار پام نگه داشت و تک بوق زد .. سرم رو به

سمتش چرخوندم .. با کمال تعجب عرشیا رو دیدم .. از
پشت فرمون پایین اومد .. داغ شدم .. اصلا امانگی
دیدنش رو نداشتم اومد جلوم :سلام ،خوبی
یک نگاه به ماشین بهزاد انداختم انگار متوجه عرشیا
شده بود چون پیاده شده بود داشت نگاهم میکرد
،اگه میری خونه عمه سوار شو-سلام ،مررسی تو خوبی
عرشیا -خوبم ممنون
میرسونمت

کمی هم باهات حرف-نه مرسی خودم میرم راهی نیست
عرشیا -اگه میشه سوار شو میخوام
عرشیا -اینجا که همیشه بگم ،زیاد وقتت رو نمیگی
مردد موندم قبول کنم یا نه اخه بدبختانه بهزادم زیر
نظرم گرفته بود
عرشیا -نگران چی هستی مطمئن باش صحبتتم خیلی
کوتاست

عرشیا خیلی تیز بود زود متوجه شد نگران هستم برای اینکه بیشتر از این تابلو بازی در نیارم تا بفهمه بهزاد اینجاست سرم رو به معنای قبول کردن تکون دادم و گفتم باشه

در حال سوار شدنم بهزاد رو بار دیگه دیدم مثل زمانی که از چیزی ناراحت میشد پنجه اش رو داخل موهایش فرو برده بود و اون یکی دستش را هم مشت کرده بود روی سقف ماشین گذاشته بود .. عرشیا ماشین را به حرکت در آورد و خوشبختانه از خیابونی که بهزاد ایستاده بود نرفت و از همون کوچه خودمون به سمت پایین گذر کردیم .. هنگام اومدنش هم خدا خواهی بود که همدیگر رو ندیدن .. البته چون بهزاد هر دفعه با یک ماشین میادو میره دیگه تابلو نیستش

عرشیا - رفتم خونه عمه دیدم اونجا نیستی گفت اومدی خونه خودتون وسایل ببری .. ببخش که مزاحمت شدم بابت حرفهای مامان معذرت - خواهش میکنم مزاحم نیسد عرشیا - قبل از هر چیز اول

میخوام وقتی شنیدم چیکار کرده و چی گفته واقعا شرمنده شدم .. تو هم ازش ناراحت نباش بزن به حساب

روحیات خاصی که داره .. واقعا شوکه شده بود فکر
نمیکرد جوابت منفی باشه
داری-اشکال نداره من از زندایی کینه ای به دل ندارم
عرشیا -میدونستم دلت صافه و قلب رئوفی
امانمیدانم چرا نوبت من که رسید اینطور شد
-اگه میخوای دوباره بحث

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۰۹: ۱۶]

عرشیا- نه اصلا .. فقط میخواستم صحبتی بشه تا اگه
کدورتی هست از بین بره و باز من برای تو حکم عرشیا
قدیم رو پیدا کنم .. میدونم که همیشه به زور به دل کسی
راه پیدا کرد اما بیخودی باز امیدوار بودم ولی با جواب
ردی که دادی

ادامه داد : بگذریم .. هیچ گله ای ن
.. از طرفی هم ازت ممنونم که منو در جریان قرار
دادی من طرفدار عشق و علاقه دو طرفه هستم نمیخوام
همسرم قلبش گرو کس دیگه ای باشه و من بخوام به

زور تصاحبش کنم .. از این به بعدم همه چی مثل قبل
میشه من همون عرشیا پسر دایی اتم یا به قول خودت
یک برادر ، و به عنوان یک برادر میتونی بیشتر روم
حساب باز کنی همه جوره در خدمتم

از این همه درک ، شعور ، اخلاق خوب و منطق بالا
حسابی شرمنده و شگفت زده شدم .. از طرفی هم خشنود
بودم چون نمیخواستم خدشه ای به رابطه فامیلیمون وارد
شود .. عرشیا جلوی خونه خاله نگه داشت اما داخل
نیومد .. خدافظی کردو رفت

بعد از سلام ، ساکم رو برداشتم و رفتم اتاقم .. لباسهایم
رو با لباسهای راحتی عوض کردم .. گوشیم رو
برداشتم .. باید زنگ بزنم بهش .. تقصیر من بود ..
الکی دعوا درست کردم بعدشم که با عرشیا رفتم .. شد
قوز بالا قوز .. شماره اش رو گرفتم یک بوق دو بوق
سه بوق .. ریجکت کرد .. دوباره گرفتم باز ریجکت
کرد .. دفعه سوم گوشیش رو خاموش کرد .. گوشیم رو
پرت کردم رو تخت .. با دستهای خودم زدم خراب
کردم .. ترسم از اینکه که یکوقت فکر بدی راجب منو

عرشیا نکنه .. اه این عرشیا هم چه روزی رو انتخاب کرده بود

یکدفعه دربا ضرب باز شدو سمیرا اومد داخل
بلد نیستیم باید تا-هنوز یاد نگرفتی در بزنی بعد بیای تو
سمیرا -نه ما از این سوسول بازیها
وقتی اینجا هستی عادت کنی به در نزدن ،خوش گذشت
ما رو پیچوندی

پوزخند زدم :خیلی ، باید امروز رو جزو بهترین روز
زندگیم ثبت کنم
سمیرا -چی شده مگه

کارت گند زدنه اینبار به چی گند زدی- گند زدم رفت
سمیرا -تو که

،به رابطه دختر خاله بودنمون؟؟-به رابطه مون

سمیرا -رابطه مون

رو دق-چی میگی تو؟ رابطه خودمو بهزادو میگم

سمیرا -باز چه غلط کردی .. اخر تو اون بیچاره

tegoo

برایش تعریف کردم که الکی الکی بهش پریدم و بعدش
ماجرای او مدن عرشیا رو گفتم .. چون سر دردو دلم
باز شده بود ، جریان تلفن زدن مامان بهزادم برایش
تعریف کردم

سمیرا - عجب ، خب به بهزاد میگفتی دیگه

کنه-نه بابا ، همینجوریش هزار تا مشکل داره باهاشون
اینهارو بگم بدتر .. اصلا میترسم مامانش بیشتر لج
سمیرا - اه اه ، این چه مادریه ؟

-بله همه که مثل تو خرشانس نیستن مادرشوهر امروزی
گیرشون بیاد

! بگو-یعنی میخوای بگی نمیدونی قراره بیان خواستگا

سمیرا -وای ! الهی که همیشه خوش خبر باشی
کی میخواد بیاد خواستگاری

- زهرمار ، منتظر کس دیگه ای هستی .. یعنی واقعا
نمیدونی کامران اینا میخوان بیان .. بهت نگفته

چشمهای سمیرا چنان برقی زد که انگار پروژکتور
انداختن

سمیرا - نه خبر مرگش بهم چیزی نگفته، دیوونه ی عقب
مونده

زیاده .. حالا دقیقا تعریف کن ببینم- حالا چرا بیجا

سمیرا -از عشقه

بهزاد چی گفته

مو به مو وادارم کرد تا حرفهای بهزاد رو دیکته کنم
سمیرا -به به حال میکنی ، به این میگن خانواده شوهر با
یک نظر متوجه محسنات درونیم شدن
در ادامه با ناراحتی پرسید : شما چی
با بغض سر تکون دادم : هیچی

سمیرا- ناراحت نباش اصلا میخوای انتقامت رو از
کامران بگیرم .. بهش جواب منفی میدم .. دماغش رو
میسوزونم .. قلبشون رو بخاطر شکوندن قلبت میشکنم
بالا خره فامیل هستن تو صبر کن برایشون دارم

-باز زد به سرت آخه عقل کل چه ربطی داره به کامران
، صد دفعه گفتم درست و معین قرصهاتو مصرف کن

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۰: ۱۶]

#پارت ۴۶

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

□ بعد از شام بود که مامان اینا زنگ زدن .. باشنیدن
صداشون بغض کردم .. هم مامان و هم بابا مرتب حال
رو میپرسیدن منم مطمئنشون کردم که خوبمو و اینجا
راحت هستم .. ازشون حال عمه رو جویا شدم .. بابا با
ناراحتی گفت که دکترا قطع امید کردن .. خلاصه باز با
کلی سفارش و تاکید خدافظی کردن

یک هفته ای از رفتن مامان اینا و قهر بهزاد میگذره ..
بارها به گوشی اش زنگ زدم ولی یکسره میگه خاموش

میباشد .. چند بار با کامران حرف زدم تا باهاش صحبت
کنه ولی کامران میگه اصلا اجازه نمیده که حرفی ازت
بزنم .. مثل مرغ سر کنده آروم و قرار نداشتم .. انگار
که یک چیزی رو گم کرده باشم مدام در پی اش میگشتم
.. به گفته کامران تصمیم گرفتم فعلا باهاش کاری نداشته
باشم تا سر عقل بیاد

□ امشب قراره کامران و خانواده اش برای خواستگاری
از سمیرا بیایند .. خوشحالم ، فکر کنم بهزاد هم
همراهشون میاد .. سمیرا میگفت : فقط پدر و
مادر کامران ، کیمیا و شوهرش هستن و هنوز بهزاد
جواب قطعی نداده که میاد یا نه .. نمی دانم از کجا ولی
خاطر جمع بودم که میاد ، بنابراین حسابی به خودم
رسیده بودم

زهی خیال باطل ، نیومد ، توی ذوقم خورده شد ..
طوری که از چگونگی برگزاری مراسم خواستگاری
چیز زیادی نفهمیدم چند بارم ندا که به همراه سیاوش
اومده بود بهم هشدار داد که چرا مدام مات میزنی .. از
بهزاد دلگیر شدم .. درسته رفتار خوبی نداشتم ولی گناه

انقدر زیاد نبود که همچین مجازاتی برایش در نظر بگیره .. ازش توقع این همه دل سنگی نداشتم

خلاصه مجلس خواستگاری به خوبی و خوشی گذشت سمیرا همون شب بعد از صحبت‌های خصوصی اش با کامران جواب مثبتش رو داد .. اینم از خصوصیات سمیرا بود میگفت وقتی هر دو نفر راضی هستیم چرا الکی مردم رو سرکار بگذارم و بگم میخوام فکر کنم قرار بله برون برای سه روز دیگه گذاشته شد .. در این سه روز پا به پای سمیرا کل پاساژهای تهران رو زیر پا گذاشتیم سمیرا دقم داد تا تونست یک دست لباس واسه اون شبش تهیه کنه حالا بماند که برای کفش و بزک و دوزکهای دیگه اش چقدر وقت صرف شد .. به اصرارش منم یک تاب کروات دار ساده ولی شیک سورمه ای رنگ به همراه شلوارش که ان هم سورمه ای دمپا بود خریدم

خاله حسابی سرش شلوغ شده .. قراره واسه اون شب کل مهمانها رو شام نگه داره .. بنده خدا ناراحته مرتب میگه جای خواهرم خالیه .. البته نا گفته نمونه خاله و آقارضا با مامان و بابا هم صلاح و مشورت کردن ..

مامان اینا خیلی خوشحال شدن برای سمیرا و اصرار داشتن به هیچ وجه منتظر اونها نباشند تا برگردن .. بابا گفته بود در کار خیر باید عجله کرد و نباید به آینده سپرد .. گفت ایشالا برای عقد و عروسیش حتما هستیم

خلاصه روز بله برون رسید من و ندا هم به خاله و زری خانم که در مواقع خاص مثل مهمونی دادنها و عیدها میادو به خاله کمک میکنه پیوستیم و به کارها رسیدیم .. سمیرا هم که قربونش برم از صبح آرایشگاه بود .. من نمیدونم برای عروسیش قراره چیکار کنه .. وسطهای روز بود که گوشیم رو برداشتم و بعد چند روز خواستم به بهزاد زنگ بزنم ببینم باز خاموشه یا نه ، زنگ خورد .. هنوز هیجان زنگ خوردن گوشیش رو هضم نکرده بودم که نامرد ریجکتم کرد .. دیگه کفری شدم .. به نظرم اصلا چیز خاصی نشده بود که داره این بچه بازیهارو در میاره .. چرا من مثل خودش نشم چرا همیشه من خودمو کوچیک کنم و کوتاه بیام .. اینجور شد که سر لج افتادم

بعد از اتمام کارها از خاله اجازه خواستم که بگذاره امشب در این مراسم نباشمو برم خونه خودمون ..

بیچاره خاله بهتش زد: واسه چی خاله جون چه دلیلی
داره که تو این شب مهم میخوای سمیرا رو تنها بگذاری
هستم-هیچی بخدا خاله اینجوری راحتترم، ایشالا زمان
عقدشون همراه مامان و بابا

خاله -بهبونه نیار مگه غریبه ایم
-نه خاله، با شماها که این حرفها رو ندارم .. اینجارو
هم مثل خونه ی خودمون دوست دارم .. ولی ازتون
میخوام که نه نیارید

خاله -خدا منو بکشه نکنه از کارای زیادی که رو سرت
ریختم خسته شدی

خاله - نکنه از دست سمیرای ذلیل مرده نار
چیزی گفته؟

اوووف این خاله که از مامانم بدتره با حالت زاری گفتم
:نه بخدا خاله بیچاره سمیرا کاری با من نداره اصلا از
تصمیمی که گرفتم خبر نداره

خاله -پس چی؟ میدونی اگه بیاد بفهمه نیستی ناراحت
میشه

برای اینکه تمومش کنه رفتم صورتش رو چند تا بوس
ابدار کردم و گفتم سمیرا با من ، خودم از دلش درمیارم

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۰: ۱۶]

#پارت ۴۷

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

خاله -باشه اگه دوست داری برو ولی پیش خودت نگی
خاله نفهمیدا ، میدونم بخاطر زندایبته که میری .. ولی
خاله جون حالا اونم یک چیز گفت تو کینه به دل نگیر
، به خاطر دایبیت میگم .. به هر حال دوست داشتم که
باشی ولی وقتی میبینم که راحت نیستی دیگه اصرار
نمیکنم برو مواظب خودتم باش .. آخر شب مهمونا رفتن
سیاوش رو میفرستم دنبالت برگردونت

□ بعد از چند وقت دوری از خونه یک آرامش دلپذیری
به استقبال اومد .. این مثال که هیچ کجا خونه آدم نمیشه
تو ذهنم نشست .. برای اینکه احساس تنهایی نکنم
تلویزیون رو خواستم روشن کنم ولی با دیدن گرد و
غبار رویش منصرف شدمو تصمیم گرفتم یک دستی به
سر رویش بکشم وقتی کار گردگیری تموم شد رفتم
آشپزخونه سماور رو روشن کردم .. به یخچالم یک
سرک کشیدم ببینم چی پیدا میکنم .. از شانس خوشگلم با
میوه های گندیده و خراب شده رو به رو شدم .. نیم
ساعتی هم یخچال و قتم رو گرفت .. چایی رو دم کردم
و پیش خودم گفتم تا دم بکشه برم یک دوش بگیرم و بیام
.. بعد از حموم اومدم پایین یک لیوان چایی ریختم و
وقتی که داشتم با بیسکویت میخوردم فکرم پرواز کرد
خونه خاله .. احتمالا مهمانهاشون تا الان رسیدن و
سمیرا هم .. سمیرا؟؟ ای وای طفلی حتما داره اتاق اتاق
دنبالم میگرده فکر میکنه سرکارش گذاشتم ، با صدای
تلفن از جایم بلند شدم شماره خونه خاله بود قبل از
جواب دادن حلال زاده ای نثارش کردم و سپس گوشی
را جواب دادم :بله

سمیرا -بله و کوفت ،درد ، حناق دو سر ،گوشیت رو
چرا جواب نمیدی
گوری گذاشتی رفتی؟ نمیتونم دو-اوه عروسم انقد بد اخ
سمیرا -زهر مار کدوم
ساعت ولت کنم
انتظار نداشتم-آروم باش گلم الان آرایشهاست بهم میریزه
سمیرا -خیلی بدی ازت
از صدای ناراحتش بغض کردم و گفتم :سمیرا جونم
ببخشید ،باور کن تحمل دیدن بهزادو کم محلیهاش رو
ندارم حالا مامانشو و فرنوشو فاکتور میگیریم
سمیرا -خیلی خری دوست داشتم کنارم بودی ولی
اشکال نداره درکت میکنم
نداری ؟ آخر-عروس شدی درک و شعورت بالا رفته
سمیرا - محسنات شوهره دیگه ،خب کاری
شب منو نامزد عزیزم میایم دنبالت
- حالا صبر کن رسمی بشی بعد نامزد نامزد کن

بعد از خدافظی گوشی رو قطع کردم .. پس هنوز
مهمانها نیومدن که سمیرا انقدر راحت حرف میزد ..
رفتم اتاقم و لباسهایم رو پوشیدم .. موهامو که سمیرا چند
روز قبل مدل خورد کوتاه کرده بود را سشوار کشیدم ..
یک آهنگ لایت گذاشتمو رو تختم دراز کشیدم .. تمام
ذهنم حول خونه خاله میچرخید .. مرتب آه میکشیدم ، دلم
برایش تنگ بود ، برای نگاهش ، صدای جذابش ،
حرفهای عاشقانه اش .. ای کاش زود تصمیم به خونه
اومدن نمیگرفتم .. اصلا این چه کاری بود من کردم ..
ای کاش تا مهمانها نیامدن برگردم .. بقدری فکر اونجا
رفتن در من تقویت شده بود که چند بار بی اختیار از
جایم بلند شدم تا حاضر شوم .. ولی هر بار با نهیب و
تشری بخودم منصرف میشدم

کم کم پلکهایم روی هم افتاد .. تو حالتی بین خواب و
بیداری بودم که صدای ایفون بلند شد .. رفتم جواب دادم
:بله

-نگین باز کن عرشیم

عرشیا اینجا چیکار میکرد .. به هر حال دکمه را زدم
در حیاط باز شد .. در ورودی را هم باز کردم رسیده
بود به پله های بالکن همونجا ایستاد : سلام
، چرا تنها موندی ؟ برو حاضر شو اومدم-سلام ، خوبی

عرشیا -ممنون

دنبالت بریم خونه عمه ، بابا وقتی فهمید نیستی ناراحت
شدو منو فرستاد دنبالت سمیرا هم خیلی اصرار داشت
که حتما ببرمت

عرشیا -اتفاقا عمه گفت تا نیاوردیش نیا-من ک

دل دل کردم برم یا نرم

عرشیا -هیچ فکرشو نمیکردم تو همچین مراسمی شرکت
نخوای کنی .. اگه مشکل مامان منه که ..

-نه این چه حرفیه ، فقط دوست داشتم مامان بابام باشند

همین

بهتر-بچه که نیستی این حرف رو میزنی .. ما هم غریبه

نیستیم بگیم احساس غریبی میکنی .. مطمئننا اونجا

از تنهایی نشستن تو خونه است

فقط حاضر شو منم تو ماشین منتظرم-نمیدونم چی بگم
عرشیا -هیچی نگو

سرم رو تکون دادم ... عرشیا از حیاط رفت بیرون ..
منم با سرعت تمام به اتاقم رفتم .. موهایم که حالت دار
و آماده بودش .. کمی آرایش کردم .. رژ گونه ام رو
بیشتر زدم تا صورتم از این بی رنگی بی روحی دربیاد
.. بعد از مطمئن شدن از خوب بودن چهره ام مانتو
شلوارم را پوشیدم .. عطر زدم .. کیف و گوشیم رو
برداشتم و بعد از قفل کردن در بیرون رفتم .. عرشیا تو
ماشینش نشسته بود و سرش رو گذاشته بود رو فرمون
.. با صدای بسته شدن در سرش رو بلند کرد .. خم شدو
در و برایم باز کرد .. سوار شدم خیلی زود رسیدیم ..
بعد از پارک ماشین ، باز شدن در حیاط ، پیمودن راه
سنگ فرش و وارد شدنمون به خونه و شنیدن صداهای
درهم و برهم که نشون میداد عده زیادی جمع شدن و
حتما یکی از انها هم بهزاده .. از هیجان تپش قلبم بالا
رفت

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۰:۱۶]

#پارت ۴۸

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

در راهرو با آوا مواجه شدم از احوالپرسی سردش متوجه شدم که او هم انتظار جواب رد شنیدن به برادرش رو نداشت با قیافه ای که گرفته بود خیلی زود از جلوم رفت کنار .. به عرشیا نگاه کردم سرش رو انداخته بود پایین انگار از رفتار خواهرش شرمگین بود مجبوری لبخند زدم که عرشیا بفهمه که ناراحت نشدمو گفتم: بریم .. او هم جواب لبخندم را داد و راه افتاد .. چون سالن پذیرایی جوری بود که از حال دید داشت .. مهمانها مارو دیدن که وارد شدیم .. دیگه نتونستم اول برم بالا لباسهایم رو عوض کنم .. بنابراین رفتم سمتشون .. همگی از جایشون بلند شدن منو کلی شرمنده کردن .. چون تعداد نفرات زیاد بود و حسش رو نداشتم برم جلو دونه به دونه با همه دست بدم بجز دایی که خودش اومد

بوسم کرد با بقیه از دور سلام و احوالپرسی کردم ..
عمه و عموی سمیرا به همراه همسران و فرزندانشون و
پدر و مادر بهزاد و خاله اشو و خانواده کامران چند نفر
از فامیلهای دیگه اشون .. چشمم عاقبت به بهزاد خورد
.. با ابروهای گره خورده داشت نگام میکرد .. چه
خوشتیپیم کرده بود تی شرت سفید و شلوار کتان سفید با
یک کت اسپرت مشکی .. او هم به احترامم ایستاده بود
شایدم به احترام ورود عرشیا بود نمیدونم .. تا خواستم
بهش سلام بدم چشمم خورد به بغل دستیش که کسی نبود
جز فرنوش .. دختره بی ادب و بی نزاکت پا روی پا
انداخته بود .. دریغ از یک تکون دادن بخودش .. حتی
سرشم به عنوان سلام تکون نداد .. همه ی هیجانم
فروکش کرد .. از لجم به هیچ کدومشون سلام نکردم ..
رو به بقیه تعارف کردم بنشینند و بیشتر از این شرمنده
ام نکنند .. کامران و سمیرا هم در کنار هم ایستاده بودن
.. رفتم سمتشون صورت سمیرا رو که مثل فرشته ها
ناز و خوشگل شده بود بوسیدم .. با کامرانم دست دادم و
بهشون تبریک گفتم سپس بدون اینکه بار دیگر به بهزاد
نگاهی بندازم از سالن خارج شدم .. راه پله ها رو در
پیش گرفتمو به سمت اتاقی که در این مدت مال من شده

بود رفتم .. با حرص خودمو رو تخت انداختم .. احساس بدی داشتم فکر میکردم با اومدنم خودم رو سبک و حقیر کردم .. ای کاش عرشیا نیومده بود دنبالم .. ای کاش خودم انقدر شوق دیدنش رو نداشتم .. حس حسادتم بدجوری بر انگیزته شده بود .. نکنه حرفهای مامانش درست بود .. اووف نمیدونم .. برای اینکه غیبتم زیادی طول نکشه و بهزاد پیش خودش فکر نکنه خبریه .. بلند شدمو لباسهای بیرونیم رو درآوردم تاپ و شلواری که مخصوص امشب خریده بودم رو از کمد بیرون آوردمو پوشیدم .. صندلهای سفید لا انگشتیم که رویش نگین های ابی کار شده بود رو پام کردم .. یک دستی هم به موهام کشیدمو باز به حالت اولش برگردوندمش .. مداد چشم و رژم را پر رنگ تر کردم و رفتم پایین .. خاله با دیدنم لبخندی با مهربونی و رضایت بهم زد جواب لبخندش رو دادم .. مجبوری رفتم کنار زندایی نشستم چون تنها جای خالی همونجا بود .. باز صد رحمت به رفتار آوا زندایی با پشت چشم نازک کردنای وقت و بی وقتش بیشتر داشت دامن میزد به اعصاب خرابم .. مثل اینکه صحبت های لازمه رو کرده بودن و توافقاتی بین دو

خانواده ایجاد شده بود .. بعدا هم متوجه شدم که یک صیغه محرمیت بین کامران و سمیرا خونده شده با همه سعی و تلاشی که کردم باز چند بار چشمم به سمتی که نشسته بودن افتاد .. فرنوش معلوم نبود چی زیر گوشش پچ پچ میکرد بهزادم بی توجه به حرف هاش خودش رو با عمودی افقی کردن گوشی تو دستش سرگرم کرده بود .. نمیدونم فرنوش بهش چی گفت که یکدفعه بهزاد با اخم نگاهش کردو یک چیز گفت که رنگ فرنوش پرید و ساکت شد .. رویم را کردم اونطرف تا زیاد میخشون نباشم .. بازار صحبت همچنان داغ داغ بود و همهمه ایجاد شده بود .. با لرزیدن گوشیم ان را از جیبم در اوردم یک پیام از بهزاد بود سرم را اوردم بالا و نگاهش کردم گوشیش تو دستش بود و چشمش جای دیگه ای به غیر از من .. بازش کردم نوشته بود :بدون جلب توجه برو حیاط کارت دارم از بکار بردن واژه بدون جلب توجه اش حرصم گرفت .. لابد از فرنوش و مامان جونش میترسید که ازم میخواست جلب توجه نکنم .. با غیض نوشتم : نترس دیگه کاریت ندارم که جلب توجه بشه

وقتی خوندش با اعصابانیت نگاهی بهم انداخت .. نگاهمو
ازش گرفتم و بجاش چشمم سر خورد به دایی که داشت
با مهربونی نگاهم میکرد و اشاره داد برم کنارش که
یک جای خالی بود بین عرشیا و خودش .. با اینکه هیچ
تمایل نداشتم برم کنار عرشیا بشینمو باعث تفکرات بی
جای زندایی بشم .. ولی چون دایی ام بود و بزرگتر بود
احترامش واجب بود رفتم وسطشون نشستم .. عرشیا با
تعجب نگام کردولی حرفی نزد و کمی جمع و جورتر
نشست تا جای بیشتری داشته باشم .. دایی حال مامان اینا
رو جويا شد و پرسید که چه زمانی برمیگردند و از این
حرفها .. هم داشتم جواب سوالهای دایی رو میدادم هم
حواسم به فرناز بود ، انگار از این مجلس که فقط حرف
بود و حرف ناراضی بود

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۰: ۱۶]

#چرا_اینگونه_رقم_خورد#پارت۴۹

فرناز با دادن فلشی به سیاوش ازش خواست با روشن کردن سیستم صوتی مجلس رو گرم کند .. با بلند شدن صدای اهنگ شاد بقیه دست از صحبت کردن برداشتن و شروع به دست زدن کردن .. خود فرنازم اولین نفری بود که وسط رفت و شروع به رقصیدن کرد .. بعدش خواهرش فرنوش بهش پیوست و با اون چاک پیراهن کوتاهش که تا ناکجا آباد راه پیدا کرده بود راحت می رقصید .. بدون اعتنا به ادا و اصول جلفشون یک با اجازه ای به دایی گفتمو بلند شدم و پیش سمیرا و کامران که کنار هم نشسته و داشتن صحبت میکردن رفتم .. کامران با دیدنم گفت :به به نگین خانم چه عجب افتخار دادید و حسابمون کردید

بزم عاشقانه اتونو بهم بزنم-این چه حرفیه نیومدم و نمیخواستم

کامران -وقتی فهمیدم نیستی حقیقتش ناراحت شدم نباید حساب منو با خریدت بهزاد یکی میکردی

تا او مدم جواب بدم یک صدای جذاب و آشنا از پشت
سرم گفت: خیلی ممنون از این همه لطفی که بهم داری
کامران جان

رویم را بگرداندمو سینه به سینه بهز

سمیرا ایستادم

کامران - دروغ نگفتم که .. دیگه خریت کردن بسه .. با

هر دو تاتون هستم .. بهتره همینجا هر ناراحتی و

کدورتی بینتون هست از بین ببریدو تمومش کنید

سمیرا - کامران راست میگه .. هیچی مثل صحبت کردن

نمیتونه مشکلتون رو حل کنه

-سمیرا جون دیگه هیچ حرفی بین من و این آقا نمونده

بهزاد - ولی من هنوز حرفهامو نزدم

-شما خیلی زمان داشتید میتونستید اون موقع حرفهاتون

رو بزنید نه الان

فرنوش او مد نزدیکمون و ایستادو دست بهزاد رو گرفت

و گفت: عزیزم بیاباهم برقصیم

یک پوزخند زدم که از چشم بهزاد دور نمود .. بهزاد
دستش رو از دست فرنوش در آورد و گفت :ولم کن
فرنوش حوصله این کارها رو ندارم
فرنوش -چرا عزیزم تو که همیشه همراهیم میکردی
بدون اینکه بهشون نگاهی بندازم با لبخند مصنوعی رو
به سمیرا و کامران گفتم : تا شما به گپ عاشقانه اتون
ادامه بدید من میرم باز برمیگردم

از جمع خارج شدم مستقیم رفتم بالا تو اتاقم .. بغضم
ترکید ، ثمره اش یک گریه تلخ شد .. پنج دقیقه بعد در
اتاقم باز شد .. باز این سمیرا بدون در زدن وارد شد
اشکهایم رو پاک کردم بدون اینکه سرم رو بیارم بالا
گفتم :تو چرا دنبالم اومدی ؟ زشته جلو بقیه

در بست

با تعجب سرم را بلند کردم بهزاد تکیه به در داده بود
داشت نگام میکرد

-تو اینجا چیکار میکنی؟ چرا اومدی ؟ آگه یکی دیده
باشه چی ؟ نمیگی آبروم میره

حالا نوبت اون شد پوز خند بزنه گفت :نترس پسر دایی
گرامیتون متوجه نشدن

خبر ندارم البته جز تو-منظورم به نامزد خودت بود
بهزاد- نامزدم کدوم خریه خودم

-یعنی من خرم

بهزاد -او هوم ، با همه جفتک پرونیهاتم دوست دارم
هم بدهکار شدم این وسط-آره من خرم که خام تو شدم
بهزاد- نه مثل اینکه یک چیزی

-خیلی رو داری بهزاد چطوری تونستی بیای اینجا تو که
نه میخواستی صدامو بشنوی ن

بهزاد - خودمم نمیدونم چرا اینجام ولی فکر نکن از
گناهت گذشت کردم فراموشش میکنم .. باید توضیح
بدی

با تمسخر گفتم: وای تو رو خدا بیا از این گناهم بگذر ..
تمنا میکنم .. ههه .. گفتم پر رویی همینه .. من چه
خلافی انجام دادم که خودم خبر ندارم
بهزاد - با گاگول طرف نیستی

-من اصلا نمیفهمم چی میگی ؟ چی شده ؟ خودت بریدی
خودت دوختی

بهزاد نگاه غمگینش رو بهم دوخت و گفت : بهت
فرصت دادم .. گفتم که خوب فکراتو راجب عرشیا بکن
.. پشیمون شدی ؟ رو راست میگفتی پشیمون شدم دیگه
نیازی نبود اون همه انرژی صرف قشقرق نمایشیت کنی
قالم گذاشتی و-همیشه از آدمهای شکاک متنفر بودم
بهزاد - چه شکی .. جلو چشمهای خودم
رفتی

- دیدی عجولانه قضاوت میکنی .. اونروز عرشیا
بیچاره اومده بود بهم بگه دیگه به چشم خواستگار
نبینمش بهم گفت اون قضیه رو فراموش کنم و اجازه بدم
مثل یک برادر ازم حمایت کنه انوقت تو چه داستانهایی
که از خودت درست نکردی

بهزاد -من شکاک نیستم .. با این ر
منو پاک بهم ریختی .. امیدوارم یادت باشه که چه
حرفهایی زدی و از همه مهمتراومدن اونروز عرشیا ..

امشبم که هیچی وقتی با عرشیا وارد شدی دیگه نپرس
چه حالی شدم

-اگه به جای یک طرفه به قاضی رفتنت به تماسهای

مکررم جواب میدادی از اشتباه در میومدی

بهزاد - خواستم یک مدت فاصله بگیریم ، البته

بازبخاطر خودت بود تا اگه داری در ، دو به شکی دست

و پا میزنی یک دل بشی و راحت رو درست انتخاب کنی

:منم بهت گفتم که آر-میگم دیووونه ای بخاطر همینه

اومد جلو و کنارم نشست و گفت

دیووونه ام ، دیووونه ی ؟؟؟؟

خودش ادامه داد : تو

دستانم را گرفت هم بویید و هم بوسیدشون و گفت :دلم

برای گرمای دستهای تنگ شده بود

چرا اینگونه رقم خورد،

با شنیدن صدای باز شدن در اتاق کناری که اتاق سمیرا بود از جایم بلند شدم و با ترس به بهزاد اشاره کردم بلند بشه بره پشت در بایسته بهزادم حرفم را گوش کرد .. خواستم در را باز کنم برم بیرون فک کردم شاید خاله متوجه غیبتم شده اومده بالا هنوز دستگیره در رو نگرفته بودم که در با ضرب باز شدو قیافه اخم آلود فرنوش ظاهر شد .. من نمیدونم چرا با هرکسی سر و کار پیدا میکنم هنوز در زدن رو یاد نگرفته .. باید یادم باشه چند جلسه کلاس تقویتی واسه همه اشون بگذارم .. با اینکه ترس از رسوا شدن باعث لرزش دست و پایم شده بود ولی به زور ظاهرم رو حفظ کردم و گفتم :کاری داری اینجوری درو باز کردی .. خواست یک قدم بیاد جلو که در رو گرفتمو سد راهش شدمو با ترس گفتم :کجا:

دهن باز کرد که چیزی بگه که صدای سمیرا قوت قلبی شد برای قلب از تو سینه در اوم

اینجا چیکار میکنی ،چیزی نیاز داشتی عزیزم فرنوش یک قدم رفت عقب و برگشت سمت سمیرا :نه چیزی نیاز ندارم سر و صدای پایین اذیتم میکرد سرم

درد گرفته خواستم کمی استراحت کنم .. سپس رویش
رو کرد به منو گفت :اجازه هست پیام تو

احتمالا شک کرده بود که بهزاد اینجاست حالا با اومدنش
میخواست مطمئن بشه .. تو ذهنم دنبال جمله ای داشتم
میگشتم نگذارم بیاد تو که سمیرا مثل همیشه به دادم
رسیدو گفت :اینجا برای چی عزیزم ،اینجا شتر با بارش
گم میشه ، نگین رو نشناختی تو شلختگی حرف اول رو
میزنه بیا ، بیا بریم اتاق من استراحت کن الان برایت
یک مسکن هم میدم تا رله رله بشی .. دستش رو گرفتم
برد تو اتاق خودشو درش رو هم بست .. منم داخل اتاق
شدم .. تکیه اش رو به دیوار داده بود و یک دستش رو
هم به زور در جیب شلوار تنگش فرو کرده بود .. ژست
قشنگی بود ولی انقدر اعصابانی بودم که به اینجور چیزا
نمیتونستم فکر کنم .. با دیدن صورتم که انگار از خشم
قرمز شده بود دهن باز کرد که چیزی بگه .. بهش اجازه
ندادمو گفتم: هیس هیچی نگو .. من ازت خواسته بودم
تکلیف منو روشن کنی ولی الان ازت میخوام که اول
تکلیف خودت رو با دختر خاله ات روشن کنی .. و تا
مشکلت رو حل نکردی لطفا دیگه اسمی از من نبر ..

من نمیتونم با استرس زندگی کنم یا هر لحظه منتظر
باشم مامانت به تهدیدی که کرده عمل کنه و منو پیش
خانواده ام خار و خفیف کنه

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۰: ۱۶]

#پارت ۵۰

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

گره ابروانش بیشتر شد وگفت :مگه مامان چی گفته ؟
چیکار کرده ؟چرا زودتر بهم نگفتی
-میگفتم که چی میشد ؟ چیکار میتونستی کنی ؟ حالا هم
بهتره بری بیرون حوصله جیغ جیغهای عاشق سینه
چاکت رو ندارم

نزدیکم شد و دستهاشو گذاشت دو طرف صورتم و به
چشمهایم زل زد و گفت : درستش میکنم قول میدم فقط
یک کوچولو صبر کن

این رو گفت و رفت .. در اتاق را بستم .. ادم بشینم
روی تخت که متوجه کتتش شدم ، جا مونده بود ..
برداشتمش و به سینه ام فشردم .. با تمام وجود عطر
خوشبویش را به مشام کشیدم
در اتاق باز شد .. باید دیگه عادت کنم به این در نزدنها
.. زود گوشه رو تختی رو برداشتم انداختم رو کت بهزاد
،خوشبختانه سمیرا بود
سمیرا - تو که هنوز نشستی بیا پایین دیگه مامان داشت
سراغت رو میگرفت
.. فقط میخواست سر-باشه الان میام فرنوش هنوز اتاقته؟
سمیرا -نه نکبت الان رفتش
دربیاره بهزاد کجاست .. منم چون
اومده بالا همش کشیک می دادم فرنوش نیاد سراغت
آخرم اومد .. فکر کنم سر بزنگاه رسیدم .. حالا چیکار
کردین مشکلاتتون رفع و رجو شد؟

-حرفهامونو که زدیم ولی میدونی که مشکلاتمون پیچیده تر از این حرفهاست

آرایش صورتم تمدید کردم و با سمیرا رفتیم پایین ..
هنوز بازار رقص داغ بود .. جوانترها وسط بودن ..
کنار سمیرا و کامران ایستادم .. بهزاد مشغول صحبت کردن با عرشیا بود .. از چهره اش چیزی مشخص نبود یعنی خیلی عادی به نظر میرسید .. منم داشتم از نگاههای خصمانه وقت و بی وقت فرنوش فیض کامل میبردم .. وقت شام هم سمیرا نگذاشت برم جای دیگه بشینم و همونجا کنارشون کمی غذا برای خودم ریختم مشغول شدم در طی شام خوردن کامران یکی دو بار با گوشیش حرف زد که با شنیدن اسمش فهمیدم سامانه .. مثل اینکه برایش کاری پیش اومده بود و نمیتونست بیاد و داشت از پشت تلفن از کامران عذر خواهی میکرد .. دیگه تا موقع رفتن مهمونها فرصتی برای رو در رو شدن با بهزاد پیش نیومد

از صبح که بیدار شدم تا الان که ساعت ده شب
حالم یک دلشوره شدید .. نمیدونم چمه .. صبح به بابا

زنگ زدم دستگاه تلفنش خاموش بود .. مامان هم
همینطور .. دلهره ام بیشتر شد .. دیشب که باهاشون
حرف زدم حالشون خوب بود میگفتند تا دو روز دیگه
برمیگردن .. تا دم ظهر همینجوری دور خودم
میچرخیدم .. نمیدونستم چیکار کنم .. نمیتونستم کسی رو
هم بیخودی نگران کنم .. خاله خونه نبود و سمیرا هم با
کیمیا رفته بود بیرون از منم خواست که همراهشون برم
ولی حوصله نداشتم و نرفتم .. برای اینکه یکجوری سر
خودم رو گرم کنم تا کمتر افکار منفی سراغم بیاد تصمیم
گرفتم برم خونه خودمون تا خونه رو برای ورود مامان
اینا آماده کنم .. خونه رو مثل دسته گل تمیز کردم .. بعد
از کارام یک دوش گرفتم .. غروب بود داشتم آماده
میشدم برگردم خونه خاله اینا که گوشیم زنگ زد ..
بهزاد بود .. صبح فهمیده بود حال خوشی ندارم نگرانم
شده بود .. برای تغییر حال و هوام ازم خواست آماده
باشم بیاد دنبالم بریم یک دور بزنیم .. از من انکار بودو
از اون اصرار .. با اینکه بهش گفته بودم تا وقتی
مشکلت رو حل نکردی سراغ من نیا ولی از فردای
مراسم باز تماسهامون شروع شد .. خلاصه قبول کردم
بیاد دنبالم .. حال نداشتم دیگه تا سر کوچه پیاده برم

ریسک کردم و بهش گفتم بیاد دم خونه امون .. با میسی
که انداخت رفتم بیرون .. تو کوچمون به غیر از پسر
بیکار و الاف خانم مومنی که تکیه به دیوار خونشون
داده بود کسی نبود .. با باز کردن درمون و دیدن من
لبخند زشتش رو نشونم داد بهزادم دقیقاً جلو درمون
پارک کرده بود پشت فرمون نشسته بود .. نمیدونستم
جلو این برم سوار بشم یا نه .. یک چشمم به ماشین بود
یک چشمم به اون لنگ دراز لاغر مردنی بود که داشت
میومد طرفم .. با بوق بلند و کش دار ماشین بهزاد سه
متر از جام پریدم .. نگاهش کردم شیشه رو داد پایینو با
اخم گفت :سوار شو دیگه سه ساعته استخاره میکنی
منو باش مثلاً میخواستم این بزغاله نفهمه سوار ماشین
میشم .. ولی با این کار بهزاد کل کوچه امون فهمیدن ..
برای اینکه دوباره بوق نزنه سریع سوار شدمو به دهن
باز مونده پسر خانم مومنی هم اهمیت ندادم

-سلام ،هیچ معلومه حواست کجاست؟ اون کی بود-سلام

بهزاد

خبر-علاف و بیکار تو کوچمون نمیخواستم جلوش سوار
بشمو گاف بدم که تو با اینکارت کل محله امون رو
دار کردی واقعا خسته نباشی
بهزاد -خوب خبر دار بشن همه باید بدونن که تو صاحب
داری اونم منم
و بحث-داری در مورد من حرف میزنیها نه مسواکت
بهزاد -بی خیال شو امروز نه من حوصله جر
دارم نه تو
میومدم با یکی از مشتریها حرفم شد، چیز- تو دیگه چرا
بهزاد - داشتم
خاصی نیست تو تعریف کن بگو چرا بی حوصله و کسل
بودی

چرا اینگونه رقم خورد،

#چرا_اینگونه_رقم_خورد#پارت ۵۱

از دلشوره ای که گرفته بودم گفتم که جواب داد : شاید جایی رفتند که نمیتوانند از تلفن همراه استفاده کنند و یا چون دیشبم باهات حرف زدند خیالشون راحت که نگران نمیشی دیگه زنگ نزدن .. برای چی بیهوده بد به دلت راه میدی به چیزای مثبت فکر کن

به این فکر کن که به سلامتی برگردند و منم-مثلا چی؟

بهزاد- مثلا

به همین زودی زود خدمت برسم ، و ازشون بابت بزرگ کردن یک چنین خانم گلی که خیلی زود ، موفق شده دل جنتلمنی همچون منو بیره تشکر کنم و...

حرفها و شوخیهای بهزاد مثل مسکنی آرامش بخش بود .. در طی این یک ساعت از هیچ دل

نبود .. همانطور که در کافه ای نشسته بودیم برایم گفت با مادرش صحبت کرده و بهش گفته : احترامت جای خودش رو داره ولی دیگه اجازه نمیدم بیشتر از این بخوای تو زندگی شخصیم دخالت کنی و اگه براتون

ارزش دارم به انتخابم احترام بگذارید .. ولی اگر
ارزشی ندارم و نمیخواهید پشتم باشید دیگه بهتون اجازه
نمیدم چوب لای چرخم بندازید

ولی مامانش باز سر حرفش سفت و سخت باقی میمونه و
از آخرین حربه اش استفاده میکنه و میگه اگه فکر منو
از سرش بیرون نکنه از ارث محروم میشه و اجازه
نمیده دیگه پدرش ساپورتش کنه .. با تموم شدن حرفه‌اش
با ناراحتی گفتم :توکه نمیتونی بخاطر من قید خانواده ات
رو بزنی

بهزاد-من قیدشون رو نمی‌زنم .. او

بزنی .. منم حرفی ندارم هر جور که دوست دارندو
میخوان عمل کنند .. اگه همراهیم کنند باعث خوشحالی‌مه
ولی اگه نکنن ، باز نمیتونم دست از سر تو بردارم و
مجبورم به تنهایی پاپیش بگذارم

حله- خب اینجوری که همیشه .. خانواده من قبول نمیکنن

بهزاد -کافیه خودت بخوای بقیه اش

- خب این یک طرف قضیه بود طرف دیگه اش اینه که

چطور میتونی چشم رو ارث و پولت ببندی

بهزاد - بخاطر تو هرکاری میکنم پول که ارزشی نداره
در ضمن انقدر دارم که بتونم گیلیم رو از آب بکشم
بیرون و به بابا رو نندازم .. فوق بالاش گالری رو ازم
بگیرن میرم یک کوچیکترش رو میزنم .. حیف که دیر
فهمیدم با انصرافی که سال آخر دادم با خودم لج کردم نه
با بابا

عاشق روانشناسی بودم هیچ- راستی چرا انصراف دادی
بهزاد - بابا برخلاف من که

اعتقادی به اون نداشت و ازم میخواست بجاش چیزی
بخونم که به کارم بیاد و به دردم
اقتصادی و یا حساب تا تو شرکت و کارخونه اش ور
دستش بشم .. انقدر گیر داد که اخر انصراف دادم و از
ایران رفتم ، تا یک سال کنار کامران که داشت اونجا
درس میخوند ، خوردم و خوابیدم .. بابا وقتی فهمید از
من آبی گرم نمیشه ، بی خیالم شد و چون میدونست
عشق ماشین دارم واسم این گالری رو زد و دست از
سرم برداشت .. میدونی چیه چون من یک بار سر رشته
ام کوتاه اومدم .. فکر میکنن سر قضیه تو هم همینجور
کم میارم ولی اشتباه میکنن و

□ با سمیرا و کامران که از قبل هماهنگ کرده بودیم برگشتم خونه .. بعد از شام کامران خدافظی کرد و رفت .. منم به دلیل نا آرومی دلم ، خواستم زودتر برم بخوابم به بقیه شب بخیر گفتم و داشتم از پله ها بالا میرفتم که تلفن زنگ زد .. به خودم گفتم حتما تلفن از طرف مامان ایناست .. با خوشحالی راه رفته رو بازگشتم .. خاله در حالیکه که پشت به من روی مبل نشسته بود جواب داد :سلام .. بله .. همینجاست

وقتی فهمیدم مخاطبش غریبه است با پکری برگشتم برم که با شنیدن اسم خودم ایستادم :با نگین ؟ ببخشید میشه معرفی کنید ، بجا نیاوردم .. من خاله اشم .. آه بله .. حالتون خوبه جناب شکوهی .. ممنونم .. الحمدولله خواهرتون چطوره بهترن .. چند لحظه گوشی حضورتون باشه تا با خود نگین صحبت کنید

مبل را دور زدمو رفتم جلو خاله ، ولی با رنگ پریده خاله مواجه شدم که هنوز گوشی کنار گوشش بود میگفت :چطور مگه .. چرا نمیخواید صحبت کنید .. چیزی شده .. برای خواهرم اتفاقی افتاده

صدای نگران خاله ، آقا رضا و سمیرا رو هم دور خودش جمع کرد .. آقا رضا آروم از خاله پرسید :چی شده ، ولی خاله جوابش رو نداد حواسش فقط به کسی که پشت خط حرف میزد بود رنگ خاله لحظه به لحظه کبودتر میشد یکدفعه دستهایش را بالا بردو محکم روی سینه اش کوبید و با ناله گفت :ای وای خواهرم خواهرم از حال رفت آقا رضا سریع گوشی افتاده از دست خاله رو برداشت و به سمیرا که مثل من گیج داشت نگاه میکرد گفت :اب بده مامانت ، رفت اون طرفتر با اون کسی که هنوز پشت خط مونده بود حرف زد .. چند بار سرش رو با ناراحتی تکون داد و چندین سوال هم ازش پرسید اما گوشهای من انگار یارای شنیدن نداشتن .. یعنی دوست نداشتم که بشنون .. سمیرا سعی داشت خاله رو بهوش بیاره از من که ساکت و بهت زده به یک سو خیره مونده بودم غافل بود .. نه باورم نمیشه اتفاقی افتاده باشه .. زانوهایم انگار تحمل سنگینی وزن بدنم رو نداشتن کم کم خم شدن و جلوی چشمانم سیاه ، دیگه چیزی نفهمیدم

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۰: ۱۶]

#پارت ۵۲

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

وقتی چشمانم رو باز کردم روی تختم دراز کشیده بودم
.. هوا روشن بودو آفتاب کف اتاق پهن شده بود .. اومدم
بلند بشم که متوجه سرمی که به دستم وصل کرده بودن
شدم .. شروع کردم به صدا زدن سمیرا

در باز شد و موجی از بوی گلاب و حلوا به اتاق پخش
شد، سمیرا با لباسهای سر تا پا م

شدی عزیزم

-اینجا چه خبره سمیرا بیا سرمم رو زود باز کن میخوام

برم پیش مامان و بابام

سمیرا اشکهایش رو گونه هاش ریخت و اومد دستم رو

گرفتو باز منو خوابوند و گفت :سمیرا فدات بشه کجا

میخوای بری عزیزم میدونی که مامان و بابات اینجا
نیستن

بغضم ترکید ، نمیخواستم بشنوم کدوم عزیزم رو از
دست دادم با گریه گفتم :پس کجان چرا نیومدن مگه قول
ندادن زودی بیان مگه نگفتن تا چشم رو هم بزاری
کنارت هستیم پس چی شد .. باید کارامو کنم میخوام
خودم برم دنبالشون

خاله از صدای ناله ام با چشمانی قرمز و متورم، همراه
با زندایی که زیر بغلش رو گرفته بود وارد اتاق شد؛ به
سختی قدم برمیداشت با دیدن چهره تکیده و شکسته اش
بی اختیار باز نشستم خاله با دیدنم ضجه کنان بغلم کرد :
خاله جون بلند شو ببین چه مصیبتی آوار شد رو سرمون
.. پاشو ببین دیگه مادر نداری .. تاج سر نداری .. پاشو
که تکیه گاهت رفت .. پدرت رفت .. پشتت رفت

سمیرا و زندایی به سختی

سمیرا - ای بابا ، مامان تو رو خدا مراعاتش کنید ،حالا
چه وقت زبون گرفتته، حالش رو ببین، شوکه شده

آوا اومد ستم سرم رو که به خون افتاده بود در آورد
.. زندایی از اون طرف آب میریخت تو دهنم و هی
میگفت: بخور عزیزم .. سمیرا هم بادمون میزد .. چند
نفر از زنهای فامیل دور خاله جمع شده بودن نمیداشتن
بیشتر از این بی تابی کنه ولی خاله با گریه و ضجه های
از ته دلش دلمو ریش میکرد .. با نوحه سرایی می خوند
:سیما کجایی خواهری .. بیا نزار دخترت تنها بشه ..
نگذار از حالا طعم بی مادری رو بچشه .. تو که یک
لحظه هم طاقت تنهایی نگینت رو نداشتی .. طاقت غصه
خوردنش رو نداشتی .. حالا چی شد .. برگرد بخاطر
دخترت برگرد .. بگو با این امانت، عزیزی که بجا
گذاشتی چه کنم .. بیا خودت مراقبش باش .. مگه
آرزوی عروس شدنش رو نداشتی .. پس چی شد کجا
رفتی .. خدایا این عدالت نیست .. حق این طفل معصوم
نیست که به یکباره هردوشون رو از دست بده .. خدایا
بهش صبر اعطا کن ... از لا به لای حرفهای خاله حدس
زدم که چه بلایی سرم نازل شده ولی باور نمیکردم، نه
این غیر ممکنه مگه میشه!؟ حتما اشتباهی شده .. کاش
یکی بتونه جلو خاله رو بگیره تا کمتر نفوس بد بزنه

□□ خونه شلوغ شلوغ تر میشد رفت و آمدهای فامیلها و
آشنایان تسلیت گفتن هاشون همه و همه رو اعصاب بود
یک لحظه هم تنها به حال خودم رهام نمیگذاشتن ..
صدای گریه قطع نمیشد مرتب مانند پتک بر اعصابم
فرود میامد

سمیرا با سینی غذایی وارد شد .. پرستو دختر خاله
عرشیا که پیشم بود از اتاق بیرون رفت .. وقتی با سمیرا
تنها شدم، بهش گفتم در اتاق رو ببنده تا باز سر و کله
یکی پیدا نشده .. سمیرا بلند شدو درو بست و اومد کنارم
نشست و گفت :بیا یکم از این غذا بخور صبحانه هم که
نخوردی باز ضعف میکنیها

ادامه دادم :سمیرا من مامان بابام رو میخوام-میل ندارم

با بغض

بغضش ترکید :الهی دورت بگردم بر اشون فاتحه
بفرست

-مگه تو هم مثل این یکی ها باورت شده تنهام گذاشتن

tegoo

سمیرا اشکهایش رو پاک کردو در جواب من سری
تکون داد و گفت : تصادف کردن .. مثل اینکه عمه ات
تموم کرده بود داشتن میرفتن بیمارستان .. دختر عمه ات
رانندگی میکرده انگار سرعت ماشین زیاد بوده ..
جادهها هم به خاطر بارندگی لغزنده بوده .. نتونسته
ماشین رو کنترل کنه با ماشین سنگین روبرویی شاخ به
شاخ میزنه .. جا به جا همه اشون تموم میکنند .. فردا
پیکرشون به تهران فرستاده میشه .. گریه بی امانی سر
دادم، اشکهایم از همدیگه سبقت میگرفتن .. خدایا این چه
مصیبتی بود!؟ حالا بدون آنها چه کنم چگونه زندگی کنم
.. بخاطر بی تابیهای فراوانم یک روز تمام با تزریق
آرام بخش تو بیهوشی به سر بردم .. فرداش با کمک
سمیرا سیاهپوش شدم و پایین رفتم و با بی قراری کنار
خاله که یکسره در حال مرثیه خوانی بود نشستم .. دایی
نزدیکم شد و پیشانیم رو بوسید وگفت :مهمون داری
دایی جون ،عموت اومده همون لحظه مردی اتو کشیده
ای کنارش ایستاد چقدر شبیه بابا بود انگار بابام ده سال
جوونتر شده ،اشک در چشمانم حلقه زد .. بی اختیار
زمزمه کردم :بابا

فکر کنم شنید چون دستش رو بر روی شانه ام گذاشتو
کمی فشر دوگفت :متاسفم ،منو در غمت شریک بدون ..
سپس رو به دایی کردو گفت :اگه میشه میخواستم چند
دقیقه ای با نگین تنها باشم ، دایی با گفتن البته چرا که نه
ما رو به اتاق خاله که در همون طبقه بود راهنمایی
کردو خودش رفت .. گیج و منگ ایستاده بودم .. عمویی
که دیدنش بر ایم تازگی داشت روی راحتی نشست .. بهم
اشاره کرد کنارش بشینم

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۰: ۱۶]

#پارت ۵۳

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

نشستم کنارش نمیدونم چرا احساس غریبی نمی کردم

عمو - باورم همیشه نگین کوچولو بزرگ شده و الان
یک خانم به تمام معنا شده ، واقعا حیف که اینجا نبودم تا
شاهد قد کشیدنت بشم

حال تشکر کردن نداشتم و چیزی نگفتم که خودش ادامه
داد: میدونم در شرایطی نیستی که حوصله شنیدن
حرفهای منو داشته باشی .. ای کاش طور دیگه ای ، در
شرایط بهتری میدیدمت ، من واقعا بابت پدر و مادرت
متاسفم ، امیدوارم خداوند این مصیبت عظیم رو برایت
کوچک و سبکتر بکنه .. الان زمان خوبی برای گفتن
این حرفها نیست ولی چاره ای ندارم .. وقتم کمه .. به
دلیل مشکلات کاری که دارم باید فردا برگردم وگرنه
دوست داشتم بیشتر کنارت بمونم ، بگذریم میخوام بگم
اگه دیدی موندن و شرایط زندگی کردن در اینجا برایت
سخت شده، کافیه بهم بگی ترتیب کاراتو میدم .. منم
اونجا تنها هستم .. همانطور که تو پدر مادرت رو از
دست دادی، من به طور همزمان خواهر ، برادر ، زن
برادر و خواهر زاده ی جوانم رو از دست دادم ..
خوشحال میشم رو پیشنهادم فکر کنی .. نمیخوام الان

جواب بدی بگذار یک مدت بگذره بعد .. تو هنوز خیلی جوونی حیفه در برابر مشکلات انقدر زود کمر خم کنی

□ عاقبت پیکر پدر و مادرم را آوردند .. موقع تشییع جنازه با همه التماسهایم باز اجازه ندادند که بار دیگه صورتشان را ببینم ..حتما جراحات وارده شدید بودش دایی که با دیدن عجز و لابه هام دلش به رحم اومده بود گوشه ای از پارچه سفید را کنار زد تونستم دستهای مهربانشان را بگیرم .. از ته دل صداشون میزدم

وقتی دستهایشون رو از دستم درآوردن ، بی اختیار جیغ میزدم و دستهایم به طور اتوماتیک به سر و صورتم فرود میومد .. آدمهایی که دورم را گرفته بودن نمیگذاشتن به خودم صدمه بزنم .. حالت مرگ و خفه گی بهم دست داده بود، نمیتونستم نفس بکشم .. از بین اون همه آدم در اطرافم فقط عرشیا بود که توانست مرا از جا بلند کنه و به زور دورم کنه

□ عزیزانم به خاک سرد سپرده شدند .. عمویم همانگونه که گفته بود فردایش برگشت .. مراسم هفتم برگزار شد و اکنون در حال اتمام بود .. جمعیت شرکت کنندگان کم کم

پراکنده شدند .. خاله که در سر خاک حالش بد شده بود
با آقا رضا به درمانگاه رفته بود .. منو سمیرا هم با
ماشین سیاوش برگشتیم خونه ، اصلا حوصله شلوغی رو
نداشتم یگراست بالا به اتاقم رفتم .. مانتو و شالم رو
گوشه ای پرت کردم و روی تخت دراز کشیدم .. چند تقه
ای به در خورد و بعدش در باز شد سمیرا داخل شد ،
نمردیمو آخر در زدن سمیرا رو هم دیدیم

سمیرا- دراز کشیدی ؟ ای کاش میرفتی حموم یک دوش
میگرفتی سبکتر میشدی

الان-حوصله ندارم ، بعدا میرم ، مهمونا هنوز نرفتن؟
سمیرا -فقط دایی اینا موندن .. کامران و بهزادم
میخوان برن

-آره بنده خدا تا امروز بیشتر زحمتها رو دوش-مگه

سمیرا

اون بود طفلک این چند روزه پا به پای سیاوش و عرشیا
اینجا کمک کرده

این چند وقته بقدری حالم خراب بود که زیاد متوجه دور
و اطرافم نمیشدم ، البته چند باری چشمم به بهزاد خورده

بود ولی از بس تو حال خودم نبودم هیچ عکس العمل خاصی نشون نمیدادم، نا گفته هم نماند مادر بهزاد به همراه مادر کامران برای عرض تسلیت اومده بود.

در اتاق دوباره زده شد سمیرا در حال آویزون کردن لباسهایم بود بعد از انجام کارش رفت درو باز کنه منم زود چشمهایم رو بستم، به خودم گفتم لابد یا زندایی هست یا آوا، حتما باز میخوان محبت قلمبه شده اشون رو بهم هدیه بدن .. بهتره فکر کنن خوابیدم، بدون هیچ حرفی در بسته شد نزدیک شدن کسی رو به خودم حس میکردم، ولی این بوی عطر! این بوی عطر بهزاده که پخش شده، یعنی بهزاده که اومده اتاقم .. عجب دلی داره جلو این همه چشم! با پایین رفتن تختم فهمیدم که نشست کنارم، سنگینی نگاهش را روی صورتم احساس میکردم .. تماس دستش بر روی صورتم که باحالت نوازش گرانه بود باعث شد اشکهایم از گوشه های چشمهای بسته ام سرازیر شوند ولی هیچ کدوم به پایین نمیرسیدن بهزاد اونها رو دونه به دونه با انگشت میگرفت کمی که گذشت آروم کنار گوشم زمزمه کرد: عزیز دلم بسه اینجوری خودتو از پا درمیاری، چشمهای قشنگت رو

باز کن ، وقتی اینجوری میبینمت و هیچ کاری از دستم
ساخته نیست داغون میشم تو رو خدا خودتو کم عذاب بده
گرفته ات بشم آخه با این کارات پدر-نمیشه نمیتونم
بهزاد -فدای صدای
و مادرت هم آرام نمیگیرند
با حق حق :نمیتونم ، هر لحظه جلو چشمهامن وقتی به
این فکر میکنم که دیگه تنها و بی کس
بهزاد نگذاشت ادامه بدم انگشتش رو گذاشت رو لبام،
چشمهایم رو باز کردم بهزاد با تی شرت مشکی جذبش و
ته ریشی که درآورده بود جذابتر از همیشه به نظر
میرسید: دیگه این حرفهارو نزن مگه اینکه من نباشم تا
تو تنها و بی کس بشی ،تا وقتی زنده ام نمیزارم
کوچکترین ناراحتی حس کنی خودم در بست نوکرتم،

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۰: ۱۶]

آرامش خودت رو حفظ کن، م
مریض بشی ، انوقت پدر و مادرتم ازت راضی نمیشن

اون شب با حرفها و دلداریهای بهزاد تونستم بعد از یک هفته پریشانی و کابوس راحت تر و با آرامش بهتری بخوابم

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۰: ۱۶]

#پارت ۵۴

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

□ روزها از پی هم گذشتن ، روز چهارم در پیش بود .. این چند وقت رو به خانه خودمان رفته بودیم .. خانه ای که دیوارهایش با پرچمهای سر تا سر مشکی پوشیده شده بود و فضای دلگیری را درست کرده بود .. آخه خاله اصرار داشت و میگفت باید تا چهارم در خانه ی خواهرم باز باشه .. اکثر اوقات هم زندایی به همراه آوا می آمدند خونمون و خیلی سعی داشتن به جبران رفتارهای گذشته

با مهربانی باهام رفتار کنند .. دایی و عرشیا هم روزی
یکبار رو سر میزدند تا آگه کاری بود انجام بدن

بدون توجه و اهمیت به چیزی یا کسی تو لاک خودم
فرو می رفتم .. سمیرا خیلی اصرار داشت و تلاش
میکرد منو بیرون ببره .. به قول خودش یک بادی
هوایی به کله ام بخوره، اما من اتاق خودمو به همه جا
ترجیح میدادم .. حتی درخواستهای مکرر بهزاد رو هم
رد میکردم

در روز چهارم بر سر مزار مامان و بابا که در یک قبر
دو طبقه خاک شده بودن نشسته بودم .. سرم را روی
سنگ گذاشته بودم .. باهاشون حرف میزدمو اشک می
ریختم .. یک گریه تلخ! خودم رو مقصر میدونستم ای
کاش اون همه بهشون اصرار نکرده بودم که بروند.

سمیرا -نگین جون بلند شو میخوایم بریم

سرم را برداشتم .. دور و برمون خلوت شده بود فقط
خاله اینا و دایی اینا مونده بودن

کمرم انداخت و گفت :پاشو عزیز خاله اینجوری مریض
میشی

-خاله تو رو خدا اجازه بدید کمی بیشتر بمونم شماها برید
من خودم برمیدردم

سمیرا -مامان شماها برید منو کامران میاریمش

دیگه صبر نکردم ببینم خاله چی میگه باز سرم را که
مانند کوه بزرگی سنگینی میکرد روی سنگ گذاشتم ..
نمیدونم چقد گذشته بود که یک

نشستو با یک حرکت بلندم کرد :بسه دیگه تا کی میخوای
اینجا بشینی بیا بریم سمیرا و کامران منتظرند. تکیه ام
را به بهزاد که داشت با چشمهای نگرانش نگام میکرد
دادمو راه افتادیم .. بخاطر عوض شدن آب و هوام، کمی
تو خیابونها چرخ زدیم و سپس به سمت پارکی رفتند و با
تمام بی حوصله گیم به زور پیادم کردن .. خیلی سعی
داشتن از این دل مردگی بیرونم کنند ولی دست خودم
نبود نمیتونستم ، اختیاری نبود

□ از روزهای بعد چیزی نگم بهتره چون همش تلخ بودوبس .. لباسهای مشکی ام رو با سفارشهای زیاد عرشیا به زور در آوردند .. خاله باز منو همراه خود به خونه اشون برد هرچقد اصرار کردم بزارید خونه خودمون بمونم نه خاله و نه دایی اجازه ندادن ، تازه دایی میخواست منو ببره خونه خودشون! دیگه رسما میخواستم جیغ بکشم که خوشبختانه عرشیا متوجه حال شده بود و به کمک اومد و گفت :بابا به نظرم نگین خونه عمه راحتتره اجازه بدید همینجا بمونه .. خدا رو شکر دایی هم با گفتن هر جور راحتی راضی شد منو نبره بحر دل خانمش

یک ماهی گذشت .. روحیه ام به زیر صفر رسیده بود .. بد خلق و گوشه گیر و به شدت دل نازک شده بودم .. همه نگران حال بودن هرچقد با ملایمت باهام رفتار میکردن بدتر میشدم .. از طرفی احساس سر بار بودن میکردم بخاطر همین بیشتر تو اتاق میموندم .. حوصله هیچکس و هیچکاری رو نداشتم .. بهزاد با اینکه هیچ وقت از پیام دادن خوشش نمیومد حالا روزی چندین بار برام میفرستاد که البته اکثرشونم بی جواب میموند ..

وقتی هم زنگ میزد با چند کلمه خوبم ،نه نمیتونم ،
نمیخوام ، نمیام سرهم میاوردم .. بیچاره در همون زمان
کوتاه بیش از ده بار ازم میخواست برم بیرون برم یک
کلاس آموزشی ثبت نام کنم

یک روز از همون روزهای کشنده .. طبق معمول این
روزها که تنها سرگرمیم رفتن پشت پنجره بود .. داشتم
بیرونو تماشا میکردم که دیدم در حیاط باز شدو عرشیا
اومد داخل .. حتما داره میاد سراغ من .. مثل اینکه خاله
باز شرح حال مرا برای جناب دکتر بیان کرده .. درست
فهمیدم چون سه چهار دقیقه بعد هوار شد رو سرم .. تق
. تق . تق .

یک شال بر روی تابی که یغه اش حسابی باز بود
انداختم :بیا تو .. عرشیا داخل شدو یک نگاه کلی بهم
انداخت :سلام

-سلام

عرشیا -خوبی ؟

چه بد اخلاق .. همچین میگه خوبی! که اگه واقعا خوبم
بودم صد در صد با ای

سری تکون دادمو گفتم :آره خوبم
با دست بهم اشاره کردو گفت :دنه خوب نیستی .. این
چه سر و شکلیه نگین ؟ خودتو تو آینه دیدی ؟ چرا با
خودت همچین میکنی؟ دنیا که به آخر نرسیده
-عرشیا تو رو خدا باز شروع نکن ،بابا من حاله خوبه
چرا هر روز اینجوری میکنید .. من فعلا به آرامش
بیشتری احتیاج دارم همین .. اینم که یک چیز ساده است
.. دیگه خودت باید بهتر بفهمی طبیعیه
عرشیا -بله این واکنش طبیعیه ولی نه واسه تویی که سه
ماه اینجوری هستی ؟ وضعیت ات روز به روز داره
بحرانی تر میشه و خبر نداری؟ بابا بخودت بیا .. بخدا
هیچ کس به غیر خودت نمیتونه بهت کمک کنه

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۰: ۱۶]

#چرا_اینگونه_

بعد با حالت تمسخری که از عرشیا بعید بود ادامه داد :
و یا داری این کارا رو برای جلب توجه میکنی تا بگن
عجب دختری

مثل جرقه از جام پریدم :هیچ میدونی داری چی میکنی؟
تو چطور جرات میکنی بگی دارم فیلم بازی میکنم.
عرشیا -وقتی زبون آدمیزاد رو نفهمی باید اینجوری
باهات برخورد بشه .. حالا خودت هیچی .. حداقل فکر
خاله ات رو بکن بیچاره داغ خواهرش رو فراموش
کرده الان داره غصه تو رو میخوره

این حرفها از عرشییای همیشه مودب بعید بود، تحقیرم
کرد، نتونستم اروم باشم و گفتم : تو چیکاره ی منی که
دم به ساعت اینجایی و میخوای بری رو مخم یا حتما
مشتری کم آوردی که میخوای انگ دیوونگی بهم بزنی
برو دنبال یکی دیگه بگرد اشتباه اومدی

عرشیا -نه واقعا انگار از بس
زایل شده باید به زور هم شده روت کار بشه

-ببین عرشیا بگذار روشنت کنم من بجای اینکه تو رو
ببینم آرومتر بشم دیوونه تر میشم پس کمتر دور بر من
بپلک

عرشیا -من اگه اینجام بخاطر عمه ام هستش نه تو ،
نگران اونم

اشکهام سرازیر شد : بهتر بود خاله خودش بهم میگفت
سر بارم تا زودتر جل وپلاسم رو جمع میکردم .. دیگه
لازم نبود تو رو واسطه کنه .. میرم خونه خودمون تا
دیگه آینه دق عمه جونت نباشم

عرشیا انگار که پشیمون شده باشه ملایم تر از قبل گفت
: چرت نگو نگین تو هیچ وق

نیستی .. این فکرهارو هم از ذهنت بیرون کن .. من
بخاطر خودت دارم سعی و تلاش میکنم چون همه امون
دوست داریم چون هنوز جوونی راه زیادی در پیش
داری، باید از زندگی از آینده ی که پیش رو داری لذت
ببری نه اینکه افسرده کنج خونه بمونی .. چرا به جای
اینکه فکر کنی دنیا به آخر رسیده به این فکر نمیکنی که
خدا رو شکر شرایطت چندان بد نیست .. کسای رو
میشناسم که مثل تو داغ دیدن ولی مشکلشون اصلا قابل

مقایسه با مشکل تو نیست .. اونها حسرت یک لحظه
راحتی و آسایش تو رو می کشند .. اگه بدونی چطور و
با چه رنج و مشقتی با مشکلات و گرفتاریهای جدیدی
که دونه به دونه سر راهشون سبز میشه دست و پنجه نرم
میکنن مشکل خودت رو هیچ میدونی .. تو اگه پدر و
مادرت رو از دست دادی ولی در عوض ما رو داری
که پشتت هستیم .. نمیگم جای مادر پدرت رو پر میکنیم
نه ولی اگه بخوای میتونی کمبودشون رو کمتر حس کنی
.. تازه تو که نمیخوای تا آخر عمرت اینجا بمونی باید
یک روز بری سر خونه زندگی خودت .. مگه بهزاد رو
دوست نداری حداقل بخاطر اون که خواب و خوراکش
رو گرفتی به خودت بیا

بدون پلک زدن با تعجب و دهنی باز به عرشیا نگاه
میکردم این دیگه از کجا میدونه جریان بهزاد رو
عرشیا لبخند تلخی زد و گفت : اینجوری بهم زل نزن به
تازگی متوجه شدم .. بگذریم، الانم میرم و سعی میکنم
کمتر جلوت افتابی بشم چون خواهان آرامشت هستم ..
خدا رو شکر از بهزاد هم خیالم راحت میدونم مرد

زندگی و یک راهنمای خوب برای توست؛ فقط
عاجزانه خواهش میکنم رو حرفهام فکر کنی و اینو
همیشه به یاد داشته باشی که تو اولین کسی نیستی
عزیزی رو از دست دادی
عرشیا خدافظی کردو رفت و من هنوز تو کف این مونده
بودم که عرشیا از کجا متوجه شده من و بهزاد همدیگر
رو دوست داریم
در باز شدو سمیرا اومد تو :چتون شده بود شما دو تا!؟
چرا عرشیا انقدر زود رفت ؟
درز-ببینم سمیرا تو از رابطه منو بهزاد به عرشیا گفتی
سمیرا -دستت درد نکنه تا حالا کدوم حرفت جایی
پیدا کرده بود
-منظورم این نبود .. میخوام بدونم عرشیا از کجا فهمیده
من بهزاد رو دوست دارم چون وسط حرفهات گفت
بخاطر بهزاد سعی کن خوب بشی
سمیرا -خب خنگ که نیست .. از نگرانیهای دم به
ساعت بهزاد برای بیتابیهای که میک
اینکه یکسره اینجا بود گوشه کارها رو میگرفت .. اصلا

یک چیز مهمتر .. شب هفتم یادته که بهزاد اومد اتاقت،
میدونی کی فرستاده بودش؟ خود عرشیا، تاره کلی هم
سفارشت رو کرده بود که الان نگین بیشتر از همه ی ما
به تو احتیاج داره تنهانش نگذار
-نه!؟

سمیرا - آره

عرشیا از اون چه فکر میکردم مهربونتر بود، بیچاره
چقد بهش بد و بی راه گفتم ، تازه میفهمم دلیل اون همه
بی نزاکتیش این بود که فکر و ذهن منو به جاهای دیگه
بکشونه که البته موفقم شد.

سمیرا - میبینم که حرفهای دکی جونمون کار ساز بوده و
پیشرفت چشمگیری پیدا کردی .. حالا دیگه بجز
حرفهای طوطی واره حوصله ندارم حس ندارم حال
ندارم کوفت ندارم درد ندارم چیزهای دیگه ای هم
میگی

لبخند زدمو گفتم :میدونم تو این م
اذیت کردم

سمیرا -وای مثل اینکه جدی جدی معجزه شده تو لبخندم
میزنی .. دارم کم کم به عرشیا ایمان میارم .. ای کاش
زودتر بهش گفته بودیم بیاد حالت رو بگیره
اوقات شک میکردم که نکنه-کوفت پر رو نشو دیگه

سمیرا -باور کن بعضی

صداتو ضبط کردی که همیشه عین همونو تکرار میکنی
سمیرا یکدفعه بلند شدو دستم رو کشید و گفت :دیگه
نشستن تعطیله باید از امروز روش زندگیت رو به روال
قبل برگردونی

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۱: ۱۶]

اون روز سمیرا دیگه اجازه نداد در ا
پایین پیش خاله و هر جور شده بود سرم رو گرم کرد؛
بعد از چند وقت با خاله اینا سر یک میز نشستم و شام
خوردم خاله مدام دستش رو میبرد بالا خدا رو شکر
میکرد .. آقا رضا هم با مهربونی و عطوفت بشقاب
غذایم رو پر میکرد می گذاشت جلو دستم درست مثل

دخترش .. از اون شب به بعد تصمیم گرفتم به قول
عرشیا زیاد سخت نگیرم و با کارهای غیر ارادی ام دور
و اطرافیانم رو اذیت نکنم چون به هر حال دیگران
مسئول ناراحتی من نبودن

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۱: ۱۶]

#پارت ۵۶

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

□ صبح با صدای نگین نگین گفتن سمیرا بیدار شدم

سمیرا- خواب بسه پاشو کارت دارم

رفت سراغ پرده ها میدونست من چقد به نور حساس
شدم اما ول نمیکرد با حرص گفتم: پرده رو بکش، از
حالا بیدار بشم چه غلطی بکنم ، زود باش خوابم میاد

سمیرا- بلند شو

تو- تقصیر خودمه شبها باید درو قفل کنم، تا تو هرروز
مثل یابو سرت رو نندازی بیای
سمیرا -از امروز با صدای بلند حرف زدن آه و ناله
کردن و انرژی منفی دادن تعطیله باید صحبت رو با
شادی و امید آغاز کنی!

نخیر، انگار سمیرا هم از دست رفت .. مثل اینکه
توصیه های عرشیا روی این یکی بیش
بدون توجه به حرفهایش بازوم رو گذاشتم روی چشمام تا
کمتر نور بزنه، سعی کردم باز حس بگیرمو بخوابم ..
ولی سمیرا دست بردار نبود، لیوان ابرو برداشته بود
داشت، چک چک میریخت تو صورتم .. چشمام رو باز
کردمو با گفتن: سمیرا میکشمت از ترس لیوان رو ول
کرد رو تختم، زد پتومو هم خیس کرد .. حرصم گرفت،
افتادم دنبالش .. دور اتاق اون بدو من بدو ، وقتی دید
کوتاه نمیام از اتاق زد بیرون، اما ولش نکردم دوست
داشتم گیرش بیارم حسابش رو برسم از پله ها پایین رفتو
منم بدون توجه به تیپ شیک و مجلسیم دنبالش بودم
سمیرا هم همش جیغ جیغ میکرد: وای مامان به دادم
برس، زود به عرشیا زنگ بزن این بدتر شده باید

ببرنش بستریش کنند .. با زدن این حرفها که به طور
بامزه ای میگفت خنده ام گرفت، نمیدونم چی شد؟ پام
گیر کرد به کجا، که سکندری خوردم .. نزدیک بود
بیفتم زمین که یکی بین زمین و هوا گرفتم : خوبی؟ ..
چشمای بسته ام رو که از ترس بسته بودم باز کردم؛
چشمهای سیاه بهزاد در چشمانم نشست!

خاله -نگین جان چی شده؟ چرا همچین می کنین؟ ببینم
چیزیت که نشد؟

بهزاد با شرم ولم کرد و رفت کنار

سمیرا که رفته بود پشت یکی از مبلها پناه گرفته بود
گفت :بهزاد تو رو خدا ولش نکن ،هر ان ممکنه حمله
ور بشه ،خطرناکه ،کامی تو هم برو کمکش
سرم رو برگردوندم کامران یک گوشه ایستاده بود و
داشت هر هر میخندید .. به یکباره متوجه وضعیتم شدم
.. شلوار دامنی گل گلی با یک تاب شل و گشاد .. با
خجالت راه اوامده ر

خاله -آرومتر برو باز نیفتی ، معلوم نیست این سمیرای
ورپریده باز چیکار کرده که این طفل معصوم آتیشی شده

سمیرا - واه مامان کجاش این طفل معصومه، ندیدی منو
میخواست لقمه چپش کنه
در اتاقم رو بستم، صداها قطع شد

بعدا فهمیدم که سمیرا به بهزاد راپرت داده: امروز حالت
خوبه .. بهزادم انگار طاقت نیاورده بود خودش به بهانه
ای همراه کامران اومده بود دیدنم.

سمیرا باز به اتاقم اومد ازم خواست حاضر بشم که بریم
بیرون .. اجازه نه گفتن هم بهم نداد .. خودش حاضر م
کرد .. کمی هم به ابرو هام رسید و با یک آرایش جزئی
کلی فرق کردم.

خاله مهربانم موقع رفتن خیلی خوشحال بود و به زور
یک لیوان آب پرتغال بخوردم داد تا ناشتا نباشم

بهزاد پشت فرمون نشسته بود و ک
هم رفتیم عقب نشستیم .. بهزاد قبل از اینکه حرکت کنه
آینه رو روی صورتم تنظیم کرد .. با دیدن چهره ام
لبخند رضایت بخشی زدو سپس یک چشمک دخترکشی
بهم زد که باعث شد نیشم شل بشه .. سمیرا یک سرفه

مصلحتی کرد و گفت: بهزاد خان آگه پسند کردی لطف
کن راه بیفت

بهزاد با لبخند چشمی گفت و راه افتاد.

بعد از چند وقت خونه نشینی روز خوبی رو سپری
کردیم، بهزاد یک لحظه هم نمیگذاشت در فکر فرو برم

□ چند هفته ی دیگه هم گذشت، روحیه ام نسبت به قبل
خیلی خوب تر شده .. چند وقته به توصیه بهزاد شروع
کردم به درس خواندن و تست زدن .. او هم یک ماه پیش
برگشت به خونه اشون؛ میگفت: چون بابام ازم خواسته
بود، نتونستم رو حرفش حرف بزنم، برگشتم و روی
قولش که گفته بود مامان رو راضی می کنه، حساب باز
کردم، مطمئنم این کار رو می کنه و البته مامانم نسبت
به قبل خیلی نرم تر شده و دیگه دم به ساعت اسمی از
فرنوش نمی بره .. انشالله تا سالگرد پدر و مادرت
کارهارو ردیف می کنیم میریم سر خونه زندگیمون

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۱، ۳۰، ۱۱: ۱۶]

#پارت ۵۷

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

□ خدایا چرا حالا، حالا که این رابطه سختیهایش رو از سر گذرونده بود. حالا که میخواست شکل رسمیت پیدا کنه.

تازه میخواستم روی خوش زندگی رو ببینم که این اتفاق افتاد .. اتفاقی که زندگی، احساسم، غرورم و شخصیتم را زیر و رو و تخریب کرد.

نمی دونم انگار روزگار با من نا سازگاری گذاشته و روی دنده لج افتاده، بهزاد بی معرفت، کاری کرد که از هرچی عشق و عاشقی و کلمه دوستیه حالم بهم می خوره،

چقدر احمق و خر بودم! چرا باید گول حرفهای عاشقانه
اش رو میخوردم؟ یعنی همه کارهایش دروغ بود؟
پس فطرت عوضی، خیانت کار، ازش متنفرم، از
جفتشون .. لیاقتش همون فرناوش اکبیریه.
انقدر غم و غصه تو دلم هست که نمیدونم به کدومش
فکر کنم .. بهتره اسم این دل رو بگذارم غمدونی

.....

□ چند روز بعد از آخرین دیدارمون در کافی شاپ:

صبح حدودهای ده بود، خواب بودم با صدای گوشیم
بیدار شدم : اه لعنتی دیشب یادم رفت بزارم رو سایلنت
.. بدون اینکه شماره رو درست ببینم جواب دادم :بله
صدای یک دختر پیچید تو گوشیم :الو نگین؟

-خودمم شما

goftegoo

یکدفعه هشیار شدم و صاف نشستم تو جام
فرونش-شناختی؟

باهات صحبت کنم وقت داری-بله، کاری داری
فرونش -میخواستم

چه مودب! اینجور حرف زدن بهش نمیومد؛ سرد گفتم
:میشنوم

فرونش -دوست داشتم حضوری حرفامو بزnm ولی
نمیخوام خیلی تو زحمت بندازمت پس پشت همین تلفن
برات میگم

اوف قلبم اومد تو دهنم بنال دیگه

فرونش - بدون حاشیه حرفام رو میزنم، نگین ازت
خواهش میکنم تمنا میکنم بهزا

دوستش دارم .. باور کن اونم قبل از اینکه تو رو ببینه
نسبت به من بی میل نبود .. دوستم داشت .. ولی اومدن
تو همه چی رو خراب کرد .. الانم نمی دونم بینتون چه
اتفاقی افتاده یا ازت زده شده یا هرچی، مهم نیست مهم
اینه که بالاخره راضی شده تا باهم نامزد کنیم زنگ زدم
تا ازت بخوام دست از سرزندگیم برداری .. یکوقت باز

نخوای همه چی رو بهم بریزی .. نخواه که بینمون رو
بهم بزنی .. میبینی که خیلی جلو خودم رو گرفتم و
محترمانه دارم ازت تقاضا میکنم ولی اگه نخوای پاتو از
زندگیم بکشی بیرون بد میبینی این اخطار آخرم بود
خنده ام گرفت، دختره روان پریش معلوم نیست دیشب
چی خواب دیده یک کاره بلند شده داره هذیون میبافه ..
بهش گفتم :حالت خوبه؟ چی داری برای خودت بلغور
میکنی اول صبحی

فرنوش - همه اشو راست گفتم .. حالا میخوای باور کن
میخوای باور نکن .. ولی عواقب گوش نکردن به حرفام
دست خودته

ادامه داد: اصلا برای اطمینان از صحت حرفهام
میتونی بیای از نزدیک ببینی .. امروز با بهزاد قرار
دارم اگه میخوای مطمئن بشی میتونی بیای از دور ببینی
فقط از دورها

چی داره میگه ؟ مگه میشه .. عمرا
.. اصلا به گفته خودش از فرنوش متنفره

فرنوش - آدرس رو برات اس ام اس میکنم خواستی بیا ،
فقط گفتم حق جلو او مدن نداری، خب دیگه من باید برم
کم کم حاضر بشم .. می خوام تو چشمش خواستی تر از
همیشه باشم .. پس خدافظ

غیر ممکنه .. محاله .. مگه می شه!؟ برخلاف چیزی که
می گفتم یکی انگار بغل گوشم، مرتب هشدار می داد:
رفتنش هیچ ضرری نداره؛ ولی باز پشیمون می شدم ..
به خودم می گفتم نکنه این یک دامی برای من باشه تا
از چشم بهزاد بیفتم .. تصمیم گرفتم اول به بهزاد زنگ
بزنم تا دوتا زنگ خورد جواب داد :به به آفتاب از کدوم
طرف در اومده

- سلام عزیزم خوبی؟ چیزی شده ؟ تو که از این-سلام

بهزاد

نا

-مگه قراره چیزی بشه، زنگ زدم حالت رو بپرسم ببینم
خوبی آخه تا صبح تو خوابم بودی
واقعا راست گفتم خوابش رو می دیدم البته یادم نمی اومد
درمورد چی بود ولی یادمه تو خواب ناراحت بود.

بهزاد - باز گلی به جمال من که تو خوابت میام بهت سر
میزنم ولی تو بی معرفت یکبارم بخوابم نیومدی، حالا
بیداری پیشکش

بهزاد- بفرمایید-اجازه می دی تعریف کنم یا نه

کمی مکث کردم و بعدش از خودم درآوردم: زیاد جالب
نبود خواب میدیدم دیگه دوستم نداری منو از خودت می
روندی

بهزاد -اوه اوه عجب خوابی .. بهتره بگی کابوس بود،
ولی زیاد بهش فکر نکن عزیزم خواب زن برعکسه
چون بهزاد همیشه عاشقته

با حرفهای کمی آروم گرفتم و سپس خدافظی کردم
همانطور نشسته بودم تو اتاق و برم نرم میکردم تا ظهر
شد .. سمیرا از کلاسش برگشت و اومد اتاقم با دیدن
قیافه پریش

-هیچی

سمیرا - پس چرا این شکلی ای تازه بیدار شدی ؟

الکی گفتم : آره

باهاش پایین رفتم و بدون اینکه بتونم صبحانه ای بخورم
یک فنجان شیر قهوه خوردم .. به ظاهر داشتم به
حرفهای سمیرا و خاله گوش می دادم ولی چشمم مدام به
گوشیم بود که نکنه پیام بیاد و نفهمم

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۱ : ۱۶]

#پارت ۵۸

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

نیم ساعت بعد بر ایم پیام اومد، فر نوش بود، با دلهره
بازش کردم، نوشته بود: ما ده دقیقه بعد همدیگه رو
میبینیم قراره برای نهار بریم رستوران گل یخ، اگه باور
نداری بیا

سمیرا -چی شده نگین!؟ حالت خوبه؟

بلند شدم و گفتم :آره خوبم، خاله با حرف سمیرا نگاهی بهم کردو گفت :پس چرا رنگت پریده؟ بهت گفتم یک چیزی بخور تا ناهار حاضر بشه، بیا بریم بهت صبحانه بدم

-نه خاله ممنون میل ندارم

دیگه صبر نکردم و رفتم بالا تو اتاقم؛ با تمام اطمینانی که به بهزاد داشتم ولی باز نتونستم نرم؛ بشمار سه حاضر شدم، داشتم از اتاق بیرون می رفتم که سمیرا جلوم ظاهر شد و با تعجب پرسید :کجا ؟

از قبل با خودم هماهنگ کرده بودم در جواب سوالشون چی بگم

-چه عجله ایه صبر کن بعد از ظهر باهم بریم-می

سمیرا

-نه خودم میرم، باید چندتا کتاب بگیرم زود میام تو هم خسته ای

برای گوشیم پیام اومد، فرنوش آدرس رو تکمیل فرستاده بود، سپس تاکید کرده بود :یادت نره اصلا نیای جلو

بی اختیار اخمهایم در هم شد

سمیرا- چی شده؟ کی بود؟

نخواستم تا مطمئن نشدم چیزی بدونه :هیچی بابا پیامهای تبلیغاتی، چند وقته رو اعصابن، خب من برم خدافظ

پایین که اومدم گیر خاله افتادم، بعد از توضیحات لازم که کجا میرم، گیر داد به شکم گرسنه من؛ هر چقد بهش گفتم تا یکی دو ساعت دیگه برمیگردم قبول نکرد و بجاش یک لقمه بزرگ داد دستم تا ضعف نکنم، اومدم خدافظی کنم که گفت :پیشت پول هست یا نه؟ دیگه داشت اشکم در میومد خلاصه بعد از مطمئن کردنش از هر جهت بیرون زدم.

از خونه تا سر خیابون تقریب

نمیتونستم جلو اونها زنگ بزنم آژانس چون کتابخانه خیابون بعدی بود و پیاده میشد رفت؛ خلاصه یک ماشین در بست گرفتم و کمی پایین تر از رستوران پیاده شدم؛

به فرنوش اس دادم من جلو رستورانم اونم برام زد :ما هم تا دو دقیقه دیگه اونجاییم.

همونجا ایستادم تا از دور تماشا کنم درست دو سه دقیقه بعد یک ماشین خوشگل دو در جلو رستوران پارک شد و از در راننده فرنوش که حسابی تیپ زده بود پیاده شد، در کنارش هم باز شد! همش دعا میکردم که بهزاد نباشه ولی با دیدن خود آشغالش یخ کردم! عینک آفتابی مشکی زده بود، نمیتونستم چشمش رو ببینم البته اگر عینک نداشت باز از این فاصله نمیتونستم تشخیص بدم که در چه حالتی هست؛ با هم به سمت در ورودی رستوران رفتن، فرنوش یک چیزی به آقای که جلوی در تا کمر خم شده بود داد به گمونم سویچ ماشینش بود تا بیره پارکینگ.

کمی جلوتر رفتم، بهزاد عینکش رو گذاشت روی موهای ژل زدش و با لبخندی که دل من رو زیر و رو می کرد به فرنوش اشاره داد: بره داخل؛ بماند که چه حالی داشتم! با بدنی لرزون رفتم جلو در رستوران، به آقای که جلوی فرنوش و بهزاد تا کمر خم شده بود

نگاهی انداختم، فقط بهم گفتم: بفرمایید، همین!؟ نه برایم سر خم کرد و نه کمر، از او هم منتفر شدم.

وارد رستوران شیک گل یخ شدم چشم گردوندم، دور تا دور، پیداشون نکردم؛ انگار از خشم زیاد جلو چشمم رو بخار گرفته بود؛ سعی کردم به خودم مسلط باشم چند تا نفس عمیق کشیدم و باز جستجو کردم که این بار موفق شدم و دیدمشون، بهزاد پشتش به من نشسته بود از فرصت استفاده کردم و رفتم جایی رو انتخاب کردم که هم فاصله امون زیاد باشه و هم به هر دو نفرشون دید داشته باشم، وقتی نشستم متوجه چیزی شدم که در دستای بهزاد بود و داشت نگاهش میکرد چند لحظه بعد با لبخند داد به فرروش، خدای من انگشتر بود! چون بلافاصله فرروش در دستش انداخت!

همون لحظه با دیدن این صحنه قلبم ترک خورد، جرینگ جرینگ شکستنش رو با گوشهای خودم شنیدم، انگار دیگه قلبی در سینه نداشتم، نمیدونم چطور داشتم نفس میکشیدم.

به سختی گوشیم رو در آوردم و با دستهایی لرزون بهزاد رو گرفتم با خوردن یک بوق سریع گوشیش رو

بیرون در آورد، با دیدن شماره من مثل همیشه که کلافه
میشد دست کشید رو موهایش، گوشی زنگ می خورد
ولی فقط نگاهش میکرد، بوق ششم بود که جواب داد
:جانم عزیزم

پوزخند تلخی به جانم کشید
خوبی؟

بهزاد - ممنونم تو خوبی چی شده امروز زود زود زنگ
میزنی.

به زور با حالت عادی گفتم :خوب دلم برات تنگ میشه،
تازه حوصله ام سر رفته، راستی کجایی؟
بهزاد با مکث تقریبا طولانی گفت :کجا باید باشم، فعلا
نمایشگاهم تا یک ساعت دیگه هم برمیگردم خونه.
بی اختیار از جام بلند شدم دیگه تحمل این همه بی
شرمی رو نداشتم، آروم آروم رفتم سمتش سرش رو
انداخته بود پایین بهش گفتم :بهزاد دلم خیلی گرفته،
حاضر بشم بیای دنبالم؟

بهزاد -نمیشه عزیزم، الان سرم شلوغه بعدا

دیگه نگذاشتم ادامه بده رسیدم بهش، چون حواسش به حرف زدن بود متوجه اومدم نشد، چند بار آهسته زدم رو شونه اش، سرش رو بلند کرد، با دیدن تکان سختی خورد و رنگش به وضوح پرید

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۱: ۱۶]

#پارت ۵۹

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

بلند شد و با تته پیپه گفت: نگی

میخواست اسمم رو صدا بزنه ولی با سیلی محکمی که رو صورتش فرود اومد نتونست، بقدری محکم بود که صدایش تو گوش خودمم پیچید؛ فرنش جیغ کوتاهی کشید و دستشو رو دهنش گرفت؛ بهزاد جای سیلی را با دستش گرفت بجای اینکه سرش رو بندازه پایین و

خجالت بکشه داشت برو بر نگام میکرد با تحکم گفتم:
دیگه حق نداری اسمو تو دهن کثیفت ببری، تازه فهمیدم
چه آشغالی هستی

دیگه نتونستم بایستم، رومو برگردوندم، با قدمهای تند
داشتم از اون دو موجود پلید دور میشدم.

صدایش رو می شنیدم، دنبالم می اومد نگین نگین
میکرد؛ حالا خوبه الان سیلیش رو خورد که اسمم رو
نبره.

از رستوران بیرون زدم، بهم رسید، بازوم رو گرفت و
برم گردوند : اشتباه می کنی صبر کن برات توضیح
میدم

بازویم رو به شدت از دستش بیرون کشیدم و با جیغ گفتم
:دست کثیفت رو به من نزن، گمشو از چشمام دور شو
دیگه نمیخوام قیافه نحست رو ببینم.

عقب عقب رفتم، سپس برگشتمو دوی
دروغ و نیرنگ دور می شدم .. اشکهام شرشر می
ریختن حتی نمی تونستم درست جلو پام رو ببینم ولی باز

می رفتم .. در عمرم انقدر با شتاب ندویده بودم، انگار
که بی وزن شده بودم، سبک، مثل پر کاه

دیگه نه اثری از بهزاد و نه از فرنوش بود؛ سرعتم
رفته رفته کمتر و کمتر شد؛ حالا داشتم مثل لاک پشت
راه می رفتم.

اشکهایم همچنان روان بود، آدمهای اطرافم با تعجب نگاه
میکردن، چه جای شلوغی هم بود! پر از آدم! واقعا
همشون آدم بودن؟ بویی از انسانیت برده بودند؟ برای
اینکه مرتب بهشون نخورم، خواستم برم اون طرف
خیابون ولی انقدر گیج بودم که نزدیک بود با ماشینی
تصادف کنم، بگذریم که راننده اش چقدر فحش بارم
کرد.

نمی دونم چقدر راه رفته بودم که رسیدم به یک فضای
سبز، نشستم رو نیمکت؛ چشمه ی اشکم خشکیده بود
ولی مرتب دروغهای بهزاد که پشت گوش می ردیف
میکرد تو گوشم زنگ می زد، پشیمون بودم، بخودم می
گفتم ای کاش به حرف فرنوش گوش می دادم و نمی
رفتم جلو، شاید اینجوری حداقل غرورم نمیشکست و

خودم رو حقیر نمی کردم؛ لعنت به من! لعنت به بهزاد!
لعنت به فرروش!

غروب شده بود هوا رو به تاریکی می رفت که رسیدم
خونه خاله، زنگ زدم، در باز شد، خاله و سمیرا روی
بالکن منتظرم ایستاده بودن

سمیرا با عصبانیت اومد جلوم : تا الان کدوم گوری
بودی؟ اون تلفن واموندت رو چرا جواب نمیدی؟
نگاهش کردم نتونستم جواب بدم چی می گفتم جلو خاله؛
اومد جلوتر، شونه ام رو تکون داد و داد زد :با توام لال
که نشدی

خاله اومد سمیرا رو کشید کنار و گ
خدارو شکر صحیح سالمه، بعد روش رو به من کرد،
اشک تو چشماش جمع شد و ادامه داد: کجا بودی دختر؟
نگفتی یک خاله ای دارم دلواپسه، کامران کل شهر رو
زیر پاش گذاشت؛ منم این کتابخونه برو اون یکی برو،
خونه اتون رفتم؛ با هق هق ادامه داد: همش می ترسیدم
بلایی سرت اومده باشه، اون دنیا جلو مامان و بابات رو
سیاه می شدم، بغلش کردم، باز بغضم ترکید همراهش
گریه کردم و گفتم : قربونت بشم، من سالمه سالمم

دستشو رو سرم کشید و گفت: خدا رو صدمرتبه شکر تو
یادگار تنها خواهرمی نمیخوام طوریت بشه، حالا کجا
بودی؟

-رفته بودم خونه دوستم همکلاسی قدیمیم رو دم کتابخونه
دیدم اصرار کرد برم پیشش، منم باهانش رفتم، انقدر سرم
گرم شد که یادم رفت براتون زنگ بزنم، گوشیم تو کیفم
بود نشنیدم زنگ زدید، ببخش خاله جون
خاله که انگار باور کرده بود سری تکون داد و گفت:
اشکال نداره خدا رو شکر اتفاق ناگواری نیفتاده بیا بریم
تو؛ انقدر برات صلوات نذر کردم! باید همین الان اداش
کنم.

سمیرا هنوز با غضب نگام میکرد به خاله گفتم: من برم
لباسهامو عوض کنم.

رفتم بالا سمیرا هم دنبالم اومد تو اتاق .. مانتو و شالمو
انداختم یک گوشه .. سمیرا نشست رو تختو گفت: خب
بگو کجا بودی؟

regoftegoo

سمیرا - به من دروغ نگو، بهزاد بهم گفت که دعواتون شده

:چی میگی نگین؟-اسم اون آشغال رو جلوی من نبر
سمیرا با ناباوری گفت

تعجبش بخاطر این بود که من تحت هیچ شرایطی حرف بد نمی زدم مخصوصا به بهزاد، پوزخند تلخی زدم و گفتم: همون که شنیدی؛ سمیرا دهن باز کرد یک چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد

سمیرا-بهزاده

تا او مدم بگم جواب نده دایره تماس رو کشید و با لبخند گفت :مژده ،مژده ،نگین قلبت آخر پیدا شد ... ده دقیقه ای میشه ... نه هنوز نمیدونم ک لحظه

سمیرا بهم اشاره کرد که میخواد با تو حرف بزنه، با صدای بلند که بشنوه گفتم :بهش بگو بره به درک سمیرا زود در دهانه گوشی گرفت و گفت: چته سگ بستنی!؟

با احم گوشي رو به گوشش چسبوند گفت: شنیدی که،
بهزاد چی شده؟ چرا باز بینتون شکراب شد؟ سو تفاهم
چی؟ واه خب میپرسم چه اشتباهی شده ... باشه بابا
خدافظ

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۱: ۱۶]

#پارت ۶۰

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

سمیرا- باز چی شده؟ شما چرا اینجوری می کنید؟ هر
بار قهر، آشتی! از وقتی باهم آشنا شدید بیشترین
زمانتون رو تو قهر سپری کردید، بچه که نیستید؟
بگم هرچی دیدی اشتباه و سو تفاهم-چیه، بهت نگفت
سمیرا - گفت بهت
بوده

-خودم دیدمشون! یعنی چی اشتباه بوده؟ چشمای من چیه
یا عیب و ایرادی داره خودم نمیدونم؟! سمیرا جلو چشم
من نشسته بود داشت دروغ تحویل میداد!
سمیرا -چرا داد میزنی، مگه میخوای مامانم بفهمه؟ آروم
باش و برام از اول تعریف کن جریان چی بوده
باز اشکهام سرازیر شد
سمیرا- حرف بزن نگین، نذار حرفات رو دلت سنگینی
کنه، بگو سبک میشی

با ناباوری گفت :نه بابا،-صبح فرروش زنگ زدو ...

وقتی ساکت شدم، سمیرا
انگشترم بهش داد؟! سرم رو تکون دادم، یهو یاد
انگشتری که بعد از فوت مامان
افتادم، چون نمی تونستم همیشه دستم بندازم می
گذاشتمش تو کشو میز آرایشم؛ از حرصم برداشتمش، با
نفرت و کینه نگاش کردم! دیگه برام ارزشی نداشت!
پنجره رو باز کردم پرتش کردم بیرون!

سمیرا هین بلندی کشید ولی چیزی نگفت و رفت بیرون
با یک بشقاب غذا برگشت؛ چیز زیادی از گلوم پایین

رفت، بعد از چند قاشق غذا، مسکن خوردم، سرم داشت
منفجر می شد؛ دراز کشیدم
سمیرا- بخواب، نمی خواد به چیزی فکر کنی، اگه این
قضیه درست باشه خودم پدرش رو در میارم، نگران
نباش.

گونه ام رو بوسید و چراغ را خاموش کرد و از اتاق
بیرون رفت؛ چشمم رو بستم، ولی با این حال آشفته مگه
خواب به چشمم می اومد؟ مدام مسئله رو می شکافتم:
دلیل این کاراش چی بوده؟ شاید این چند وقت، که به
خاطر فوت پدر مادرم حوصله نداشتم ازم سیر شده! یا
شاید بخاطر فشار خانواده اش این کار رو کرده! نمی
دونم اصلا هر مشکلی که بود، میتونست بیاد بگه، اگر
از طرف من بود، قبول میکردم و خودمو اصلاح
میکردم ولی خیانت هیچ جوره تو کتم نمیره؛ چراغ
خوابو روشن کردم و رفتم دنبال کیفم، گوشیم رو از
داخلش پیدا کردم، چندین میس کال از سمیرا و کامران
داشتم و بیست و نه تا از بهزاد و هشت تا هم پیام
رفتم سراغ پیامهاش: نگین قضد
فکر میکنی باید توضیح بدم، زنگ میزنم جواب بده

دومی: فقط دو دقیقه مهلت بده، کل ماجرا رو تعریف میکنم

سومی: کجایی؟ داری نگرانم میکنی

چهارمی: گوشی لعنتیت رو چرا خفه کردی

پنجمی: میگم جواب بده؟ تا الان کجا موندی؟ همه رو نگران کردی، حداقل جواب خاله ات رو بده

ششمی: داری شورش رو درمیاری، چیزی نشده که بزرگش کردی

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۱: ۱۶]

#پارت ۶۱

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

پس فطرت! می‌گه چیزی نشده؛ دیگه بقیه اش رو نخوندم
و همه پیام‌هاشو یک جا حذف کردم، میخواستم گوشیم
رو بگذارم رو حالت پرواز که باز یک پیام از طرفش
اومد، بازش کردم نوشته بود: بخدا قضیه همینایی بود که
نوشتی، نه کمتر نه بیشتر

کنجکاو شدم که چی نوشته بود، ای کاش پاکشون
نمی‌کردم! ولی دیوار حاشا بلند، لابد میخواد خودش رو
تبرئه کنه؛ گوشیم رو خاموش کردم و سعی کردم
بخوابم.

□ صبح، به خاله گفتم می‌خوام برم خونه خودمون،
خاله هم قبول کرد و گفت: قبل از تاریکی هوا برگرد؛
سمیرا خونه نبودش احتمالاً دانشگاه بود، موقع گذشتن از
حیات همش چشمم به زمین بود که انگشتر رو پیدا کنم!
افکار ضد و نقیضی داشتم لحظه ای بهزاد رو متهم
میکردم گاهی خودم رو سرزنش، که چرا پیامها رو
نخونده پاک کردم؟! ولی نمیخوام هیچ تماسی باهاش
داشته باشم اجازه نمیدم این عشق سبب خرد و خاکشیر
شدن غرورم بشه، انگشتر رو پیدا نکردم، با گفتن: به
درک! در دلم در را بستم و خارج شدم.

خونه ی سرد و خاموش بدون حضور مامان و بابا برایم
ماتم سرا بود؛ با تلفن خبر رسیدنم رو به خاله که تاکید
داشت حتما بدم گزارش دادم، برای شکستن سکوت
خونه، سراغ سیستم صوتی رفتم و روشنش کردم،
آهنگی که شروع به خواندن کرد از استاد شجریان بود،
خواننده ی محبوب پدرم! یاد و خاطرش برام زنده شد،
همیشه از اینجور آهنگها فراری بودم ولی بابا میگفت :
سعی کن به چیزی گوش بدی که معنا و مفهوم داشته
باشن؛ حالا اینجا یکه و تنها بدون پدر، نشستمو به ترانه
مورد علاقه گوش میدم!

حوصله کار کردن نداشتم ولی مجبورا کمی به خونه
رسیدگی کردم؛ کم کم احساس گرسنگی شدیدی کردم
چون صبحانه هم نتونستم درست بخورم، ضعف داشتم؛
دست و دلبازی کردم و خودم رو دعوت به یک پیتزا
پیرونی کردم و ...

در حال خوردن پیتزای سفارشیم بودم که ایفون زنگ
زد، ایفونمون تصویری نبود، برداشتمو پرسیدم: بله

hahregoftegoo

بهزاد اینجا چه غلطی می کرد، بهش همین حرف رو
زدم :اینجا چیکار داری؟
بهزاد- باز کن تا بگم بین منو اون فرنوش لعنتی هیچی
نبوده و نیست

-تو آدمی پول پرست و طماعی هستی دیدی اگه با من
باشی به ضررته رفتی دنبال فرنوش، مامانت تو رو
واقعا میشناخت که اینجوری تهدیدت کرده بود، چون
میدونست نمیتونی چشم روی پول و ثروت ببندی
بهزاد -دری وریات تموم شد؟ باز کن درو تا نشکوندمش
- برای آخرین بار میگم برو گمشو که اگه نری پلیس رو
خبر میکنم

گوشی را گذاشتم، دوباره دستش رو گذاشت روی زنگ
و یکسره فشرد؛ صدای زنگ رو مخم بود، سعی کردم
اعتنا نکنم، صدای زنگ قطع شد و ا
صدا در اومد، شماره بهزاد بود بدون جواب دادن از
پریز کشیدمش؛ جلوی پنجره ای که رو به کوچه دید
داشت ایستادم از گوشه پرده بهزاد رو دیدم به ماشینش
تکیه داده بود، سرش رو تو گوشی فرو کرده بود، برای

یک لحظه سرش رو بلند کرد، گوشه لبش سیگار بود!
یکه خوردم تا بحال ندیده بودم بهزاد سیگار بکشه! این
بار برای گوشیم پیام داد، بازش کردم: اگه میخوای
جلوی در و همسایه آبرو ریزی نشه درو باز کن چون
بالا رفتن از در خونتون چندان جنبه خوبی نداره
مثلا میخواست منو تهدید کنه، دیگه نمیدونه من چیزی
برای از دست دادن ندارم! نوشتم: هر غلطی که دوست
داری بکن برام مهم نیست اگه جراتش رو داری بیا بالا
منتظرم

میدونستم هیچ وقت این کارو نمیکنه نوشت: لجباز
نوشتم: اگه میخوای بیشتر از این رو دنده لج نیفتم،
لطف کن دست از سرم بردار

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۱: ۱۶]

#چرا_اینگونه_رقم_خورد#پارت۶۲

نوشت: قبلا گفته بودم، با همه این نفهمیات میخوامت
پس نمیتونی از دستم قصر در بری
نوشتم: برو به جهنم!

سر شو آورد بالا، دید که پشت پنجره ام، یک نگاه
خشمگین بهم انداخت که باعث شد ناخودآگاه از پنجره
دور بشم؛ صدای ماشینش رو شنیدم که گاز داد و رفت.
حاضر شدم برگردم خونه خاله، بعد از چفت و بست
خونه راه افتادم، چیزی نمونده بود به خونه برسم که
متوجه ماشین بهزاد شدم! جلوی در نگه داشته بود،
خودشم پشت فرمون بود، همون لحظه در حیاط باز شد،
سمیرا به همراه کامران بیرون اومدن و سوار ماشین
بهزاد شدن و رفتن؛ دلم گرفت، از سمیرا دلخور شدم!
دیروز این همه برایش تعریف کردم بهزاد چیکار کرده،
الان باهانش رفت که چی بشه

نظرم رو عوض کردم می رم خو
هست که میگه بیا خونمون، از طرفی هم با عرشیا بد

رفتاری کرده بودم، بیچاره از اون موقع تا حالا نه اومده
و نه سراغی گرفته؛ وارد خونه شدم و به خاله گفتم:
میخوام برم خونه دایی، خاله کلی استقبال کرد و گفت:
کار خیلی خوبی میکنی.

خلاصه با برداشتن یک دست لباس که اونجا بیوشم از
خاله خدافظی کردم.

وقتی رسیدم زندایی تنها بود، کلی هم از دیدنم تعجب
کرد و گفت: چه عجب یادی از ما کردی زودتر میگفتی
تا گاوی گوسفندی جلو پات قربونی میکردیم.

-شرمنده ام زندایی، خیل

مزاحمتون بشم اما وقت نمی شد.

زندایی -مزاحم چیه دختر مراحمی خیلی ام خوش اومدی

از صبح رفته اونجا، بذار به-ممنونم، آرش کجاست؟

زندایی- آرش خونه آواست،

دایی ات خبر بدم اومدی، اگه بفهمه خوشحال می شه

زود برمی گرده

-نه تو رو خدا نمی خوام مزاحم کارش بشم اجازه بدید

هر وقت کارش تموم شد برگرده

زندایی قبول کرد و رفت برام یک فنجان چای آورد، ازم خواست تا مانتوم رو دربیارم، به اتاق زمان مجردی آوا رفتم و لباسهایم را پوشیدم یک تی شرت خاکستری رنگ با شلوار همرنگش آورده بودم؛ فنجانم را برداشتم و رفتم پیش زندایی که در آشپزخونه داشت تر و فرز غذای شب رو آماده میکرد

-خودتون رو تو زحمت نندازید خودم سرزده اومدم تا راحت باشید.

زندایی -نه بابا کاری نمیکنم، بدبختی یک هفته است زینت خانم نیومده این ماشین ظرفشویی هم خراب شده، شد قوز بالا قوز! منم که کمر کار کردن ندارم کارا همینجور مونده

نگاهی به ظرف شویی انداختم، درون سینک پر از ظرف نشسته بود، رفتم سمت ظرف غذا رو آماده کنید منم ظرفها رو میشورم؛ بگذریم، زندایی چقدر تعارف کرد که نشورم، پیش بند رو بستم و شروع به شستن کردم؛ زندایی هم در حین غذا پختن صحبت میکرد، بحث در مورد بچه دار نشدن آوا بود، میگفت: تا حالا چندین دکتر عوض کردن اما نتیجه ای

نگرفتن، خواستم برای دلداریش چیزی بگم که با شنیدن
صدای عرشیا، حرف تو دهنم ماسید

عرشیا- سلام!

سرم رو چرخوندم سمتش، داشت متعجب نگاهم میکرد،
جواب سلامش رو دادم.

عرشیا - اینجا چیکار میکنی!؟

خونه داییش مهمونی، این-عوض خوش آمد گویی دیگه

زندایی -واه مادر! خب اومده

دیگه پرسیدن داره

عرشیا -البته که نه، خیلی خوش اومدی

-مرسی

عرشیا -حالا چرا نیومده شروع به کار کردی

زندایی پشت چشمی نازک کردو گفت: من که هر چقد

گفتم دست نزن قبول نکرد خ

-زندایی راست میگه ،شما هم بجای این حرفها یکی رو

بیارید این ماشین رو درست کنه

زندایی -سه روزه زبونم مو در آورده اما کو گوش شنوا

عرشیا دستهایش رو برد بالا و رو به مادرش گفت: من
تسلیم هرچی شما بگید، قول میدم همین فردا یکی رو
بفرستم بیاد درستش کنه، عرشیا روی صندلی ناهار
خوری نشست منم شیر آب رو باز کردم و ظرفهای رو
به اتمام رو تمام کردم.

زندایی ظرفی میوه گذاشت رو میز و گفت: دستت درد
کنه بیا بشین میوه بخور.

رو به روی عرشیا که داشت با موشکافی نگاه می کرد
نشستم، به خودم گفتم خدا کنه نزنه تو کانال مشاوره که
حوصله اش رو ندارم؛ وقتی این بار چشمم بهش افتاد،
لبخندی زد و پرسید: خوبی؟ لبخند ژو کوندی به لب
اوردم و گفتم: خوبم
عرشیا- خوشحالم خ

سرم رو تکون دادم و گفتم: ممنون؛ با زنگ خوردن
گوشی همراهش از جایش بلند شد و دست رو شونه
زندایی گذاشت و گفت: بابت چای و میوه ممنونم، سپس
رو به من گفت: فعلا با اجازه؛ به سمت سالن رفت و
گوشیش رو جواب داد

یک ساعت بعد دایی اومد با دیدنم خشنود شد و با گرمی در آغوشم گرفت؛ وقتی کنار هم نشستیم کلی سوال پرسید: اینکه چیکار میکنم ، خونه خاله راحت هستم یا نه اگه راضی نیستم پیش خودشون بمونم.

بعد از اینکه میز شام رو با زندایی آماده کردیم، ازم خواست برم عرشیا رو، که از وقتی تلفنش زنگ زد به اتاقش رفت، صدا بزدم.

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۱، ۳۰، ۱۱: ۱۶]

#پارت ۶۳

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

پشت در اتاقش ایستادم و در زدم، با گفتن: بفرمایید، درو باز کردم عرشیا با دیدنم عینک مطالعه اش را از چشمش برداشت و از پشت میزش بلند شد. به چهار

چوب در تکیه دادم و گفتم: زندایی گفت صدات کنم، می
خوایم شام بخوریم

عرشیا - باشه الان میام

خواستم برگردم که صدام زد: نگین؟

-بله

عرشیا- برای چی اومدی؟

بی اختیار اخمهام تو هم رفت و گفتم: مثل اینکه واقعا از
اومدتم ناراحتی؟! آگه اینطوره می تونم برگردم.

عرشیا - اشتباه نکن، منظورم اینه همین جوری اومدی یا
این که مشکلی پیش اومده؟ تا اونجایی که یادمه همیشه
از اینجا فراری بودی.

برداشت رو-چی باعث شده فکر کنی از اینجا فراری ا
عرشیا - از رفتارهایی که داشتی می شد این
کرد.

ه-باید به عرضتون برسونم برداشتاتون غلط از آب در
اومد

عرشیا -خب، شاید! بگذریم؛ می خوام بگم اگه چیزی شده یا عمه اینا حرفی زدن می تونی در میون بذاری، شاید کمکی از دستم بر بیاد. دیگه داشت کفرمو در میاورد.

-میشه بگی به نظرت چه شکلی یا چه جوری میام که هر بار منو می بینی فکر می کنی مشکل دارم، فکر نمی کنی شاید مشکل از خودت باشه جناب دکتر؟
خنده اش گرفت ولی خیلی زود جمعش کرد و گفت: باشه گارد نگیر

تازه فهمیدم برای اینکه دستم رو نخونه باید همیشه حالت تهاجمی ام رو حفظ کنم.

وقتی با عرشیا سر میز رسد نگاهمون کرد، مطمئنم تا نوک زبونش اومد: صدا کردن یک نفر انقدر طول نمی کشید! ولی پشیمون شد بگه، بعد از صرف غذا میز را با کمک زندایی جمع کردیم، وقتی خواستم ظرف بشورم دیگه اجازه نداد، برگشتم کنار دایی نشستم، که با عرشیا داشتن فوتبال دو تیم مطرح خارجی رو تماشا می کردن؛ گاهی دایی باهام هم کلام

می شد، ولی بیشتر حواسش به فوتبال بود؛ بعد از گذشت
ساعتی، با خمیازه های مکررم، زندایی اتاق آوا رو در
اختیارم گذاشت، منم از خدا خواسته با گفتن شب بخیری
رفتم تا بخوابم.

صبح آوا به همراه آرش اومد، زندایی هم خواهرش و
خاله و سمیرا رو دعوت کرد، تا دور هم باشیم.
عرشیا با اینکه روز جمعه بود! بقولش عمل کرد و صبح
یک تعمیرکار برای درست کردن ظرف شویی آورده
بود.

کنار پرستو دختر خاله ی عرشیا، که از قبل تا حدودی
صمیمی بودیم، نشسته بودم و به درد و دلهايش، که
اعتراف به دوست داشتن عرشیا بود، گوش می دادم،
برای تسلی خاطرش گفتم اگر بخواد با عرشیا حرف
می زنم ولی با کمال تعجب سر صحبت رو به
خواستگاری من و عرشیا کشاند!

با اینکه از دست سمیرا دلخور
سرد برخورد کرده بودم ولی اومدنش کنارمون واقعا به

موقع بود و باعث شد پرستو حرفش رو عوض کنه و
من از مخمصه توضیح دادن نجات پیدا کنم.

سمیرا که از وقتی اومده بود منتظر لحظه ای تنها
شدنمون بود، با بلند شدن پرستو این فرصت گیرش
اومد.

سمیرا - دیشب خونه مامان کامران دعوت بودیم، بهزادم
اونجا بود، برام جریان رو کامل تعریف کرد که چی به
چی بوده، به نظر منم اون فرنوش عوضی فقط می
خواستہ بین شماهارو بهم بزنه که خوبم تونسته و تو
ساده هم زود گول خوردی!

- آره گول خوردم ولی نه گول فرنوش رو گول بهزاد
سمیرا - اشتباهت همین جاست، اگه یک کوچو
فرصت بدی میفهمی زود قضاوت کردی

با ناراحتی گفتم: تو لازم نیست طرف اونو بگیری، من
دیگه نه حرف تو رو و نه حرف بهزاد و نه حرف کس
دیگه رو قبول دارم! من چیزی رو که با چشمای خودم

دیدم و شنیدمو قبول می کنم حالا هم بهش بگو محاله
بخشمش!

دیگه به سمیرا اجازه ندادم حرفی از بهزاد بزنه؛ بعد از
ظهر به همراه خاله اینا برگشتم.

دو هفته ای گذشت، بهزاد دیگه زنگ نمی زد! ولی
هرشب موقع خواب یک پیام عاشقانه و احساسی می
فرستاد. بی جنبه شده بودم! تا نیمه های شب بیدار می
موندم و بالای صد بار آن مطلب کوتاه رو می خوندم!
واقعا نمی دونستم کدوم کاراش رو باید باور کنم.

□قراره امشب کامران به همراه خانواده اش بیایند، اینو
هم می دونم که بهزادم همراهشون هست چون زمانی که
داختم به اتاقم می رفتم، صدای سمیرا رو که داشت با
صدای آهسته با تلفن حرف میزد شنیدم، در اتاق نیم لا
بود، خواستم بی توجه رد بشم که با شنیدن اسم بهزاد
ایستادم: ای بابا بسه دیگه بهزاد، ده بار گفتی! باشه از
اومدن تو حرفی نمیزنم خیالت جمع

برای اینکه سمیرا متوجه نشه به اتاقم رفتم، چون اگه می
دونست شنیدم بهزاد میاد برای حفظ غرورم باید امشب
جای دیگه ای می رفتم.

سریع پریدم حموم، همش دو سه ساعت فرصت داشتم،
بعد از دوش عجله ای سراغ کمد لباسهام رفتم، اما هیچ
کدوم نظرم رو جلب نکرد. لباسهایی که اینجا آورده
بودم، یا زیادی مجلسی بودن یا زیادی ساده، همونطور با
حواله جلو کمد چمباته زده بودم که در باز شدو سمیرا
وارد شد

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۱: ۱۶]

#پارت ۶۴

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

سمیرا - نگین صندلای یاسی رنگت رو بردارم؟ به لباسم
میاد.

-باشه بردار، سمیرا؟

سمیرا-بله

ما هستی- بازم میگم بهتر نبود می رفتم خونه خودمون؟

سمیرا -گفتم که نه، تو الان جزئی از خانواده

باید باشی. حالا چرا اینطوری نش

دیگه

-نمیدونم چی بپوشم؟ هیچ کدوم از این لباسهارو دوست

ندارم

سمیرا -میخوای بیا یک نگاهی به لباسهای من بنداز.

قبول کردم و به اتاقش رفتم، من و سمیرا چون تقریبا

سایز امون یکی بود گاهی اوقات لباسهای همدیگرو

میپوشیدیم.

سمیرا چند تا لباس نشونم داد که زیادی باز بودن، وقتی

دید برای هر کدومشون یک ایرادی می گیرم، عصبانی

شد و گفت: منو اعلاف خودت کردی؟! اون لباسی که مد

نظرت هست رو باید بری پایین تو کمد مامان پیدا کنی،

بعدش از اتاق بیرون رفت؛ رفتم سر جاش ایستادم و
کمدشو زیر و رو کردم تا آخر یک تونیک شیک نظرم
رو جلب کرد، آستینش تا روی بازوانم بود قدشم یک
و جب بالای زانوم بود به رنگ مشکی که طرحهای
مخمل قرمز به شکل عروسکی توش بکار رفته بود،
بقیه لباسهای پخش و پلا شده رو به زور چپوندم تو کمد.

آرایش ملایمی کردم و موهایم را ساده از بالا بستم و
تونیک رو با ساپورت مشکی کلفتم هما هنگ کردم؛ بعد
از اطمینان از خودم پیش سمیرا رفتم، داشت با وسواس
زیاد لاک میزد یادم افتاد منم بزخم، سراغ لاکهایش که
فکر کنم بالای چهل پنجاه تا بود رفتم، خیلی منظم و با
فاصله چیده بود توی قفسه میز آرایشش، از بینشون
رنگ قرمز رو برداشتم، همانطور که در حال رنگ
کردن ناخنهایم بودم پرسیدم: سمیرا نگفتی چطور شدم؟
سرش رو آورد بالا یک نگاه کلی انداخت و باز سرش
انداخت پایین و گفت: خوب که بله، شدی! فقط موندم
برای چی انقدر چیتان پیتان کردی؟! اگه احیانا چشمت
بعد از بهزاد بابای کامی رو گرفته باید بگم سخت در
اشتباهی، مامانش بدتر از فرنوشه.

اینو از کجا- مسخره نشو، نگاه کن خیلی جذب نیست
سمیرا -نه اتفاقا عالیه، رو تنت نشسته فقط
پیدا کردی، خیلی وقت بود دنبالش می گشتم نخریده
گمش کرده بودم
-کف کمدت اون ته مه ها پیدا کردم

در سالن کنار سیاوش و ندا که
شده بود نشسته بودم؛ منتظر مهمونها بودیم که نیم ساعت
بعد رسیدند، یکی یکی باهمشون سلام و احوالپرسی
کردم، باز بهزاد آخرین نفر بود که وارد شد، قلبم به تپش
افتاد! ولی وقتی یاد خیانتش که می افتادم از اون شور و
هیجان دیگه خبری نبود؛ سعی کردم خونسرد باشم و
اهمیتی به وجودش ندم، وقتی به من رسید با وقاحت
دستش رو جلوم دراز کرد و آروم گفت: خانم خوش
اخلاق من چطوره؟ رویم را برگرداندم، حتی برای حفظ
ظاهر هم حاضر نبودم باهاش برخوردی داشته باشم،
هرچند که کسی حواسش به ما نبود.

همگی به سمت سالن رفتند، کامران و سمیرا کنار هم نشستن منم روی مبل تک نفره ای نشستم، بعد از پذیرایی و تعارف و صحبتای متفرقه ... پدر کامران با سرفه ای صدایش رو صاف کرد و سپس رو به من یک خدایبامرزی برای پدر و مادرم گفت و بعد از جمع خواست تا فاتحه ای برای شادی روح اشون بخوانند، بعد از فاتحه دادن رو به آقا رضا و خاله گفت: راستش زحمت امشب ما به این علت بود که اگه اجازه بدید برنامه ریزی کنیم تا زمان عروسی این دو تا جوون رو جلوتر بندازیم تا هرچه زودتر برن سر خونه زندگیشون آقا رضا- شما خودتون صاحب اختیارید ولی میدونید که تا سالگرد اون خدایبامرزا چیز زیادی نمونده اگه

با گفتن ببخشیدی به آقا رضا که صحبتش رو قطع کردم، گفتم: ببخشید من کوچیکتر از اونی هستم که تو جمع بزرگترها بخوام نظری بدم ولی خودم رو موظف دونستم اینو به آقا رضا و خاله خوبم بازگو کنم که پدر و مادر من اگه اون دنیا بدونند مانعی برای هرچه زودتر سرو سامون گرفتن این دونفر شدن بی شک ناراحت خواهن

شد و آگه شما خشنودی اونها مد نظرتون باشه نباید با
زودتر عروسی گرفتن این دو مخالفتی داشته باشید
خاله با نگاه غمگینی رو به من گفت: ولی نگین جان سه
چهار ماه بیشتر نمونده، میتونیم ...
-ببخشید خاله جون ولی قرار بود سمیرا اینا یک ماه بعد
از نامزدیشون عقد کنندو جشن بگیرند که اون اتفاق
ناگوار افتاد و نشد، بهتره از این پس عقب نندازید.
آقا رضا با لبخند مهربونی که بهم زد رو به جمع
رضایتش رو اعلام کرد.

هم جهیزیه سمیرا آماده بود و هم خونه کامران حاضر
برای اثاث چیدن و چون مشکل خاصی این بین نبود،
قرار شد ده روز بعد، که سالروز تولد یکی از امامها بود
مراسم عقد و عروسی را یک جا در باغ خودشون یعنی
پدر کامران برگزار کنند.

چرا اینگونه رقم خورد،

#پارت ۶۵

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

بعد از شام ما جوان ترها دور هم جمع شدیم، برای اینکه فرصت برای بهزاد پیش نیاد، چسبیده بودم به ندا و سیاوش! می دونستم که بهزاد در حضور سیاوش نمی تونه راحت باشه، خلاصه وقتی دید امشب کار به جایی نمی بره برام پیام داد: می خوام باهات حرف بزنم دو دقیقه پسر خاله تو ول کن؛ به این فکر کردم ای کاش سیاوش مجرد بود تا بهزاد و بیشتر دق می دادم ولی همون لحظه پشیمون شدم چون اگه سیاوشم مجرد بود هیچ وقت این کارو نمی کردم، خصوصیات اخلاقیش را نمی پسندیدم، تو این افکار بودم که جرقه ای به ذهن معیوبم رسید سریع یک پیام دادم به عرشیا: سلام خوبی؟ میشه پنج دقیقه بعد با من تماس بگیری کار واجبی دارم؛ مطمئنم الان عرشیا هنگ کرده آخه تا حالا نشده برایش زنگ یا پیام بدم، در واقع شماره اش یک شماره بیهوده و بی مصرف در دفترچه گوشی ام بود. فقط دعا میکردم

عرشیا پیامم رو خونده باشه دو دقیقه بعد گوشی ام را روی میز بزرگ جلو مبلی گذاشتم و بعد بلند شدمو به آشپزخونه رفتم، کمی طولش دادم. عاقبت صدای سمیرا رو شنیدم: نگین گوشی ات خودش رو کشت! بیا، وسط راه به سمیرا گفتم: ببین کیه الان میام، وقتی رسیدم بالا سر سمیرا که گوشی دستش بود.

سمیرا- عرشیاست!؟

لبخند گل و گشادی زدم و گوشی رو ازش تقریبا قاپیدم و اینبار نشستم روی مبل تک نفره ای و جواب دادم: جانم؟ می دونستم هیچکس بجز بهزاد و سمیرا حواسش به من نیست؛ بیچاره عرشیا انور خط با مکث طولانی سلام کرد

عرشیا- خبریه؟ یاد ما کردی؟-سلام خوبی عرشیا جان -عزیزم، چه خبری باید شده باشه تو این یک ساعت!؟ بهت که پیام داده بودم

به صورت بهزاد نگاه کردم تا ببینم در چه حالیه، فکر شیطانیم درست جواب داده بود، با دو گوی آتشین روبه رو شده بودم! چشماش از شدت عصبانیت قرمز شده بود! اخمهایش غلیظ! درهم فرو رفته بود؛ نمی دونم انور خط عرشیا به چی فکر می کرد که صداش در نمی اومد. همین طور که بهزاد داشت فکشو میفشرد الکی گفتم: باشه چشم، تا فردا شب بهت خبر میدم، ولی به احتمال زیاد میام.

فکر کنم زیاده روی کردم چون بهزاد یکدفعه دستش رو گذاشت رو معده اش و فشرد، میدونستم معده اش حساسه و نباید عصبی بشه.

عرشیا آهی کشید و پرسید: بهزاد اونجاست؟
کشوندی-فدات، نه کاری ندارم، سلام برسون به همه
عرشیا -بهتر بود پای منو به این بازی نمی
واسه خاطر خودت میگم

چشمهای سمیرا چهار تا که نه شش تا شده بو
هنوز دستش رو معده اش بود، تو دلم گفتم آهان حالا

بکش حفته! منم وقتی تو رو با فرنوش دیدم همین حال
اومد سراغم، بدتر از تو فرو ریختم؛ کامران متوجه
بهزاد شده بود: باز چی شد بهزاد

بهزاد جوابش رو نداد، کامران دستشو رو بازوش
گذاشت: با توام خیلی درد داری؟

سرشو تکون داد و گفت: آره باز لعنتی شروع کرده.
بلند شد و ادامه داد: من باید برم نمی تونم بشینم، کامرانم
از جایش برخاست و گفت: آخر، یک دکتر درست و
حسابی نرفتی تو؟

بهزاد- نگران نباش با دو تا قرص و شربت حل میشه.
خیلی زود با همه خدافظی کرد ولی به صورت من،
حتی زحمت نیم نگاهم نکشید؛ کامران همراهش رفت تا
برسونش.

چرا اینجوری کرد؟ یعنی انقدر درد داشت؟! نگران شدم،
درسته در حقم بد کرده بود ولی طاقت درد کشیدنش رو
نداشتم؛ با وشگون محکمی که از پهلویم گرفته شد پریدم
بالا

-چته روان پریش مگه مرض داری!؟

سمیرا - من مرض دارم یا تو این چه بازی بود در
آوردی

با غیظ گفتم: به تو دخلی نداره
سمیرا - صبر کن اینا برن حالت می کنم.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۲: ۱۶]

#پارت ۶۶

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

بقیه مهمونها نیم ساعت بعد بلند شدن خدافظی کردن و
رفتن؛ تا به اتاقم رفتم برای گوشیم پیام اومد، فکر کردم
عرشیاست ولی بهزاد بود: اگه اینجوریه، پس بچرخ تا
بچرخیم خانم کوچولو

معلومه الکی نگرانش شده بودم، همچین زیادم حالش بد
نیست که پیام میده. نوشتم: می گذاشتی حالت خوب می

شد بعدا چرخ فلک راه می نداختی الان ممکنه سرت
گیج بره و بدتر بشی، منتظر جوابش موندم ولی نداد،
بجاش یک پیام برای عرشیا فرستادم: ببخشید که
مزاحمت شده بودم، مجبور بودم، بازم عذر میخوام.
عرشیا هم، نه گذاشت و نه برداشت، صریح فرستاد :
دیگه تکرار نشه.

سمیرا به اتاق اومد و پرسید قضیه چی بوده؟ اول
نخواستم بگم چون می دونستم میذاره کف دست بهزاد،
ولی اونقدر پاپیچم شد تا لو دادم که خودم الکی به عرشیا
پیام دادم هیچ چیزی بینمون نیست. سمیرا کمی سرزنشم
کرد و سپس شروع کرد به نصیحت کردن که اشتباه می
کنی از اینجور حرفها، نمی دونم چرا بعد از این همه
وقت که گذشته بود حالا دوست داشتی بفهمم جریان چی
بود یا بهزاد چطور خودش را تبرئه کرده بود؟ سمیرا
وقتی دید ساکتیم و این بار دارم گوش میدم ادامه داد:
کاش نسبت به بهزاد یک نگاه کلی نگر داشتی، به
رفتارش به شخصیتش بعد مورد قضاوت قرار می
دادیش، بیچاره قسم خورد که فرنوش اون روز فریض
داده، می گفت: چند وقت بود، ازم می خواست که

همدیگر و ببینیم ولی هر بار قبول نمی کردم، تا اینکه بهم گفت: می خوام نامزد کنم و دوست دارم بیای نامزدم رو ببینی، باهات آشنا بشی. بهزادم کلی خوشحال میشه که بالاخره دست از سرش برداشته، تا اینکه اون روز با اصرار فراوان فرنوش راضی می شه تا نهار رو با اونو نامزدش بخوره، فرنوش خودش می ره دنبالش و میرن، رستوران و منتظر نامزدش میشن ولی هیچ خبری از نامزدش نبوده، تا اینکه تو میری جلو و...
سمیرا ادامه داد: همش کلک بود برای تو تله انداختن بهزاد!

وقتی حرفهات تموم شد، اومد جلو، و دستش رو زیر چونه ام گرفت و دهنم رو که باز مونده بود بست و گفت:
الکی الکی بریدی و دوختی

برای دفاع از خودم گفتم: ولی اون به دروغ گفت که
نمایشگاهم

سمیرا-خب چاره ای نداشت، نمی دونسته که تو چه
واکن

□ عروسی سمیرا خیلی زود فرا رسید، منو کیمیا به عنوان همراه با سمیرا به آرایشگاه رفته بودیم، سمیرا تو اتاق مخصوص عروس بود، منم زیر سشوار در حال فکر کردن به بهزاد، بعد از مهمونی اون شب بود که پیامهای شبانه اش قطع شد، کم کم به اشتباه خودم پی برده بودم و چند روز بعد دست به کار شدم و برای اینکه بتونم دلش رو به دست بیارم، بهش زنگ زدم، ولی ریجکت کرد این کار و چندبار دیگه انجام دادم ولی هربار ردم میکرد، حرفهام جوری نبود که با پیام سر و تهش رو هم بیارم ولی دریغ نکردم، طومار طومار پیام نوشتم دادم، اما بی فایده بود هیچ جوابی نمی داد؛ انگار جامون عوض شده بود حالا اون بود نمی خواست منو ببینه و صدامو بشنوه.

برای امشب کلی نقشه کشیدم و برنامه چیدم، میخوام حتی شده غرورمو زیر پا بذارم و ازش معذرت خواهی هم کنم، چون تقصیر از من بوده، بدون اینکه بهش اجازه دفاع داده باشم فقط مجازات کردم.

شنيون موهام و آرایش صورتم تموم شد، به گفته خانم
آرایشگر گوش سپرده بودم و قبل از آرایش پیراهن
ماکسی آستین حلقه ای مشکی رنگم را پوشیده بودم؛
خودم را در آینه نگاه کردم خیلی عوض شده بودم، خط
چشمهای مشکی و سایه دودی چشمانم رو دو برابر و
کشیده تر کرده بود لبهام با رژ ماتی که زده بود برجسته
تر به چشم میومد، بقیه جاهای صورتم هم بی نقص بود،
موهایم را فر و به مدل جمع و باز درست کرده بود و
یک گیره پر نگین نقره ای هم به صورت کج رو موهایم
زده بود، سرویس طلا سفید ظریفم که از حرف n
تشکیل شده بود رو با کمک آرایشگر انداختم، با عطر مم
یک دوش حسابی گرفتم؛ از خودم کاملاً راضی بودم،
کیمیا هم آرایشش تموم شده بود و حاضر بود، یک
ساعت بعد سمیرا از اتاق مخصوص بیرون اومد خیلی
ناز و ملوس شده بود! عاقبت با آمدن کامران و گذشتن
از مراحل گل دادن و بوسه و تشریفات فیلم بردار
رضایت دادن و رفتن آتلیه؛ منم که از قبل سمیرا رو
مطمئن کرده بودم با کیمیا برمی گردم سوار ماشین
شوهر کیمیا شدم.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۲: ۱۶]

#پارت ۶۷

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

به باغ بزرگ و پر شکوه کامران اینا رسیدیم، بعد از پارک کردن ماشین به سمت ساختمان ویلا رفتیم که قرار بود عقد رو آنجا بخوانند، با کیمیا به اتاقی که مخصوص تعویض لباسها بود رفتیم مانتویم را در آوردم و به احترام عاقد شال حریر مشکیم رو طوری سرم انداختم که بازوهایم را بپوشونه، به قول کیمیا اگه ننداخته بودیم سنگین تر بودیم.

چند دقیقه بعد عروس و داماد رسیدن، تمام کسایی که باید سر عقد جمع میشدن داخل آمدند، هرچقد چشم گردوندم بهزاد رو پیدا نکردم، بجایش مادر و پدرش رو دیدم بهشون سلام کردم، با کمال تعجب جوابم شنیدم! خدا

رو شکر فرنوش و خواهرش نبودن، پارچه سفیدی را با کمک آوا بالای سر عروس و داماد گرفتیم کیمیا هم قند می سابید، آقای عاقد داشت خطبه عقد رو میخوند که بهزاد وارد شد، کت اسپرت سفیدش با پیراهن مشکی و کروات باریک سفید، تضاد زیبایی در ظاهرش به وجود آورده بود، رفت گوشه ای ایستاد.

پس چرا نگاهم نکرد؟ اصلا منو دید؟ ندید؟ با صدای دست و هلهله و صلوات به خودم اومدم، عاقبت سمیرا به عقد کامران در اومد، فامیلهها دونه به دونه جلو می رفتند و تبریک می گفتند و هدیه هاشونو میدادند، بغض گلویم را گرفت، جای پدر و مادرم را خالی می دیدم اگه بودن...

برای اینکه فکرم رو به چیز دیگری مشغول کنم هدیه هایی که برای سمیرا و کامران خریده بودم را از کیفم در آوردم دو تا دستبند نقره یک شکل، بزرگتره برای کامران و کوچکتره برای سمیرا؛ به سمتشون رفتم که هم زمان با بهزاد جلوشون رسیدیم، چشم تو چشم شدیم! از سردی نگاهش یخ زدم! بی تفاوت عقب رفت تا من اول برم، نزدیک سمیرا رسیدم، به زور لبخند زدم و

صورتش رو آهسته بوسیدم، با کامران هم دست دادم و با
آرزوی خوشبختی هدیه هاشونو دادم، آنها هم عوض
یکبار چندین بار ازم تشکر کردن، دیگه حوصله اونجا
موندن رو نداشتم. کسل شده بودم. از ویلا اومدم بیرون،
شالم رو از سرم برداشتم و داخل کیفم گذاشتم، به سمت
مهمانان تو باغ رفتم، با اونهایی که می شناختمشون سلام
و احوالپرسی می کردم، جا برای نشستن انتخاب نکرده
بودم و همینطور جلو می رفتم که صدایم زدن، دوستای
سمیرا که هشت نه نفری می شدن دور یک میز کوچک
به زور جمع شده بودن، همگی عجب و جق! و تا تونسته
بودن در مصرف پارچه لباس صرفه جویی کرده بودن
شیرین - اهای نگین بدو بیا اینجا

کنارشون رفتم و با همه اشون خوش و بش کردم، قبلا
گفته بودم از بس سمیرا منو با اینها می برد این طرف و
اون طرف همه اشون رو می شناختم

سپیده - نگین پس چرا نمیان بیرون، سه ساعته دارن اون

shahregoftegoo

شیرین رو به سپیده کردو گفت :حتما کار آخر شبشون
رو به الان موکول کردن اینو گفت شروع کرد خودش
غش غش خندیدن

سپیده-راست میگی ها از سمیرا هیچ بعید نیست!
ویدا- نکبت عوضی گشت گشت اخر با یکی از ما
بهترون شوهر کرد.

شیرین -خر شانس که میگن همینه.

مریم- عجب باغی هم گرفتن! من که تو عمرم باغ به این
مجلی ندیده بودم! اگه بزنه بخت گره خورده منم باز بشه
می خوام اینجا رو واسه عروسیم بگیرم.

شیرین - به شکم صاب مردت لیف و صابون نکش که
عمر ا گره بختت باز بشه، بعدشم سمیرا بهم گفته بود تو
باغ پدر شوهرش عروسی رو می گیرن، یعنی اینجا
خصوصیه مال خودشونه.

ویدا که انگار خیلی تعجب کرده بـ
نه!؟

سحر- یکی در دهن اونو ببنده الان مگس تو حلقه اش
میره آبرومون رو می بره.
شیرین -آخه احمق فکرکردی اینجام مثل باغ تو دهاتتونه
که توش مگس پر بزنه، تو این باغ فقط می تونی پروانه
پیدا کنی.

سحر -خب حالا تو که بدتر داری ندید بدید بازی در
میاری.

ویدا -همه اتون خفه، عروس داماد دارن میان.

همه گردن کشیدن، سمیرا و کامر
انداخته بودن و به مهمانها خیر مقدم میگفتن

ویدا -نچ نچ ببینید چه سفت چسبیده به شوهرش لابد
میترسه از دستش در بره

شیرین -وای اگه در بره! خودم رو هوا میزنمش!

سحر -خب احمق جون، بخاطر بودن توست که داره
اینجوری بدبختو خفه میکنه.

مریم -وای خوش بحالشون چه شب رویایی دارن!

وقتی رسیدن سر میز ما همه بلند شدیم و ایستادیم، سمیرا به شوخی دستش رو جلو دهنش گرفت و گفت: اخ اخ کی شما ها رو دعوت کرد اینجا؟ شیرین- اهوم، سمیرا جون جلو آقا کامی ملاحظه ات رو می کنیم، نمی خوایم بی احترامی بشه. سمیرا -باز دختر خاله شدی، آقا کامران شیرین -آقا کامران واقعا جوانمردیتون قابل ستایشه با انتخاب و تحمل چنین عجوبه ای کامران که از همچین استقبالی خوشش اومده بود، خنده از لبهاش قطع نمی شد. سمیرا اون یکی دستش رو که آزاد بود رو هم به بازوی کامران وصل کردو گفت: عزیزم بیا بریم اینا نیاز به خوش آمدگویی ندارن. سحر- همه راضی از چسب رازی

چرا اینگونه رقم خورد،

#پارت ۶۸

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

کامران باز زد زیر خنده، سمیرا اشاره ای به بچه ها کرد و گفت: نگین اینها رو به تو می سپرم. چهارچشمی خواست رو جمع کن، مهمونی رو به گند نکشن.

کامران خنده اش رو جمع کرد و به طور جدی و با احترام، به همه خوش امد گفت و خواست که راحت باشیم و از خودمون پذیرایی کنیم

بچه ها هم تشکر کردن و این بار مثل آدم بهشون تبریک گفتن و آرزو خوشبختی کردند؛ بعد از رفتنشون مریم اولین نفری بود که باز شروع کرد: عجب تیکه ای بود خداییش

شیرین -ای کوفتش بشه از گلوش نره پایین

همونطور کنارشون نشسته بودم داشتم به مزخرفاتشون گوش میدادم و به دور و اطرافم نگاه میکردم، دنبال

ahregoftegoo

شیرین - بچه ها معلومه همه اینهایی که اینجا جمع شدن
از اون آدم حسابیا هستن بهتره هرکس به فکر آینده اش
باشه یکی رو انتخاب کنه.

سپیده - چه جوری وقتی همش نشستیم و داریم چرت و
پرت می‌گیم

شیرین - دیوونه اید دیگه ، من که خودم یکی رو انتخاب
کردم، جذاب، جیگر!

صدای نامرد گفتن بچه ها در اومد و سپس ازش پرسیدن
شیرین - همون پسر ژیگوله موهاشم

وقتی دید همه دارن گیج نگاهش میکنن ادامه داد: بابا
همونی که کت سفید اسپرت تنشه!

با تعجب به جایی که شیرین اشاره داده بود نگاه کردم،
بهزاد رو داشت می گفت، گیلاسی به دست کنار یک

دختر و یک پسر ایستاده بود و داشتن میخندیدن

سحر - نگو تو رو خدا شیرین، حیف این پسره نیست؟

می ترسم تو گلوت گیر کنه!

شیرین - حالا هی شما مسخره بگیرید وقتی مخش رو
زدم می فهمید
سحر - شیرین جون، مرغ از قفس پرید! فعلا یکی دیگه
مخش رو زد رفت.

شیرین - ای وای این دیگه کدوم خریه؟

سرم را باز به سمتشون چرخوندم، انگار که به تنم برق
وصل کرده باشن تکان شدیدی خوردم، فرنوش بود!
بهزادم ریلکس دستش رو گذاشت تو دست فرنوش،
چشمام ناخودآگاه بسته شد، طاقت دیدن این صحنه رو
نداشتم.

یاد حرف بهزاد افتادم که میگفت: هیچی بینمون نیست.

چشمام رو باز کردم، باهم به
فرنوش لباسی پوشیده بود که صد رحمت به لباسای
دوستای سمیرا فرستادم فکر کنم برای این یکی نیم متر
پارچه برده بود، پیراهن کوتاه قرمزش تا روی رانهایش
قرار گرفته بود بلوزشم از پشت باز بود؛ اولین بار بود
رقص بهزاد رو می دیدم، مردونه و قشنگ می رقصید،

باید من الان بجای فرنوش روبه روش می ایستادم!
لعنت! لعنت به تو بهزاد که تموم باور هامو باطل کردی!
من احمق رو بگو می خواستم یک گوشه ای بکشونمش
بابت رفتارم ازش معذرت بخوام، عوضی! تو لایق
هیچی نیستی! زمانی طاقتم تموم شد که بهزاد دستش رو
گذاشت رو کمر خالکوبی شده فرنوش! حالم بیشتر از هر
زمان دیگه ای ازشون بهم خورد، ارزو کردم همونجا
پاهاشون پیچ بخوره با مخ بیفتن کف زمین! نفهمیدم کی؟
چطور؟ از جام بلند شدم و به سمت ویلا حرکت کردم،
اشک تو چشمام حلقه زده بود. با شتاب داشتم دور می
شدم که با صدای تالایی افتادم تو بغل یکی، بینی م درد
گرفت ولی این بوی آشنا! بوی عطر بهزاد بود! یعنی
چی؟ من الان تو بغل بهزادم؟! پس اونی که داشت
میرقصید؟ دو تا دست روی بازوهایم نشست و منو عقب
کشید و نگذاشت به بقیه فکرام ادامه بدم: حواست
کجاست خانم؟

سرمو بالا گرفتم، یک پسر قد بلند و با هیكلی پر و
ورزشکاری جلوم بود

گریه ام با اخمهای پر جذبه و ترسناکش بند او مده بود،
چشمهای مورب مشکی رنگش در عین زیبایی دلهره
آور بود. ابروهای بهم پیوسته و کمانیش رو بیشتر در هم
کرد: تموم شد؟

اینبار نوبت اخمهای من بود که گره بخوره، لابد
منظورش آنالیزی که داشتم انجام می دادم بود.
با لحن بی ادبانه ای گفت: بکش کنار، رد شم؛ سپس
همونطور که بازو هام تو دستش بود بحالت پرت کنارم
زد، آروم بود ولی با بی احترامی تمام!
اخمهایم شدت بیشتری گرفت و بلند گفتم: بی ادب

در مقابل هیبتش حس دخت
داشتم و برای اینکه دهان به دهان چنین شخصی نشوم به
سمت ساختمون راه افتادم، متاسفانه داخل هم تقریباً شلوغ
بود و یک عده دختر و پسر دور هم جمع شده بودن؛
مستقیم به سمت اتاقی که لباسهایم رو تعویض کرده بودم
رفتم، جلو آینه قدی ایستادم، آرایشم سر جاش بود، روی
صندلی کنار آینه نشستم و سعی کردم افکار منفی رو

کنار بزنم، با کشیدن چند نفس عمیق به خودم قول دادم
دیگه نگام بهشون نیفته، هرچند آروم نشدم و درونم هنوز
غوغا بود! ولی بلند شدم، ماسک بی تفاوتی به صورتم
زدم، باید محکم باشم، به هیچ وجه نمی خوام بهزاد
بفهمه ناراحتم، می خوام بدونه دیگه پیشیزی برام ارزش
نداره.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۲: ۱۶]

#پارت ۶۹

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

هیچ کدوم از دوستهای سمیرا سر میز نبودن، همه اشون
به پیست رقص رفته بودن؛ روی صندلی یک میز خالی
که تقریباً نزدیک جایگاه عروس داماد بود نشستم، به

انهایی که می رقصیدن نگاه می کردم، باز چشمام رو بهزاد قفل شد، این بار با شیرین دوست سمیرا می رقصید! بی اختیار زهرخندی رو لبام نشست؛ بیخود نیست که میگن: نیازی نیست انسانها رو امتحان کنید کمی صبر کنید، خودشون امتحانشون رو پس میدن؛ بهزادم خیلی زود امتحانش رو پس داد، ذات اصلیش رو نشون داد؛ از حرص اطرافم رو با دقت کاویدم، مگه چی کم دارم؟ یکی رو پیدا می کنم و باهاش بهزاد رو می سوزونم.

در جست و جو کیس مورد نظر بودم، که با کمال تعجب چشمم به پسری افتاد که بهش برخورد کرده بودم! روی یکی از صندلی های دور میز نشسته بود.

انقدر ناراحت بودم که متوجه آمدنش نشده بودم، نگاه او هم به سمت من بود، اما خصمانه! اگر ذره ای شخصیت داشت و مبادی آداب بود، مناسب ترین گزینه برای گرفتن حال بهزاد می شد، اما حس می کنم اگر این دو مورد رو هم داشت، باز نمی شد به این آدم نزدیک شد، دلیل این همه خشم در نگاهش رو نمی فهمیدم.

با کمال ناپاوری دهن باز کرد و گفت: متاسفم، برای
چزوندن اطرافیان‌ت رو من هیچ حسابی نکن! دهنم باز
موند، از کجا فهمید!

بدتر از خودش اخم کردم و گفتم: متوجه منظورتون
نشدم، پوزخندی رو لبهایش نشست، با آرامش اعصاب
خردکنی یک نخ سیگار روی لبش گذاشت و با فندک
روشنش کرد، پک عمیقی کشید و دودش رو در هوا به
آرومی فوت کرد، عاقبت روشو به طرف من کرد و به
زور لب و زبان مبارکش رو تکان داد و گفت: مطمئنی

همین؟! سه ساعت ادا اصول درآورد تا این کلمه رو
بگه، انگار مخش عیب و ایراد داشت؛ طوری با
دلسوزی سرم رو به طرف آسمون بردم، تا متوجه بشه
راجبش چه نظری دارم.

از سر میز بلند شدم تا جام رو عوض کنم، زیاد دور
نشده بودم که عرشیا جلوم سبز شد، داشتیم احوالپرسی

می کردیم که وسط حال پرسیدنهای ساکت شد، نگاهش
جایی پشت سرم را نشونه گرفته بود، لبخند گرمی زد. با
صدای سلام کردن همون پسره که نشسته بود سر میز،
برگشتم و متمایل ایستادم.

عرشیا - به سلام آقا سامان

پس ... پس این پسره... سامانه؟ همونی که بهزاد چند بار
اسمش رو برده بود و گفته بود مثل برادریم و یک نسبت
فامیلی هم داریم.

عرشیا - خوبی پسر؟ خبری ازت نبود؟

سامان - به لطف شما، یک مدتی نبودم تازه برگشتم

عرشیا - بهزاد برام گفته بود، خوشحالم که برگشتی

لبخند کوچکی گوشه لبش اومد که به نظرم بیشتر شبیه
پوزخند

عرشیا اشاره ای جهت معرفی به من کرد و گفت: دختر

عمه ام نگین و سپس رو به من گفت: آقا سامان یکی از

دوستان

خیلی خشک سرش رو تکون داد و گفت: خوشوقتم، منم

مثل خودش گفتم: همچنین

دو تا پسر دیگه که نمی شناختمشون او مدن جلو سلام
احوالپرسی کردند، سپس یکی شون رو به سامان گفت:
تحویل نمیگیری سامان! تا ما جلو نیایم سلام کنی.

باز پوزخندی که فکر کنم یکی از عادت‌هایش بود زد و
گفت: از وقتی دیدمتون سرتون مشغول یکی بود،
نخواستم این شانس رو از خانمهای خوش اقبال دور و
برتون بگیرم،

همه اشون زدن زیر خنده، حتی عرشیا!

کامران هم به جمعمون اضافه شد، به جایگاه عروس
داماد نگاه انداختم، سمیرا نبود، به کامران که سمت چپ
ایستاده بود گفتم: پس سمیرا کو، با خنده آروم گفت: وقتی
فهمید می خوام پیام پیش دوستام لج کردو اونم رفت پیش
دوستاش، به میز شیرین اینا نگاه کردم، سمیرا بینشون
ایستاده بود و انگار نه انگار عروسه به راحتی
همراهشون غش غش می خندید؛ خودم را بین اقایون
اضافه می دیدم، خواستم پیش سمیرا برم که صدای بهزاد
رو از پشت سر شنیدم: بی معرفتا یک ندایی هم به من
می دادین، بین عرشیا و سامان ایستاد، یکی از پسرای

که نمی شناختم گفت: والا دختر خاله ات، از من سیبیل
کلفت هم زهر چشم گرفته، دیگه می ترسیم نزدیکت
بشیم.

بهزاد سرش رو به عقب برد و با صدای بلند خندید و
گفت: نترس، فرنوش فقط با دخترهای دور و اطرافم
مشکل داره

برای اینکه بیشتر از این حال ازش بهم نخوره و البته کم
نیارم، وقتی که جمع ساکت شد دستم را روی بازوی
عرشیا گذاشتم و گفتم: عرشیا جان می شه منم برم پیش
دوستام عزیزم، عزیزم رو کمی کشیده تر گفتم، عرشیا با
نگاهی که انگار می خواست به آرامش دعوتم کنه گفت:
آره حتما برو

در دل چند ناسزا به عرشیا نثار کردم، مثلا اگه اونم می
گفت عزیزم قطعاً می مرد، لحظه رفتن نگاه دیگری به
بهزاد انداختم ولی دریغ از یک نیم نگاه کوچک

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۲: ۱۶]

#پارت ۷۰

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

سمیرا اینا مثل همیشه داشتن مسخره بازی در می آوردن، کنارشون ساکت ایستادم، سمیرا متوجه ام شد دستم را گرفت و فشرد: غمگین نبینمت رفیق، لبخند تلخی زدم، هیچی نگفتم نمی خواستم امشبش رو خراب کنم؛ آروم گفت: مادرشو به عزاش مینشونم تو صبر کن، حالش رو اساسی می گیرم

لبخند زدمو دستش رو به عنوان تشکر فشردم، سمیرا یکدفعه با صدای بلند گفت: شیرین پیر به این دی جی بگو یک آهنگ شاد بزنه میخوایم با نگین بترکونم، شیرین رفت سمت نوازنده ها درخواستش رو داد و اومد، دی جی هم سر و ته آهنگ قبلیش رو جمع کرد و رو به مهمونها گفت: این آهنگ رو تقدیم می کنم به

عروس خانم و دختر خاله عزیزشون، لطفا به افتخارشون یک کف مرتب بزنید، مهمونها شروع کردن به دست زدن، خواننده مضحک به پیست اشاره کرد و رو به ما گفت: خواهش می‌کنم هنرمایی کنید؛ نوازنده‌ها شروع به نواختن آهنگ شادی کردن، با سمیرا وارد پیست رقص شدیم، از رقص مطمئن بودم، میتونستم ماهرانه به کمرم پیچ و تاب بدم البته ناگفته نمونه این کار رو هم به لطف همراهی کردن سمیرا در کلاسهای مختلف آموزشی یاد گرفته بودم، طوری هماهنگ با هم میرقصیدیم که چشم همه رو به خودمون میخکوب کرده بودیم؛ کم کم بقیه دوستانمون اومدند دورمون حلقه زدن، در آهنگ بعدی حلقه بچه‌ها باز شد و به جمعمون اضافه شدن که اولین نفر کامران بود جایم را به کامران دادم و خودم با آوا همراه شدم، فرنوش و فرناز هم اومدن درست بعد از آنها بهزاد هم اومد شروع کرد با فرنوش رقصیدن، به چه زوری خودم رو نگه داشتم و نرفتم جفت چشمه‌اشون رو از کاسه در بیارم؛ بهزاد میدونست چقد از فرنوش بدم میاد درست دست گذاشته بود رو نقطه ضعفم

با این اعصاب خراب یک پسر از نوع جوجه تیغی اش
بهم گیر داده بود که همراهیش کنم، دلم میخواست خفه
اش کنم، حالم از هرچی پسر بود بهم میخورد، دیگه حتی
حوصله لجبازی با بهزاد رو هم نداشتم

از دور خارج شدم و نشستم رو صندلی، حالم بد بود،
صدای بلند موزیک رو مخم بود، تا زمان شام با هر
بدبختی بود حفظ ظاهر کردم

بعد از اتمام غذا تو دلم آخیشی گفتم که داره تموم میشه؛
زهی خیال باطل، این جماعت مگه ول کن بودن، تازه
آهنگ لایت شروع شده بود هرکس با عشقش بلند شده
بود تانگوم می رقصید باز نتونستم جلوی چشمم رو
بگیرم، بهزاد... بهزاد... کمر فرنوش رو چسبیده بود و
فرنوشم سرشو گذاشته بود رو سینه بهزاد، جایی که یک
زمانی برای من میشد؛ حالت خفقان بهم دست داده بود،
دوست داشتم با صدای بلند زیر گریه بزنم، دوست داشتم
میز جلوم رو با کل محتویاتش تو فرق سرشون بکوبم؛
دیگه تحمل یک جا نشستن و تماشا کردن رو نداشتم؛ بلند

شدمو به سمت ویلا حرکت کردم، منگ شده بودم هیچی
انگار دیگه حالیم نبود، اشکهایم گوله گوله پایین میومدن،
خوشبختانه اینبار خلوت بود و کسی انجا نبود، مانتوم رو
با بدبختی از لابه لای اون همه مانتو که رو رگال
آویزون بود پیدا کردم و پوشیدم، شالم رو از کیفم
درآوردم و رو سرم انداختم با برداشتن کیفم به سمت در
برگشتم، با عرشیا مواجه شدم! تکیه اش رو به چارچوب
در داده بود و نگام میکرد، خجالت کشیدم روم رو
برگردوندم و تند تند اشکهای جاری رو صورتم رو پاک
کردم

عرشیا - کجا میخوای بری؟

هنوز مراسم که تموم-سرم درد میکنه، میخوام برگردم.

عرشیا - چه جوری میخوای بری؟
نشده.

- تاکسی میگیرم.

عرشیا - این موقع شب تاکسی کجا بود؟

حوصله حرف زدن نداشتم و یک کلمه جواب دادم :

tegoo

از کنارش می خواستم رد بشم، وقتی دید برای رفتن
مصرم بهم گفت :بیا میرسونمت
چه عقلی خودت می خوای-مزاحمت نمیشم خودم میرم
اخم کرد و گفت: با
برگردی؟! هیچ می دونی ساعت چنده؟راه بیفت.

پشت سرش حرکت کردم، احتمال دادم سمیرا و کامران
سرشون هنوز گرمه دیگه برای خدافظی نرفتم؛ دنبال
عرشیا به پارکینگ رفتم سوار ماشینش شدم.

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۱، ۳۰، ۱۲:۱۶]

#چرا_اینگونه_

تا رسیدن به مقصد حرف نزدیم، عرشیا با اخمهای
در هم رانندگیش رو می کرد، وقتی ماشین رو جلو در
نگه داشت صدام زد: نگین
عرشیا- ناراحت نباش! بله

.....-

عرشیا- نمی دونم بینتون چه اتفاقی افتاده ولی اینو می
دونم بهزاد نامرد نیست! مطمئنم دلیل قانع کننده ای برای
این کاراش داره

پوزخندم رو ندید گرفت و ادامه داد: اگه بخوای باهاتش
حرف میزنم.

در ماشین رو باز کردم و گفتم: نه ممنون، لازم نیست.
پیاده شدم، باز صدام زد: نگین؟

نگاهش کردم و سرمو به معنای بله تکون دادم

عرشیا- هیچی فقط اگه اندازه یک سر سوزن بفهمم
بازیت داده که اونم بعید می دونم مطمئن باش دودمانش
رو به باد میدم.

لبخند بی جونی از حمایتش می زنم و میگم: به خاله
میگی برگشتم خونه؟

عرشیا- میگم، کلید داری؟

-آره دارم، ببخش تو زحمت افتادی

بعد از خدافظی در حیاط رو باز کردم و داخل رفتم،
عرشیا هم گاز ماشین رو گرفت و رفت.

قبل از هر کاری یک مسکن قوی خوردم، لباسهامو
در آوردم و جلوی آینه ایستادم مسلما با این موهای خشک
شده از تافت و ژل و این حجم از آرایش نمی تونستم
بخوابم، می خواستم حموم برم که صدای پیام گوشیم
نگذاشت، گوشی را دستم گرفتم باکمال تعجب بهزاد بود!
دستم به لرزش افتاد، خیره به اسمش زل زده بودم،
احساس می کردم اشتباه دارم می بینم، با اینکه امشب

نهایت نامردی رو ازش دیده بودم ولی باز می ترسیدم
محتویات پیام رو بخونم.

کنجکاوی بر ترسم غلبه کرد و باز کردم: متاسفم نگین،
امیدوارم منو یک روزی ببخشی، باید زودتر در جریان
قرار می گرفتی، ولی به دلیل نامساعد بودن شرایط
روحیت، مرتب عقب میفتاد. همونطور که خودت پی
بردی منو فرغوش به زودی زود ازدواج می کنیم. به
گفته خودت منو تو شرایطمون هیچ رقمه باهم نمیخوند،
پس ازت می خوام برای خوشبختیم دعا کنی همانطور
که من آرزو خوشبختیت رو دارم، بالاخره چه خوب چه
بد یک مدت باهم بودیم، نمیخوام ازم کینه به دل داشته
باشی حلالم کن و ببخش، برای همیشه خداحافظ.

همین؟! تموم شد؟! با چند خط نوشته ازم خواست
ببخشم؟!؟

داد زدم: نابودم کردی عوضی؛ گوشیم رو بی اختیار تو
آینه روبروم که قیافه ام رو داشت نشون میداد کوبیدم.
هزار تیکه شد! بدون توجه به ذرات آینه بایک حرکت
هرچی که روی میز توالتم بود ریختم زمین، مثل دیوونه
ها داد میزدم: ببخمت؟ ببخمت؟

به حق حق افتادم: بهزاد نمی بخشمت!

شش ماه از اون شب کذایی می گذره، هیچ وقت فردای اون شب یادم نمیره با چه خجالتی با کمک خاله اتاق خرد و خاکشیر شده ام رو تمیز کردم، وقتی خاله با نگرانی پرسید چه اتفاقی افتاده و من جوابی نداشتم بدم تنها نگاهش بود که از صدتا سرزنش و دعوا بدتر بود؛ نمی دونم چه فکری در موردم کرد که موقع بیرون رفتن از اتاق گفت: این راهی که در پیش گرفتی پایان خوشی نداره، بارها بارها به سمیرای خودم گفتم به تو هم میگم، نذار خردت کنند، نگذار نقش دستمالی رو بهت بدن که بعد از استفاده بندازنش سطل آشغال شرمنده تر شدم، خاله از هیچی خبر نداشت، حرفی نزدم و هیچ دفاعی از خودم نکردم، حقم بود، تنها کاری که کردم سرم رو پایین انداختم.

سمیرا چند وقت بعد از عروسیش بهم گفت: اون شب بهزاد بعد از اینکه فهمید شما رفتید سر دردش رو بهونه

کردو اونم رفت و یکی دو روز بعد از عروسی، وقتی
که سمیرا بهزاد رو می بینه بخاطر طرفداری از من
باهاش مفصل دعوا میکنه.

سمیرا- نگین جات خالی بود، هرچی از دهنم در اومد،
بجات بهش گفتم، یکبارم سرش رو بالا نیاورد تا جواب
بده، فقط گذاشت رفت.

سمیرا میگه: دیگه از اون وقت تا حالا ندیدمش، اصلا تو
جمع های خانوادگی و فامیلی هم ظاهر نمیشه! از همه
مهم تر هیچ صحبتی از خواستگاری یا نامزدی بهزاد و
فرنوش وسط نیست.

دو ماه بعدش باز از طریق سمیرا فهمیدم به یکی از
کشورهای خارجی رفته؛ و من احمق هنوز که هنوزه با
همه تلاشهام نتونستم فراموشش کنم، گاهی از عشقش
چنان لبریز میشم که برای آروم شدن دل بی قرارم دست
به قلم میبرم و برایش می نویسم از همه چی، از دل
گرفته ام! از بی وفاییش! گله و شکایتی که می کنم؛ تازه

دارم حال عاشقهای شکست خورده رو می فهمم و درک
می کنم، دیگه مسخرشون نمی کنم چون خودمم مثل
اونها دارم به یک شاعر تبدیل میشم

تنها جایی که آرامش دارم و زود به زود می رم سر
خاک پدر و مادرمه؛ با تمام اصرارهای سمیرا فقط دو
بار به خونه اش رفته بودم، دفعه اول که با خاله اینا
رفتم، دفعه دوم سمیرا دوستاش رو دعوت کرده بود و از
منم خواست که باشم.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۲: ۱۶]

#پارت ۷۲

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

امروز برخلاف روزای دیگه که حوصله نداشتم دلم می خواست به خونه سمیرا برم و یک سر بزنم، به گوشیش پیام دادم و ازش پرسیدم: کجایی
سمیرا-دانشگاهم، چطور؟

ساعت دیگه کلاس تمومه تا برس-میخواستم پیام اونجا
سمیرا جواب داد: دو
خونه چها

ساعت چهار حاضر شدم، خاله وقتی فهمید خونه ی سمیرا می روم مقدار زیادی خورد و خوراک از ترشی و مربا گرفته تا دلمه و کوفته و... بسته بندی کرد تا برای سمیرا ببرم، از رفتن حسابی پشیمانم کرده بود، از طرفی هم دلم نمی اومد بهش بگم: آخه خاله جان امروزه انواع و اقسام خوراکی ها رو هم میشه از فروشگاه سر خیابون تهیه کرد یا حداقل صبر کن به خود سمیرا که اینجا آمد بده.

با این همه بار و بندیل، از پیاده رویی که قرار بود قسمتی از راه رو بروم، صرف نظر کردم و آژانس گرفتم.

سمیرا چندین بار پیشنهاد داده بود ماشین بابا رو که همونطور افتاده بود گوشه حیاط و خاک می خورد استفاده کنم، اما نه دلم میامد سوارش بشم و نه اینکه بفروشمش و یک ماشین دیگه بگیرم.

خونه سمیرا در یک برج، در منطقه خوبی از تهران بود. بعد از دادن کرایه، راننده پیاده شد و سوغاتی های خاله جون رو از صندوق عقب در آورد و گذاشت جلوی پایم و رفت. خم شدم و نایلونها رو از زمین برداشتم، وقتی سرم را بلند کردم با دیدن بهزاد که پشت فرمون ماشینی نشسته بود میخکوب شدم! نگاهمون در هم گره خورد، قلبم فشرده شد! چقدر احساس کردم دلم برایش تنگ شده، درست مثل تشنه ای که به آب رسیده باشه، از دیدنش میخواستم سیراب بشم؛ دستش به سمت کلاهی که رو سرش بود رفت و بیشتر کشید پایین، بی اختیار قدمی برداشتم تا به سمتش برم ولی با گذاشتن پا روی پدال گاز

نگذاشت؛ از کنارم رد شد و رفت، مبهوت ماندم! یعنی
لایق یک سر تکون دادنم نبودم!؟

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۱، ۳۰، ۱۲: ۱۶]

#پارت ۷۳

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

حتی کامران که در کنارش نشسته بود عکس العملی
نشون نداد!؟ از سنگینی نایلونهایی که در دستم بود به
خود او مدم، داخل شدم و بعد هماهنگی و تشریفات
نگهبانی وارد آسانسور شدم طبقه شانزده رو زدم، وقتی
آسانسور ایستاد و بیرون رفتم، سمیرا جلو در منتظرم
بود: سلام

جواب سلامش رو به ارومی دادم و سپس نایلونهای سنگین رو به دستش دادم که گفت: اینا دیگه چی هستن؟
رو نزدیکترین مبل نشستم و شالم رو درآوردم و گفتم:
کار خاله است انگار اومدم سفر قندهار برات سوغاتی فرستاده

سمیرا - الهی قربونش بشم، می دونستم تو از این کارا بلد نیستی.

برایم یک فنجان چای آورد و کنارم نشست: خب چه خبر؟

سمیرا - عجیبه!؟ راهو گم نکردی - سلامتی

سمیرا - برای چی؟ - امروزم نباید می اومدم، نه!؟

سمیرا - چرا تلگرافی

م-چرا بهم نگفتی بهزاد اینجاست؟ آگه می گفتی نمی
اومد

سمیرا -ببینم حالت خوبه، چرا هذیون میگی
کن نمی فهمم چی-دیدمش، نیازی نیست مخفی کنی.

اخمه‌ایش در هم شد و گفت: باور
میگی، بهزاد که ایران نیست.

کامران-پایین تو ماشین دیدمش کامرانم کنارش بود
سمیرا کمی سکوت کرد و سپس گفت: دیدم
نرسیده باز دوباره رفت.

- بهزاد و شوهر عزیزت، حتی زحمت سر تکون دادن
رو هم به خودشون ندادن، مثل جن زده ها ازم فرار
کردن

خیلی ناراحت بودم که اینطور گفتم، وگرنه می دونستم
کامران از این اخلاقا نداره

سمیرا که واقعا معلوم بود ا
ناراحتی بلند شد و گفت: غلط کردن

سپس سراغ گوشی تلفن رفت، گوشی رو از دستش گرفتم و اجازه ندادم زنگ بزنه.
نیم ساعت بعد خود کامران بر ایام پیام فرستاد و ازم عذر خواهی کرد: عجله داشتم شرمنده
غروب هنگام برگشتن، سمیرا بدون اینکه خودم بخوام قول داد که هرچی از بهزاد فهمید رو برام بگه.
دو هفته از این ماجرا گذشت، تو این مدت هرچقدر منتظر شدم که سمیرا حرفی از بهزاد بزنه هیچی به هیچی انگار یادش رفته بود چه قولی داده، منم هرکاری کردم نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم و سوالی نپرسم، وقتی بهش گفتم: از بهزاد چه خبر؟ جواب درست و درمونی نداد، این سوال را چند بار دیگه هم پرسیدم، ولی هر بار طفره می رفت و می گفت: نمی دونم ارزش خبر ندارم و ندیدمش، منم دیگه بی خیالش شدم.

یک روز که تازه رسیده بودم به خ لباسهای بیرونم رو درمی اوردم گوشی همراهم زنگ خورد، اسم کسی نیفتاده بود، یعنی شماره ناشناس بود

جواب ندادم، دیگه مثل قبل نبودم و از این شماره های
ناشناس دل خوشی نداشتم!

بخودم گفتم لابد اشتباه گرفته، بی خیالش شدم، ولی
طرف انگار ول کن نبود در یک ساعت پنج بار زنگ
زد بنابراین جواب دادم: بفرمایید
صدای یک آقای پیچید تو گوشی: سلام دخترم حالت
خوبه؟

-سلام ممنون، ببخشید بجا نیاوردم

- " پدر بهزادم "

مغزم از کار افتاد! هنگ کردم، چرا حالا؟ حالا که سعی
در فراموش کردنش داشتم؟ حالا که به نبودش عادت
کردم!

بعد از مکث کوتاهش، به جواب سوالهای ریز و درشتی
که در سرم بالا پایین می شد رسیدم.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۲: ۱۶]

#پارت ۷۴

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

پدر بهزاد - مزاحم که نیستم دخترم

اگه بشه یک ملاقات کوتاهی باهم-نه خواهش می کنم

پدر بهزاد -می خواستم

داشته باشیم

-موضوعی نیست که بشه پشت تلفن بگم اگه- می تون

پدر بهزاد

تشریف بیارید، حضوری در موردش صحبت می کنیم.

انجام این کار اشتباه محض بود، دلم برای تحقیر شدن
تنگ نشده بود که این بار از طریق پدرش بخواد
صورت بگیرد، فقط مشکل اینجا بود، نمی دونستم
چطور بگم نمیام که بی احترامی نباشه، هرچی باشه
جای پدرم سن داره، وقتی دید مکث طولانی شد ادامه
داد: نگین خانم لطفا قبول کنید زیاد وقتتون رو نمی
گیرم.

تا خواستم چیزی بگم زودتر گفت: خواهش می کنم!

نه گفتن تو ذات من نبود، نمی تونستم خواهشش رو
نادیده بگیرم، از طرفی هم به خودم امیدواری می دادم:
این کار دست اویزی برای پیگیری از بهزاد هم هست،
مگه دوست نداشتی ازش با خبر بشی.

شرکتم، فکر کنم اینجا از همه جا مناسب-کجا باید بیام

پدر بهزاد -من

تر باشه، فقط اگه مشکلی نی

عجله ی پدر بهزاد استرس و نگرانیم رو تشدید کرد و سریع گفتم: باشه همین الان راه میفتم
تشکر کرد و با گفتن: آدرس رو می فرستم خداحافظی کرد.

مانتویی که جلوی در اویزون کرده بودم را با شتاب پوشیدم و شالم رو سرم انداختم و با برداشتن کیف در آینه نگاه سرسری به خودم انداختم، همان نگاه سرسری از تیپ دم دستی ام پشیمانم کرد، مانتو و شالم رو درآوردم و به حالت دو به اتاق رفتم و از کمد یک دست مانتو و شلوار سورمه ای بیرون کشیدم و پوشیدم، در آینه یکبار دیگه خودم رو چک کردم خوب بود، رسمی و شیک، یک رژ که احتمالا تاریخش هم گذشته بود روی میز افتاده بود، برداشتم و به لبهایم کشیدم، چاره ای نبود به همان یک قلم بسنده کردم و صورتم را صفا دادم؛ شال آبی کاربنی رنگم رو سرم انداختم و سپس به آژانس زنگ زدم تا راحت تر بروم؛ آدرس رو برای راننده خوندم او هم منو جلوی ساختمان تجاری خیلی شیکی پیاده کرد، با همه ی عجله ای که داشتم باز

هم برای داخل شدن دل دل می کردم، دلم گواهی بدی میداد، با نارضایتی دفترش را با راهنمایی نگهبان و از روی تابلوهایی که به دیوار زده بودند پیدا کردم؛ با ذکر چند صلوات داخل شدم، به خانم منشی که پشت میز نشسته بود خودم رو معرفی کردم، او هم با تلفن رسیدنم را به کسی گزارش داد و سپس محترمانه به دری اشاره کرد و گفت: بفرمایید رئیس منتظر شماست، بعد از چند تقه به در وارد اتاق شدم، پدر بهزاد پشت پنجره تمام قد ایستاده بود و داشت بیرون رو تماشا می کرد با سلام من برگشت، جوابم رو با خوش رویی داد و سپس با دست اشاره ای به مبلمان کرد تا بنشینم، با نفس آسوده ای از اینکه جنگی در میان نبود روی مبل چرم مشکی رنگ نشستم.

پدر بهزاد - ممنون که اومدی چی میل داری بگم برایت بیارند

برداشت و یک لیوان برایم-یک لیوان آب، اگه ممکنه از روی میزش پارچ آب رو ریخت و گذاشت روی میز جلوم، تشکر کردم، سرش رو به عنوان خواهش می کنم تک

روم نشست، کمی از آب خوردم و گفتم: آقای ارجمند من سرپا گوش هستم، لبخند تلخی زد و گفت: عجله نکن بهت میگم، فقط قبل از هر چیزی می خوام بدونم بهزاد رو واقعا دوست داری؟ متعجب از سوالش گفتم: بله!؟ پدر بهزاد- چقدر بهزاد رو دوست داری؟

-فکر نمی کنید این سوال برای پسر تون با داشتن نامزد، چندان جنبه خوبی نداشته باشه

پدر بهزاد- اشتباه نکن نامزدی وجود نداره، بهزاد هرچی بهت گفته دروغ بوده.

خودت- من از افراد دروغگو و فریب کار بیزارم پدر بهزاد- حتی اگه اون فرد بنا به مصلحت دروغ گفته باشه چی

داری ولی از اندازه اش بی- چی می خواین بگین؟ پدر بهزاد- می دونم دوستش

خبرم، اممم، رک و راست، می خوام بدونم انقدری هست که بخاطرش از خود گذشتگی کنی!

قلبم رو آورد تو دهنم، با آرامش از دستم در می رفت، گفتم:

دیچرا منظورتون رو واضح بیان نمی کنید؟ چرا باید از خود گذشتگی کنم؟ شما دارید منو نگران می کنی

پدر بهزاد -همین نگرانیت نشانه خوبیه، ببین دختر جون من از علاقه پسر م به تو آگاهم، می دونم خاطرت رو خیلی می خواد انقدر زیاد که نمی خواد از قضیه با خبر بشی و به قول خودش سرنوشتت رو خراب کنه و اینم می دونم در حال حاضر دارم خودخواهانه عمل می کنم، که البته کاری هم به اینجور چیزا ندارم بذار دیگران یا خودت هر جور که دوست دارین راجبم فکر کنین برام مهم نیست، فعلا پسر م برام مهمه و بس نگرانیم به منتهای خود رسیده بود با حرصی مشهود گفتم: چی میخواید بگید

پدرش -با بهزاد ازدواج کن

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۱، ۳۰، ۱۲: ۱۶]

#چرا_اینگونه_رقم_خورد#پارت۷۵

پدرش:

-با بهزاد ازدواج کن

خنده ام گرفت، با تمام زوری که زدم نتوانستم لبهای کش پیدا کرده ام رو جمع کنم، آخه یکی نیست بگه: پدر من این چه مدل خواستگاری کردنه.

پدر بهزاد باز همان لبخند تلخش را بر لب آورد و ادامه داد:

-می خوام لحظات آخر...

چشماشو محکم روی هم گذاشت و دوباره باز کرد، انگار حرف زدن واجب موضوعی برایش سخت بود، بعد مکث نسبتاً کوتاهی حرفش رو عوض کرد:

-می خوام همونجور که دوست داره و دلش می خواد زندگی کنه.

لبخندم جمع شد با ناباوری و صدای خفه ای گفتم:
-لحظات آخره چی؟

سرش رو پایین انداخت و با لرزش محسوسی در
صدایش که پیدا بود گفتنش چندان راحت نیست گفت:
-بهزاد بیمارِه.

با بهت تکرار کردم:

پدر بهزاد- معده اش-بیماره!؟

مکثی کرد و ادامه داد:

-از نوع پیشرفته اش

گلووم خشک شد، حس کردم چیز

گرفت. پدر بهزاد هنوز سرش پایین بود، نمی دید که
چه به روزم آورده، کلمه پیشرفته تو سرم اکو شده بود.
سرم رو به سختی تکان دادم تا مزخرفهایی که در ذهنم
بالا پایین می شد دور بشه و دقت کنم ببینم پدرش چی
داره میگه، شاید اشتباه حالیم شده!

از لرزش و تن صدایش متوجه شدم گریه می کنه:
-پسرم رو به آرزوش که تو هستی برسون، نمی خوام تو
این دنیا چیزی تو دلش مونده باشه و بهش نرسه، دکترا
گفتن بدون فوت وقت باید عمل بشه.

شوک شدیدی بود، بهزاد! نه ... نه ... این امکان نداره
پدر بهزاد- دیوونه شده، می دونه داره می میره ولی
راضی به بستری نمی شه، خودشو رها کرده، دو روز
پیش باز حالش خراب شد، رسوندیمش بیمارستان به
زور نگاهش داشتیم و رادیوتراپی کردن، بعد از چند بار
رادیو تراپی وقتی ساینز تومور کوچیکتر شد جراحی
میشه و ضایعه رو در میارن، تو باید راضیش کنی اگه
تو بخوای اون حاضر میشه این کارو انجام بده، من
امیدم به همون درصد کمی، که دکترا گفتن هست.

خدایا این چی داره میگه! باور کنم که بهزاد من ... از
صدای خس خس گلوم سرش رو آورد بالا، داشتم جدی
جدی خفه می شدم، نفسم بالا نمیومد، دستپاچه به سمت
اومد:

-چرا کبود شدی؟ سریع لیوان آب رو برداشت ریخت تو
دهنم کمی هم پاشید تو صورتم، تصویر و خاطرهای
بهزاد جلو چشمم جون گرفت، از اولین باری که تو
رستوران دیدمش تا روز آخری که جلوی خونه سمیرا
اینا بود، همانند فیلمی جلو چشمهام اکران شد.

پدرش با صدای بلندی داد می زد و می گفت :نفس
بکش... نفس بکش.

مزاحم افکارم بود ولی صدای خانم گفتنای بهزاد که تو
گوשמ زنگ میزد بلندتر بود، تو سرم همه به وجود
اومده بود، حرفهای فریاد، حرفهای بهزاد، پیام اون
شبش، درهم و برهم با سرعت بالا رد میشدن: حق با تو
بود من و تو به درد هم نمیخوریم، حلالم کن، برام
ارزوی خوشبختی کن همونطور که من برات ارزوی
خوشبختی دارم؛ داشتم دیوونه میشدم.

با سیلی محکمی که پدرش به گونه ام نواخت از بهت
در اومدم، اشکهایم ریخت، نمی دونم چه وقتی منو به

سمت پنجره برده بود، هوای آزاد به صورتم برخورد
می کرد و نفسم رو سر جاش می آورد، گریه کردم،
زجه زدم:

- بهزاد!

خدایا چرا بهزاد؟! چرا؟! ای خدا این چه جور امتحانیه
چرا داری منو با اینجور چیزها می سنجی؟! من طاقتش
رو ندارم، من تو این امتحانت ردم! مادر پدرم رو گرفتی
بس نبود نوبت بهزاد شد؟! مگه تو خدا نیستی؟ مگه تو
بخشنده نیستی؟ بهزادم رو صحیح و سالم ببخش، این کار
تو دستهای بزرگ تو هیچه، هیچ

هر چقدر گریه کردم هر چقدر زاری کردم، آرام نمی
شدم، پدر بهزاد عصبی و پریشان نگام می کرد
پدر بهزاد-بسه

سرمو به حالت چپ و راست تکون دادم
پدر بهزاد- با گریه و شیون چیزی درست نمیشه فکر کن
بین

- باید ببینمش، کدوم بیمارستانه؟

پدر بهزاد - الان که نمیتونی بری، بهزاد نباید تو رو با
این وضعیت ببینه، بذار حالت سر جاش بیاد
با زاری گفتم:

-من خوبم کدوم بیمارستانه؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-پس اول یک آبی به سر و صورتت بزن بعد باهم میریم.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۳: ۱۶]

#پارت ۷۶

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

به حرفش گوش کردم و به سمت سرویس بهداشتی که
اشاره کرده بود رفتم، شالم رو درآوردم صورتم را با آب

سرد شستم، التهاب چشمان قرمز و متورم شده ام کمی خوابید، صورتم را خشک کردم و شالم را دوباره سرم انداختم و بیرون رفتم.

وقتی سوار ماشین پدر بهزاد شدم، پرسیدم:

-شما کی متوجه شدید

پدرش:

-زیاد نیست، مشکل هم اینجاست که دیر فهمیدیم، از یک مدت پیش علائمهاش شروع شده بود ولی متاسفانه بهزاد خودسرانه بدون مراجعه به پزشک واسه خودش دکتری می کرد و دارو تجویز می کرد اگه یک کم جدی گرفته بود یا من و مادرش توجه و دقتمون رو بیشتر می کردیم وضع فرق می کرد!

لا به لای تک تک کلماتش افسد

زد، ادامه داد:

-شش هفت ماه پیش بدون اینکه به ما بگه با آندوسکوپی که انجام میده مشخص میشه به تومور معده از نوع

پیشرفته که حتی بافتهای اطراف معده رو هم درگیر کرده مبتلاست، و من... منه پدر

مکثی کرد و جمله اش رو تموم نکرد، هرچند کلمه بی مسئولیت چندان سخت نبود که نفهم و بخواد روش سرپوش بگذاره.

پدر بهزاد:

- دو هفته پیش وقتی از آلمان که واسه مداوا رفته بود برگشت متوجه شدیم، یعنی کامران که فهمیده بود، منو مطلع کرد

بهزاد! بهزاد! بهزاد! تازه دلیل و معنی کارهایت رو می فهمم، می خواستی منو نسبت به خودت سرد کنی، به من خیانت نکردی! بهزاد من خیانت کار نیست! ولی چرا بهم نگفتی؟ چرا؟

پدر بهزاد:

بجاش سرم را-دخترم تو تنه‌اش نمی‌داری دیگه درسته
بغض تو گلوم اجازه صحبت نمی‌داد،
تکون دادم
پدرش:

جوره-اگه تو باشی امیدوار میشه تا با این بیماری لعنتی،
بجنگه. اگه بتونی راضی به ازدواجش کنی، همه
از خجالتت در میام، قول میدم. تو کنارش باش من از
لحاظ مالی تا عمر دارم ساپورتت میکنم.
دیگه نتونستم تحمل کنم بغضم ترکید، با گریه گفتم:

-شما چی دارید می‌گید آقای ارجمند، من بهزاد و دوست
دارم، عاشقشم، تا پای جونمم باهاشم، حتی حاضریم برای
بقای عمر و سلامتیش از همه روزهای عمرم بگذرم تا
اون خوب بشه، اونوقت شما دارید پولتون رو به رخم
می‌کشید، من الان بخاطر خود بهزاد دارم میرم و هیچ
چشم‌داشتی به جبران کردن شما ندارم

regoftegoo

-میدونم میدونم، آروم باش، منظورمو بد رسوندم، فقط اینو بدون اگه ازدواجی صورت بگیره قبلش مهریه ات رو میدم.

حرفش فقط باعث شد هق هقم بیشتر بشه

پدر بهزاد:

-بگذار مسئله رو بدون رودربایستی برات باز کنم، اون الان ذهنش نسبت به منو مادرش تغییر کرده خودش چیزی بروز نمیده ولی من متوجه ام، هرچی بهش میگیم گوش نمیده و عکسش رو انجام میده، دیگه نمیخواه تحت درمان قرار بگیره، به کامران گفته: میخوام از این بلا تکلیفی در بیام، من که امروز فردا قراره بمیرم دیگه چرا زور الکی بزنم و عقب بندازمش، بجای اینکه گوشه بیمارستان باشم بهتره که تو خونه بمونم... یعنی کاملاً از خودش بریده، وظیفه ی تو امیدوار کردنشه

تا رسیدن به بیمارستان به حرفهایش گوش میدادم:

-ما اشتباه کردیم، وقتی در شایستگی تو شکی نبود نباید بیخودی مخالفت می کردیم و سنگ م

من خیلی وقته که در موردت تحقیقاتم رو تموم کردم، به هیچ نقطه مبهم و تاریکی نرسیدم که بخوام مخالفت خاصی داشته باشم، حتی از این اخرا با بهزادم صحبتام رو کرده بودم و بهش اطمینان داده بودم که مادرت رو راضی می کنم، دیگه نفهمیده بودم چرا یکدفعه نظر خودش صدو هشتاد درجه تغییر کرد و گفت پشیمون شده و دیگه تو رو نمیخواد، منم پی اش رو نگرفتم. اگه بی خیالی نکرده بودم و زودتر متوجه می شدم شاید الان ... محکم کوبید رو فرمون و گفت:

-لعنت به من

رسیدیم به بیمارستان، البته بیشتر به هتل پنج ستاره می خورد تا بیمارستان انقدر شیک بود! همگی اونجا جمع شده بودن، انگار فقط من بی اطلاع بودم، مامان بهزاد با چشمانی قرمز و پریشون حال نشسته بود و گریه میکرد خواهرشم کنارش بود و مامان کامران هم اون سمتش نشسته بود دلداریش می دادن، رو به همشون سلامی زمزمه کردم که همونجورم جواب گرفتم

پدر بهزاد:

-دخترم بیا از این طرف

میخواستم رد بشم که متوجه نگاه مادر بهزاد شدم همچنین
با عجز نگاهم می کرد که انگار معجزه گرم، از جایش
بلند شدو جلوم ایستاد، دستم را گرفت و گفت: بهزاد
حرف تو رو گوش میده خواهش می کنم راضیش کن!
باید ازش بدم میومد، مانع ازدواجمون او بود ولی تنها
حسی که داشتم دل سوزی بود، دستش را فشردم و
چشمهایم را یک بار به معنی سعی ام رو می کنم بستم
که باعث چکیدن دو قطره اشک شد، پدرش دستش را
روی شانهِ ام گذاشت و گفت:

-بهتره بریم

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۳: ۱۶]

#چرا_اینگونه_رقم_خورد#پارت۷۷

دکتر با دیدنمون از جایش بلند شد و با پدر بهزاد دست داد، بعد از معرفی کردن من، تعارف کرد بنشینیم، آروم و قرار نداشتیم نمی تونستم یکجا بشینم، پیشنهادشو رد کردم، دکتر دعوت به آرامشم کرد گفت:

گریه- تو باید قبل از هر کاری اول خودت رو بسازی، روحیت رو حفظ کنی... اون الان هیچ احتیاجی به و زاری و بی قراریهای تو نداره، خودش به قدر کافی داغونه، پس دیدن پریشونی تو هیچ کمکی نمی کنه، برعکس خودش رو می بازه و نا امیدیش شدت پیدا می کنه... ببینم اصلا در جریان بیماریش هستی؟

-آقای ارجمند

دکتر با بد خلقی تشر زد:

دکتر سرش رو-می دونی و اینجوری به عیادت اومدی بدون اینکه بخوام اشک هایم جاری شد، به عنوان نا رضایتی تکون داد و گفت:

-می دونی به چه علت فرستادیم دنبالت، برای اینکه قانعش کنی تا راضی به مداوا بشه.

طرف صحبتش اینبار پدر بهزاد شد:

کار-متاسفانه متاسفانه تومور همینطور در حال پیشرویه، حتی کبد و شکمش رو هم درگیر به خودش کرده و خیلی سخت تر شده.

رو به من ادامه داد:

-از طرفی هم این بیمار لجوج، هیچ رقمه با ما راه نمیاد، به طور کل قید خود

بیهوش آوردنش اینجا! یعنی تا الان به زور نگه اش داشتیم، اگه بخواد همین جور پیش بره ممکنه تا چند هفته دیگه...

بقیه اش رو نگفت و جمله اش رو عوض کرد :

- باید به سرعت عمل جراحی را انجام بدیم. به لطف و با یاری خدا تمام تلاشمون رو می کنیم تا عمل نتیجه بخشی باشه. حالا اگه خونسردیت رو حفظ کنی و آبغوره نریزی می تونی بری ببینیش فقط وظیفه ات یادت نره:

راضی کردنش برای ادامه معالجه، امید بخشیدن و
روحیه دادن و لا غیر

سرم رو تند تند تکون دادم و گفتم: باشه، پس من برم
دیدنش؟

دکتر مسن که رک و صریح بودنش، کمی آزار دهنده
بود، اشاره ای بهم کرد و گفت:

-البته که نه، با این سر و شکل فرد سالم از دنیا رو
برمی گردونه وای به حال کسی که رو تخت بیمارستانه،
شما خانم ها که تو رنگ و بتونه زدن خبره هستید!
گرچه با این رفتاری که بیمار در پیش گرفته کار
دشواری هست ولی امیدوارم که موفق بشی.

از اتاق دکتر بیرون اومدیم، نه حوصله ی گوش کردن
به توصیه دکتر را داشتم و نه لوازم آرایشی برای
آراستن؛ با پدر بهزاد از چند راهرو طولانی و پیچ در
پیچ گذر کردیم، سرانجام پشت یکی از درها توقف کرد
و روش رو به طرف من کرد و گفت:

- بهتره تنها بری، من بی

با پاهای لرزان جلو رفتم و دستگیره در را بدون در
زدن به آرامی کشیدم، اتاق نسبتاً بزرگی بود بهزاد روی
تختی دراز کشیده بود و کامران هم بالاسرش ایستاده بود
و حرف میزدن، انگار متوجه ورود من نشدن.
کامران - دیوونه احم

بهزاد - به تو مربوط نیست، فقط زود به یکی بگو بیاد
این سیم میما رو بکنه

کامران - مرغت یک پا داره دیگه نه؟

بهزاد - حوصله شمارش ندارم، فقط زود باش تا نزد
این دستگاہها رو خرد و خاکشیر نکردم
جرات به خرج دادم و جلوتر رفتم، باورم نمی شد این
بهزاد باشه! رنگ پریده و لاغر! اشک تو چشمام جمع شد
برای اینکه صدام در نیاد دستهایم رو مشت کردم و
جلوی دهنم گرفتم.

کامران - بهزاد چرا داری لجبازی می کنی؟ شوخی
نیست پای جونت در میونه.

بهزاد - اگه قرار به خوب شدن بود که تو همون کشور
پیشرفته یک غلطی...

کامران پشتش به من بود و منو نمی دید، ولی بهزاد
متوجه ام شد و حرفش رو قطع کرد. اولش با بهت ولی
کم کم رگه های خشم تو صورتش پدیدار شد، عصبی و
با صدای بلند گفت:

-کامران این دیگه اینجا چیکار می کنه!؟

با بغض صدایش زدم:

رو بست و دست راستش که آزاد بود مشت کرد-بهزاد

چشمش

و از لا

-کامران همین الان بفرستش بیرون وگرنه هرچی دیدی
از چشم خودت دیدی.

کامران داشت می اومد سمتم که اجازه ندادم نزدیک بشه
و رو به بهزاد گفتم:

-نه من هیچ جا نمیرم، می خوام کنار تو باشم این حق
من نیست؟

بی مقدمه فریاد کشید:

ترسیدم ولی خودم رو نباختم و-نه نیست برو بیرون
با اینکه از صداش
لجوجانه گفتم:
-نمی خوام

مکثی کرد و سپس رو به کامران گفت:
-میبینی چه بساطی برام درست کردی! بفرستش بره،
نمی خوام دیگه ببینمش.

بعد از اتمام حرفش رو اندا
سرش کشید؛ کامران نفسش رو به شدت بیرون داد و
شانه ای بالا انداخت، با نگاهم بهش التماس کردم که
تنهامون بگذاره
متوجه شد و بدون هیچ حرفی بیرون رفت و در رو
بست.

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۱، ۳۰، ۱۳: ۱۶]

#پارت ۷۸

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

جلوتر رفتم و صندلی ای که نزدیک تخت بود رو کشیدم و نشستم، می دونست هنوز هستم ولی هیچی نمی گفت، از سکوتش استفاده کردم و دستم رو، روی دست آزادش گذاشتم، عکس العمل نشون داد و مشتش کرد، از رو نرفتم و دست مشت شده اش رو نوازش کردم و گفتم:

باشه گفت: بهزاد!؟ دیگه نمی خوام نگینت رو ببینی!؟

با صدایی که انگار بغض توش نشسته

ی-نه فقط برو، برو از یاد ببر که بهزاد نامی رو می شناخت

-مگه می شه آدم عشقش رو از یاد ببره!؟

بهزاد- انقدر بدبخت شدم که داری ترحم می کنی؟

رو انداز رو از صورتش برداشتم، از چشم های بسته اش نرم نرم اشک می ریخت، طاقت نیاوردم، اشک های منم جاری شد! با لرزشی که در صدایم ایجاد شده بود گفتم:

- بی انصافی دیگه، بی انصاف! آگه چشم هات رو باز کنی برق عشق رو میبینی، نه برق ترحم!

دست های سردش زیر دست هام گرم شد و کم کم از حالت مشتی در اومد، دستش رو محکم گرفتم و با اون یکی دستم اشک هایی که از گوشه چشم هام روان شده بود پاک می کردم.

بهزاد- برو سراغ زندگیِت.

آدمی نبند که فردایی نداره-زندگی من تویی! کجا برم؟

بهزاد -دل به

-دل من خیلی وقته به اون آدم بسته شده، فقط یادمه گفته بود فرداهمون رو قراره با هم بسازیم.

آهی کشید و گفت:

- چطور بسازه وقتی رفتنیه.

-اگه قرار به رفتن باشه که همه مون یک روزی می ریم ولی نه حالا، زوده واسه امون من به این زودی ها دست از سرت بر نمی دارم.

بهزاد-نگین برو، زجرم نده

-اصلا مگه قرار نبود ازدواج کنیم؟ من الان آماده آماده ام.

یکدفعه چشم هایش رو باز کرد، انگار برق گرفتش، دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

-ه

لبخندی زدمو گفتم:

-چیه نکنه یادت رفته؟

چشم هایش رنگ التماس گرفتن:

-اگه قصدت شکنجه کردن منه، دیگه کافیه... داغونه
داغونم.

متوجه زجر کشیدنش شدم و دیگه ادامه ندادم و به
نوعی خفه شدم، نخواستم بیشتر از این اذیت بشه؛ نمی
دونم از نگاهم چی خوند که طاقت نیاورد و دستم رو
کشید به سمت خودش، سرم روی سینه اش افتاد. عطر
تنش رو با تمام وجود استشمام کردم، با دست آزادش
آروم آروم روی سرم را نوازش می کرد، نمی تونستم
خود دار باشم، اشک هایم رو سینه اش جاری شده بود،
حرف های دکتر که تاکید داشت: قوی باشم، پاک
فراموشم شد. انگار جامون عوض شده بود، او بود که به
من دلداری می داد؛ تنها کاری که می تونستم بکنم این
بود: جلوی گریه با صدایم رو بگیرم، خفه باشم و خفه
گریه کنم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای در زدن، سرم
رو از سینه اش که خیس از اشک شده بود برداشتم،
روی صندلی صاف نشستم و موهای پخش و پلا شدم رو

جمع کردم، بهزاد باز دستم رو تو دستش گرفت، دکتر به
همراه پرستاری وارد شد، نگاه از دکتری که نگاهش با
سرزنش و اخم بود گرفتم، خیلی جدی ازم خواست که
تنهاشون بذارم.

بدون خجالت دست بهزاد رو بالا بردم و بوسیدم، آرام
و زمزمه وار گفتم:
!؟-می دونی در حال حاضر تنها آرزوم زود خوب شدن
توئه

رنگ نگاهش طوری بود که هرگونه امید رو به سخره
می گرفت و انگار با زبون بی زبونی بهم می گفت:
زیادی خوش بینی!

خودم رو جلوتر کشیدم و ادامه دادم: بهزاد سعی ات رو
برای مداوا می کنی دیگه، نه؟ بخدا خسته شدم از
انتظار، دیگه وقتشه هرچه سریع تر بریم سر خونه
زندگیمون.

بهزاد- می دونم بی فایده است، ولی اگه تو این جوری
بخوای نه نمی گم.

در محوطه بیمارستان روی نیمکتی نشسته بودم و به این
سرنوشت نا میمونی که گریبانم رو سفت چسبیده لعنت
می فرستادم.

چقدر دلم یک مکان مقدس و معنوی می خواست، جایی
که دخیل ببندم و شفای بهزاد رو بطلبم، جایی که می شد
با صدای بلند گریه کرد. دلم فریاد زدن هم می خواست!

وقتی از اتاقی که بهزاد بستری بود بیرون اومدم، پدر
بهزاد جلوم سبز شد، کامران و سمیرا هم اطرافم را
گرفتند و منتظر نتیجه شدن، با صدای خفه و گرفته ای
که از بغض می لرزید گفتم: قبول کرد معالجه بشه.

رضایت بهزاد باعث ترسم شده بود، حرفهای نسبتا نا
امیدانه دکتر که مرتب می گفت: دیر شده، هر چند لحظه
یکبار تو گوشم زنگ میزد.

تو این حال و هوا بودم که دستی روی شونه ام قرار
گرفت، سمیرا بود، کنارم نشست.

-جونم؟-سمیرا؟

می کنیم خوب می شه-بهبود خوب می شه مگه نه؟

سمیرا -آره انشالله .. برایش دعا
حتما.

-سمیرا، اگه طوریش بشه انوقت منم زنده نمی مونم.

سمیرا -خدا نکنه، نفوس بد نزن، من دلم روشنه.

شدی؟می خوای برسونمت خونه؟- ساعت چنده ؟

سمیرا -هفت، خسته

-نه، می خوام برم نماز خونه اینجا.

سمیرا -باشه، بلند شو باهم بریم.

از جام بلند شدم، لرزش دست و

چشم هام مدام سیاهی می رفتن.

سمیرا متوجه حال شد و گفت: بیا اول یک چیزی بخور
بعد بریم، قبول نکردم و پیشنهادش رو رد کردم، مگه از
گلویم چیزی پایین می رفت.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۳: ۱۶]

#پارت ۷۹

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

بعد از وضو گرفتن به سمت نماز خونه رفتیم، چادر
سفیدی رو که به چوب لباسی آویزون بود برداشتم و
سرم انداختم، وقت نماز گذشته بود، کسی حضور
نداشت، در خلوت به راز و نیاز با خدا پرداختم، از ته
دل دعا می خوندم و گریه می کردم.

خدایا بهزادم رو ازم نگیر! تنها جمله ای که ورد زبونم شده بود و هر چند لحظه یک بار تکرار می کردم، انقدر زجه و مویه کردم که همون جا کنار سجاده از حال رفتم.

چشم هام رو وقتی باز کردم، با دیدن در و دیوار سفید و سرمی که به دستم وصل شده بود به یاد آوردم که بیمارستانم، آه از نهادم بلند شد! دلم می خواست همه ی این جریان ها یک خواب بود، یک کابوس وحشتناک!

هوا روشن بود، سمیرا روی راحتی ای که نزدیک تختم بود خوابیده بود و در تخت کناری هم مادر بهزاد به خواب رفته بود. نگاهی به ساعت رو به روم که هشت رو نشون می داد انداختم، بلند شدم و نشستم، با جا به جا شدنم روی تخت، سمیرا چشم هاش رو باز کرد، بلند شد و بی حرف کنارم اومد و سرمم رو که رو به پایان بود در آورد؛ بدون سر و صدا از اتاق بیرون اومدیم به سمت پدر بهزاد و کامران که در حال صحبت بودند رفتیم، وقتی حال بهزاد رو جويا شدم، پدرش گفت: دو روز بعد عمل داره

باز اون حس لعنتی سراغم اومد، یکی انگار به دلم
چنگ می انداخت، به اجبار سمیرا، به کافی شاپ
بیمارستان رفتیم، به زور نسکافه، تکه ای از کیکم رو
خوردم، انگار راه گلویم مسدود شده بود و چیزی پایین
نمی رفت.

سمیرا خواست منو خونه برسونه، که قبول نکردم و
نرفتم، او هم چون امتحان داشت و مجبور بود دانشگاه
باشه خدافظی کرد، بعد از رفتن سمیرا به طرف بهزاد
پرواز کردم، به پرستاری که اونجا بود و می خواست
گیر بده گفتم: نامزدشم و با دکتر هماهنگ کردم،
خوشبختانه حرفی نزد و اجازه داد برم، دستگیره در را
داشتم می گرفتم تا در رو باز کنم که در توسط شخص
دیگری که داخل اتاق بود باز شد، یک پسر، که خیلی هم
آشنا به نظر می رسید بیرون اومد، عقب تر رفتم و سلام
کردم، با دیدنم ابرو هاش گره خورد، با اخم به جای
جواب، یک کوچولو سرش رو تکون داد، از اخم های
درهمش شناختمش، سامان بود. مثل شب عروسی سمیرا
خشن و بدخلق و صد البته بی نزاکت، حیف نایستاد تا

لقبهای بیشتری که تو ذهنم بالا پایین می شد رو بهش
بدم، سریع رفت، شانه ام رو بالا انداختم و زیر لب یک
دیوونه ای نثارش کردم، با چند ضربه اروم، داخل شدم.
با دیدنم لبخند گرمی روی صورتش پخش شد و سلام
کرد، کنارش رفتم و خم شدم رو صورتش، برای اولین
بار در بین ابروهایش بوسه زدم و گفتم:
-سلام عزیزم

چشماش رنگ عشق گرفت و گفت:

می مونم-خوبی؟ کامران گفت شب رو اینجا موندی!

تو نیستی! از وقتی-گفته بودم که همین دور و برها

بهباد - من جوابگوی این همه خوبی

باهات آشنا شدم چیزی جز عذا

وضعیتیم که دیگه جایی برای گفتن نداره.

-پس باید به عرضت برسونم بهترین خاطرات زندگی

من با تو شکل و رنگ گرفته.

باید بحث رو عوض می کردم، هم از ادامه دادنش می ترسیدم هم نمی خواستم بیهوده پیش خودش فکر کنه مایه عذاب من بوده، بخاطر همین بی مقدمه گفتم:
سامان بودش- بهزاد این پسری که تو اتاقت بود سامانه؟
بهزاد -آره

-پس چرا این جوریه

بهزاد -چه جوریه ؟

-خود در گیری داره، انگار ارث پدرش رو از آدم
میخواه! در ضد

بهزاد خندید و گفت:

-سامان این همه صفات نیک داشت و من ازش بی خبر
بودم

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: تازه مراعاتت رو کردم
و بقیه اش رو نگفتم.

بهزاد- لطف کردی خانمی.

!؟- آخه هیچ مدله به تو نمی خوره چطور با این اخلاقش
تحملش می کنی
بهزاد- اینجوری هم که تو میگی نیست، پسر خوبیه، فقط
از خانمها دل خوشی نداره.
-پس بگو چرا مثل میر غضب نگام می کرد! بی خیالش،
از خودت بگو خوبی؟

لبخند تلخی زد، فهمیدم که چه سوال مسخره ای از روی
عادت کردم، چون شنیدم بعد رادیو تراپی، بخاطر
عوارض کوتاه مدتش، درد زیادی رو متحمل شده، با این
حال جواب داد:
-مگه میشه با تو بود و بد بود.

چقدر برام عزیز بود! خدایا ک
دست بیاره و دیگه درد نکشه!

-ای کاش این روزای بد سریع بگذره و تموم بشه، چقدر منتظر روزای خوبی ام که در انتظارمونه!

بهزاد - امیدوارم که همین طور باشه، روزای خوب و خوشی در انتظارت باشه.

از اینکه جمع نبست قلبم فشرده شد، خواستم اعتراض کنم به این عهد شکنی، که نگذاشت و ادامه داد:

-نگین من خیلی نگرانتم، باور کن بیشترین ناراحتیم و دل نگرانیم تو و آینده اته! همه چی داشت خوب پیش می رفت ولی کامران زد کاسه کوزه هامو بهم ریخت، نمی خواستم با خبر بشی، کار بابا هم درست نبود نباید به تو اطلاع می داد، نگین قول بده بعد من خود دار باشی! به زندگیت لطمه ای وارد نکنی!

نالیدم:

-بهزاد!

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۱، ۳۰، ۱۳: ۱۶]

#پارت ۸۰

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

با تموم قدرت جلوی بغضی که داشت گلویم رو می شکافت گرفتم، که یک وقت شکسته نشه، با صدای لرزان و خفه ای ناله زدم:

کمه، انقدر کم-چی داری میگی؟! تو رو خدا بس کن!

بهزاد -این تایم کوتاهی که خدا داده خیلی که دیگه وقت ندارم اون کارایی که همیشه دلم می خواست و لایقت بود رو انجام بدم، ای کاش زودتر دیده بودمت! ای کاش جلوی پامون این همه سنگ نبود! ای کاش برای داشتنت بیشتر تلاش می کردم! می دونم این همه رنج و عذاب حقت نیست، تو لایق بهترین هایی.

با صدای گرفته ای که انگار از ته چ

-تو خوب میشی و همه این کارایی که میگی رو برام انجام میدی.

چیزی نگفت، نگاه نا امیدش درد داشت، خدایا، من با این درد چه کنم؟ با این غم چه کنم؟ با این بغض سنگینی که داره از پا درم میاره چه کنم؛ مگه نمیگن عشق معجزه می کنه؟ مگه دکتر نمی گفت تو انگیزه زندگیشی، پس کو؟ چرا هیچ انگیزه ای نمی بینم؟ خدایا این درد تحمل ناپذیره.

با دستش به لبای افتادم فرم داد و گفت:
-بغض نکن، باید می گفتم.

لبام بیشتر از قبل اویزون شد، دستم رو فشار دادم روش تا این بغض لعنتی خارج نشه، بهزاد تمومش نمی کرد، انگار حال دلم رو نمی فهمید، نمی دونست با این حرف هاش داره دقم میده وگرنه ادامه نمی داد:

-همه چی دست به دست هم داد تا میونه ی من و تو بهم
بخوره، بعد از نقشه ی فرنوش و خراب شدن رابطه
امون، خیلی تلاش کردم تا تو باور کنی. بی تقصیر بودم
ولی نمی پذیرفتی.

نگو بهزاد، نگو، به این زخم نمک نپاش!

زمانی که داشتی حالمو با حرف زدن با عرشیا، می
گرفتی... که البته خوبم از عهده اش بر اومدی! دیوونه
شدم، دیگه نمی تونستم تحمل کنم و یک دقیقه بیشتر
اونجا بمونم، وقتی بیرون اومدم حالت تهوع گرفته بودم،
وضعیتم افتضاح شده بود، کامران پشت فرمون نشست و
تخته گاز منو در مانگاه برد، طاقت نیاوردم با همون حال
زنگ زدم عرشیا، نمی فهمیدم چی بهش می گفتم
شرایطم عادی نبود، وقتی بهم اطمینان داد هیچی بینتون
نیست و فقط یک شیطنت دخترانه بوده خیالم راحت شد
و قطع کردم، بعدش اون پیام رو فرستادم برات. دکتر
از خیلی وقت پیش تاکید داشت آندوسکوپی برم، ولی هر
دفعه پشت گوش مینداختم، اونشب باز دوباره همین

حرفها رو زد، تصمیم گرفتم در اولین فرصت این کار رو کنم، چون روز به روز وضعیتم بدتر می شد، فرداش رفتم دنبال روشهای تشخیصی پزشکان، چند روز گذشت اون موقع ای بود که با تو هیچ تماسی نداشتم و با اینکه از قضیه عرشیا خبر داشتم و می دونستم هیچی نبودش ولی باز از دستت عصبانی بودم می خواستم بهت نشون بدم که اگه شوخی بود یا نمایش بود یا هرچی که بود، نباید این کار رو می کردی، اگه می خواستی تلافی کنی باید جور دیگه ای می کردی، از طرفی سرم خیلی شلوغ بود در گیر کارهای عروسی کامران بودم، یک روز مونده بود به عروسیشون که جواب حاضر شد، وقتی که فهمیدم بیماریم چیه دروغ چرا دنیا روسرم آوار شد، دلم نمی خواست زندگیم اینجور تموم بشه، اونروز کل سفارش های ریز و درشتی که کامران بهم سپرده بود رو ول کردم، گوشیم رو خاموش کردم و رفتم یک جای خلوت، هیچ کس نبود فقط من بودم و خدا، به معنای واقعی کم آورده بودم، به صفر رسیده بودم، انقدر داد زدم فریاد کشیدم تا احساس سبکی کردم، نیمه های شب برگشتم خونه، مامان و بابا نگرانم شده بودن، وقتی دیدن صحیح و سالم خواستن

دعوا رو شروع کنن که بهشون اجازه ندادم و به اتاقم
رفتم، حوصله هیچ کس رو نداشتم، صبح که کامران
اومد پیشم، با اینکه هیچ حرف نگفته ای بینمون نبود،
باز دلم نیومد چیزی بگم مخصوصا که بهترین شب
زندگیشم بود، تحملش سخت بود اما چاره ای نبود نمی
تونستم بروزش بدم فقط داشت رو قلبم سنگینی می کرد،
بخاطر کامران یک امروز رو بی خیال این مریضی
شدم، کامران صبح اونروز هرچقد اصرار کرد دیروز
چی شده بود که از زیر همه کارها در رفتی، نگفتم و
طفره رفتم؛ خلاصه عادی مثل روزای قبل با شوخی و
خنده بلند شدیم و با کامران بیرون رفتیم و کارای نصفه
نیمه رو تموم کردیم، شبش وقتی چشمم بهت افتاد دلم
لرزید! خیلی عوض شده بودی خوشگل تر از همیشه، با
اون لباسها تبدیل به یک فرشته کوچولو شده بودی، خیلی
زود نگاهم رو منحرف کردم، یادم افتاد دورت رو یک
خط قرمز بکشم، از فرنوش سپاس گذار شده بودم که
همچین کلکی زده بود، کارم رو راحت تر کرده بود، می
خواستم خودمم شعله آتش رو بیشتر کنم، با اینکه
مشروب واسم حکم زهر رو داشت شروع کردم به
خوردن، انقدری خوردم که رقصیدن با فرنوش رو بتونم

تحمل کنم، بتونم جلوی انگیزه ام رو برای ناکار کردنش بگیرم، آخر شب دیدم با عرشیا رفتی، منم دیگه نتونستم بمونم، خدافظی کردم. باز اون شب کارم به دکتر رسید، خلاصه بگم بعد از رفتن پیش این متخصص و اون متخصص فهمیدم که دیر شده تومور خیلی بزرگ شده، برای مداوا به آلمان رفتم، دکترای اونجا هم شیوه ی درمانی مشابهی با اینجا داشتن؛ از حرفها و عملکردشون اینطور برداشت کردم

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۱، ۳۰، ۱۳: ۱۶]

که زور بی خود نزنم، فایده ای نداره حالا دو روز اینور بیفته دو روز اونور فرقی به حال نمی کرد، به خودم گفتم چه کاریه حداقل به جایی، به هوایی برگردم که تو نفس می کشی، همین برام کافی بود؛ جلو خونه کامران اینا که دیدمت دوست داشتم پیاده بشم یک دل سیر بغلت کنم! عطر نفسات رو به مشام بکشم! نمی دونی با چه رنجی پا رو دلم گذاشتم و از کنارت رد شدم.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۳: ۱۶]

#پارت ۸۱

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

به اصرار بهزاد قرار شد به خونه برگردم تا برای روز
بعد انرژی داشته باشم.

داشتم ازش خدافظی می کردم که گفت:

-چی رو؟- راستی یادم رفت بگم.

بهزاد -این که خیلی دوستت دارم!

-خیلی یعنی چقدر؟

خندید و ابرو بالا انداخت و گفت: ان

بگیرم بی حد و مرزه

بدون هیچ لبخندی گفتم:

هم-اگه واقعا اینطور باشه ثابتش کن، همونطور که من دوست دارم و با هیچ بهونه ای از دستت نمیدم، تو بیماری رو بهونه نکن، به خاطرم بجنگ باهاتش.

سالن انتظار شلوغ بود، مامان بهزاد و خواهرش و چند خانم دیگه نشسته بودن که فکر کنم از فامیل هاشون بودن، فرنازم بینشون بود. خوشبختانه فرنازش نبود واقعا اگر می دیدمش نمی دونستم چی پیش می اومد، می تونستم جلوی خشمم رو بگیرم یا نه، از دور با مادر بهزاد که چشمش به من بود خداحافظی کردم. وقتی به محوطه رسیدم، عرشیا رو دیدم که داشت با سامان صحبت می کرد، متوجه ام شد، ولی نرفتم جلو حوصله اون پسره بی ادب رو نداشتم. عرشیا وقتی فهمید قصد نزدیک شدن بهشون رو ندارم چیزی به سامان گفت که به گمونم عذر خواهی بود و اومد سمتم:

-سلام

عرشیا -خوبی؟-سلام

که ناراحتی از چهره اش می بارید گفت: به خدا-نیستم

عرشیا

توکل کن.

که لطفش شامل- به پشتوانه خداست که الان سرپام

عرشیا-خوبه، بهش اعتماد کن، انشالله

حال میشه

در دل کلمه آمین رو فریاد زدم!

وقتی فهمید می خوام به خونه

صبر کنم تا داخل بره، اگه اجازه دادن بهزاد رو ببینه و

بعد منو برسونه، بهش گفتم:

قبول نکرد و گفت: ممنون خودم میرم مزاحم نمیشم

- عمه سپرده حتما خودم برگردونمت تا ده دقیقه پیش هم اینجا بود، خیلی نگرانت بود.

وای اصلا یاد خاله نبودم، سرمو تکون دادم و گفتم:
- پس باشه

عرشیا داخل رفت، منم بدون اهمیت به سامان که مثل مجسمه هنوز همونجا ایستاده بود، رو یک نیمکت نشستم، تو فکر خاله رفتم: طفلک، وقتی ببینه بیست و چهار ساعت تموم نرفته باشم خونه و حتی گوشیم رو که نمی دونم کجاست جواب بدم، طبیعیه نگران بشه، حتما سمیرا جریان رو براش تعریف کرده، آه عمیقی کشیدم، انقدر ذهنم درگیر بیماری بهزاد شده که دیگه نمی تونم به چیزای جزئی فکر کنم.

ای خدا یعنی چی میشه؟! من امیدم به توئه، نا امیدم نکن! خدایی کن و شفای بهزادم رو بده! تو خلوتم با دهانی بسته خدا رو فریاد میزدم که با صدایی از جام پریدم:

-مثلا می خوای وانمود کنی بهزاد خیلی برات مهمه؟! با ارزشه!؟

با تعجب چشمام به بالا کشیده شد به سامان که چند قدم دور تر از نیمکت ایستاده بود نگاه کردم، پوزخند مسخره ای گوشه لبش جای گرفته بود، اشک هایی رو که نمی دونم کی جاری شده بود رو پاک کردم و با اخم گفتم:

متوجه شدی، فقط نمی دونم چرا - منظورتون چیه؟
- منظورم رو خوب
زدیش به کوچه علی چپی که خیلی وقته ویران شده

رفتارش باعث تعجب بود، با اعصابی که دیگه این روزها نداشتتم، گفتم:
- لطفا برین و مزاحم نشین

با نگاهی که خشم تو چشماش
- تا دیروز سایه اش رو با تیر می زدی چی شد حالا
عزیز شده!؟

برای درک کردن حرفه‌اش ابرو هام بیشتر در هم گره خورد

پوزخند دیگه ای زد:

- بوی پول به مشمام خورده؟ اشتها برانگیزم که هست!
انقدر از زمین و زمان شاکی بودم که از خدا خواسته دق و دلیم رو سر یک نفر خالی کنم:
بهت-آقای مریض فکر کنم اینجا رو اشتباهی اومدی
بیمارستانی که باید می رفتی یک جای دیگه بوده
پیشنهاد می کنم هرچه زودتر بری و بستری بشی، اونجا
به بیمارایی که وضعیت حادثری دارن بیشتر رسیدگی
می کنن
کارد میزدی خونش در نمی اومد، شروع به حرکت کرد
و اروم اروم چند قدم فاصله ی بینمون رو پر کردو
روبروم ایستاد، بی اختیار بلند
وجب بود، حالت خشمناک و جذبه نگاهش باعث ترسم
شده بود، قلبم مثل جوجه گنجشکی به لرزه در اومد،
راهی نداشتم تا از هیکل تنومندش فاصله بگیرم.

سامان- چه زری...!

کامران- سامان؟

چشم هایی رو که به خاطر دادش بسته بودم رو دوباره باز کردم.

صدای کامران بود که تازه رسیده بود

کامران- چی شده!؟

سامان دو قدم عقب رفت و دست راستش رو با همون درجه عصبانیت به گردنش محکم کشید، جواب کامران رو نداد. ولی من که با دیدن کامران شیر شده بودم، گفتم: بهتره جلوی این دیوونه رو بگیري مثل اینکه زنجیر پاره کرده، تا این رو گفتم سامان با یک جهش پرید سمتم و گفت:

-دهنت رو ببند دختره...!

خوشبختانه کامران جلوش رو گرفت و نداشت دستش بهم برسه با خشم بهش توپید:

- خجالت بکش سامان! تو ا

بقیه اش رو نگفت و جمله اش رو تغییر داد:

-هیچ می دونی کسی که جلوت ایستاده و می خوای دست
روش بلند کنی کیه؟!

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۳: ۱۶]

#پارت ۸۲

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

کامران ضربه آرومی روی سینه اش زد و با حالت
گوشزدی ادامه داد:

-پس نگرانی بهزاد بیهوده نبود، گفت حواست به سامان
باشه در دسر درست نکنه.

سامان- شر نگو بابا، بهزاد سرش رو کرده تو برف! تو
کامران جدی و تاکیدی

- سامان دیگه دور و بر نگین نبینمت.

سامان- پا روی دم گذاشته بود، وگرنه منو سننه
پریدم وسط حرفه‌اشون و گفتم:
-دروغ می‌گه، من خودم هزار و یک درد و گرفتاری
دارم، دیگه وقت نمی‌کنم با همچین آدمی که در حدم
نیست دهن به دهن بذارم
سامان -منم فقط گفتم برو این فیلما رو برای یکی دیگه
بیا که جنستون رو شناسه، هه اشک تمساح می‌ریزه!
کامران-سامان بد موقعه ای رو انتخاب کردی، درک
داشته باش بذار حداقل فکرمون به یک موضوع معطوف
باشه.

سپس بازویش رو کشید تا با خودش
یک حرکت بازویش رو از دستش در آورد و خودش جلو
جلو راه افتاد کامرانم پشت سرش حرکت کرد، چشم
یکدفعه به عرشیا که از ساختمان بیمارستان داشت بیرون
می‌اومد افتاد، یک لحظه شیطان درونم ابراز قدرت کرد
و کامران رو صدا زدم، کامران برگشت و منتظر شد که

چی می خوام بگم، با صدای بلند که سامان هم بشنوه
گفتم:

-هیچی خواستم بگم کار عرشیا درسته ، میتونی دوستتو
واسه مداوا پیشش ببری

کامران در حالی که خستگی و آشفتگی در جز به جز
چهره اش مشهود بود، خواهش گونه گفت:

و رو به من برگشت و گفت: این- نگین تو کوتاه بیا
سامان از حرکت ایستاد

اطلاعات دقیق، نشون دهنده این نیست که گذرت به
اینجور جاها خیلی افتاده باشه؟

کامران دوباره بازوی سامان رو به زور چسبید و یک
چیزایی تو گوشش گفت و بردش.

عرشیا در طول مسیر، خیلی بـ

هایش همه قشنگ و پر از امید بود! همدردیش قوت قلبم
شد، تک تک کلماتش آرامشی رو تزریق کرد که حسابی
محتاجش بودم. ماهرانه به حرفم آورد، هرچه درد و گله
داختم کوچیک و بزرگ به زبون آوردم، با حوصله

گوش می داد و غم و غصه هایی که تو دایره ریخته
بودم رو برمی داشت و دونه به دونه مرهم می بخشید،
وقتی قلبم سبک تر شد رفت سراغ مسئولیتی که اکنون
رو شونه هام بود، ریز به ریز یادم داد چطور رفتاری با
بهزاد داشته باشم، چطور در این شرایط بهش امید بدم.

اما متأسفانه فقط یک روز تونستم به توصیه های عرشیا
عمل کنم و رفتار کنترل شده ای با بهزاد داشته باشم.

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۱، ۳۰، ۱۳: ۱۶]

#پارت ۸۳

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

□ لعنتی! هرچقدر میریم نمی رسیم، یا سمیرا آهسته حرکت می کنه یا راه بیمارستان به نظرم کش اومده و طولانی تر شده.

امروز بهزاد قراره عمل بشه، دل تو دلم نیست، نذری نیست نکرده باشم، دیشب خاله هم تا صبح پا به پام بیدار بود و به دعا کردن مشغول بود.

بالاخره بعد از گذروندن ترافیک و... رسیدیم، حتی نداشتم سمیرا ماشین رو درست پارک کنه، پیاده شدم و به سرعت خودم رو به ساختمان بیمارستان رسوندم، باز هم چند تا از آشناهاشون در سالن انتظار جمع شده بودن، بدون اینکه خودم رو به کسی نشون بدم به سمت اتاق بهزاد رفتم، پرستار با دیدنم گفت: پدر و مادرش داخل هستن.

بعد از ربع ساعتی که به کندی و سختی گذشت، در باز شد و پدر و مادر بهزاد با شانه ای افتاده و چشمانی قرمز بیرون اومدن، با دیدن چهره تکیده مادرش دلم بیشتر از پیش آشوب شد، او هم با دیدنم گریه اش شدت بیشتری گرفت و گفت:

رو آماده رفتن به اتاق جراحی-برو تو پسر من منتظرته.
وارد اتاق شدم، بهزاد
دیدم.

بهزاد -اومدی!؟

انگار خیلی وقت بود منتظرمه، باز هم به سختی جلو
ریزش اشکهایم رو گرفتم، این چند روز از بس بغضم
رو فرو خوردم، حس می کنم تبدیل به غده بزرگی شده
که اینجوری داره خفه ام می کنه.

به زور لبخند کج و کوله ای زدم و حرکت کردم به
سمتش و گفتم:

زد، بغض امونم رو بریده بود و-مگه میشد نیام عشقم

لبخند تلخ و خسته ای

مجال حرف زدن نمی داد، می ترسیدم با گفتن کلمه ای
بیشتر بترکه؛ دستش رو آورد جلوت

دستم را در دستش گذاشتم بوسه ای طولانی بر روش

زد، چشمام رو بستم تا داغی بوسه اش را بیشتر حس

کنم! وقتی لبه اش جدا شد، این بار نوبت من شد بر روی

دستش بوسه بزنم

بهزاد- نگینم

-جانم

-قول میدی کم غصه بخوری!

چونه ام شروع به لرزیدن کردن، ادامه داد:

با لرزش بی امان صدام قول بده مواظب خودت باشی

بغضم ترکیب اشکها رو روان شدن

- بهزاد تو عمل می کنی اون توده رو برم

میشی.

بهزاد -نذار همین طور نگران بمونم، قول بده بعد از من

بلایی سر خودت نیاری

- تو داری میری اتاق عمل... قتل گاه که نمیری!

با حق هقی که دیگه جلو دارش نبودم ادامه دادم:

-اگه... اگه اینجوره... اصلا نمی خواد بری... اصلا من

پشیمونم از راضی کردنت... نمیخوام دیگه بری.

بهزاد- من لیاقت این اشک هارو ندارم بخاطر من

هدر شون نده

-بهزاد چرا می خوای با این حرفها دلم رو خون کنی؟ تو
نباید تنهام بگذاری... میفهمی... نباید
بهزاد- عمر دست خداست، شاید کار من اینجا تموم بشه!
مکثی کرد و با لحنی که انگار چشمش آب نمی خورد
ادامه داد:

-شاید معجزه ای رخ بده از زیر عمل بیرون در پیام...
نمی دونم در هر صورت راضیم به رضای خدا، فقط
می خوام خیالم از بابت تو آسوده باشه!

توصیه های دو روز پیش عرشیا به کارم نیومد، قسمش
دادم التماسش کردم حتی به تهدید رو آوردم و گفتم:
بهزاد از حالا میگم من بدون تو طاقت نمیارم باید
برگردی که اگه برنگردی منم با تو میام
بهزادم با بی تابی های من اش
دوتایی داشتیم گریه می کردیم
بهزاد چشمش رو بست، نمی خواست گریه اش رو
ببینم:

-نگین برو سخت ترش نکن

-نه... نمی خوام... اصلا عمل نمی خواد کنی
در باز شد و دکتر به همراه دو تا پرستار داخل اومد...
دکتر با دیدنم تشر زد برم بیرون، می دونستم این کارها
رو نباید انجام بدم ولی بهزاد با حرف هاش اتیشم زده
بود، می ترسیدم بیرون برم و این ها بهزاد رو ازم
بگیرن، دکتر به چشمم آدم ترسناکی می اومد، با حالت
هیستریکی دست بهزاد رو محکم تر گرفتم، یک نفر
بازوم رو گرفته بود و با صدای رو اعصابی می گفت:
-خانم این کارها چیه رعایت حال مریضتون رو بکنید.
یک نفر دیگه داشت کسی رو صدا می زد تا منو از
اینجا ببره.

بهزاد - نگین آروم باش

با هق هق، بریده بریده گفتم:

کرد و گفت : باشه نمیرم، فقط- بهزاد... نرو... باشه؟

به دستم فشاری وارد

آروم باش و این جوری نکن

کامران داخل اومد و با بی رحمی دستم رو از دستش

جدا کرد و سپس منو که در حا

بلند کرد و به زور بیرون برد .. با گریه التماسش می
کردم: کامران تو رو خدا، کامران جون سمیرا نذار
بهزاد و عمل کنن.
کامران که دو طرف بازوم رو گرفته بود دعوت به
آرامشم می کرد:

- هیس... آرام باش، هیچی نمی شه، من بهت قول میدم
صحيح سالم میاد بیرون، آرام باش دختر
سوزش عجیبی در ناحیه سینه ام پیدا کرده بودم، از هول
و استرس زیاد دست و پام شل شده بود، و جلو چشمم
سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم و تو دست های
کامران از حال رفتم.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۳: ۱۶]

#چرا_اینگونه_

زمانی که چشمام رو باز کردم، باز سرم به دست رو
تخت بیمارستان خوابیده بودم.
خاله - بیدار شدی دخترم؟

خاله اینجا چیکار می کرد! بعد از چند لحظه فراموشی،
یک دفعه همه چیز یادم افتاد: بهزاد... عمل... سریع بلند
شدم و نشستم و از خاله پرسیدم:

خاله - شیشه عزیزم، دراز بکش هنوز زوده، استرا
کن.

کشیدم-شیشه!؟ بهزاد ساعت یازده عمل داشت! باید برم.

با یک حرکت آنژیوکت سرم رو از دستم بیرون
و پرت کردم کنار، خون از دستم بیرون زد، بی اهمیت
از تخت پایین اومدم.

خاله در حالی که هول شده بود، جلوم رو گرفته بود و
نمیداشت برم بیرون:

-چیکار می کنی دختر؟

راهم شده بود کنار-خاله تو رو خدا برو کنار باید برم.

به زور و خواهش، خاله رو که سد

زدم و بیرون اومدم، عرشیا که روی نیمکتی پشت در
اتاق نشسته بود با دیدنم از جاش بلند شد و به سمتم اومد.

عرشیا- چرا بلند شدی تو باید استراحت...

بی توجه به صحبت هاش راهم رو به سمت جلو گرفتم،
عرشیا داشت پشت سرم می اومد و یک سره صدام می
زد:

-نگین کجا داری میری؟ یک لحظه وایستا.

همون طور در حال حرکت گفتم:

-دارم میرم پیش بهزاد، الان باید عملش تموم شده باشه.

عرشید

-بعدا بگو الان باید برم

بازوم رو گرفت، چرخوند:

-مگه نمی گم وایسا

نگاش کردم چشماش قرمز شده بود، بی حوصله گفتم:
- چی میگی عرشیا زودتر بگو حرفت رو ، بهزاد الان
به من احتیاج داره
عرشیا دستمالی گذاشت رو دستم که داشت ازش خون
می چکید و گفت: بهزاد نیست نمی تونی ببینیش
-نیست؟ نگو که بعد عمل مرخصش کردن خندم می
گیره!

عرشیا سکوت کرد و سرش رو انداخت پایین.

-جواب منو بده، بهزاد چرا نیستش؟

عرشیا- یک نگاه به دور و برت بنداز، اینجا اون
بیمارستانی نیست که بهزاد توش بستری بود.

راست می گفت اینجا بیما

دست-منو برای چی آوردین اینجا؟! بهزاد منتظره منه
داشتم کنترلم رو بخاطر سکوتی که کرده بود از
می دادم:

-اینجا کدوم جهنم دره ایه! منو آوردین؟ منو ببر پیش...

عرشیا نداشت بقیه حرفم رو بزخم و گفت:

حرکت کردم،-تو نباید به خودت انقدر فشار بیاری.
بی توجه به حرفش به سمت در خروجی
ولی عرشیا اجازه چند قدم بیشتر بهم نداد و گفت:
کردن به خودم رو-تو دچار حمله قلبی شده بودی نگین!
ایستادم، حمله قلبی! وقت برای فکر
نداشتم و باز اسم بهزاد رو با التماس آوردم و گفتم:
-عرشیا منو می بری پیش بهزاد.

سرش رو آورد بالا در کمال ناباوری اشک تو چشماش
حلقه زده بود، سرمو به چپ و راست تکون دادم، عقب
عقب رفتم، نه... افکار منفی نه

عرشیا- بهز

یقه اش رو چسبیدم و گفتم:

عرشیا- نگین آروم-چرا داری زر مفت میزنی!؟

داد کشیدم:

و یقه اش رو جدا کرد و-بهبزاد کجاست، منو ببر پیشش
دستش رو گذاشت رو دستم
گفت:

-متاسفم نگین، بهزاد واسه همیشه از پیش ما رفت.

لبم لرزید، آروم و زمزمه کنان گفتم: دروغه! دروغ
میگی مگه نه؟! الکی میگی عرشیا؟

ساکت بود و جواب نمی داد، بی اختیار باز داد کشیدم:
عرشیا- زیر عمل طاقت نیاورد، تموم کرد-بگو دروغه
محکم تو صورتم کوبیدم، روی دو زانوم افتادم، زجه
زد

- نه... نه... بهزاد من نمرده... اون به من قول داده
بود... خدا... خدا این عادلانه نیست! اخه چه بدی کردم؟
چه گناهی کردم؟ چه هیزم تری بهت فروختم که سهم
از زندگی این شد؟ هان؟ جواب بده؟ مگه تو خدا نیستی؟

چقدر التماس کردم... من که چیز دیگه ای ازت
نخواستم بودم.

خاله و عرشیا دست و پام رو گرفته بودن تا بخوادم
صدمه ای نزوم.. لرزش کل بدنم رو گرفته بود، انگار
تشنج کرده بودم، سوزش سوزنی رو در بازویم حس
کردم و دیگه هیچ.

سه روز رو با کمک امپولهای آرام بخش در بی خبری
گذروندم، هر بار میخواستم پلکهای سنگینم را باز کنم
نمی شد زود خوابم می برد، روز آخر با صدای پیچ
سمیرا و عرشیا که بالا سرم ایستاده بودن بیدار شدم.
سمیرا- عرشیا به نظر من بهتره چند روزه دیگه هم
بمونه.

عرشیا- دکترش گفته مرخص

سمیرا- پس نبریمش سرخاک، بیچاره طاقت غم دیگرو
نداره.

عرشیا- اتفاقا به صلاحشه که بیاد، این جوری نبودنش
رو بهتر می تونه قبول کنه، الاناست که بهوش بیاد من
میرم کارای ترخیصش رو انجام بدم.
با بسته شدن در چشمهایم را باز کردم، سمیرا لبخندی
بهم زد وگفت: سلام عزیز دلم، بهتری؟
هنوز گیج بودم، جوابش فقط نگاه مات زده ام بود.
سمیرا- باید برگردیم خونه
اینبار زبونم رو به سختی چرخوندم و با بی حالی گفتم:
-خونه؟ نه باید برم پیش بهزاد، منتظرمه، نمی خوام
تنهاتش بذارم، می خوام بدونه من مثل خودش بی معرفت
نیستم، رفیق نیمه راه نیستم، زود جا نمی زنم.

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۱، ۳۰، ۱۳: ۱۶]

سمی

- سمیرا، خدا به حرف های من گوش نمیده تو بهش
بگو، ازش بخواه منم ببره، دیگه این دنیا رو بدون بهزاد

نمی خوام... بدون مامان بدون بابا نمی خوام... این همه
صدایش زدم! به درگاهش التماس کردم، چرا منو ندید؟
چرا به فریادم نرسید؟ سمیرا من بابت این معامله ی
ناعادلانه شکایت دارم. من از خدا شکایتیم. شکایتیم رو
پیش کی ببرم؟

سمیرا- نگو، کفر نگو گلم

-گفتم بهزادم رو نگیر! گفتم همه ی بود و نبودم همین
یک نفره! نشنید، نخواست بشنوه

سمیرا- آروم باش عزیزم

- چطور می تونم آروم باشم، چطور می تونم نفس بکشم

عرشیا وارد اتاق شد، وقتی بی تابی هام رو دید، تهدید
کرد اگه آروم نباشم باز آرام بخش بهم میزنن، حق هم
رو در سینه پنهان کردم.

چرا اینگونه رقم خورد،

#پارت ۸۵

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

عرشیا از گفته اش پشیمان شده بود و نمی خواست منو به سرخاک ببرد، انقدر خواهش و عجز و لابه کردم تا دلشان نرم شد.

زمانی که رسیدیم جمعیت زیادی جمع شده بودن، سومش بود! به زور خودمو از لابه لای مردم بر سر مزارش رسوندم، بدون ترس از تفکر مردم خودم را بر روی خاک انداختم، بدون اینکه از کسی خجالت بکشم حرف هایم رو بهش زدم:

کنم-بهزاد! بهزادم بلند شو، پاشو بگو که همه چیز یک شوخی بوده، بگو که اتهام نگذاشتی، چطور باور نیستی؟! قلبت نمیزنه! چشمم به کامران افتاد نشسته بود داشت زار میزد، با گریه صداش زدم: کامران

چشماش رو بست و سرش رو به چپ و راست تکون داد.

-چی شد؟ مگه نگفته بودی بهزاد برمی گرده، کو؟ این جوری قول دادی؟ که صاف منو بیارن سر خاکش، آره

در حال زجه زدن بودم که مادر بهزاد منو در آغوش کشید و با ناله و گریه گفت: دخترم منو ببخش، پسر من از گناهم بگذر، من نداشتم! تقصیر من بود شما بهم نرسیدید... ای خدا پسر جوونم ناکام از این دنیا رفت، داماد نشده رفت، مادرت بمیره برای مظلومیتت، برای دردی که کشیدی و صدات در نیومد، کاش من به جات درد می کشیدم و می مردم، زود بود که بری، ای خدا زود بود پسر من پرپر بشه!

از شدت گریه و ضعف داشتم در بغل گهواره وار مادر بهزاد از حال می رفتم، مخصوصا زمانی که فهمیدم اونروز بهزاد طبق خواسته ام عمل نکرده بود ولی فردایش...

سمیرا و خاله او مدن منو از مادر بهزاد جدا کردن و
بلندم کردن، رو صندلی هایی که برای مهمانها چیده شده
بود نشستم، خاله آبی رو که عرشیا آورده بود به زور به
خوردم می داد

عرشیا -خوبی؟ می خوای بریم دکتر؟

سرمو به نشانه نه بالا بردم.

عرشیا- سمیرا کمکش کن بریم خونه

سمیرا بازوم رو گرفت، نذاشتم و گفتم: -نه نمی خوام،
من جایی نمیام

عرشیا خودش اومد زیر بازوم رو گرفت و محکم گفت:
نمی شه.

سمیرا خواست باهام بیاد که خاله نداشت و بهش گفت:
-تو برو پیش کامران حالش خوب نیست.

تکیه ام رو از بی جونی به عرشیا
رفتم که عرشیا به یکباره از حرکت ایستاد.

عرشیا-سامان جان من میرم، زود برمی گردم کاری بود
زنگ بزن

سرم رو بلند کردم چشمم به چشم همون پسر مرموز
افتاد، این بار اخم نداشت، نگاهش فرق داشت یک جور
بهت و تعجب توش موج می زد، با اینکه مشکی پوشیده
بود و چشماش از گریه قرمز شده بود ولی باز به نظرم
خیلی رسمی و اتو کشیده می رسید، نگاه ازش گرفتم و
دستم رو به سمت خاله گرفتم که ما زودتر بریم، خاله هم
منظورم رو متوجه شد و با کمکش از عرشیا جدا شدم،
چون حرفاش هنوز با سامان تموم نشده بود.

□ روزهای هفته رو گم کردم نمی دونم چند وقت گذشته،
شش ماه، هشت ماه، ده ماه، شایدم یک سال! نمی دونم،
تنها این رو می دونم که خیلی دل تنگم، دل تنگ
صداش، عطرش، نفسش، وجودش، آغوشش، دیوونه
بازی هاش، حتی بی اعتنایی هاش! نمی تونم زیاد در
موردش فکر کنم، اگه کمی طولانی بشه بی شک دیوونه
میشم که البته انگار شدم! آرامش و نشاط، از زندگیم
فاصله گرفتن شاید به ظاهر آروم و خاموش باشم ولی

دروغم بیداد می کند ، یاد و خاطراتش هر لحظه اتیشم می زند.

یک بار به قدری بی قراره دیدنش شده بودم که حتی دست به خودکشی زدم و تا پای مرگ رفتم و برگشتم، مقدار زیادی آرام بخش و خواب آور خوردم، خیلی هم زود اثر کرد و به خواب عمیقی فرو رفتم ولی مزاحم های همیشگی این چند وقته مانع شدن، با رسوندن به بیمارستان و خالی کردن و شستشو دادن معده ام منو به این دنیای لعنتی برگردوندن، برای یک مدت کوتاه هم در بیمارستان روحی و روانی بستری شدم. وقتی به خانه برگشتم خاله کلید اتاقم را که همیشه قفل می کردم برداشت، عرشیا به خواسته خودم دیگه نمی اومد پیشم اخه اون اوایل با بدترین رفتار ممکن بیرونش کرده بودم، ولی به جاش منو سپرده بود به یکی از همکارهای حاذقش، تقریباً هفته ای یکبار جلسه مشاوره داشتم.

هندزفری در گوشم بود طبق معمول این روزها با خواننده زمزمه می کردم:

-دل دنیا رو خون کردی

تموم دلخوشی هامو تو با رفتن گرفتی

دل دنیا رو خون کردی که اینجوری تو رفتی

تموم دلخوشی هامو تو با رفتن گرفتی

مثل حس یه عشقه تازه بودی

مثل افسانه بی اندازه بودی

هیشکی برای من شبیه تو نبوده

دنیا چه بی رحمی آخه تنهایی زوده ..

دل دنیا رو خون کردی که اینجوری تو رفتی

تمومه دل خوشی هامو تو با رفتن گرفتی

مثل حس یه عشقه تازه بودی

مثل افسانه بی اندازه بودی و...

هنگام تموم شدن آهنگ، خواستم باز پلی کنم که از پایین

سر و صدا شنیدم، فهمیدم باز سیاوش اینا یا سمیرا اینا

اومدن، من نمی دونم این ها خونه و زندگی ندارن که دم

به ساعت اینجان .. خودم به خودم جواب پس دادم: به تو چه، خونه پدر و مادرشونه، تو این وسط اضافی و باری بر روی دوششان هستی نه اونها، هندزفری رو از گوشم بیرون کشیدم، چشمام بسته بود ولی نمی تونستم بخوابم

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۴: ۱۶]

#پارت ۸۶

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

فقط مثل همیشه به خاطر قرص های رنگارنگ دکتر کسل و بی حال همانند یک جنازه دراز کشیده بودم، صدای سیاوش مثل بار قبل بلند شده بود جوری حرف می زد که انگار مخاطبش من بودم؛ تقریبا داشت نره میزد نگران حنجره اش بودم، کاش بهش می گفتم اروم

تر هم بگی صدات رو می شنوم و نیازی به عربده کشی
نیست

سیاوش- مامان من، همش تقصیر شماست لی لی به
لالاش گذاشتین، الان ده ماهه که وضع همینه چرا نمی
خواد بخودش بیاد، چرا نمی خواد بفهمه مردم نوکر
دست به سینه اش نیستن.

صداش انقدر بلند بود که بقیه شروع به هیس هیس،
کردن

سیاوش -چتونه، هی هیس هیس بذارین بشنوه، مگه
دروغ میگم، این دیگه شورش رو در آورده. اگه بخدا به
احترام خاله خدابیمرز نبود خودم حالش رو سر جاش
می اوردم، دیگه نیازیم به این همه دوا و دکتر نبود.

صدای سمیرا که داشت باهاش دهن به دهن می شد برای
طرفداری از من، شنیده می شد. از انورم ندا در حالی
که می خواست بچه اش را ساکت کنه مدام می گفت:
بسه تمومش کنید.

می دونستم نه کامران پایینه و نه آقا رضا وگرنه محال بود سیاوش این جوری صداش رو سرش بندازه، وقتی سر و صداها خوابید فهمیدم سیاوش رفته بیرون، این بار کمی ذهن خسته ام را به کار انداختم، خب ناراحتی نداشت. سیاوش همچین بی راه هم نمی گفت تا کی باید آینه دق خاله می شدم، به قول سیاوش نوکر شخصی ام که نیست مرتب منو ببره این دکتر و اون روانشناس، غذا بیاره ببره، مادرم که نیست! بالاخره او هم خسته می شه، مخصوصا الان که با سکوتش بهم فهموند دیگه نمی کشه، ای کاش میذاشتند برگردم خونه خودمون! نه منو اسیر می کردن نه خودشون اسیر من می شدن، چون توجه هات و حضورشون فقط خلوتم رو آشفته تر میکرد، صدای تق تق در بلند شد و رشته افکارم را بهم ریخت: حتما سمیراست، دیگه خیلی وقت بود یاد گرفته بود در بزند بعد بیاد تو، همه ملاحظه ام را می کردن؛ درست حدس زدم سمیرا با یک دختر بچه خوشگل و ملوس وارد شد، دختر سیاوش بود! اصلا نفهمیدم ندا کی زایمان کرد! گاهی اوقات صدای گریه ی بچه ای رو از پایین می شنیدم که فقط رو مخم راه می رفت و هیچ وقت هوس دیدنش را نکردم، ولی الان که دارم می

بینمش فکر نمی کنم اون صداهاى وحشتناک مطلق این دختر کوچولوى ناز و دلبره! سمیرا صدای بچه گونه ای از خودش درآورد و گفت: سلام خاله جون می شه بیام تو بغلت، بعد از چندین وقت لبخند کمرنگی رو لبام اومد، بچه تپل و سفید با لباسهای صورتی اش خیلی خوردنی بود! دلم واسه بغل کردنش ضعف رفت، دستم رو گرفتم سمتش، با خنده روش رو برگردوند سمت سمیرا، دست کوچیکش رو گرفتم و فشردم یک حس شیرینی اومد سراغم، یک بار دیگه شانسم رو برای در آغوش گرفتنش امتحان کردم، اینبار خودش رو در بغلم انداخت، گونه اش رو به آرومی بوسیدم و گفتم:

سمیرا -ساعت خواب، تانیا-اسم این عروسک چیه؟

-تانیا کوچولو، تو چقدر نازی!

سمیرا با تانیا بازی می کرد، تانیا هم در بغلم با ذوق از خنده غش می کرد، بی اختیار همراهشون لبخند می زدم، بعد از مدت ها اولین باری بود که از غم و غصه

دور شدم، کم کم تانیا بهونه گرفت، ندا به اتاقم اومد و صورتتم را بوسید، کمی کنارمون نشست و سپس تانیا رو برداشت و پایین رفت.

سمیرا -نگین نمی خوای تمومش کنی، تا کی می خوای خودت رو زجر بدی؟ بخدا اون خدایبامر ز هم راضی نیست

خدا ما هم ناراحتیم، کامرانم- خدا بیامر ز... چه راحت سمیرا -راحت نیست، به

هنوز که هنوز فراموش نکرده! هر بار می بینم چشماش قرمز شده میفهمم رفته سرخاکش.

- سرخاک!؟

سم

- سخته ببینم زیر خروارها خاک خوابیده!

سمیرا- اگه بری سبک تر میشی.

فدات بشم، می خوای بیرمت- دلم خیلی هواش رو کرده!

سمیرا-

مکثی کردم و گفتم:

-می تونی

سمیرا -چرا نتونم عزیزم، تو جون بخواه، بلند شو
حاضر شو همین الان بریم.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۴: ۱۶]

#پارت ۸۷

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

سر مزار بهزاد نشسته بودم، جایی که فکر می کردم
نمی تونم برم باعث شد کمی، فقط کمی غم سنگین رو
دلَم رو سبک تر کنه

هزاران درد دارم لیک بی تو

ندارد درد من درمان کجایی*****

(سنایی)

سمیرا با رفتن به سر مزار پدر و مادرم، تنهام گذاشت
تا راحت تر بتونم درد و دلم رو به زبون بیارم، انقدر
گفتم و گفتم تا خالی شدم، انگار آرامش گم شده ام رو به
دست آوردم.

با حال بهتری به سراغ پدر و مادرم رفتم، ازشون
عاجزانه خواستم برام دعا کنند و...

در راه برگشت به خانه، سمیرا بعد از مقدمه چینی بلند
بالاش که ازش بعید بود حرفش رو به زبون آورد:
-نگین سرت رو تو لاک خودت کردی و از دور و برت
بی خبر موندی، نمی دونی برات چه خواب های رنگی
که ندیدن.

-دیگه هیچی برای من فرقی نمی کنه، همه چیز بی رنگ شده، چه برسه به خواب.

سمیرا- این یک مورد فرق داره

به زودی زود خونه ی بخت- چی می خوای بگی؟

سمیرا- هیچی قراره

بفرستنت!

سمیرا- همون که شنیدی، قراره این هف

خواستگاریت.

- سمیرا چرا داری چرت میگی؟! من هنوز مشکی تنمه،

عزا دارم

سمیرا -خب کاری نداره خیلی راحت مشکی تنت رو در

میارن و با رنگی عوض می کنن، ببین مامان با دایی هم

صحبت کرده هر دوشون موافقند و ازدواج رو به

صلاحت می دونند، میگن فقط ازدواج می تونه تو رو به

زندگی عادی برگردونه.

اشک هام رو صورتم جاری شدن و گفتم:

- سمیرا تو که می دونی من نمی تونم کسی رو بپذیرم.
سمیرا - من می دونم گلم، ولی دست من نیست، بزرگتر

ها شوهر رو تجویز کردن

-اصلا اون کسی که می خواد خواستگاری کنه، منو که
ببینه خودش پشیمون می شه، دمش رو کولش میذاره و
فرار می کنه.

سمیرا -کجای کاری، هم دیدت هم پسندیدت هم شرایطت
رو می دونه، تازه پیشنهاد داده خودش کمک می کنه تا
زودتر این داغ رو فراموش کنی.

نمی دونم چرا یاد عرشیا افتادم و با خشم گفتم:

- نکنه عرشیا رو میگی

سمیرا سرش رو بالا انداخت و گفت:

-نه، یعنی عرشیا رو تا این اندازه...

نذاشتم بقیه اش رو بگه و پرسیدم:

سمیرا- دوست

-کدوم دوستش؟ اون منو از کجا دیده؟ من می شناسمش؟
دیدمش؟

سمیرا- نمی دونم دیدیش یا نه، شریک و دوست سیاوشه،
اسمش امین، تو رو شب عروسی من دیده، یعنی از
خیلی وقت پیش هم خواهانت بوده! تقریبا از پنج شیش
ماه پیش هم شروع به درخواستش می کنه ولی مامان اینا
مخالفت می کردن و اجازه جلو اومدن بهش نمی دادن،
ولی الان نظرشون کاملا فرق کرده، اینهارو بهت گفتم تا
بخودت بیای، با این کارات الکی الکی گند نرنی تو آینده
ات، من و کامران پشتت هستیم، اگه جوابت منفی بود
نمیذاریم اجباری صورت بگیره.

از سیاوش ناراحت بودم! تازه فهمیدم چرا عز و جز منو
می کنه پس می خواد پیشکشم کنه به شریکش.

امشب شب جمعه است قراره دوست سیاوش به همراه
خانواده اش به خواستگاری من بیاد، با اینکه از قبل
جواب منفیم رو داده بودم ولی باز امروز صبح خاله به

اتاقم اومد با گریه و خواهش و حتی دعوا ازم خواست که برای شب حاضر باشم، به زور لباس تیره خاکستری ام رو در آورد و به جاش یک بلوز شلوار سفید تنم کرد، سپس از سمیرا خواست به سر و صورتم برسد، حالا بماند زیر دست سمیرا چقدر اشک ریختم، ابروهای بهم ریخته ام مرتب شدند، پوست صورتم با کنده شدن موهایش روشن تر از قبل شد، تنها نهایت زورم به این رسید که اجازه ندم کوچک ترین آرایشی رو صورتم انجام بده.

فقط خدا می دونه وقتی مهمانها آمدند و خاله صدام زد تا خودم رو به آنها نشان بدم چی کشیدم، دلم شکسته بود و از همه دلگیر بودم! با رنج و آزرده گی که پیدا کرده بودم پا به سالن گذاشتم، یک آقا و یک خانم مسن به همراه یک پسر به هم سن و سال سیاوش نشسته بودن، از لحاظ ظاهری خوب بودن، سلام سردی از دور دادم و دیگه به جلو نرفتم تا با مامانش دست بدم، کنار سمیرا که روی مبل دو نفره ای که به تنهایی نشسته بود،

نشستم. کامران امشب کارش رو بهونه کرده بود و نیومده بود.

داشتم سرسام می گرفتم از بس که حرف می زدن مخصوصا سیاوش با اون مزه پرونی هاش، به اصطلاح می خواست مجلس رو گرم کنه. باز بدون اینکه بخوام سرم رو پایین گرفتم و به دنیای خودم فرو رفتم، که با دستی که بر روی شانه ام نشست از عالم بیرون اومدم خاله - عزیزم! حواست کجاست؟ گفتم جناب امین خان رو راهنمایی کن تا باهم صحبت هاتون رو بکنید.

نه، این کار دیگه از توام خارج بو می خواست پسره هم بلند بشه که سریع گفتم: من از حاضرین این جمع خیلی معذرت می خوام ولی اگه اجازه بدید قبل از هر صحبتی بذارید بنده فکرام رو بکنم، سپس صحبت‌های فی ما بین گفته بشه، قیافه مادرش و بقیه واقعا تماشایی شده بود دیگه نایستادم، با اجازه ای رو به جمع گفتم و سالن رو ترک کردم. هیچ صدایی از پایین نمی اومد، سکوت همه جارو فرا گرفته بود، انگار هنوز تو شوک حرف هام بودن، چند دقیقه بعد امین و خانواده

اش با عذر خواهی های بی پایان خاله خدافظی کردن و رفتن.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۴: ۱۶]

#پارت ۸۸

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

یک دقیقه از رفتنشون نگذشته بود که سیاوش خراب شد
رو سرم، با تلخ ترین و بی ادبانه ترین لحن ممکن منو
زیر باد ناسزا گرفت.

سیاوش - نگین تو لیاقت آدم حسابی ها رو نداری، امشب
فقط مایه آبرو ریزی شدی، ب
خانوادش سکه یک پول بشم.

ساکت ننشسته بودم هرچی می گفت دو برابر میداشتم تو
کاسه اش و جوابش رو می دادم، همین موضوع جری

تر و عصبانی ترش کرده بود، به قدری خشمگین شده بود که آگه آقا رضا نبود بی شک دستشم روم بلند می شد، همین حمایت های آقا رضا بود که باعث شد سیاوش حرفی رو بزنه که انگار نباید میزد.

رو به باباش کلافه گفت:

- آخه پدر من برای چی باید ساکت باشم؟ چرا شما ها ساکتین؟ چرا نمیگین کیه تا کمتر با سیلی ای که آقا رضا به گوشش زد، سیاوش ساکت که نه خفه شد، با چهره ای قرمز و کبود اتاق رو ترک کرد. ندا هم به دنبالش رفت.

خاله ناراحت اومد جلوم ایستاد و برای اولین بار صدایش رو بلند کرد و گفت:

ه-از دست تو من آخه چیکار کنم، زندگی برام نداشتی بمون

خاله هم با خشم از اتاق بیرون بدون هیچ حرفی اتاق رو ترک کرد، سمیرا با چشمای گریون موند، با حالی خراب ازش خواستم او هم بیرون بره.

هنوز دو هفته از خواستگاری شریک سیاوش نگذشته بود که یک خواستگار دیگر پیدا شد. خاله که تو این مدت به خاطر سیاوش حسابی سرسنگین باهام رفتار می کرد، این بار با قاطعیت و جدیت موافقتش رو با اومدن خواستگاری جدید بیان کرد.

جرات نداشتم مخالفتی کنم، تازه داشتم معنای سر بار بودن رو به طرز واقعی حس می کردم، طوری که نتونستم حتی کلمه ای مخالف نظرش بیان کنم. از قضا این خواستگار هم آشنا بود، پسر خانم مومنی همسایه دیوار به دیوارمون! همون پسر مزاحم و الاف محله، دقیقا صد و چهارده مرتبه رحمت فرستادم به دوست سیاوش که باز ظاهر خوب و معقولی داشت، این یکی دست هرچی دختره از پشت بسته بود! ابروهای نازک، موهای سیخ سیخ، از همه بدتر شلوار آویزونش بود که حتما باید یکی رو استخدام می کرد تا کمر شلوارش رو نگه می داشت تا مبادا وسط جمع از پاش بیفته.

هنگامی که کنار خاله نشستم، داشت با چشم های هیز و ناپاکش درسته قورت می داد، واقعا نمی دونم خانم مومنی چه فکری راجب کرده بود که شاخ شمشادش رو به خواستگاری من آورده بود، خوشبختانه فرد قابل قبولی از نظر خاله هم نرسید و همون دقایق اول خاله دست به سرشون کرد و گفت: نگین حالا حالا ها قصد ازدواج نداره و می خواد درسش رو ادامه بده. پسر خانم مومنی بی در دسر حذف شد ولی امین دوست سیاوش این وسط ول کن نبود و سمج بازی در می آورد، سیاوش هم دست بردار نبود مدام از محسنات دوستش تعریف می کرد و به نوعی خاله رو تحت فشار گذاشته بود، طوری که یک روز خاله به اتاقم اومد و گفت: با دایی ات صحبت کردم اونم راضیه قراره آخر همین هفته امین و خانوادش بیان برای مراسم بله برون، خودت رو آماده کن، دلم بیشتر از پیش شکست، این همون خاله مهربون من بود! اگه سمیرا به جای من بود دلش می اومد همچین کاری باهاش کنه؟ معلومه که نه، چون اون دخترشه! من... من فقط خواهر زاده ای هستم که از دستم خسته شدن و میخوان هر جوری شده به نوعی دکم کنند. بعد از اینکه خاله از اتاقم خارج شد، به سمیرا زنگ زدم و جریان

رو تعریف کردم، سمیرا که از شب خواستگاری امین به این طرف به خاطر من با سیاوش و خاله بحثش شده بود به اینجا نیومده بود و حالا هم این جریان رو شنید حسابی داغ کرد و گفت: نگین اینا دیگه شورش رو درآوردن نباید به هیچ عنوان کوتاه بیای، همین الان بلند شو جمع کن بیا خونه ما، بیا چند روز بمون تا ببینیم چیکار می‌تونیم کنیم، مامان هم با من الان باهاش حرف میزنم و میگم میای خونه من غمت نباشه.

بهترین پیشنهاد بود چون دیگه خودمم تحمل موندن تو این خونه رو نداشتم، سریع یک ساک دستی کوچک برداشتم و مقداری از وسایل ضروری و لباس ریختم توش و پایین رفتم؛ خوشبختانه خاله هم بدون هیچ مخالفتی از رفتنم استقبال کرد.

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۱، ۳۰، ۱۴: ۱۶]

#پارت ۸۹

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

زمانی که به خانه سمیرا اینا رسیدم، متوجه شدم به غیر از خودشون کس دیگه ای هم خونشونه، معذب از سمیرا پرسیدم:

- چرا نگفتی مهمون داری تا نیام.

سمیرا آروم تر از من گفت: مهمون نداریم، فقط سامانه یک کم می شینه بعدش زود میره.

با شنیدن اسم سامان صورتم رو

من ازش خوشم نمیاد میرم یک روز دیگه میام.

سمیرا- این لوس بازی ها چیه؟ بیا تو بابا، اینا اونطرف

دارن بحث کاری می کنن، تو رو نمی بینن.

با اصرارهای سمیرا داخل شدم و به همراهش به آشپزخونه رفتم، سمیرا چهار تا فنجون قهوه ریخت و دو تا از فنجون ها رو گذاشت روی میز ناهار خوری برای خودمون، بقیه اش رو هم به سالن پذیرایی برد.

یک ساعتی بود نشسته بودیم و از امین حرف می زدیم، سمیرا دوستانه ازم می خواست تا راجبش بیشتر فکر کنم، می گفت پسر بدی نیست ولی وقتی با مخالفت شدید من روبه رو شد گفت:

- پس با این حساب بهتره از عرشیا کمک بگیریم، چون معلومه که از این قضایا بی اطلاع و گرنه ساکت نمی نشست.

نگین بهترین کار همینه که به عرشیا خبر بدیم- نه اصلا سمیرا-

مطمئن باش جلوشون می ایست

منصرف می کنه.

د- نه این جوری ممکنه کدورتی بین عرشیا و سیاوش به وجود بیا

سمیرا- به درک، سیاوش داداش منه ولی بعضی وقت ها
انقدر بی منطق و خودخواه میشه که به منم می خواد
زور بگه.

-بذار فکرام رو کنم بهت میگم.

برای اینکه سمیرا رو از سرم باز کنم این حرف رو زدم
وگرنه خودم می دونستم که هیچ وقت همچین چیزی رو
به عرشیا نمیگم، به خاطر رفتارهای نا شایستی که واقعا
سزاوارش نبود و باهانش داشتم خجالت می کشیدم،
درسته که کارش، سر و کله زدن با آدمهایی مثل منه،
ولی خب خیلی وقتم هست هیچ تماسی باهم نداشتیم البته
اینم باز به خواسته خودم بود! ولی بعضی اوقات فکر
می کنم تنها کسی که درکم می کنه و به خواسته هام
احترام میذاره همین عرشیاست.

نمی دونم قراره چی بشه، شاید اگه راهی پیدا نکنم
مجبور باشم از عرشیا کمک بخوام.

صدای کامران و سامان داشت نزدیک میشد، مثل اینکه
تشریف مبارکش رو داشت می برد، سمیرا برای بدرقه

اش از جایش بلند شد. آشپزخونه چون این بود کامران
موقع رد شدن من رو دید، از روی اجبار از صندلی بلند
شدم و به سمتش رفتم، ده یازده ماه از دیدار آخرم با
اون پسر خشک و عبوس و صد البته دیوونه گذشته بود،
تحملش سخت بود ولی به احترام کامران این سختی رو
به جون خریدم، جلو رفتم و با کامران دست دادم و
احوالپرسی کردم، به سامانم که انگار از دیدنم جا خورده
بود یک سلام سرد و کوتاه دادم، او هم تلافی کرد و
اصلا جوابم رو نداد و فقط سر مبارکش رو برای خالی
نبودن عریضه تکون داد و سپس رو به سمیرا با کمال
ادب گفت:

که افتخار ندادید-ببخشید سمیرا خانم باعث زحمتتون شدم
سمیرا -خواهش می کنم چه زحمتی شما
سامان -این چه حرفیه باعث سعادتته بنده است، در
فرصت بعدی حتما مزاحمتون میشم
دهنم از تعجب باز مونده بود، سامان و این همه ادب
بعید بود! من که به جز بد عنقی و پاچه گیری ازش
چیزی ندیده بودم؛ نیم نگاهی به صورت پر تعجب من

انداخت، پوزخندی که هربار دیده بودم کنار لبش جا خوش کرده بود رو اینبار غلیظ تر از قبل دیدم، واقعا برام جای سوال بود، چرا هربار منو می دید این جوری می کرد، چه پدر کشتگی با من داشت؟ یادمه بهزاد می گفت با خانوم ها مشکل داره ولی انگار فقط با من مشکل داره، چون با سمیرا برخورد خوب و معقولی داشت، خلاصه خدافظی کردو رفت.

سه روز از موندنم در خونه سمیرا می گذشت، سه روزی که تنها به یک چیز زوم کرده بودم و تمام فکر و ذهنم رو درگیر خودش کرده بود، فکری که به درست و غلط بودنش شک داشتم، گاه می گفتم بهترین کاره، گاهی هم پشیمون می شدم و می گفتم حماقت محضه ولی با تماس پرستو دختر خاله عرشیا به درست بودن تصمیم یقین آوردم، تماسی که باعث عوض شدن سرنوشتم شد. طرفای عصر بود که گوشیم زنگ خورد با دیدن نام پرستو تعجب کردم خیلی وقت بود باهم حرف نزده بودیم، با تاخیر جواب گوشی رو دادم:

-جانم

پرستو - سلام نگین جون خوبی؟
- سلام عزیزم، ممنون. تو خوبی چه عجب یادی از من
کردی!

پرستو - عزیزم، حق داری گله کنی، ولی باور کن
درگیر درس‌ها بودم فوق العاده سخته.
دل‌م خیلی برات - درک می‌کنم گلم، خب دیگه چه خبر
پرستو - سلامتی، هستیم می‌گذرونیم.
تنگ شده بود گفتم زنگ بزخم حالت رو بپرسم.
م-لطف کردی، منم حوصله ام حسابی سر رفته بود.
پرستو - ای جانم، پس بلند شو بیا اینجا منم تنها
- وای نه مرسی

پ

پیش‌ت، کجایی؟ خونه-نه بابا، حس بیرون رفتن نیست
پرستو - پس منتظر باش من پیام
خاله اتینا هستی؟

مکت کردم، من حتی حوصله خودم رو ندارم چه برسه
مهمون! تو رودر بایستی قرار گرفتم و گفتم:

-نه بيا خونه سميرا.

پرستو- نه پس مزاحم نميشم، يك روز ديگه...

-كسى خونه نيست پرستو، من تنهام

پرستو- پس تا يك ساعت ديگه اونجام

- باشه منتظرم

چرا اينگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۴: ۱۶]

#پارت ۹۰

#چرا_اينگونه_رقم_خورد

پرستو با يك دسته گل مريم از راه رسيد، همونطور كه
ازش پذيرايي مي كردم، نيم ساعتون به حال و احوال و
تعارف گذشت، پرستو كه به نظرم كمى هول و دستپاچه

به نظر می رسید، رحمتی برای پدر و مادرم فرستاد و سپس موضوع رو به بهزاد کشوند و با تاسف گفت:
-وقتی آوا برام تعریف کرد چی شده خیلی ناراحت شدم سخته واقعا، نمیگم می تونم درکت کنم، ولی باور کن منم کم سختی نکشیدم، تو یک مدل من یک مدل دیگه.
- بالاخره چی شد تونستی حرف دلت رو بهش بزنی؟
پرستو -سعی کردم ولی نشد، عرشیا هیچ وقت نخواست منو ببینه. هیچ وقت نخواست بدونه چقد دوستش دارم.
سخته کنار عشقت باشی ولی به چشمش نیای!
با دیدن اشکهای جاری صورتش دلم سوخت! یاد خودم افتادم شب عروسی سمیرا طعم نادیده گرفته شدن را خوب چشیده بودم.

پرستو - بابام به زور می خواد منو به پسر یکی از همکاراش بده ولی من به جز عرشیا نمی تونم کس دیگه ای رو بپذیرم.

باز یاد چند روز پیش خودم افتادم،
با یک تلنگر از چشمام بیرون می ریخت! پا به پاش

اشک می ریختم، اون واسه عرشیاش! من برای بهزاد
پرپر شده ام!

پرستو دستم رو گرفت و گفت:

- نگین تو کمک می کنی؟

گفتن- آره عزیزم اگه بخوای با عرشیا حرف میزنم تا...

پرستو- نه... این جوری نمی خوام، اگه قرار به

باشه که چند سال پیش خود

ه-خب این موضوع برای خیلی وقته پیشه، اگه تو یکبار

دیگه اعتراف کنی حتما قبول می کن

پرستو - نمی خوام به قیمت خرد شدن غرورم تموم بشه،

اون تو رو دوست داره! تو چشمش ، تو قلبش فقط توجا

داری! اگه واقعا نمی خوایش باید کاری کنی که ازت

سرد بشه، بهش ثابت کن که جایی تو قلبت واسش

نداری. نمی دونم یک جوری برنجونش. ازت خواهش

می کنم نگین!

- پرستو چی داری میگی عرشیا الان نزدیک یک ساله

که منو ندیده، من نمی دونم چرا فکر می کنی عرشیا به

من چشم دوخته؟ اون فقط یک خواستگاری ساده کرده

بود، وقتی هم جواب رد شنید دنبالش رو نگرفت. به
نظرم تو حساس شدی.

پرستو - معلومه که هنوز عرشیا رو نمی شناسی! اون
آدمی نیست که بخواد عشقش رو به کسی تحمیل کنه،
درسته جوابت منفی بوده ولی باز امیدشو از دست نداده،
تو باید این امید رو ریشه کن کنی.
نفس عمیقی کشیدم و کلافه گفتم:

بدون اینکه اسمی از من برده بشه-میگی چیکار کنم؟

پرستو - کاری کن
فراموشت کنه.

پرستو - نگین این کار رو میکنی؟-خیا

نمی تونستم بیشتر از این ناراحتیش رو ببینم و گفتم:
-مطمئن باش تمام سعی ام رو می کنم تا تو به عرشیات
برسی.

با چشمانی اشک آلود لبخند زد. لبخند شیرینی که برای
من به تلخی تموم میشد.

سمیرا و کامران اجازه نمی‌دادن که برگردم خونه، تو این چهار روز به خاطر عوض شدن حال و هوام، محیط صمیمی و شادی رو فراهم کردن؛ کامران هر شب برای شام ما رو به رستوران می‌برد، یک بار هم با کیمیا و شوهرش بیرون رفتیم، درسته روحیه ام بهتر از قبل شده بود، ولی لحظه‌ای نبود که جای بهزاد رو خالی نبینم، جمع چهار نفره امون حالا شده بود سه نفر!

وقتی سمیرا منو مصر در رفتن دید خودش منو رسوند خونه خاله و از اونطرف هم به دانشگاهش رفت. این چند روز از خاله بی‌خبر بودم می‌خواستم ببینم از حرفش کوتاه آمده یا نه هنوز سر حرفش هست، باید تکلیفم رو هرچه سریعتر روشن کنم.

وقتی وارد خونه شدم، زندایی و آرش هم اونجا بودن باهاشون روبوسی کردم؛ خاله نسبت به چند روز پیش رفتار بهتری باهام داشت، صورتم رو بوسید و گفت:

-جای خالیت تو خونه خیلی به چشم می اومد.

در دل گفتم: من که همش خودم رو تو اون چهار دیواری حبس می کردم دیگه بود نبودم چه فرقی برای دیگران می کرد!

با لبخند از خاله تشکر کردم، مثل اینکه خدا رو شکر صلح برقرار شده، با خیال آسوده تری به اتاقم رفتم تا لباسهام رو دربیارم، بعد از تعویض کردن لباسهام روی تخت نشستم.

ای کاش قبل از اومدن زنگ می زدم! اصلا حوصله حرف های زندایی رو که نصف بیشترش طعنه و کنایه است، نداشتم. چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای در اتاق بلند شد، فکر می کردم آرش باشه. با بفرمایدی که گفتم در باز شد و با کمال تعجب زندایی سرش را آورد تو و گفت:

-بله حتما، بفرمایدی- می تونم پیام تو نگین جون؟

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۱، ۳۰، ۱۴: ۱۶]

#پارت ۹۱

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

زندایی داخل شد، به احترامش بلند شدم و تعارفش کردم
بشینه، روی صندلی گوشه اتاقم نشست و گفت:
-تو هم بشین عزیزم، می خوام باهات صحبت کنم.
در دلم خدا بخیر بگذرونه ای گفتم و روی تخت نشستم.

زندایی- خاله ات با آرش بیرون رفت و زود برمی
گردن، منم از فرصت استفاده کردم و گفتم پیام پیشت
حرف هام رو بزنم.

جان نمی دونم چطور بهت بگم که-چیزی شده زندایی؟

زندایی- راستش نگین
یک وقت ناراحت

دلم فرو ریخت و با دلهره گفتم: راحت باش زندایی.

زندایی- ببین نگین جون من می دونم پرستو باهات
صحبت کرده.

مکثی کرد و ادامه داد:

-انگار بهش یک قول هایی دادی!؟

سرم رو به عنوان تایید تکون دادم.

وقتی تایید منو دید نفس آسوده ای کشید و باز ادامه داد:

-عرشیا رو که خودت می شناسی چقدر پسر با حیایی
هست؟

از اینکه در هر جمله اش منتظر تایید من بود کلافه شدم،
سرم رو باز تکون دادم و گفتم:

زندایی- ولی هر چقدرم بخواد حیا به خرج
مادرم از رو رفتار هاش می فهمم که چشه!

باز سکوت کرد، زندایی اولین نفری بود که قابلیت
داشت جونم رو به لبم برسونه.

بعد از مکث تقریبا طولانی ادامه داد:

-اون موقعه ای که اومدیم خواستگاریت، تو جواب منفی دادی نمی دونستیم کس دیگه ای رو دوست داری، ولی با فوت کردن اون خدابیا مرز متوجه شدیم چرا جوابت به عرشیا نه بود.

نفس عمیقی کشید، احساس کردم برای ادامه دادن حرف هاش دل دل می کنه، به یاریش شتافتم و بار دیگه تاکید کردم راحت حرفش رو بزنه.

زندایی- رو راست بگم، من یک روزی دوست داشتم تو عروسم بشی ولی با اتفاق های پیش اومده دیگه نمی خوام، تو رو خدا از دستم دلگیر نشی ها بالاخره منم مادرم خوشبختی پسرم برام مهمه.
دروغه که بگم ناراحت نشدم یا بهم
گفتم:

-زندایی جان من ناراحت نشدم قبلا هم گفته بودم عرشیا مثل برادرمه و بس

زندایی -پرستو بخاطر عرشیا همه خواستگارش رو رد کرده ولی خواستگار آخریش سمج از آب در اومده پدرش هم با ازدواجش موافقه؛ من نمی خوام پرستو رو از دست بدم. شنیدم برای تو هم خواستگار اومده، از سیمین شنیدم جوون برازنده ایه از دستش نده خوب فکرات رو بکن این روزها پسر خوب کیمیاست.

حالا نوبت زندایی بود نصیحت رو شروع کنه، با آه جانسوزی که کشید، ادامه داد:

و-خیلی خوشحال شده بودم، به خودم می گفتم تو هم ازدواج می کنی و عرشیا از فکرت بیرون میاد؛ دور برش رو یک نگاه میندازه می بینه دختری که شایستگیش رو داشته باشه کم نیست! ولی چیکار کنم نه می تونم و نه خدا رو خوش میاد تو رو به زور بفرستیم خونه بخت.

در دلم گفتم: آره خدا رو خوش نمیاد که دستی دستی دارید راهی خونه شوهرم می کنید؛ در هر جمله اش نیش کلامش رو حس می کردم، حوصله ام نمی کشید جواب این همه متلکی که لا به لای حرف هاش بهم انداخت رو بدم، بذار هرچی خواست بگه تا بلکه خالی

شد، فقط برای اینکه دست از سرم برداره با نهایت ادب
گفتم:

-چشم زندایی بابتش بیشتر فکر می کنم، تا این حرف رو
زدم تو چشمه‌هاش انگار نور افکن روشن شد و گفت:
- نگین جون من می دونم تو با این آدم خوشبخت میشی
نه با عرشیا.

خوشبختانه صدای آرش و خاله به گوش رسید، این
یعنی که برگشتن و زندایی هم باید نطقش رو پایان
بخشه و پایین بره.

فرصت زیادی نداشتم، دو رو
خواستن راه بندازند مانده بود. خاله اینا همچنان رو
حرفشون باقی مانده بودن، از طرفی هم پرستو دست و
بالم رو با این شرط و شروطهاش که عرشیا نفهمه بسته
بود. دیگه هیچ کمکی هم نمی تونستم ازش بگیرم. در
واقع از قولی که به پرستو دادم سخت پشیمونم و حسابی
توش گیر کردم؛ انگار هیچ راهی جز ازدواج کردن من

نیست! ازدواج من باعث خوشبختی همه میشد به غیر از خودم! هیچ فکری جز همون که در خونه سمیرا در ذهن معیوبم جرقه زده بود به ذهنم نرسید؛ انقدر روش تمرکز کردم که آخر در پی عملی کردنش افتادم، فکری که به غلط بودنش اطمینان داشتم، ولی به قدری در من تقویت شده بود و بال و پر بهش داده بودم که به فکر ضررهای مخربش نبودم.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۴: ۱۶]

#پارت ۹۲

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

می خواهم دختر حرف گوش کنی شوم و ازدواج کنم!
ولی نه یک ازدواج معمولی مثل بقیه افراد، یک ازدواج
صوری! به امتیازاتشم فکر کردم، هم از دست بزرگتری
کردن های خاله و دایی راحت می شدم و هم به قولی که

به پرستو بیچاره دادم عمل می کنم، و هم از این خونه
میرم و دیگه خودم رو سر بار خاله نمی بینم.

روی دوست سیاوش نمی تونستم حسابی باز کنم، چون
به عنوان همسر توقع و انتظاراتی داشت که من نمی
تونستم بر آوردش کنم، شخصی که مد نظرم بود نمی
دونستم قبول می کنه یا نه، انقدر خشنه که حقیقتاً ازش
می ترسم. سامان، کسی که از چشمش می خونم چقدر
از من بدش میاد، دقیقاً منم بخاطر همین انتخابش کردم
کسی باشه که کاری به کارم نداشته باشه.

امروز خاله بدجور افتاده به جون خونه، حسابی داره
تمیز می کنه تا برای فرداشب همه چیز آماده باشه؛ دستم
به هیچ کاری نمی رفت، خاله هم توقع ای نداشت، انگار
از اینکه مخالفتی با کاراشون ندارم راضی بود.

با دیدن سرعت و همتی که خاله برای سر و سامان
گرفتم در پیش گرفته بود، دل دل کردن رو کنار گذاشتم
و به سمیرا زنگ زدم، خوشبختانه خونه بود.
بهش خبر دادم که میام پیشت.

بعد از رسیدنم، بی مقدمه رفتم سر اصل مطلب و
راجب سامان پرسیدم:

-سمیرا سامان رو چقدر می شناسی؟ می دونی
چیکارست؟

سمیرا -ای شیطون، آمار سامان رو می خوای چیکار؟
-لوس بازی در نیار جواب بده

سمیرا -اونم مثل کامران شرکت مهندسی داره.

داری آخه؟-آدرسی، شماره ای چیزی ازش داری؟

سمیرا -نگین خبریه؟ تو با اون چیکار

قبل از اینکه چیزی بهش بگم، ازش قول گرفتم که به
کامران حرفی نزنه وقتی قبول کرد، قضیه رو براش
تعریف کردم.

سمیرا -نگین تو عقل تو کله ات داری؟ واسه چهار تا
قطره اشک پرستو می خوای با زندگی و آینده ات بازی
کنی؟ دیوونه شدی؟

سمیرا با اخمهای درهم گره خورده ای تکرار کرد:
- تصمیم گرفتی؟ هههه اصلا رو چه حسابی، رو چه
کتابی فکر کردی سامان قبول
بقول خودت پدرکشتگی باهاتش داره.
نمی-سمیرا همیشه لطف کنی و انقدر آیه یاس نخونی، تو
آدرس رو بده تا ببینم چی میشه، قبول می کنه یا
کنه؟

سمیرا- مگه خر مخم رو گاز گرفته؟ تو عقلت رو از
دست دادی من که از دست ندادم.
-خانم عاقل اگه نمی خوای همکاری کنی بگو یک فکر
دیگه ای کنم.

سمیرا -نه که نمی کنم، تو جدی جدی زده به سرت!
دستی باعث بدبخت- سمیرا من ازت طلب کمک کردم.
سمیرا- نه، من نمی تونم دستی
شدنت بشم.

-تا بدبختی رو تو چی ببینی! بدبختی از این بالاتر که
صبح به صبح وقتی از خواب بلند میشی آرزوی مرگت
رو طلب کنی؛ خودت رو موجود مزاحمی تو زندگی این

و اون ببینی که حتی از رو خجالت، نتونی از اتاقت
خارج بشی؛ سمیرا من دیگه نمی تونم چشم تو چشم
مامانت بشم، می دونی به خاطر اون سیلی که سیاوش
خورد چقدر زجر کشیدم د نمیدونی که.
گریه ام گرفت و دیگه ادامه ندادم، سمیرا هم پا به پام
همراهیم کرد.

کمی بعد وقتی که آرومتر شدیم، سمیرا ملایم تر از قبل
گفت:

- نگین آدرس دقیقش رو ندارم ولی چشمی بلام، یکبار با
کامران جلوی شرکتش رفتیم.

-سمیرا فرصتی ندارم، می تونی منو تا شرکتش
برسونی؟

سمیرا -نگین این کار ما اشتباهه.

زدم رو پیشونیم و نالیدم:

- باز رفت سر خونه اول.

سمیرا- می خوای با ک

- نه

سمیرا- به درک، من حرف هایی که باید میزدم رو گفتم،
دیگه خود دانی.

-باشه عواقبش پای خودم برو حاضر شو.

سمیرا- اول تو بلند شو، ببینم سر و وضعت چه جوریه؟

این حرف رو زد و شروع کرد سر تا پام رو آنالیز
کردن و سپس گفت:

بیای-تیپت بد نیست ولی صورتت... چرا شبیه مرده ها
شدی؟ برو یکم آرایش کن تا از این سفیدی در
بیرون.

- سمیرا وقت نداریم برو حاضر شو

سمیرا- از من گفتن بود، اگه می خواهی طرف نرم...

کلافه حرفش رو بریدم و صداش زدم: سمیرااا

صبح که از خونه خاله می اومدم

بودم و یک تیپ شیک و سر سنگین زدم، نمی خواستم
مورد تمسخرش قرار بگیرم.

وقتی سوار ماشین شدیم، رو به سمیرا با استرس گفتم:
نکنه یک وقت کامران اونجا باشه و منو ببینه!؟
سمیرا -نه خیالت راحت، کامران سرش حسابی شلوغ
از شرکتش جم نمی خوره.
سمیرا کمی بعد جلوی یک ساختمان بلند نگه داشت و با
اشاره به آن گفت:
-بیا خودشه، طبقه اش رو نمی دونم ولی اسم شرکتش
سامان گستره.

به ساختمان نگاه کردم، خو
حالت به سمیرا گفتم: تو نمیای!؟
سمیرا -مگه مثل تو مغز خر خوردم، تو هم برو الان با
یک تیپ پا شوتت می کنه پایین.
حرفهای سمیرا ته دلم رو خالی می کرد، دو دل پیاده
شدم و در ماشین رو بستم.
سمیرا سرش رو خم کرد و گفت:
- نگین بیا حرف گوش بده، نرو.

سرم رو بالا انداختم وگفتم:

- تو برو منتظرم نمون ممکنه طول بکشه

سمیرا یک لجاز نثارم کرد و بدون خداحافظی پاش رو گذاشت روی گاز و منو با حجم زیادی از استرس تنها گذاشت.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۴: ۱۶]

#پارت ۹۳

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

به سمت ساختمان به راه افتادم، با پرس و جو و راهنمایی گرفتن از حراست ساختمان، سوار آسانسور شدم و طبقه دهم رو زدم. موسیقی لایت خارجی هیچ ادغامی با درون پر از تشویشم نداشت، بعد از اینکه

اسانسور ایستاد بیرون رفتم، درست روبروی آسانسور یک در قهوه ای سوخته بود که بالایش نوشته بود سامان گستر، در هم نیم لا باز بود. چند تقه به در زدم و سپس وارد شدم، یک دختر خوشگل با آرایش تکمیل پشت میز کامپیوتری نشسته بود و داشت با اخم های فراوان چیزی رو تایپ می کرد. اصلا سر مبارکش رو هم بالا نیاورد ببینه کی هستم و چی می خوام.

دفتر بزرگی بود، تا چشم کار می کرد اتاقهای متعدد دیده میشد در یکی از اتاقها یک نفر داشت با صدای نسبتا بلندی حرف میزد، حرف که نه! انگار داشت دعوا می کرد؛ کمی که گوش کردم احتمال دادم صاحب صدا باید خودش باشه. اینم از شانس خوشگل من بود! آقا حسابی رم کرده. وقتی اوضاع رو نامساعد دیدم، خواستم عقب گرد کنم و برگردم؛ ولی منشی که تازه یاد من افتاده بود، متوجه شد که گوش به داد و بیدادها سپردم، با همون اخمش گفت: امرتون؟

-سلام من... من می خواستم با...

ای وای، خاک برسرت سمیرا! چرا نام خانوادگیش رو
نگفتی؟! حالا چی بگم به این دختره؟
منشی سرش رو یک تکون داد یعنی زودتر بنال کار
دارم؛ با اینکه شک داشتم ولی باز گفتم:
-بخشید می خواستم آقای رئیس رو ببینم... اممم... آقای
سامان...

خوشبختانه منشی ادامه حرف رو گرفت و گفت:
-دکتر معتمد امروز سرشون خیلی شلوغه و نمی تونند
هیچ ملاقاتی داشته باشن.

داشتید؟-ولی کار من خیلی واجبه حتما باید ببینمشون.
منشی -وقت قبلی

-می بینید که چه اوضاییه بهتره برید و یک وقت-خیر
منشی

-خدمتتون عرض کردم کارم واجبه، اگه میشه
بهشون...

نداشت حرفم تموم بشه و گفت:

-نه، فعلا همیشه خانم. اگه کارتون خیلی واجبه می تونید بشینید و منتظر بمونید ولی قول نمیدم که امروز موفق به دیدن دکتر معتمد باشید.

به خودم گفتم: من که بیکارم پس می تونم منتظر بمونم. روی مبل های اداری چرم مشکی رنگ نشستم، خودم رو سرگرم در و دیوار و دیزاین سفید مشکی اونجا کردم. از تابلوها و نمونه کارهایی که گذاشته بودن زیاد سر در نمی آوردم فقط شیک بودن اونجا چشم رو گرفته بود.

هنوز سامان عصبانیتش رو حفظ کرده بود و داشت یکسره حرف میزد؛ صدایش بلند بود ولی واضح نبود چی داره میگه؛ یک آقای تقریبا جوونی با چند تا کاغذ و مقوا از اتاقی خارج شد و به سمت میز منشی رفت و گفت:

-این چند تا آماده است، من باید برم.
فقط اگه زحمت اینهارو بکشی ممنون میشم.
منشی با صدای آرومی گفت:

شد گفت: من چرا فرهاد!؟ مگه نمی بینی سگ بسته.

اون آقای که فرهاد خطاب

-آره بابا صداش می اومد، ولی باید بهش حق داد زحمت
هامون داشت به باد فنا میرفت. تو هم بذار کمی آروم
بشه بعد ببر بهش بده، فعلا خدافظ.

نیم ساعت گذشت. گاهی چند نفر از کارکنانشون می
اومدن و می رفتن. چند بار گوشی تلفن به صدا در اومد
و منشی با مهارت بالا جوابشون را می داد. دفعه چهارم
بود که تلفن زنگ خورد، با شنیدن، بله آقای دکتر منشی،
رادارام فعال شد.

منشی - الان تموم میشه میارم خدمتتون، چشم زود
تمومش می کنم. گوشی رو گذاشت و باز تند تند شروع
به تایپ کرد. ده دقیقه بعد بلند شد و به سمت دری که
نوشته بود ریاست رفت و با زدن چند تقه به در، آن
رو باز کرد و وارد شد. اینبار صداش رو واضحتر می
شنیدم:

-خانم ترابی ،اگه نمی تونید به کارتون سرعت بیشتری ببخشید، زودتر بگید تا فکری بحال خودمون و خودت کنم.

منشی -ببخشید سیستم امروز کمی...

سامان- کافیه، آسمون ریسمون نباف برگرد سر کارت.

منشی از اتاق با صورتی قرمز بیرون اومد و در رو بست. در حین نشستن زیر لب چیزایی می گفت که نمی شنیدم، به گمونم ناسزا بود که نثار رئیسش می کرد.

ده دقیقه دیگه هم گذشت؛ از انتظار خسته شده بودم. انگار منشی وجود منو فراموش کرده بود، بخاطر همین خیلی آروم بهش گفتم:

دلی رئیسش رو سر- ببخشید خانم میشه لطف کنید و ب باز گذاشت ادامه بدم و تمام دق و من خالی کرد:

-چته خانم، مگه سر آوردی دو دقیقه نمی تونید منتظر باشید، نمی بیند کارها بهم ریخته! آقای معتمد تازه آروم شدن.

دهن باز کردم تا از خودم دفاع کنم که باز اجازه نداد و گفت:

- اصلا شما کارتون چی هست؟ اول باید با من هماهنگ بشه بعد... .

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۱، ۳۰، ۱۴: ۱۶]

...

این بار من پریدم وسط حرفش و گفتم:

- شرمنده، کارم خصوصیه لزومی نمی بینم به شما توضیحی بدم.

خشم با شدت بیشتری تو

- لطفا بفرمایید بیرون؛ آقای دکتر وقت امثالی مثل شما رو ندارن.

شیطونه مدام در گوشم می گفت: محل این دختره
ایکبیری نذار و خودت بلند شو برو در اتاق رو باز کن
و...

ولی انقدر هم بی عقل نبودم حرف شیطون رو گوش بدم،
می دونستم همیشه با سامان از این شوخی ها کرد چون
خودش هم دست کمی از منشی بی اعصابش نداشت؛
خواستم یک چیز بار این خانم بی نزاکت کنم و برم،
چون رفتارهایش سخت منو یاد رئیسش می انداخت؛
هنوز کلامی به لب نیاورده بودم که در اتاق رئیس
خودش باز شد و...

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۱, ۳۰, ۱۴: ۱۶]

#پارت ۹۴

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

سامان به همراه یک آقای جوان که بهش می خورد هم
سن و سال خود سامان باشه، بیرون اومد؛ بوی عطر

بهزاد تو فضا پخش شد! چشم هام رو بستم و حریصانه
این بو را استشمام کردم.

سامان- وحید دیگه تکرار نمی کنم، این گندی رو که
زدی باید یک جوری جمعش کنی که طرف نفهمه.

وحید -باشه بابا چند بار میگی ردیفش می کنم.

سامان- ظرف سه روز مهلت داری تحویلشون بدی.

وحید سرش رو تکون داد و گفت:

- برای بار ششصدم اوکی.

سامان- برو تا دیر نشده

وحید ازش خدافظی کرد و رفت، سامان هم چند تا ورق
گذاش

-اینا رو ببر بده به سهرابی.

منشی کاغذها رو گرفت و گفت:

کی؟-ببخشید مهندس سهرابی چند دقیقه پیش رفتن.

سامان -با اجازه

منشی -گفتن با شما هماهنگ کردن.
سامان -هرکی به هرکی شده اینجا دیگه، عشقی شده...
یکی ظهر میاد یکی ظهر نشده برمی گرده.
مکئی کرد و از روی میز منشی کاغذهایی که فرهاد
داده بود رو برداشت و گفت:

منشی- بله-ببینم اینهارو هم سهرابی داده؟
سامان نگاهی بهشون انداخت و گفت:

-چه عجب! خيله خب ببر بذارشون رو میزم، من تا دو
سه ساعت دیگه برمی گردم.

سامان کیفش رو تو دستش جابه جا کرد، تا می خواست
قدم برداره، از جام بلند شدم و سلام کردم، سامان که تا
الان متوجه ام نبود با سلام کردنم برگشت. نمی دونم با
چه دل و جراتی راه افتادم و جلوش ایستادم! تعجب از
چشم هاش می بارید.

hregoftegoo

منشی- آقای دکتر ایشون یک ساعت و نیمه که اینجا نشستن. هرچقدر بهشون گفتم شما سرتون شلوغه و وقت ندارید کسی رو ببینید اهمیتی ندادن و...

سامان دستش رو بالا برد و به سمت منشی اشاره داد،
دیگه ادامه نده

با اخمی که اینبار از روی کنجکاوی در صورتش جمع شده بود گفت:

-چی می خوای؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-اگه میشه... می خواستم... باهاتون صحبت کنم.

سامان -راجبه؟

از جذبه زیادش نمی تونستم جمله هام رو جمع بندی کنم:

-اگه میشه بریم جایی که...

منظورم رو فهمید و با دست اشاره ای به اتاقی که ازش بیرون اومده بود کرد و خودش هم جلوتر از من راه

افتاد، پشت سرش حرکت می کردم، از اینکه دنبال یک پسر راه افتاده بودم حس چندان خوبی نداشتم.

رفت پشت میز بزرگش نشست، کمی این پا و اون پا کردم ولی وقتی دیدم تعارفی واسه نشستنم نمی کند، پر رو بازی در آوردم و نشستم رو مبل هایی که وسط اتاق چیده شده بود.

پیشمون از اومدنم، خودم رو به رگبار فحش بسته بودم که واقعا نگین با چه عقلی اومدی اینجا!؟

سامان- خانم؟ من وقتم انقدرها خالی نیست که این جور بیهوده بخوام هدرش بدم.

این همه قدرت و ابهت زبونم رو بند آورده بود.

سامان نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: می شنوم.

دهن باز کردم تا حرفی بزnm ولی همه چی از ذهنم پریده بود، انگار دچار فراموشی کوتاه مدت شده بودم. یخ کرده بودم و عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود، وای خدا جون چی باید می گفتم؟ از کجا باید شروع می کردم؟ اصلا واسه چی اومده بودم؟! خدایا کمک کن!

سامان نفسش رو به شدت بیرون داد و زل زل
طلبکارانه نگاهم می کرد. چند لحظه بعد وقتی دید ساکت
مانده ام از جایش بلند شد، تا اون بلند شد ذهن من شروع
به فعالیت کرد:

من او مدم که... امم... چطور بگم؟

سامان- سریع بگو

- میشه لطفا بشینید اینجوری نمی تونم صحبت کنم.

سامان- تا حالا که خلافتش رو ثابت کردی.

کمی- راستش من از شما یک درخواست داشتم... یعنی

اینکه... به خودم گفتم شاید شما... امم... بتونید

کنید.

عمیق و جدی نگاهم می کرد، خب اینجوری طبیعی بود

دست و پام رو گم کنم و نتونم یک جمله درست حسابی

بگم. تازه خدا می دونه با چه جون کندن این دو تا جمله

رو کنار هم ردیف و بلغور کردم.

سامان- واضحتر بگو، مفهوم نبود.
-من... می خواستم بگم... با من... ازدواج می کنید؟

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۱، ۳۰، ۱۴:۱۶]

#پارت ۹۵

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

سامان دو دستی محکم روی میزش زد و با صدای بلندی
گفت:

-چی!؟

فکر کنم در، دیوار، پنجره با چی گفتنش به لرزش در
اومد. ناگهان در باز شد و منشی هراسون داخل شد:

egoftegoo

با فریاد بیرون گفتن سامان، سریع از اتاق خارج شد و
در رو بست

وای! وای! فکر کنم گند زدم! نگین گند زدی! لعنت به
تو با این مدل حرف زدنت نگین!

سامان- همین بود؟! نهایت وفاداریت... همین قدر بود؟!
نتونستی تا سالگردش دوام بیاری!؟

-نه... نه بخدا

سامان- ساکت، اسم خدا رو به زبون نیار
اینبار پیشنهادت رو با-نه... اجازه بدین... براتون میگم

سامان- چی رو میگی!؟ میخوای

احساستر و رویایی تر بیان کنی!؟

بدم-نه به خدا شما اشتباه حالتون شده، بذارید براتون

توضیح

سامان

-اصلا اونجور که فکر می کنید نیست، من به شما...

با گامهای بلند به سمت در رفت و اون رو باز کرد و گفت: بیا برو.

حرصم گرفتم، مرتیکه نفهمه بیشعور، فکر می کنه چه آش دهن سوزیه که دارم براش له له میزنم. بلند شدم و ایستادم و گفتم:

کن ببر تا با وضع فجیع تری-من برای کارم دلیل دارم. سامان- دلیل هات رو جمع پرتت نکردم بیرون. محکم تر از قبل ادامه داد:

دیوونه است، من از اون دیوونه ترم، به سمت- د یا الله اگه اون

در حرکت کردم و دستگیره بیرون کشیدم و در رو بستم و با شجاعتی که نمی دونم از کجا سر در آورده بود، گفتم:

-فکر کردی کی هستی اینجوری صدات رو میندازی سرت؟ منه احمق فکر می کردم آدمی! انسانیت سرت میشه و می تونم رو کمکت حساب باز کنم، اما ثابت کردی که هیچی نیستی، هیچی!

دستگیره رو باز گرفتم و خواستم بیارمش پایین که
نداشت و دستش رو بر روی در گذاشت و گفت: می
شنوم

کمکت می کنم عزیزم،-پشیمون شدم، بکش کنار رد شم.

سامان- چیه توقع داری بگم چشم
اگه بخوای بچه دارت هم می کنم تا انسانیتم تکمیل بشه.
هینی کشیدم و عصبی توپیدم:

- خیلی بی شخصیتی.

باز تقلا کردم تا در رو باز کنم، بازوم رو گرفت و منو
وسط اتاق برد و به زور روی مبل نشوند و گفت: حرفت
رو تموم میکنی بعدا میری.

از جام تا خواستم تگو

-بشین

از ترس دیگه از جام تکون نخوردم، حقیقتا به غلط
کردن افتاده بودم، این چه حماقت بزرگی بود مرتکب
شدم!

سامان کمی ملایم تر از قبل گفت: منتظرم.

جای ناز کردن نبود، حالا که بهم اجازه داده باید از
خودم رفع اتهام می کردم. حالا که نرم شده بهتره که بگم
من همچین آدمی نیستم که راجبم فکر کرده بود.

آروم آروم شروع کردم از آشناییم با بهزاد و فوت پدر
مادرم و... تعریف کردن؛ بهش گفتم هنوز نتونستم بهزاد
رو فراموش کنم. به همین علت خاله و دایی ام برای
زود فراموش کردن این مصیبت می خوان از دواج کنم و
برای من هیچ راهی جز تسلیم نداشتن.

سامان - عهد دقیانوس که نیست.

-عرض کردم که...

سامان -بله شنیدم، تو هم از خدا خواسته راه افتادی
دنبال یک کیس خاص!

سعی کردم این تیکه آخرش رو نشنیده بگیرم و گفتم:
- فکر کردم شاید شما حاضر بشین اسم منو چند ماهی تو
شناسنامتون تحمل کنین تا آباها از آسیاب بیفته و منم از
اون خونه واسه همیشه بیرون بیام.
سامان - چرا من ؟

- خب شما دوست صمیمی بهزاد بودید، یادمه بهزاد می
گفت: مثل برادر هستید. گفتم شاید قبول کنید که...

پری

و از بچگی باهم- بهزاد دیگه در مورد چی گفته بود؟

- هیچی همین که باهم خوب بودید
بزرگ شدید و...

سامان- کافیه ادامه نده، دلیل هات منطقی نیستن. این همه
پسر! یکیش همون عرشیاء، چرا به اون از این
پیشنهادهای لاکچری ندادی؟ اصلا تو نمیترسی که با یک
دیوونه می خوای...

اینبار من نداشتم ادامه بده و گفتم: اگه منظور تون به حرفهای اون روز منه که باید بگم وسط دعوا نقل نبات پخش نمی کنن؛ دوما: بخاطر علاقه ای که عرشیا به من داره همیشه این کار رو بکنم، من نمی تونم مسئولیت یک زندگی رو بپذیرم یا وظایف یک زن در قبال همسرش رو اجرا کنم. بنابراین هیچ وقت زندگی عرشیا رو خراب نمی کنم.

سامان سرش رو به علامت فهمیدن تکون داد و گفت:
-آهان بعدش پیش خودت گفتم گور بابای زندگی و آینده سامان، درسته؟ اصلا مطمئنی دلیل هات همین بوده، چیزی رو از قلم ننداختی؟ کمی فکر کن، چی شنیدی که اومدی دنبال من؟

دیوونه بر اش کم بود با خشمی که روش سرپوش گذاشتم، تا یکوقت شعله نکنه و همه چی رو بهم نریزه گفتم:
می-من دیگه چیزی برای توضیح ندارم نمی فهم شما راجب چی حرف می زنید. من فقط یک پیشنهاد دادم

تونید کمک کنید و قبول کنید و یا میتونید رد کنید تصمیم با خودتون. اگر قبول کردید من بهتون اطمینان میدم هیچ گونه مزاحمتی براتون ایجاد نکنم. برای زندگی هم میرم خونه پدری ام درست مثل اینکه هیچ نسبتی باهم نداریم، وقتی آب ها از آسیاب افتاد خودم برای طلاق اقدام می کنم.

سامان-شاید هیچ وقت آبی از آسیاب نخواد بیفته، تکلیف چی میشه؟

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۱، ۳۰، ۱۴: ۱۶]

جوابی ندادم و به جاش خودکاری از روی میزش برداشتم و گوشه برگه پرینت شده ای که نمیدونم چی بود شماره ام رو نوشتم و گفتم:

رو بگید-من تا فردا بیشتر وقت ندارم این شماره امه اگه فکراتون رو کردید تا ده شب نظرتون خدانگهدار.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۲, ۰۲, ۲۶: ۱۹]

#پارت ۹۶

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

چشم هام به عقربه هایی که لحظه به لحظه داشت به ده نزدیک می شد خشک شده بود. همه ی امیدم خلاصه می شد در پذیرفتن و قبول کردن سامان، از شدت هیجان و اضطراب بالا نتونستم حتی شام بخورم. زمانی که از دفتر سامان برگشتم سمیرا زنگ زد و مجبورم کرد تا ریز به ریز مذاکره ای که با سامان به راه انداخته بودم رو تعریف کنم، سمیرا هم مثل من با استرس منتظر جواب بود.

ساعت ده شد، اما زنگ نزد. در هر پنج دقیقه، بیست بار
گوشیم رو چک کردم ولی خبری نبود. ده شد یازده،
یازده شد دوازده، اما...

سمیرا هم هر نیم ساعت یکبار خبر می گرفت، در
آخرین تماسش که ساعت دوازده بود با خوشحالی گفت:
-نگین باور کن کلی نذر و نیاز کردم، تا بهت زنگ
نزنه. سامان عقلش از تو بیشتر کار میکنه، می دونه
زندگی شوخی بردار نیست.

من که حال از زنگ نزدن سامان حسابی گرفته شده
بود، دق دلی و خشمم رو سرش خالی کردم، او هم با
ناراحتی تماس رو قطع کرد و دیگه زنگ نزد.

مطمئناً جواب سامان منفی بود
ممکنه اصلاً قضیه رو یادش رفته باشه! ولی نه، این
گزینه رو سریعاً حذف کردم. مگه میشد مسئله به این
مهمی رو فراموش کنه. فکر می کنم اگه بهم زنگ میزد
و جواب منفی اش رو می گفت و منو این همه منتظر

نمی گذاشت قطعا می مرد. با گفتن به درک بلند بالایی، بلند شدم و چراغ اتاقم رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم. سعی کردم بخوابم تا صبح بشه یک فکر دیگه ای برای بدبختیم کنم. به خواب عمیقی فرو رفته بودم که از صدای زنگ گوشی بیدار شدم، خواب آلود با چشم هایی بسته سعی کردم گوشیم رو پیدا کنم که انگار هیچ وقت قصد قطع شدن رو نداشت، زیر بالشتم پیداش کردم و بدون نگاه انداختن به شماره جواب دادم:

-چیه سمیرا؟ بابا به کی قسم بخورم زنگ نزده اگه زد
حتما بهت میگم.

مکت کردم ولی هیچ صدایی از انور خط نیومد. با خشم
غریدم:

-الاغ خواب بودم ها

با شنیدن صدای سامان گوله بلند شدم:

-همیشه تا این حد مودبانه صحبت می کنی؟

با ناباوری بریده بریده گفتم:

egoftegoo

سامان- چه بی خیال! مگه منتظرم نبودى؟

با خشم گفتم: نه، قرار بود ساعت ده زنگ بزنى نه اين موقع شب.

سامان- بايد بيشتر فكر مى كردم.

سامان -قبوله-خب نتيجه؟

- چى؟! -

سامان- ببين از حالا كه اول كاره يك چيز رو برات گوشزد مى كنم، من فقط يكبار يك حرف رو ميزنم پس همون موقع گوش بده و توقع نداشته باش ده بار راجبش توضيح بدم، اوكى؟

بى توجه به توهينش گفتم:

-واقعا قبول كرديد.

سامان -بله، ولى شرايط داره.

سامان -پشت تلفن بگم!؟-چه شرطى؟

-ایرادی داره؟

سامان -نه.

-خب پس بگین منتظرم؟

سامان- قبل از هر چیز باید بگم هیچ گونه انتظاری نباید
ازم داشته باشی...

ام رو تموم کنم، با تشر اولتیماتوم-خب متقابلا شما...

سامان نداشت جمله

داد:

- هیچ وقت وسط حرفم نپر.

مکثی کرد و سپس باز ادامه داد:

-مراسم هایی مثل جشن عقد و جشن عروسی و چه می
دونم از اینجور مسخره بازی های
برگزار نمیشه.

-آخه اینجوری که نمیشه، مطمئنم خاله و دایی ام به شدت
مخالفت میکنند.

سامان -پس به توافق نرسیدیم، خدافظ.

-نه... قطع نکن.

سامان- مگه نمی خوان از شرت خلاص بشن دیگه چه مخالفتی داشته باشن.

با تندی گفتم:

می بندم دو دستی و با کمال-کی همچین حرفی زده؟

سامان - خودت، شرط

احترام تقدیمت کنن.

با غضب و حرص گفتم: هیچم اینطور نیست.

سامان -اگه اینطور نیست مارو به خیر شما رو به

سلامت، چون حوصله ناز خریدن و سرو کله زدن با

بزرگترات رو ندارم.

لعنتی، لعنتی، لعنتی. به خاطر

باهاش راه می اومدم به اجبار گفتم:

- باشه قبول، فقط صبح حتما به خاله ام زنگ بزن و

قرار فردا شب رو بذار.

سامان -فردا شب نمی تونم سرم شلوغه.

-یعنی چی؟ هرچی من میگم میگی نمیشه! به یکباره بگو

نه دیگه. من عجله دارم می تونی اینو بفهمی یا نه؟

سامان کمی سکوت کرد و سپس قرار فردا شب رو قبول کرد. سرانجام خدافظی کردیم، البته من گفتم خدافظ او همینجوری گوشه‌ی رو قطع کرد. نگاهم به ساعت افتاد، یک ربع به چهار بود. دیوونه که میگن ما بودیم، آخه کی این موقع شب قرار خواستگاری میذاره!

تا روشن شدن هوا خوابم نبرد. فکرم حسابی مشغول شده بود. نمی دونستم چی در انتظارمه، انقدر از این دنده به اون دنده غلت زدم تا خوابم برد، هنوز سیر خواب نشده بودم که با صدای زنگ گوشه‌ی باز چشم باز کردم، اینبار با دقت به صفحه نگاه کردم تا باز سوتی ندم:

-بگو سمیرا؟

سمیرا- خوابی هنوز؟ بیدار شو کارت دارم.

خواب آلود همیشه، بلند شو کامل، بعد بگو می شنوم.

سمیرا- اینجوری

دیشب سامان بهت زنگ زد؟- ای بابا بگو دیگه، بیدارم

سامان-

-آره، دیوونه ساعت سه نصف شب زنگ زد بیدارم کرد
و گفت قبوله.

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۲، ۰۲، ۲۶: ۱۹]

سمیرا- یک ساعت پیش هم مادر بهزاد به مامان زنگ
زده و برای امشب قرار خواستگاری گذاشته.
با تعجب پرسیدم:

کسی رو اینجا نداره و- برای چی اون زنگ زده!؟

سمیرا- به خاطر اینکه سامان
مامان بهزاد بز

از مرحله شوتی! پدرش فوت- پس پدر و مادرش چی!؟
سمیرا- ای بابا تو که کاملا

شده. مادر و خواهرش هم خارج از ایران زندگی میکنند.
- نیویورک، حالا این چیزها رو ول کن و خوب-کجا؟

سمیرا

گوش بده ببین چی میگم مامان الان بهم زنگ زده بود و

گفت قبول کرده که امشب مامان بهزاد اینا بیان ولی باز
ترسیده به تو بگه مخالفت کنی، به خاطر همین به من
گفته پیام اونجا تا باهات صحبت کنم
مادر بهزاد با سیاست از مامان-جریان امین چی شد؟
سمیرا -منتفی شد.

خواسته دست نگه داره. نگین من تا نیم ساعت دیگه میام
اونجا و بقیه اش رو تعریف می کنم. فقط تو فعلا به
مامان نگو باهات حرف زدم و از چیزی خبر داری،
باشه؟

یک چیزایی بهت بگم که اگه بدونی- برای چی ندونه؟
سمیرا -باید قبلش
هنگ می کنی، شاید هم نظرت رو عوض کنی.

چرا اینگونه رقم خورد،

#چرا_اینگونه_رقم_خورد#پارت ۹۷

زمانی که سمیرا رسید با عجله به اتاقم اومد و گفت:

-به مامان پایین گفتم میرم نگین رو راضی کنم ولی برعکس اومدم از این کار منعت کنم.

- نگین یادت میاد اون اوایل که با کامران و بهزاد-

سمیرا

آشنا شدیم، کامران بعضی اوقات پرنیا صدات میزد و بعدش می گفت من همیشه اسم نگین رو یادم میره.

پرنیا صدات میزد؟-خب آره یادمه ،حالا چطور مگه؟

سمیرا -می دونی واسه چی

میاد که-خب می گفت اسم پرنیا بیشتر بهم میاد تا نگین.

سمیرا -آفرین آره و اگه باز فکر کنی یادت

بهزاد همیشه با شنیدن این اسم به کامران تشر میزد.

- سمیرا آلزایمر که ندارم یادم میاد ،خب حالا چه ربطی

داره؟

سمیرا- ربطش به اینه که واقعا پرنیا نامی وجود داشته،
درست شبیه به تو!

دلم به یکباره مچاله شد، با تردید و به زور گفتم:
- نگو که بهزاد عاشقش بوده و بعد اومده سراغ من؟!
سمیرا- ای بابا، اون بنده خدا دستش از دنیا کوتاه شده
ولی تو هنوز بهش شک داری؟!
به یکباره تمام افکاری که به ذهنم هجوم آورده بود رو
بیرون ریختم:

- تازه دو زاریم افتاد، چرا بهزادی که از هیچ چیز کم
نداشت و با اون ظاهر و ثروت بیاد سراغ منه...
سمیرا نچی کرد و گفت:

- اجازه میدی حرف بزنم یا میخوای نبش قبر کنی و
بهزاد بیچاره رو...

اینبار من نداشتم بقیه جمله اش رو
بگو

سمیرا- سامان قبلا عاشق پرنیا بوده!

نفس آسوده ای کشیدم، خیالم راحت شد. حتی تصور اینکه بهزاد فقط بخاطر یک تشابه چهره اومده باشه سراغم و...

حالا بهتر می تونم درک کنم چرا بهزاد و کامران وقتی برای اولین بار منو در رستوران دیده بودن اونجوری کپ کرده بودن و درست مثل اینکه آدم فضایی دیده بودن. ولی سامان!؟

-سمیرا پرنیا چی شده؟ الان کجاست؟

سمیرا- فلنگ رو بسته و در رفته.

سامان که اسمش سروش بوده-کجا؟ برای چی؟

سمیرا- با رفیق صمیمی

می ریزه رو هم، سروش هم ک

بوده، به طور قانونی چندین آپارتمان و زمین رو از چنگ سامان در میاره و بعد درست دو روز مونده به عروسی، غیب میشن هر دوشون.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و فشردم، بیچاره سامان!
برای اینکه مطمئن بشم درست متوجه شدم، از سمیرا
پرسیدم:

- یعنی پر نیا و سروش با هم.

سمیرا سرش رو به علامت تایید تکون داد و سپس در
ادامه گفت:

-نگین بهتره تا دیر نشده همین حالا به سامان زنگ بزنی
و بگی که پشیمون شدم.

- چرا داره؟ خنگ بازی در نیار نگین، هیچ گربه-چرا؟
سمیرا

ای محض رضای خدا موش نمی گیره. سامان هم به
خاطر خدا نمیاد که تو رو با این شرطهای ریز و درشتی
که گذاشتی بگیره به نظرم برات نقشه کشیده!
-آخه واسه چی؟ چرا الکی جو سازی می کنی و منو می

goftegoo

سمیرا نگاه عاقل اندر سفیھی بهم انداخت و گفت: نگفتم
خنگی!؟ به خاطر همین حرف هاته، مگه نمیگی سایه
ات رو با تیر میزنه؟ مگه نمیگی نگاهش خصمانه است
و اعلان جنگ داره؟

- خب با این چیزهایی که تعریف کردی می بینم همه این
حالت ها طبیعیه، اصلا تو این چیزها رو از کجا
فهمیدی؟

سمیرا- راستش دیشب نتونستم حرفی به کامران نزنم.
همه چی رو برایش گفتم، منظورم رفتن به شرکت سامان
و بعد پیشنهادی که بهش دادی.

گود می ایستاد و می-وای سمیرا!!!! ای کاش نمی گفتی.
سمیرا- بالاخره یکی باید بیرون از
دید که دار

- کامران چی گفت؟

سمیرا- گفت به احتمال زیاد سامان قبول می کنه، وقتی
پا پیچش شدم که واسه چی این حرف رو زدی اونم برام
این چیزها رو تعریف کرد.

سرش رو باز تکون داد و گفت:چه نامردی بوده طرف!
سمیرا

- تازه یک سالم صیغه هم دیگه بودن و قرار بود
از دو اجشون رو دائمی کنن.

- صیغه!؟

سمیرا- آره، کل کارهاشون رو انجام داده بودن حتی
کارت های عروسی رو هم پخش کرده بودن، ولی انگار
این پرنیا حسابی سر و گوشش می جنبیده یعنی هم زمان
که صیغه سامان بوده با دوستش سروش هم ارتباط
داشته، در واقع از اول هم با نقشه جلو اومده بود.

چرا اینگونه رقم خورد, [۰۹,۰۲,۱۹ :۰۲:۱۱]

#پارت ۹۸

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

مغزم سوت کشید و با ناراحتی گفتم:

- عجب آدم هایی! سامان که چیزی کم نداره، پرنیا چرا باید خیانت می کرد، اون هم با دوست نامزدش! سمیرا- پرنیا از قبل خاطر سروش رو می خواسته هم دانشگاهی هم بودن. یعنی از طریق سروش وارد اکپ سامان اینا میشه. ولی بعد از یک مدتی به دلیل موقعیت و وضع مالی خوب سامان، بنا به خواسته ی سروش، پرنیا خودش رو به سامان نزدیک و نزدیک تر میکنه تا جایی که سامان عاشقش میشه و عشق کورش میکنه. میبینه پرنیا تا چه حد-پس نقشه هر دو تاشون بوده!

سمیرا- اره، سروش هم وقتی

دوستش داره و به خاطرش د

ازش سو استفاده میکنه و کارهای بی شرمانه تری ازش می خواد، پرنیا هم که مطیع دست به سینه اش بوده بی

چون و چرا قبول میکنه و بین پسر های مایه دار میفته و
کارش میشه تیغ زدن تک تکشون.

پلک هام رو محکم بستم و باز کردم و با تاسف گفتم:
از نظر مالی جزو قشر ضعیف جامعه-همش بخاطر پول!
سمیرا- پرنیا

بوده. مثل اینکه پدرش وقتی کوچیک بوده بر اثر استفاده
بیش از اندازه مواد آور دوز میکنه و میمیره و بجز یک
مادر مریض هیچ کسی رو نداشت.

- یعنی سامان تو این یک سالی که با هم بودن به چیزی
مشکوک نشده بود؟

سمیرا- نه، کامران و بهزاد خیلی سعی کردن تا گوشی
رو بدن دست سامان، ولی سامان گوشش بدهکار نبوده و
باور نمی کرده، پرنیا هم بلد کار بوده و با زرنگی، دور
از چشم سامان هرکسی رو که پول داشت رو گیر می
آورد و حسابی می دوشید.

از اون طرف هم سروش ت
عنوان کمک و رسیدگی به کارهایی که سامان وقتش رو
نداشته ازش وکالت ساختمان هاش رو می گیره و با

زرنگی و البته کاملا قانونی مال و اموال سامان رو
میزنه به جیب و بالا می کشه و دو روز قبل از
برگزاری مراسم عروسی همراه با پرنیا از کشور خارج
میشه؛ سامان هم بعد از اون جریان وضعیت روحیش
بهم میریزه و میره پیش مادرش.

- حق داشته، شوک بدی بود. ولی چرا بهزاد اینها رو
بهم نگفته بود؟

سمیرا - اتفاقا دیشب از کامران ه

تشابهی بین تو و پرنیا نمی دید و - خب چی جواب داد؟
سمیرا - بهزاد هیچ وجه

از کامران خواسته بود که هیچوقت این موضوع رو
پیش نکشه، طوری که حتی من که زنشم نفهمم.
باز یک چرای بزرگ تو سرم سبز شد، سمیرا که انگار
ذهنم رو خونده باشه گفت:

-حالا شاید بهزاد نخواسته یک وقت فکرت منحرف بشه
اونم با سابقه درخشان پرنیا؛ ولی نگین پرنیا واقعا خیلی
شبيه تو بود! مثل یک خواهر دو قلوا! اما خوشبختانه به

گفته کامران پنج سال از تو بزرگتره وگرنه مثل تو این
فیلمها می گفتم صد در صد خواهر دو قلوته.

-تو از کجا دیدیش؟

سمیرا -عکس هاش رو کامران نشونم داد.

-ای کاش با خودت می آوردی تا منم می دیدم!

سمیرا -اتفاقا فکرش رو کردم و یکی از عکس ها رو
آوردم.

سمیرا از داخل کیفش یک عکس بیرون کشید و جلو
چشم گرفت، یک عکس دسته جمعی چند نفره بود. چشم
هام به اولین کسی که خورد بهزاد بود، کنار کامران
ایستاده بود. عکس رو از دست سمیرا گرفتم و با انگشتم
روی صورتش رو که داشت لبخند میزد نوازش کردم.

سمیرا با انگشت اشاره ای کرد و گفت:

- نگاه کن اینجاست کنار سامان ایستاده.

به دختری که کنار سامان ایستاده بود دقیق شدم، جا خوردم سمیرا راست می گفت! با اینکه عکس از دور گرفته شده بود ولی واضح بود شبیه هم هستیم فقط انگار پرنیا از من بلندتر و کشیده تر نشون داده می شد. پیراهن کوتاه و استین حلقه ای تنش بود. سامان دستش رو دور گردنش انداخته بود و هر دو با خنده به دوربین خیره شده بودند.

سمیرا - می بینی چقدر شباهت داریم!
- آره!

سمیرا - آجر پاره، بگو ببینم نظرت عوض شد؟
و گفت: این هایی که گفتم چه ربطی به نظر من داره؟
سمیرا محکم زد رو پیشونیش
- وای نگین من در عجب موندم! تو رو خدا تکلیفم رو روشن کن، آیا تو مغز داری؟
کرد تا تو سر عقل بیای! این پسره مثل مار زخم خورده می مونه، من می ترسم بلایی سرت بیاره.
- آخه دلیل همیشه چون دختره شبیه منه، سامان بخواد دق دلش رو سر من خالی کنه. چرا موضوع رو پلیسی می

کنی! ما نهایت دو سه ماه به عقد هم در میایم بعد جدا
میشیم هرکس میره سی خودش.
سمیرا - کامران هم گفت بهت بگم صلاح نمیدونه این کار
رو کنی.

-یعنی کامران خودش زبونن گفت سامان آدم درست و
نرمالی نیست؟

سمیرا - نه، می گفت: سامان ذاتا
یک وجدان بیدار داره، ولی بنا به دلایلی که به منم
نگفت به این وصلت راضی نیست.
ای انداخت بالا و گفت: خب این دلایل حق منه که بدونم.
سمیرا شونه

- کامران تا یک ساعت پیش دفتر سامان بوده، تمام سعی
اش رو کرده تا سامان از این کار صرف نظر کنه.
گفته تا زمانی که نگین خودش نخواد من-خب نتیجه اش؟

سمیرا -سامان
رو حرفم هستم.

- سمیرا جان منم فکرام رو کردم وقتی اون رو حرفش
ثابته من چرا شل کن سفت کن راه بندازم در ضمن یادت
نره این بهترین و تنهاترین راه برای منه.

چرا اینگونه رقم خورد, [۰۲:۱۱ ۰۹,۰۲,۱۹]

#پارت ۹۹

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

سرانجام سمیرا موافقتم را به خاله گزارش داد؛ بگذریم
از اینکه خاله چقدر برای من خوشحال و برای سیاوش و
دوستش امین ناراحت شد و به قول خودش نمی دونست
چطور این خبر رو به سیاوش بده.

خیلی زود زمان رسیدن به اصطلاح خواستگارم رسید،
یک کت و شلوار آجری رنگ ساده ولی شیکی پوشیدم

موهایم را دم اسبی از بالاترین نقطه سرم بستم و بدون هیچ آرایشی در صورتم پایین رفتم. آقا رضا زودتر از همیشه به خونه برگشته بود، کامران هم اینبار حضور داشت. سیاوش هم که از خاله اخبار خواستگار جدید رو شنیده بود به تنهایی، بدون اینکه ندا رو بیاره اومده بود. وقتی بهش سلام کردم با اخم و ترش رویی صورتش رو برگردوند. از کار خاله که سیاوش رو هم دعوت کرده بود حرص خوردم، خودم کم استرس داشتم باید سیاوش رو که با یک من عسل هم نمیشد خوردش تحمل می کردم.

عاقبت مهمانها رسیدند؛ اول از همه پدر و مادر بهزاد داخل شدند، مادر بهزاد با مهربونی صورتم رو بوسید. از اشکی که تو چشم هاش جمع شده بود متاثر شدم. پدر بهزاد هم با لبخند گرمی دستم رو فشرد. بعد از آن ها به پدر و مادر کامران سلام کردم؛ آخر از همه سامان پوشیده در کت و شلوار شکلاتی تیره با پیراهن کرم و کراوات باریک شکلاتی، محکم و مغرور وارد شد. سبد زیبایی از گل های ارکیده سفید و صورتی در دست داشت. با همه سلام و احوالپرسی مختصر و تقریبا

سردی کرد، وقتی رسید به من اینبار جواب سلامم را داد و سبد گل رو به طرفم گرفت. تشکر کردم و از دستش گرفتم و با اشاره‌ی خاله سبد گل رو بردم روی میز کوچکی که در سالن پذیرایی دید خوبی داشت گذاشتم.

همگی در سالن نشستیم؛ من کنار سمیرا جای گرفته بودم و سامان هم در کنار کامران پا روی پا انداخته بود با سری افراشته و برق اعتماد به نفسی که از دور هم در چشماش پیدا بود داشت به صحبت‌های بزرگترها گوش می داد؛ خلاصه بعد از تعارف های مرسوم و صحبت های معمول، مادر بهزاد رشته کلام رو در دست گرفت و گفت:

- همونطور که پشت تلفن به سیمین خانم عرض کردم به دلیل بعد مسافت و دوری راه مادر و خواهر سامان جان نتونستن خدمت برسن، بنابراین ما به نیابت از آنها مصدع اوقات شریف شدیم و می خواهیم نگین جان رو برای آقا سامان خواستگاری کنیم.

خاله- خواهش می کنم، دوست داشتم ایشون هم حضور داشتن و بیشتر با هم آشنا می شدیم.

مادر بهزاد- انشالله در مراسم های بعدی حتما تشریف میارن، البته قبل از هر چیزی باید بگم من تنها یک فامیل نیستم که در اینجا حضور دارم در واقع سامان مثل پسر می مونه و همان قدر هم عزیز، و با شناختی که ازش دارم می تونم همه جور تاییدش کنم.

چون مادر بهزاد مجلس رو در دست گرفته بود، خاله هم متقابلا بجای اقایون سوالهایی که رسم بود و باید پرسیده می شد رو می پرسید.

مادر بهزاد- سامان دارای دکترای معماری هست و چندین ساله که یک شرکت موفق نقشه کشی و معماری دایر کرده و در کل از لحاظ مالی و اقتصادی کاملا تامینه و ...

خلاصه مادر بهزاد بعد از برشمردن خصوصیات اخلاقی اش که من هیچ کدوم رو در وجودش پیدا نکرده بودم به جز کج خلقی و پرخاش گری گفت:

- اگه راضی هستید اجازه بدید این دو جوون برن گوشه ای صحبت هاشون رو بکنن معیار هاشون رو بسنجن و انشالله به یک نتیجه مطلوب برسند.

خاله با گفتن اختیار دارید رضایتش را اعلام کرد و رو به من اشاره کرد که سامان رو راهنمایی کنم. از جا بلند شدم و به سامان نگاه انداختم او هم با مکث کوتاهی بلند شد و دنبالم اومد. وقتی به اتاق رسیدم ایستادم تا اول او وارد بشه، سامان هم بدون هیچ تعارفی داخل شد و روی تک صندلی اتاق نشست، من هم روی تخت نشستم. هر دو سکوت کرده بودیم، انگار هیچ رغبتی برای هم صحبتی با من نداشت. خودم پیش قدم شدم و با احتیاط پرسیدم:

-یک سوال برام پیش اومده میشه بپرسم؟

جواب نداد، یکبار دیگه گفتم:

کرده بود، پسره بی شعور و-مثل اینکه با شما بودم.

بازم سکوت کرد کفریم

نفهم، سوالم رو بدون اینکه اجازه بده پرسیدم:

-می خواستم بدونم برای چی

افتخار داد و نگاهم کرد، یک نگاه عمیق، یکجور خاص
که از درکش عاجز بودم، معذب سرم رو پایین انداختم و
با لبه های کتم بازی کردم، چند لحظه بعد صدای بمش
رو شنیدم:

- بزن به حساب همون رفاقتم با بهزاد.

نفس آسوده ای کشیدم، خیالم تا حدودی راحت شد،
سمیرا با حرف هاش ته دلم رو پاک خالی کرده بود.
برای خالی نبودن عریضه گفتم:

کنم گفت: به هر حال ممنونم، کمک بسیار بزرگی بود.

به جای اینکه بگه خواهش می

- این مسخره بازی ها رو سریع جمعش کن که داره حال
رو بد بهم میزنه.

با تعجب پرسیدم:

با دست اشاره کرد به من و خودش و گفت:

همین بساطی که راه انداختی. گل، شیرینی، نشون،
اومدن، رفتن.

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۲، ۰۹، ۱۱:۰۲]

بابت تک تک کلماتش حرص می خوردم و خون خونم
رو می خورد، با لحنی که عصبانیتم توش پیدا بود گفتم:
خیلی ببخشید، ولی همه ی این کارها رسم و واجب
هست، البته اگر نگران هزینه هاش هستید اون یک چیز
دیگه است.

سامان با حالت متفکری گفت:

شدین برام بگین تا همه اش رو - دروغه بگم نیستم.

- لطفا هرچقدر که متقبل

یک جا بپردازم.

باز اون پوزخند مسخره

گفت:

-اون که صد در صد، شک نکن تا قرون آخرش رو
ازت پس می گیرم.

گوشیم رو از کنارم برداشتم و از لای دندون هام که از
روی حرص بهم می فشردم گفتم:

-بگو چقدر شده ت

سامان- وقتش برسه برات میگم، عجله ندارم.

به قول سمیرا کلیدی شدم و گفتم:

می گیرم، به جای این همه پر- نه شماره کارت بده.

سامان- گفتم به وقتش

حرفی سعی کن سر و ته قضیه رو هم بیاری، من نمی

تونم بیشتر از این جلو خانواده ات فیلم بازی کنم. واسه

خاطر خودت میگم اگه می خوای فیلمت خراب نشه،

کوتاه تمومش کن، من بازیگریم صفره.

کوتاه اومدم و بخاطر اینکه کل کل بیهوده نکرده باشیم،

سرم رو تکون دادم و قبول کردم.

از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد، منم دنبالش راه

افتادم؛ کنار بقیه رفتیم و سر جای قبلیمون نشستیم.

اینبار مادر کامران با لبخند گرمی ازم پرسید:
به نفس بگم: اجازه بدید-سامان ما رو پسندیدی دخترم؟
خیلی دوست داشتم با اعتماد
کمی فکر هام رو کنم، اما متاسفانه مثل عروس های
واقعی سرخ و سفید شدم و زبانم قاصر ماند!
وقتی سکوتم طولانی شد مادر بهزاد پرسید:
به خودم بدم و با- سکوت علامت رضایت است دیگه؟
خاله به کمک شتافت و نداشت زحمتی
تحسین گفت:

- ماشالله سامان خان که مورد تایید هستن، اما عجله ای
که نیست خیلی وقت دارن که رو این مسئله مهم فکر
کنن.

مادر بهزاد- درسته، باید خیلی خوب همدیگر رو محک
بزنند و ببینن اهدافشون بهم می خوره یا نه و بعد انشالله
شیرینیش رو ما می خوریم.

چرا اینگونه رقم خورد،

#پارت ۱۰۰

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

بعد از خداحافظی و رفتنشون خاله رو به کامران گفت:
- بنده خدا عمه ات هنوز دلش برای جوون از دست رفته
اش خونه ولی باز بلند شده اومده خواستگاری، خدا
صبرش بده، جدا دل بزرگی داره! راستی گفتن چه
نسبتی باهم دارن؟
کامران- مادر سامان میشه دختر عموی عمه (مادر
بهزاد) و پدرم.

خاله سرش رو تکون داد و گفت:
نداره؟- به غیر از شما کس دیگه ای

کامران -نه، اینجا نیستن همه اشون خارج از ایران
زندگی می کنند.

خاله- خب چرا سامان نرفته؟

کامران -چند سالی اونطرف بود، ولی اونجا رو دوست
نداره، کارش هم که این جاست.

آقا رضا رو به من کرد و گفت:

-خب دخترم حالا نظرت راجب این آقا چیه؟

-راستش نمی دونم چی بگم... به نظرم پسر بدی نبود...
یعنی...

سیاوش -به نظرت پسر بدی نبود؟ یعنی چی؟ یعنی میگی
خوب بود.

آقا

سیاوش -بله بابا!؟ ازش دارم سوال میپرسم دیگه!

برای اینکه بیشتر حرصش رو دربیارم گفتم:

رو فرا گرفت، ولی سیاوش- آره به نظرم خوب بود.

چند لحظه ای سکوت جمع

صبرش تموم شد و با صدای بلند گفت:

- خوب بود!؟ یعنی تو انقدر ابلحی که متوجه نگاه هاش نشدی؟ ندیدی چطور از بالا به همه امون نگاه می کرد. خاله- راستش به نظر منم مغرور می اومد.

سیا-مغرور چیه؟ کاش مغرور بود اون حتی عارش اومد چایی که نگین برایش آورد رو بخوره.

خاله و بقیه زود نگاهشون رو چرخوندن به سمتی که سامان قبلا نشسته بود، درست می گفت سامان نه تنها چابیش رو بلکه هیچ چیز دیگه ای مثل شیرینی و آجیل و... را نخورده بود.

سیاوش پوزخندی بهم زد و گفت:

بوده! نتونسته- هههه بذار طرف قبولت کنه بعد

سمیرا- بابا خب شاید بیچاره گرمش بخوره، این دلیل نمیشه که...

سیاوش باز خنده مسخره ای کرد و وسط حرف سمیرا گفت:

نمی-سمیرا درست نیست وسط بحث به این مهمی جک تعریف کنی! از نظر من این پسره به درد نگین خوره، وسلام.

کامران با اخم های گره خورده سرش رو پایین گرفته بود. با این شعور نم کشیده ی سیاوش طبیعی بود بهش بر بخوره. حداقل می تونست احترام کامران رو نگه داره و جلوش هر چیزی رو بلغور نکنه. دریده و وقیح بودن رو یاد نگرفته بودم، می دونستم نباید جلوی آقا رضا و خاله که بزرگم محسوب میشدن چیزی بگم ولی اگر هم نمی گفتم بیخ گلوم می چسبید و خفه ام می کرد بنابراین شرم رو کنار گذاشتم و تو چشم های سیاوش زل زدم و گفتم:

شده بود گفت: لابد آقا امین شما به دردم می خوره!؟

سیاوش با صورتی که از خشم قرمز

- تو... تو حتی لایق این نیستی اسم امین رو ببری...
خلاق هرچه لایق... لیاقت تو هم، همین پسر تازه به دوران رسیده است که معلوم نیست چه کاسه ای زیر نیم کاسه اش!

سیاوش- انقدر حالیمه که با یک نگاه بفهمم طرفم کی چیه!

سمیرا- داداش لطفا!

- نه سمیرا، اجازه بده آقای باهوش و ذکاوت، ما رو هم آگاه کنه!

خاله- نگین بسه. سیاوش تو هم تمومش کن.

سیاوش- دختر احمقی مثل تو هیچ وقت نمی تونه درک - شاید چون از رفیقت یک سر و گردن بالاتر بود، چه هات یکدفعه تاب و توان درست دیدن رو از دست داد. سیاوش- حیف ازش فیلم نگرفتم وگرنه بهت نشون می دادم چه طوری داشت نگاهت می کرد، مثل شاهی که به گدای...

آقا رضا پرخاش کنان فریاد زد:

-ساکت، با هر جفتونم. هی جر و بحث! هی جر و بحث! نگین تو هم برو تو اتاقت.

سیاوش ساکت شد، منم با گریه از سر جام بلند شدم،
کامران هم همون لحظه بلند شد و با صدایی که نشون از
خشمش داشت گفت:

- این وصله ها به سامان نمی خوره آقا سیاوش، که اگه
می خورد هیچ وقت پدر و مادرم و عمه ام همراهیش
نمی کردن.

سیا - کامران جان خدایی نکرده قصد نداشتی به شما و
خانواده محترمتون توهین یا اهانتی کنم ولی از...
با بستن در اتاق دیگه صدای نحسش رو نشنیدم. خیلی
دلَم می خواست به سامان زنگ بزنم و هرچی از دهنم
در میاد بارش کنم، اگه مثل آدم برخورد می کرد و
خودش رو انقدر دست بالا نمی گرفت الان من این همه
حرف نمی شنیدم.

اونشب دیگه پایین نرفتم تا فردا صبحش که جواب مثبتم
را به طور جدی به خاله دادم. خاله که باور نکرده بود
گفت:

- نگین از لج سیاوش بل

- نه خاله جان بچه که نیستم لج کنم.

خاله- سیاوش تو رو مثل سمیرا دوست داره وگرنه انقدر جوشت رو نمی زد.

از سر اجبار گفتم: می دونم

خاله- حالا هم عجله نکن، فکرات رو خوب کن، قرار نیست سریع قبول کنی، با سیاوش کاری ندارم ولی از نظر منم پسر نجسبی بود، کامران و اون خدا بیامرز انقدر پزشون بالا نبود.

-تا این حد که شما دارین میگین نیست خاله، دید من بهش مثبته! وقتی تو اتاق صحبت کردیم، متوجه شدم برنامه هامون و هدف هامون خیلی بهم نزدیکه.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۲, ۱۴, ۰۳:۴۸]

#چرا_اینگونه_ر

خاله گوشش بدهکار نبود باز حرف خودش رو زد:
-زندگی شوخی بردار نیست! اگه بخاطر فشارهای ماست
که به این زودی تصمیم گرفتی، این کار رو نکن، ما
اشتباه کردیم. بشین خوب فکرات رو بکن، سبک سنگین
کن، زندگی با آدم پر تکبر و خود بینی که دیشب دیدم
اصلا آسون نیست.

چند روز گذشت، تو این چند وقت خاله دویست مرتبه
شعر کبوتر با کبوتر باز با باز رو برام خوند و مثال زد،
ازم می خواست باز فکر کنم، آقا رضا هم بهش اضافه
شده بود مدام میگفت:

-هیچ اجباری برای ازدواج نیست.

درست وقتی که من راضی شدم اینها ساز مخالف
میزنن! سرانجام برای تموم شدن این بحث جواب نهاییم
رو به خاله گفتم:

- خاله جون مگه آقا رضا در موردش تحقیق نکرده؟
مگه نگفت چه از لحاظ شغلی، چه شخصیت اجتماعی
و...

به هیچ نقطه ی مبهمی نرسیده، مگه نگفت همه در
موردش خوب گفتن، پس چرا دیگه مخالفت می کنین.
خاله زد زیر گریه و گفت:

- نمی دونم چرا حس می کنم خودتم راضی نیستی و
بخاطر فشارهای ما بود که...

بغلش کردم و برای تسلی خاطرش گفتم:

- نه خاله جون، شاید اولاً راضی به ازدواج نبودم، ولی
وقتی ویژگی های مثبتش رو می بینم، نمی خوام از
دستش بدم به نظرم پسر محکم و استواریه، حس می کنم
میتونه تکیه گاهم باشه.

از شانس خوبم، بعد از مذاکره من
شخصاً زنگ زد و از خاله جواب مثبتم رو گرفت. سپس
خواست تا با من هم صحبت کنه، از رو صدا و لحن
حرف زدنش می تونستم حدس بزنم زن مهربان و با
اقتداری باشه. اسمش پروانه بود و ازم خواست که پری

خطابش کنم، اصلا مثل پسرش خودپسند نبود. وقتی با فروتنی بهم گفت حتما برای جشن عروسی خودم رو می رسونم متوجه شدم که از نقشه های من و سامان کاملا بی اطلاع.

چند ساعت بعد از خدافظی و قطع شدن تماسمون، سامان بر ایم پیام داد:

- پری از چیزی خبر نداره و نمی خوام از برنامه هام با خبر بشه، سعی کن سوتی ندی.

مثل خودش بدون سلام تایپ کردم: اوکی.

نیم ساعت بعد باز پیام داد:

- کس و کارت رو برای عقد محضری آماده کن، حوصله شوکه شدن و اعلاف شدن اضافی رو ندارم.

در جواب فرستادم:

دو ساعت بعد جواب داد: باشه، کی میان؟

همه رو بکشم - سوسن جریان رو فهمیده ناراحته

پرسیدم:

منتظر موندم اما جوابی به دستم نرسید،-سوسن کیه؟

نیم ساعت

بنابر این شماره اش رو گرفتم و زنگ زدم، چهار پنج تا

بوق خورد تا بالاخره جواب داد:

-یک ساعت دیگه تماس بگیر.

قطع کرد! پوفی کشیدم، اخه تا چه حد یک آدم، انقدر...

با شنیدن صدای خاله که کارم داشت و صدام میزد،

گوشیم رو روی تخت انداختم و پایین رفتم؛ تا شب

مشغول انجام دادن خرده فرمایش های خاله بودم. دیگه

وقت نشد به سامان زنگ بزنم، موقع خواب وقتی گوشی

رو چک کردم دیدم هیچ خبری ازش نیست. شماره اش

رو یکبار دیگه گرفتم، اینبار خیلی زود جواب داد:

- بگو

ساما

یک آن از خودم خجالت کشیدم که این وقت شب
مزاحمش شدم، واقعا برایش در دسر شده بودم!
وقتی دید حرف نمیزنم گفت: چی کار داشتی؟
شب زنگ زدی بیوگرافی سوسن رو از من - سوسن کیه؟
سامان - نصف
بپرسی؟

- ساعت هنوز یازده است.

سامان - مادر بهزاده.

- همیشه همه رو اینجوری صدا می زنی، سوسن، پری!
سامان - مشکلیه؟

- نه، ولی مگه قرار نبود کسی چیزی نفهمه، چرا
سامان - از کامران بپرس که یک هفته است دهن من
اجازه ندادم بقیه اش رو بگه و سریع گفتم: مگه چی
شده؟

سامان - چی شده؟ تو که هزار تا ننه بابا داشتی غلط
کردی اومدی دفتر...

خوب شد عقلش اینبار رسید و خودش ادامه نداد. بعد از مکث نه چندان طولانی گفت:

- من کار و زندگی دارم نمی تونم همه وقتم رو صرف سر و کله زدن با تو و دور و بریات کنم، بهت یکبار گفته بودم، حوصله ی این بازی ها رو ندارم یا زود جمعش می کنی یا...

بگم اول-خب بگو چی شده؟ کامران چی گفته مگه!؟

سامان- کامران رو ول کن، سوسنم من هرچی و اخر قبول می کنه، تو حواست به فامیل هات باشه که پاشون تو دفتر من باز شده! یک روز پسرخاله ات میاد، روز بعد شوهر خاله ات، روز سوم داییت!
شرمگین گوشه لبم رو گاز گرفتم، هیچی نتونستم بگم.
واقعا چه اوضاعی براش درست کرده بودم.
سامان- فعلا سرم شلوغه، دو سه روز بعد وقتم آزاد شد
زنگ می

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۲، ۱۴، ۴۸: ۰۳]

#پارت ۱۰۲

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

طبق خواسته ی سامان امشب قرار شد مراسم بله برون برگزار بشه. من هم از صبح به سفارش های ریز و درشت سمیرا که می گفت سیاوش خیلی تیزه یک وقت از بی هیجان بودنت متوجه میشه همه چیز صوریه، گوش کردم و کمی بیشتر به خودم رسیدم.

پیراهن نقره ای رنگ راسته ای رو که تا زیر زانوم بود، پوشیده بودم و کمر بند چرم طوسی رنگش رو هم دور کمرم بسته بودم. لبه های استین سه رب لباس هم رنگ کمر بند بود و جلوه خاصی به پیراهن بخشیده بود.

سمیرا پایین موهام رو حالت داده بود و رویش یک بافت زیبا زده بود، سپس آرایش ملایم و ملیحی روی صورتش انجام داد.

اینبار هم همون افراد جلسه پیش به علاوه کیمیا و شوهرش و پدر و مادر فرناوش اومدن. خاله تو اون شلوغی باز هم می خواست ریختن چای رو به من محول کند که اینبار به دلیل بالا رفتن تعداد مهمان ها از زیر این بار شونه خالی کردم و نشستم.

از طرف ما، عمه ی پیر پدرم و دایی و زندایی، آوا و شوهرش به علاوه ندا و تانیا کوچولو اضافه شده بودن. وقتی که مهمان ها داشتن پذیرایی می شدن تمام حواسم به سامان بود و همش در دل دعا می کردم که یک چیزی بخوره تا صدای سیاوش باز بلند نشه، که خب خدا رو شکر دعای مستجاب شد و سامان چاییش رو خورد. البته فکر کنم به توصیه کامران بود چون با قیافه ای که گرفته بود با یک من عسلم نمیشد خوردش، لابد آقا

منتظر اسپرسو بوده و چای به مذاقش زیاد خوش نیومده بود!

کامران بنده خدا با تمام سعی و تلاشی که کرد راه به جایی نبرد و سامان از این حالت خشکی خارج نشد. تنها لحظه ای که لبخند واقعی رو روی لبش دیدم زمانی بود که تانیا (دختر سیاوش) بغل کامران نشست، تانیا با شیرین کاری هاش خنده سامان اخمو رو هم درآورد!

زمان تعیین مهریه رسید، هرکس به غیر از من و سامان تعدادی سکه پیشنهاد می داد؛ بحث بالا گرفته بود، مهریه ای که آقای ارجمند و پدر کامران تعیین کرده بودن خیلی سنگین بود و از طرفی خاله و دایی سعی می کردن کمترش کنند. کارمون انگار برعکس شده بود. سرانجام تو این هاگیر و اگیر صدای مامان کامران در اومد و گفت:

صورت- بهتره از خود عروس خانم هم نظر بپرسید.

بقیه با این حرف ساکت شدن و یاد من افتادن، ها به طرفم چرخیده شد، تموم نیروم رو به کار بردم تا صدام نلرزه و سنجیده و آرام جواب بدم:

- من به نیت چهارده معصوم دوست دارم مهریه ام
چهارده عدد سکه باشه.

مهریه ام خیلی کمتر از چیزی بود که بقیه در نظر
گرفته بودن ولی همه راضی شروع به دست زدن کردن.

دوباره مادر بهزاد رشته کلام رو در دست گرفت، ولی
اینبار مانند دفعه پیش جمله هاش اقتدار گذشته رو نداشت
و مطمئن حرف نمیزد:

-اگه اجازه بدید... همین آخر هفته قرار عقد رو بذاریم و
این دو تا جوون محرم بشن و انشالله برن سر خونه
زندگیشون.

خاله با بهت تکرار کرد:

-آخر این هفته!؟ مگه میشه؟

مامان بهزاد- چرا نشه، روز مبارکی هم هست.

خاله -آخه نه خریدی انجام دادیم. نه جهیزیه ای آماده
است و نه کسی رو برای جشن دعوت کردیم.

اینبار سامان خودش جوابگو شد. ولی ای کاش این یک کارم محول می کرد به مادر بهزاد و به خودش زحمت نمی داد و کارها رو خراب نمی کرد.

سامان- خونه من فعلا احتیاجی به جهیزیه نداره.
به یکباره سکوت سنگینی جمع رو در برگرفت. صورتم درهم شد. اووف، خراب کردی سامان! خراب! پوزخند سیاوش پر رنگ تر از قبل شد، نگاه پر تمسخرش بدجور رو نروم بود.

خوشبختانه طولی نکشید که مادر بهزاد خنده ی مصنوعی به لب آورد و سریع قضیه رو جمع و جور کرد و یک جورایی خرابکاری سامان رو ماست مالی کرد:

-سامان جان درست میگه. البته م
نگین جون به شما اطلاع داده.
خاله نگاهی به من انداخت و گفت:
- چی رو باید می گفت؟

مادر بهزاد- راستش آقا سامان ما به تازگی نقل مکان کرده به یکی از واحدهایی که به تازگی خودش نقشه ساختش رو کشیده و همه وسیله های خونه اش رو هم عوض کرده و به قول معروف دست کمی از جهیزیه عروس نداره، همه اش نو و جدید. ولی اگه یک زمانی با سلیقه نگین جون جور در نیومد کاری نداره می تونن عوض کنن.

خاله باز نگاهی بهم انداخت و به طور مشکوک پرسید:
- آره خاله؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-بله خاله جون یادم رفت بهتون بگم.

خاله بلند گفت:

-نه، این دلیل نمیشه عروس بدون جهاز بره خونه بخت!

اینبار مامان کامران جواب داد:

-سخت نگیرید سیمین جون، یک هزینه اضافیه. پیشنهاد

من اینه عروس خانم پول جهاز رو جای دیگه ای خرج

کنه یا صبر کنه وقتی از وسایل قبلی دلزده شد با همون پول دکوراسیون رو تغییر بده.

خاله با نا رضایتی که در چهره اش هویدا بود گفت:

- جهاز به کنار، خرید عروسی، آرایشگاه، باغ تالار، آتلیه، عاقد، از همه مهمتر دعوت کردن مهمونها، همه این ها احتیاج به هماهنگی و زمان کافی داره.

وقتش رسیده بود! می دونستم خاله با شنیدن این حرفم حسابی شوکه میشه.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۲, ۱۴, ۰۳:۴۸]

#پارت ۱۰۳

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

برای اینکه چشمم تو چشم سامان نیفته سرم رو پایین انداخته بودم، خیلی تاکید کرده بود از قبل بقیه رو برای چنین وقتی آماده کنم.

مادر بهزاد هم سکوت کرده بود انگار روش نمیشد دیگه نه بیاره، باید به قول سامان خودم جمع و جورش می کردم. البته تو این چند روز بارها خواسته بودم راجبش حرف بزنم ولی هر بار از واکنش خاله می ترسیدم و نمی تونستم بیان کنم و الان بدترین موقع رو انتخاب کردم.

سرم رو بلند کردم و به جمع نگاهی انداختم، سریع چشم از سامان که قیافه اش داد میزد بعدا باهام کار اساسی داره گرفتم و به خاله نگاه کردم که داشت خودش رو برای ادامه دادن صحبت‌هایش آماده می کرد، لابد از فهرست کارهای جشن چیزی رو از قلم انداخته، می دونستم هر چقدر دست دست کنم بدتر میشه بنابراین گفتم:

- خاله...

خاله نگاهم کرد، با من من ادامه دادم:

هـ- من... با اجازه شما... و دایی... و آقا رضا... از آقا سامان... تقاضا کردم که هیچ جشنی... صورت نگیر از چشم های گرد و بهت زده ی خاله چشم گرفتم و اینبار رو به دایی ادامه دادم:

- راستش دایی من هیچ اعتقادی به بریز و بیاش الکی ندارم. اگر شما هم موافق باشید یک عقد محضری صورت بگیره و بعدش به یک مسافرت چند روزه بریم. صدا از صدا در نمیومد، دایی هم دست کمی از خاله نداشت و به قولی اگه کارد میزدی خونش در نمی اومد. آقا رضا هم اخمش نشون از ناراضی بودنش داشت؛ سیاوش هم برخلاف تصورم ناراحت سرش رو پایین انداخته بود.

همه فکر می کردن این حرفم هنوز به یادش بودم زدم، ولی عمه ی پدرم که از همه جا بی خبر بود خرده گرفت و گفت:
-آخه دختر مگه تو بیوه یا پیر دختری که می خوای بری محضر!؟

خاله با بغضی که در گلو داشت گفت:

- مردم چی میگن؟ اون دنیا جواب خواهرم رو چی بدم!؟

همه متاثر شده بودن؛ به زور جلوی ریزش اشک هام رو گرفتم و بلند شدم و کنار خاله نشستم و دستش را گرفتم. خاله دست آزادش رو دور کمرم انداخت و با گریه آروم زیر گوشم گفت:

- بمیرم برات، یک وقت فکر نکنی بی کس و کاری و داری این همه ساده می گیری! مثل مادرت پشتتم. اجازه نمیدم یادگار خواهرم انقدر حقیرانه خونه بخت بره، نمیذارم.

-خاله من همچین فکری نکردم، خدا سایه شما رو همیشه بالای سرم حفظ کنه. من تا شماها رو دارم هیچ وقت احساس بی کسی نمی کنم ولی خاله جون بخدا خودم اهل جشن و بزن و بکوب نیستم. ازتون خواهش می کنم با این درخواستم مخالفت نکنید، من حتی در گذشته وقتی می خواستم برای آینده ام نقشه بکشم همچین فکری می اومد به ذهنم، بیشتر دوست دارم ماه عسل برم، یک جای خوب مثل مشهد، زیارت امام رضا.

خاله باز سرش رو تکون داد و گفت:

-نه

- خاله!؟

خاله دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

- مهمون ها رفتن حرف میزنیم.

آروم تر گفتم:

-همین یک تقاضا رو داشتم.

خاله- نگین بسه.

با نگرانی لب زدم:

با غصه و ناراحتی باز حرف قبلیش رو تکرار- خاله!

خاله

بخت!؟- جواب خواهرم رو چی بدم نمیگه چرا دختر

غریب فرستادی خونه

ن-من مطمئنم که اون دنیا پدر و مادرم از راحتی من،

خشنود و راضی میشد

یکی از ویژگی های خاله احساسی بودنش بود، بنابراین خیلی زود نرم شد. هیچ حواسم به بقیه نبود که زل زده بودن به ما و انگار داشتن فیلم سینمایی نگاه می کردن. خاله سرش رو پایین انداخت و با بغض به همه گفت:

-من با این خواسته ی نگین هم مخالفتی نمی کنم اگر عمه خانم و داییش هم موافق باشن برای آخر هفته تنظیم کنید.

عمه خانم با گفتن هر جور خودتون صلاح می دونید کنار کشید، دایی هم ناراحتی و نارضایتی از چهره اش مشخص می شد ولی وقتی نگاه منتظرم رو دید بر خلاف تصورم گفت:

اگه خودش راضی هست من هم راضیم، آقا رضا شما چی میگین؟

آقا رضا- صاحب اختیارید، مبارکشون باشه.

همگی شروع به دست زدن کردن، نگاهم به سامان افتاد کلافگی و خستگی از چهره اش میبارید، وقتی متوجه ام

شد با خشم جواب نگام رو داد، میدونستم ناراحتیش از
اینه که چرا انقدر لفتش دادم.

زنگ آیفون زده شد و مادر بهزاد در حالی که گوشیش
رو در کیفش می گذاشت رو به کامران گفت:

- کامران جان در رو باز کن و راهنماییشون کن.

کامران مانند همه ی ما متعجب از جاش بلند شد و در
رو باز کرد، چند دقیقه بعد چهار تا آقا با طبق های
شیک و تزیین شده وارد شدن، و با دستور مادر بهزاد
گوشه ای از سالن که حسابی تو چشم بود سینی ها رو
گذاشتن و رفتند.

لبخند رو لب هایم نشست، مادر بهزاد سر بلندم کرده بود،
می دونستم این کارها از سامان بعید بود. اینبار از کیفش
یک جعبه بیرون آورد و به آرومی به سامان چیزی
گفت، سامان سریع سرش رو به معنای مخالفت برد بالا
و قبول نکرد. مادر بهزاد دیگه طولش نداد و به طرفم
آمد و با صدای بلند و رسایی گفت:

-با اجازه همگی می خوام نگ

با تایید خاله از جام بلند شدم، مادر بهزاد هم نزدیک تر شد و

درجعبه رو باز کرد

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹,۰۲,۱۴ ۴۸:۰۳]

درجعبه رو باز کرد سرویس جواهر زیبایی که سنگهای الماس توش کار شده بود رو بیرون در آورد و به دست و گردنم و... انداخت.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹,۰۲,۱۴ ۴۸:۰۳]

#چرا_اینگونه_رقم_خورد#پارت۱۰۴

قرار شد صبح با سامان به آزمایشگاه برویم و از اونطرف هم خریدامون رو انجام بدیم.

طبق قرار ساعت هفت حاضر بودم، با میسی که سامان فرستاد از خونه بیرون رفتم، ماشینش روبه روی خونه پارک شده بود، صدای در حیاط رو شنید که بستم ولی دریغ از یک میلیمتر چرخوندن گردنش، شق و رق به جلو نگاه می کرد، کمی این پا و اون پا کردم ولی انگار حاضر نبود شیشه رو بروش رو ول کنه، دوست داشتم برم عقب بشینم و ضایعش کنم! ولی می ترسیدم به تریج قباش بر بخوره و بگه من راننده ات نیستم. حیف که زبونم کوتاهه و کارم پیشش گیره! در جلو رو باز کردم و نشستم، باز بوی عطرش به مشام خورد. ای کاش می دونست این بو تا چه حد می تونه من رو به مرز دیوونگی بکشونه! ای کاش از این عطر استفاده نمی کرد! هر بار با به مشام کشیدنش یادش می افتادم. سلام آرومی کردم. سامان هم خیلی خشک جواب سلامم رو داد. باز جای شکر داشت جوابم رو داد و مثل دفعه های قبلی سر تکون نداد.

با سرعت به سمت آزمایشگاه می روند، هر دو در سکوت تو خلوت خودمون رفته بودیم، حتی دلش نمی اومد پخش ماشین رو روشن کنه!

طولی نگذشت که رسیدیم، آزمایشگاه تقریباً شلوغ بود و این قضیه باعث شده بود که کمی عصبی به نظر بیاد و بخواد در طول سالن آزمایشگاه رژه بره.

یک ساعتی الاف شدیم تا نوبتمون رسید و آزمایش هامون رو انجام دادیم، وقتی سوار ماشین شدیم و حرکت کرد متوجه شدم راه خونه رو در پیش گرفته، سکوت رو شکستم و گفتم:

که انگار زورش می اومد حرف بزنه-کجا دارین میرین؟

بعد از مکثی
گفت:

-تا یک جایی می رسونمت بقیه اش رو خودت برو.

با ناباوری گفتم:

-مگه قرار ن

سامان -من به کسی قول خرید نداده بودم.

عصبی گفتم:

- یعنی چی؟ دیشب مگه حرف نزدیم؟

نداشت ادامه بدم و گفتم:

- صد بار بهت گفتم الانم میگم من انقدر گیر و گرفتاری دارم که نمی تونم وقتم رو صرف این مسخره بازی ها کنم.

از سمیرا شنیده بودم که دست و دلبازیش و البته بهتره بگم ولخرجیش زبانزد بوده، منم برای اینکه حرصش رو در بیارم گفتم:

- من که بهت گفته بودم فکر پول رو نکن، خیالت راحت باشه هر چقدر...

باز پرید تو حرفم و گفتم:

-منم در جوابش گفتم تا قرون آخرش باهات حساب می کنم، پس بدون خیالم راحتت و زیاد فکر اینجاش رو نمی کنم، فقط موضوع سر اینه نه وقتش رو دارم و نه

اعصابی برای کلنجر رفتن با دختر بچه ای مثل تو رو دارم. انگار از یاد بردی این یک ازدواج صوریه و نیازی به این همه ریخت و پاش نداره.

باغیظ گفتم:

امه- نیاز به یادآوری شما نیست. خودم یادمه. من اگه میخوام این کارها انجام بشه، فقط و فقط بخاطر خاله وگرنه هیچ تمایلی ندارم باشما خریدی کنم.

سامان خواست حرفی بزنه که تلفن همراهش زنگ خورد.

سامان- چی شد وحید... خب... خب... نه هر جور شده نگهش دار تا برسم... من چه میدونم یکجور سرش رو گرم کن... نه یک ربعه میرسم... نه بابا میگم نهایت یک ربع دیگه اونجام.

سامان گوشیش رو انداخت رو سینه ماشین و پوفی کشید.
فهمیدم که باید مشکلم رو خودم حل کنم و از این آقا آبی
گرم نمیشه، از این رو بهش گفتم نگه داره تا پیاده شم.
سامان -میرسونمت تا یکجایی
داشت، پیاده-نمی خوام برم خونه. کار دارم، نگه دار.
ماشین رو بدون هیچ اصرار دیگه ای نگه
شدم و بدون خدافظی در ماشین رو بستم. او هم پاش رو
چنان رو گاز گذاشت گفتم الان ماشین به پرواز در میاد.
در پیاده رو، در حال قدم زدن به سمیرا زنگ زدم و خبر
دادم آزمایشمون رو دادیم تموم شد، سمیرا هم پرسید
واسه خرید چیکار کردید

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۲، ۱۴، ۴۸: ۰۳]

وقتی بهش گفتم سامان چی بهم گفت
کرد:

- خاک بر سرت نگین، آخه احمق دیوونه آدم قحط بود
منت این مرتیکه رو می کشی. کافی بود یک اشاره
کوچیک به عرشیا می کردی زمین و زمان رو بخاطرت
می دوخت بخدا تو دیوونه ای

-سمیرا مثل اینکه یادت رفته من بخاطر همین عرشیا و
پرستوئه که خودم رو تو این هچل انداختم.

دیگه به سمیرا نگفتم بخاطر بیرون اومدن از خونه شما
هم هست که خودم رو اینجور به آب و آتیش میزنم،
نگفتم که نمک شناس حسابم نکنه.

سمیرا- واسه همینه میگم خری دیگه، تو صبر کن
عرشیا و پرستو بهم برس، اگه همین پرستو خانم بخاطر
این فداکاریت یک تف کف دستت به عنوان تشکر
انداخت، من اسمم رو عوض می کنم.

برسه که اون پسر-من منتظر تشکرش نیستم، مثل این
هیچ پسری تو زندگیم رو ندارم چه

منو هم دوست داشته باشه. حالا بی خیال این ها، می
تونی بیای باهم خرید کنیم، نمی دونم چی باید بخرم.

سمیرا - آره میام، کجایی الان؟

- اگه یک خط سوار بشم. ده دقیقه دیگه تجریشم.

سمیرا - باشه منم خودم رو زود میرسونم.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۲, ۱۴, ۰۳:۴۸]

#پارت ۱۰۵

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

تا تماسم رو با سمیرا قطع کردم گوشیم زنگ خورد،
شماره عرشیا افتاده بود! باعث تعجب بود، عرشیا با من
چیکار داشت؟! با شک به اینکه جواب بدم یا ندم گردی
سبز رنگ رو کشیدم.

عرشیا - الو نگین ؟

ممنون. نگین اینا چی دارن میگن! راسته؟ - سلام، خوبی

عرشیا - سلام،

- اگه منظورت ازدواج کردن منه، آره.

عرشیا - آخه چه جوری یکدفعه؟ ببینم کسی بهت چیزی گفته؟ مجبورت کردن؟

عرشیا با ناباوری گفت: نه، چه اجباری انتخاب خودمه.

- نگین راستش رو به من بگو؟ آوا خبر داده که سیاوش و عمه تحت فشار قرار دادنت تا قبول کنی.

ای آوای فضول نتونستی جلوی دهنتم رو بگیری!

- اون قضیه که پرونده اش بسته

در تصمیم گیریم دخالت کرده و نه تحت فشارم گذاشتند.
خودم خواستم.

عرشیا -نگین اشتباه نکن، اگه مشکل خونه عمه ایناست!
اونجا سختته! من قول میدم تا فردا صبح یک اپارتمان
خوب و تکمیل در اختیارت بگذارم و راحت زندگیت رو
بکنی.

خواستته تو نیست. می دونم-من فکرام رو کردم عرشیا.
عرشیا - د من می دونم این
همه این چیزها از گور سیاوش داره بلند میشه، تو صبر
کن من باهش خیلی کار دارم.

گوشزد کردم، هر- سیاوش هم بد من رو نمی خواد.
عرشیا- چند دفعه بهت گفتم، بارها
مشکلی داشتی هر اتفاقی افتاد خبرم کنی. گفتم یا نگفتم؟

عرشیا- من اگه بهت زنگ نزدم، نیومدم د
خودت بود. ولی دورا دور حواسم بهت بود، من نمی
دونم چرا مامان و بابا، این چیزا رو ازم پنهون کردن،
وگرنه همون موقع گردن سیاوش رو می شکستم تا...
مکت کرد و حرفش رو عوض کرد:

- حالا هم طوری نشده به بقیه بگو نمیخواهی پشیمون
شدی. من پشتتم نمیذارم چیزی رو بهت تحمیل کنن.
- عرشیا باور کن خودم راضی هستم کسی اجبارم نکرده.
عرشیا - نه، اصلا کجایی می خوام ببینمت؟
- من بیرون کار دارم، نمی تونم ببینمت. ولی عرشیا باور
کن من از ته قلبم راضی به این ازدواجم.
عرشیا - آخه چرا سامان؟ تو اصلا طرف رو می شناسی
می دونی کیه چیه؟

ازدواج همین بود چون- این رو می دونم آدم بدی نیست.
عرشیا - همین؟ تو معیارت واسه
بد نیست باید باهات ازدواج کنی!
- خب تو ازش چی می دونی که داری این جوری میگی؟
تو اگه می شناسیش؟ اگه بده؟ اگه آدم ناتوییه؟ بگو. ثابت
کن تا منم روشن شم. مجابم کن.

عرشیا - چرا حرف منو نمی فهمی من نمیگم بده. حرف
من اینه که روحیاتش با تو سازگار نیست. آینده ات رو
خراب نکن.

- ما حرفهامون رو باهم زدیم اتفاقا خیلی هم تفاهم پیدا کردیم. پشیمون هم نمیشم. تو هم بجای آیه یاس خوندن برام دعا کن خوشبخت و عاقبت بخیر بشم.
با این همه توضیح عرشیا باز رفت سر خونه ی اول و گفت:

-اصلا تو چه گیری دادی به ازدواج! بشین درست رو بخون. کنکور بده. یا یک مدت برو پیش عموت. مگه نگفتی چندبار پیشنهاد کرده بری اونجا. برو حال و هوات هم عوض میشه.

- چی واسه خودت میگی عرشیا؟ من برم پیش عمو که فقط سه روز تو عمرم دیدمش و میشناسم؟ برم تو یک کشور غریب چیکار کنم؟

عرشیا- د مگه آخه رو سامان شناخت کافی داری میخوای باهات ازدواج کنی؟ اون که دیگه عموته. شده بود و از موضع- نه پیشنهادات اصلا خوب نبود.
عرشیا برای اولین بار بی منطق خودش پایین نمی اومد:

- من نمی دونم هر کاری می خوامی انجام بدی انجام بده، فقط دور ازدواج با سامان رو خط بکش.

برایش- چرا من باید هرچی که تو بگی رو گوش بدم.
عرشیا بریده بریده طوری که انگار حرف زدن سخت بود گفت:

-واسه اینکه... واسه اینکه نمی خوام بار دیگه از دست بدم.

-عرشیا!؟

سکوت کرد، ولی من ادامه دادم:

سینه- مگه نگفتی مثل برادر کنارمی و ازم حمایت می کنی!؟ پس چی شد؟ دو ساعته سنگ خودت رو به میزنی! برادریت تا انقدر بود!

-تو چی؟ گفتی برادرمی یا نگفتی؟

داد زد:

-گفتم، آره من احمق گفتم.

-پس مثل یک مرد رو حرفت باش و به نظرم احترام
بذار.

عرشیا - خيله خب باشه، تو منو ول کن. گور بابای من.
فقط عجله نکن.

بی توجه به حرف هاش گفتم:

-کاری نداری

عرشیا باز با عصبانیت داد زد:

-لعنتی، با توام. هر کاری بگی می کنم، آرامش رو به
زندگیت برمی گردونم. مرد مردونه قول میدم دیگه
حرفی از خودم نزنم.

- عرشیا تو تا صبح هم ادامه بدی من از تصمیم بر
نمی گردم.

عرشیا ایندفعه عصبی تر و محکم تر از قبل فریاد کشید:
- به درک، هر غلطی که دوست داشتی انجام بده.

بدون خدافظی قطع کرد. گوشه ر

اشک هام سرازیر شدن این همه تنش برای یک دختر
زیاد بود! نبود؟ ای کاش پدرم، مادرم زنده بودن! یا

حداقل یک کدومشون واسم تو این دنیا می موند! اونوقت
دیگه نیازی نبود دستی دستی خودم رو بد بخت کنم.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۲, ۱۶, ۵۴: ۱۱]

#پارت ۱۰۵

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

تماس تلفنیم با عرشیا به قدری طولانی شد که پیاده به
جایی که با سمیرا قرار گذاشته بودم رسیدم. کمی منتظر
موندم تا سمیرا هم رسید.

طبق نوشته ای که خاله لیست کرده بود اولین چیزی که
خریدیم کتاب مقدس قران بود، سپس آینه و شمعدان که
خاله راجبش سفارش اکید کرده بود و می گفت:

- برای روشن موندن چراغ زندگیتون خریدنش واجبه.

مقصد بعدیمون مغازه ی طلا فروشی بود، به دلیل قیمت های نجومی طلا از خیر حلقه های ست گذشتیم و فقط برای سامان یک رینگ سنگین که دارای چند نگین ریز برلیان بود خریدیم، تا هم یک قدر دانی باشه برای تو هچل انداختنش و هم یکم شرمنده رفتار هاش باشه. به پیشنهادم قرار شد حلقه ی خودم رو از مغازه بدلیجات فروشی بخریم، کسی چه می فهمید بدله!

مجبور بودم ساعت هامون رو ست بردارم چون می دانستم خاله تک تک آنها رو واری می کنه.

لوازم آرایشی و بهداشتی برای خودم و چندین وسایل جور واجور از نوع بهترین برند برای جناب سامان خان.

پول هایم کم کم داشت به اتمام می رسید، البته خاله مقدار زیادی پول در کیفم گذاشته بود تا با خیال راحت خرج کنم ولی قبول نکرده بودم و بهش گفته بودم که از حقوق بابا که ماه به ماه حسابم ریخته میشد و مبلغ قابل توجهی هم شده بود استفاده می کنم. اما ظاهرا پیش بینی هایم غلط از آب در اومده بود و کفگیرم داشت به ته دیگ می رسید. طبق پیشنهاد سمیرا که می گفت:

-سامان که نیستش سایش رو بدونیم، پس بهتره فقط برای تو خرید کنیم.

گوش کردم و آخرین جایی که رفتیم فروشگاه های پوشاک و لباس شد.

برای رفتن به محضر، یک مانتو سفید کوتاه و یک شلوار کتان جذب سفید و یک شال حریر که توش نقشهای نقره ای داشت گرفتیم به علاوه کیف و کفش نقره ای و سفید. سمیرا تاکید داشت " چون عروسی باید سفید بپوشی و مامان هم به اینجور چیزها خیلی معتقد و حساسه"

یک پیراهن مجلسی سفید عروسی که تا کمر تنگ بود و از کمر به پایین کلوش میشد خریدیم، دامن پیراهنم از زیر یک استر داشت که تا روی ران پام بود و جنس روییش که از تور بود تا روی زانوم بود، استین های لباس تا بالای بازوانم بود و یغه شلی داشت.

دوست نداشتم پیراهنم انقدر کوتاه باشه. وقتی سمیرا دلیل دو دل بودنم رو فهمید با اخم بهم توپید:

- لطفا تو نظر نده نگین، نکنه می خوام جلوی سامان با این همه دک و پوز یک چادر گل گلی سرت بندازی!

سمیرا که تا ورشکستم نمی کرد ول کن نبود، یک کفش مجلسی سفید پسندید که دارای بندهای بلندی بود و دور ساق پام بسته میشد و باعث میشد پاهام خوش تراش تر نشون داده بشه.

وقتی خسته از یک روز پر تلاش به خونه رسیدم تا چند ساعت فقط به قر زدن های خاله گوش سپردم؛ ظاهرا فقط چند تا قلم از فهرست بلند بالای خاله رو خریده بودیم و این بی دقتی حسابی عصبانیش کرده بود. من هم وقتی ناراحتی زیادش رو دیدم به دروغ گفتم سامان نصف خریدهاش رو با خودش برده.

????????

در یک باغ بزرگ روی تابی نشسته بودم، بهزاد پشت سرم ایستاده بود و هولم میداد، من هم با جیغ و هیجان مرتب می گفتم:

-محکم تر محکم تر هول بده

بهزاد- نگین بسه باید برم، منتظرم هستن.

ملتمسانه گفتم:

رو نگه داشت و با دست اونطرف رود خونه-نه نرو!

بهزاد تاب

رو نشون داد و گفت:

ی- ببین مامان و بابات خیلی وقته صدام میزنن برم، اما

نگرانم می ترسم برم یکوقت از تاب بیفت

به اون طرف رودخونه نگاه انداختم مامان و بابا مثل

بهزاد لباس های یک دست سفید پوشیده بودن، برام دست

تکون دادن. با خنده من هم دست تکون دادم و با صدای

- صبر کنید تاب بازیم تموم بشه منم

داشتم سرخوش می خندیدم که از پشت سر صدای
آشنایی رو شنیدم:

- مگه می خوای بری؟

برگشتم اخم هام در هم رفت صدایش بر ایم آشنا بود ولی
خودش رو درست یاد نمی اومد. حس گنگی بهش
داشتم. بهزاد کنارم ایستاده بود، دستش رو پشتش گذاشت
و به آرومی هولم داد:

- خوب شد اومدی سامان، مواظبش باش. تاب سواری
دوست داره ولی هنوز راه تاب خوردن رو بلد نیست باید
یکی باشه تا هولش بده!

سامان- میدونی که همیشه.

بهزاد- کافیه پشتش باشی.

تا سامان دستم رو گرفت از خواب پریدم.

روزی که باید به عقد سامان در می اومدم سر رسید. از
وقتی که از خواب بیدار شدم. استرس یک لحظه هم

راحتم نداشت، چندین بار تا مرز پشیمونی رفتم و مرتب
دل می کردم تا به سامان زنگ بزنم و این بازی رو
برای همیشه تموم کنم. گاهی مثل دیوونه ها فکر فرار به
سرم میزد، می خواستم برم جایی که هیچ کس نباشه نه
سامان، نه عرشیا، نه خاله و...

می دونستم این حالت هام نرمال و عادی نیست ولی
دست خودم نبود، خسته شده بودم دوست داشتم از دست
همه، خودم رو گم گور کنم! تنها دلخوشی امروزم خوابی
بود که به خوبی واسه خودم تعبیرش کرده بودم. اولین
خوابم بود که انقدر واضح بهزاد رو میدیدم. خوابی که
تاثیرش تا زمان رسیدن مهمونها روم مونده بود.

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۲، ۱۶: ۵۴: ۱۱]

#چرا_اینگونه_رقم_خورد#پارت ۱۰۶

صدای فریادهای سمیرا که از پایین رگباری صدایم می
زد و می گفت "زود باش مهمونها منتظر هستن" می
اومد.

وقتی برای بار آخر خودم رو در آینه چک کردم، به این
فکر فرو رفتم اگه سمیرا یک سالن آرایشی و زیبایی
میزد نونش حتما تو روغن بود. طوری شده بود که حتی
خاله که از آرایشگاه نرفتنم ناراضی و مخالف بود، لب
به تحسین گشود و به دخترش افتخار کرد.

یغی مانتوی سفیدم رو بار دیگه صاف کردم و کیف
کوچکم رو برداشتم، چون قرار بود اول به محضر بریم
و بعد به خونه برگردیم.

سمیرا باز از پایین داد کشید و گفت:

سمیرا هنجره اش رو از دست نده پله ها رو-اومدی؟

برای اینکه

hahregoftegoo

با دیدن سمیرا و خونه ی خالی گفتم:
اطواریه پشیمون شدن-پس کجا هستن چرا کسی نیست.
سمیرا- دیدن عروس خیلی ادا
-مسخره نشو.

سمیرا- تو واقعا فکر کردی من جلوی اون همه آدم با
عربده صدات میزنم
- از تو بعید نیست
سمیرا- بیرون هستن زود باش بریم.

فرد جدیدی نیومده بود همه کسانی بودن که تو بله بروم
حاضر بودن، بعد از سلام و احوالپرسی با همه چشمم به
سامان افتاد، کت شلوار مشکی براق همراه با پیراهن
نوک مدادی و کروات مشکی، مثل همیشه خوش تیپ و
خوش پوش ولی چرا انقدر تیره! لااقل پیراهن روشن
تری می پوشید! فهمیده بود که سیاوش یک جورایی به
این وصلت حساس و مشکوک شده، پس چرا ضره ای
رعایت نمی کرد!؟

متوجه شد نگاهش می‌کنم، چون دور و برمون شلوغ شده بود و همه با هم صحبت می‌کردن و کسی حواسش به ما نبود، بدون اینکه بهش سلام کنم با اخم ازش رو گرفتم. هنوز هم بابت اونروز که رفته بودیم آزمایش بدیم کف‌ری بودم. حتی از اون موقع به بعد یک زنگ هم نزده بود بپرسه کاری هست نیست، هیچی. من هم از طریق سمیرا و خاله اینا می‌فهمیدم کی وقت محضر داریم و

...

قرار شد تا دیر نشده سوار ماشین‌ها بشیم و حرکت کنیم. دوست داشتم برم تو ماشین کامران اینا بشینم ولی سمیرا معتقد بود "جلو چشم این همه آدم و مخصوصا سیاوش ضایع است با ما بیای بهتره با خود سامان بیای" ناچار سوار ماشین سامان شدم، فقط در دل خدا خدا می‌کردم که امشب خیلی زود تموم بشه و راحت بشم.

همه ی ماشین‌ها راه افتادن و رفتن، موندم چرا سامان حرکت نمی‌کنه. سرم رو به سمتش چرخوندم، دیدم داره بربر نگاهم میکنه. یک لنگه از ابروهاش رو برد بالا و گفت:

- علیک سلام

- نمی دونستم روابط اجتماعی تا این حد قوی- سلام

سامان

هست.

با کمال پر رویی گفتم:

- نفرمایید، به پای شما نمی رسم. حالا آگه میشه بقیه سوال هاتون رو بذارید برای بعد و راه بیفتید دیر میشه.

ساما

- نه بقیه منتظر میمونن.

سامان- مهم نیست.

به سینه شد و گفت: برای من مهمه، لطفا حرکت کنید.

دست

- من تصمیم می گیرم کی حرکت کنیم.

با انگشت هایم سمت چپ شقیقه ام رو مالش دادم و گفتم:

پیاده شو- مثل اینکه اشتباه کردم تو ماشین شما اومدم.

سامان- درسته، حالا

یکه خوردم احمق بیشعور بر اش کم بود! پسر ه ی دیوونه
عقده ای! هرچی بد و بیراه بلد بود فقط در دل نثارش
کردم. نمی دونم با این حقارت تا کجا می خواستم پیش
برم!

سامان ماشین رو روشن کرد و گفت:

- زیاد حرص نخور عروس خانم.

لج کردم و گفتم:

- نمی خواد بری الان زنگ میزنم و به همه میگم منتفیه.

سامان بدون توجه به حرفم حرکت کرد و با سرعت
خیابون ها رو پست سر میذاشت.

تا وارد دفتر خونه شدیم، بقیه که زودتر از ما رسیده
بودن شروع به دست زدن کردن، در جایگاه ویژه
عروس و داماد نشستیم، دایی و بقیه خانوادش به جز
عرشیا نشسته بودن، دماغ دنبالش گشتم که همون لحظه
از در داخل شد، با دیدنش لبخندی از روی آرامش زدم.

عرشیا هم جواب لبخندم رو داد، ولی تلخ! سامان رد نگاهم رو گرفت، با دیدن عرشیا اخم به صورتش دوید.
آوا و کیمیا پارچه سفید و تور دوزی شده ای رو بالای سرمون نگه داشتن، سمیرا هم قند می سابید. عاقد شروع به خوندن کرد...

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۲, ۲۰ ۲۱:۰۹]

#پارت ۱۰۷

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

با صدای عاقد، کم کم رفتم تو خیال! خیالی شیرین!
بهزاد جای سامان نشسته بود! پدر مادرم کنارم بودن!
این رویا انقدر در ذهنم قوت گرفت که ناخواسته لبخند رو، روی لبهایم نشوند! طولی نگذشت که آوا جفت پا

پرید تو ذهن و خیالم؛ با ضربه ای که به بازوم وارد
کرد گفت:

م! دو ساعته کجایی؟! بله رو بگو دیگه! این بار پنجمه
میگه وکی!

سرم رو با ناباوری بردم بالا چشمم به چهره خشن
سامان که از آینه روبروم نگاهم میکرد افتاد، قلبم
ریخت! انقدر عصبانی بود که شک نداشتم الان میزنه
همه چی رو بهم میریزه؛ از ترس وسط خوندن خطبه
حاج آقا دو بار تکرار کردم:

حاضرین با خنده شروع به دست زدن کردن.
مثل همیشه نتونست جلوی زبونش رو نگه داره، پشت
چشمی نازک کرد و گفت:

خنده رو- خوب تونستی گربه رو دم حجله بکشیا!
برخلاف دیگران که از این حرف کلی خندیدن،
لب هایم ننشست چون می دونستم سامان بجای گربه ای
که من کشتم خودم رو میکشه.

خلاصه سامان هم راضی بودنش رو اعلام کرد، نوبت رسید به حلقه انداختن. سمیرا حلقه ها رو آورد و به سامان اشاره داد که حلقه من رو برداره، سامان با اکراه حلقه رو برداشت، تا نگاهش کرد، پوزخندی در گوشه لب هایش نشست، یعنی فهمید که بدله!؟ از متوجه شدن بقیه حاضرین جمع استرسم شدت بیشتری یافت.

برای حفظ ظاهر دستم رو جلو بردم، اما حرکتی نکرد، داشتم از این همه ادا و اصول، از این همه خشک بودن سخته می کردم، دیوونه بجای اینکه حلقه رو در انگشتم بنداره داشت باهاش بازی می کرد.

با حرص و نگرانی زیر لب قر زدم:

- بندازش دیگه اون بی صاحب رو...

با مکث طولانی که خوب دقم داد، دستم رو گرفت و حلقه را در انگشتم انداخت. بدون مکث من هم حلقه اش رو دستش انداختم. باز صدای دست زدنهای بلند شد. سامان به حلقه اش یک نگاهی انداخت و سپس صورتش رو به طرفم کرد و باز یک لنگه از ابروی خوش حالتش

رو بالا برد. معنی این کارش رو نفهمیدم، شاید خوشش اومده بود! شاید یک نوعی از تشکر کردنش بود! نمی دونم به هر حال کوفتش بشه، ای کاش بجای اینکه برای خودم بدل می خریدم برای او می گرفتم.

حاضرین کادوهاشون رو آوردند منو شرمنده کردن؛ خاله و آقا رضا اولین نفری بودن هدیه اشون رو دادند، خاله با چشمایی خیس از گریه سوییچ دویست و ششی رو در دستم گذاشت، اگه بگم از این هدیه بی تفاوت گذشتم که دروغ گفتم ، واقعا هدیه ای کاملا به درد بخوری دادن که بهش احتیاج داشتم. خاله رو بغل کردم و حسابی ازش تشکر کردم، خاله بنده خدا هیچی نمی تونست بگه بغض کرده بود و اشک می ریخت، ولی بجاش آقا رضا با دادن سکه ای که به سامان داد برامون آرزوی خوشبختی کرد و از سامان خواست هوام رو داشته باشه.

دایی و زندایی هم جلو اومدن و به هر کدوممون پنج تا سکه دادند. دایی دست سامان و من رو گرفت و روی هم گذاشت و رو به سامان گفت:

-نگین زیاد ناراحتی و سختی کشیده. امیدوارم از حالا به بعد غم و اندوه از زندگیش خط بخوره و در کنار هم زندگی خوب و شادی رو آغاز کنید. نگین لیاقت خوشبختی رو داره خوشبختش کن. گریه ام گرفت وقتی دیدم دایی این جملات رو ملتسانه بیان میکرد، سامان هم انگار تحت تاثیر قرار گرفته بود که با گفتن سعی ام را میکنم خیال دایی رو آسوده کرد.

نوبت به مادر بهزاد رسید، او هم با چشمایی که اشک درش جمع شده بود بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

- امیدوارم سایه غم و اندوه ازت دور بشه و بتونی لذت خوشبختی رو ببری، سامان دل مهربونی داره نگاه به ظاهرش نکن که غلط اندازه، هیچی تو دلش نیست. فقط باید بهش فرصت داد تا خودش رو ثابت کنه. انشالله که خوشبختت میکنه. باز هم میگم منو ببخش! من لیاقت گلی مثل تو رو نداشتم. سپس در دستانم سرویس طلایی که با سنگ های زمرد مزین شده بود گذاشت و گفت:

-این رو برای عروسم کنار گذاشته بودم، قسمت تو شد.
البته فرقی هم نمیکنه سامان هم مثل پسر مه و تو هم
عروسم.

اینبار سمیرا و کامران او مدن جلو و به هر کدوممون
یک شاخه گل رز از جنس طلا دادن، سمیرا هدیه ی
دیگری هم در دستانم گذاشت. وقتی بازش کردم و
انگشتی که داخلش بود رو دیدم، دلم مچاله شد! با
ناباوری گفتم:

وقت بود نگه اش داشته بودم. یک ساعت-سمیرا این!؟

سمیرا- خیلی





بعد از پرت کردن به

انگشتر محبوبم! یادگار عشقم! دستم انداختم و بوسه ای
عمیق روش زدم. با اشک و لبخند گفتم:

- زبونم قاصره، هیچی نمی تونم بگم، فقط این رو بگم
که بهترین هدیه عمرم رو دادی. ممنون سمیرا جان.

همزمان همدیگر رو بغل کردیم، سامان کنجکاوانه داشت نگاهمون می کرد، معلوم بود می خواست از قضیه سر در بیاره.

نوبت رسید به عرشیا که به هر کدوممون یک زنجیر پلاک با نام الله هدیه داد و سریع اونجا رو ترک کرد. بقیه هم کادوهاشون رو که اکثرا سکه بود دادند.

دوستان گلم این هدیه ها رو     نگین پنج سال پیش گرفته، پس لطفا با قیمت امسال حساب نکنید 😊

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹,۰۲,۲۰ ۲۱:۰۹]

#چرا_اینگونه_رقم_خورد#پارت۱۰۸

وقتی که از محضر خارج شدیم. خاله همه ی مهمون ها رو برای صرف شام دعوت کرد خونه. رفتم کنار سامان که داشت با تلفن همراهش صحبت می کرد ایستادم تا ازش خاطر جمع باشم. سامان بعد قطع کردن تماسش رو به من گفت:

-خب من باید برم خیلی کار دارم.

-چی!؟

سامان -همون که شنیدی

-مثل اینکه امروز روز عقد ماست، خاله ام این همه تدارک د

سامان- من مگه قبلا بهت اخطار نداده بودم که هیچ گونه جشنی صورت نمی گیره؟ داده بودم یا نداده بودم؟
ه- خب ما هم قرار نیست جشنمون رو تو فلان هتل برگزار کنیم که، یک دورهمی کوچیک

سامان- هرچی می خواد باشه، نه.

- یک امشبه، خواهش می...

نداشت حرفم تموم بشه و گفت:

بگذار تا- برو دعا کن تا همینجاش هم پا به پات اومدم.

-چرا آبرو ریزی میخوای کنی دندون رو جیگر

سامان یکدفعه از کوره در رفت، دستش رو به

گرفت و تکون داد:

- بابا ول کن دیگه، بکن از من، دست از سرم بردار،

گفتی بیا منم اومدم کارت رو راه انداختم دیگه چی

میخوای؟

لبم رو به دندون گرفتم، دور و اطرافم رو یک نگاه

انداختم، خوشبختانه بقیه در حال خندیدن بودن و

حواسشون به ما نبود، برای اینکه آروم تر بشه و بدتر

نکنه رو بهش گفتم:

- خيله خب، هيس... صدات رو بالا نبر.

ازش فاصله گرفتم و کفری رفتم پیش کامران و به
کناری کشوندمش و بهش گفتم:

- رفیق لجازات خسته شده و می خواد با رفتنش آبرو
ریزی در بیاره، چیکار کنم؟

کامران سرش رو تکونی داد و گفت:

- نگران نباش الان درستش می کنم.

رفت کنار سامان ایستاد و کمی باهم حرف زد، اخم
های سامان وحشتناک تو هم رفته بود، الان که هیچکس
از قضیه ما خبر نداشت مطمئنن از قیافه سامان همه چیز
دستگیرش میشد. فقط در دل خدا رو شکر کردم عرشیا
زودتر از بقیه رفته بود. سیاوشم که فعلا سرش با پدر
کامران حسابی گرم شده بود.

البته نا گفته نمونه او هم بابت رفتارهای گذشته اش ازم
معذرت خواسته بود و گفته بود:

- چون مثل سمیرا دوستت دارم و خوشبختیت واسم مهم
بود، کمی تند رفتم وگرنه با ازدواج کردن تو هیچ چیزی
عایدم نمیشد.

زمان رفتن شد، کامران وقتی از کنارم گذشت چشمتی زد و گفت: حله

همه در ماشین هاشون جای گرفتن. من هم با دلی پر از تشویش در ماشین سامان نشستم، هر لحظه منتظر بودم با یک تیپا شوتم کنه پایین که خب اینطور نشد و با اخم های در همش ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

اگه همینجور با توپ پر می اومد اونجا دستم پیش همه رو میشد، برای اینکه کمی آروم تر بشه و عصبانیتش فروکش کنه با ملایمت صدایش زدم:

- آقا سامان؟

جواب نداد یکبار دیگه با احترام صدایش کردم باز هم فایده ای نداشت و جوابم رو نداد.

من که خودم وضعیتم بدتر از اون بود و به قولی پیاله ی صبرم لبریز شده بود، ترمز بریدم و داد کشیدم:

یک نگاه تیزی انداخت و یکدفعه مثل بمب-سامان!

برگشت

ترکید:

-من نگفتم نم

از صدای بلند و ترسناکش قلبم شروع به کوبیدن کرد، با همون تن صدا ادامه داد:

- واسه من میری ولی و بزرگتر میاری.

سعی کردم به خودم مسلط بشم، با لحن ملایم جواب دادم:

- این آخریشه، قول میدم تموم که شد دیگه هیچ مزاحمتی برات پیش نیارم. خواهش می کنم این یک شب رو تحمل کن.

سامان با همون صلابت ولی با ولوم کمتری گفت:

- فقط تا ساعت نه

تیز و برنده اش رو بهم انداخت و لال-نه!؟... نه که...

باز هم اون نگاه

سامان- ساعت ده و نیم پ

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۲، ۲۰، ۲۱:۰۹]

#پارت ۱۰۹

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

وقتی به خونه رسیدیم به اتاقم رفتم، هیچ دوست نداشتم اون لباس مسخره رو بپوشم و خودم رو بیشتر جلو سامان مضحک کنم. ولی چاره ای نبود هم خاله از قبل لباسم رو دیده بود و هم جلو بقیه افراد باید یک چیزی تنم باشه که مثلا عروس بودنم رو نشون بده.

به سرعت لباس هام رو از تن در آوردم، می خواستم پیراهنم رو بپوشونم که در با ضرب باز شد. همونطور که پشتم به در بود گفتم:

- آخ سمیرا خوب شد اومدی، بیا کمک کن این لباس رو پایین بکشم، بالاش خیلی تنگه.

دستی قوی تر از سمیرا پیراهنم رو پایین کشید و صاف کرد سپس زیپ کوچک پشتش را بالا کشید. کمی مکث کردم و با شک برگشتم با دیدن سامان، چشمم گرد و دهنم باز موند! اینجا چی کار می کرد؟! اصلا این کارش چه معنی داشت؟! رفته رفته خشم جای تعجب رو در صورتم گرفت، با عصبانیت توپیدم:
-با اجازه کی وارد اتاق من شدی!؟

پوزخندش باز گوشه لب هاش جون گرفت، با همون حالت تمسخر آمیز از بالا تا پایین اندامم رو رصد کرد، سپس صورتش رو با نارضایتی جمع کرد و سرش رو به علامت منفی تکون داد.

خشم با شدت بیشتری در وجودم زبانه کشید، مگه اون کی بود؟ چی داشت که تازه با اشاره میگه مورد قبولش واقع نشدم؟

یکی نیست بهش بگه به چی انقدر مغروری؟! به فهم و کمالت؟! به آداب دانیت؟! به قد و

بی ادب و بی شعور برایش خیلی کم بود خیلی. انگشت
اشاره ام رو بالا بردم و جلوش تکون دادم و گفتم:

- بار آخرت بود اینطوری وارد اتاق و حریم خصو ..

نذاشت ادامه بدم و انگشتم رو تو دستش گرفت و فشرد،
انقدر محکم که در دل گفتم شکستنش حتمیه. غرید:

- تو کی باشی که واسه من تعیین و تکلیف کنی!

با صورت جمع شده ای از درد، گفتم:

- دستم رو ول کن.

فشار محکم تری وارد کرد و ادامه داد:

- من هرکاری که بخوام و اراده کن

آویزه ی گوشت کن.

تکون محکمی به بدنم داد و گفت:

از درد بی اختیار سرم رو به نشونه مثبت- فهمیدی؟

برای رهایی

تکون دادم. هلم داد و دستم رو رها کرد، از پشت افتادم

روی تخت. دست قرمز شده ام رو شروع به ماساژ دادن کردم، زیر لب هرچی فحش بلد بودم نثار خودش و خودم کردم. احساس خواری بند بند وجودم رو به لرزه در آورده بود. با کمال پر رویی روی تخت کنارم نشست و گفت:

-کم زیر لب واسه خودت ورد بخون، جراتش رو داری بلند بگو تا ...

از روی تخت که پهن آن شده بودم بلند شدم و از سامان فاصله گرفتم تا اینبار نتونه آسیبی بهم برسونه و گفتم: سرم-هیچ غلطی نمی تونی کنی، یالا از اتاقم برو بیرون. سامان - قد قدت رو قطع کن و بپر یک قرص بیار، داره میترکه.

- از

خواست بلند بشه که جیغ خفه ای کشیدم و عقبتر رفتم. پوزخندی زد و گفت:

ی- آخه جوجه تو که جنمش رو نداری و می ترسی چرا الکی کری می خوند

با دستش به بیرون اشاره کرد و دستوری ادامه داد:
مسکن، سریع.

برای رهایی از دستش از کشو پاتختی یک ورق قرص
در آوردم و با کینه و بغض گفتم:
-بگیر

فهمیده بود چقدر دارم حرص می خورم، برای همین
لبخند شیطننت آمیزی که ازش بعید بود و تا بحال ازش
ندیده بودم زد و یک ابرویش رو برد بالا و گفت: آب.
نزدیک بود از دستش دیگه جیغ بکشم، به زور خودم
رو کنترل کردم و گفتم:

- بدون آب بخور.

سامان- نه، نمیشه.

یاد بطری آبی که از دیشب، تو اتاق مونده بود افتادم.
همون رو برداشتم تا بهش بدم که شرش رو هرچه
زودتر کم کنه، تا آب رو سمتش گرفتم، دستم رو پس زد
و گفت:

-چرا فکر کردی من آب پس مونده و دهنی ده شب پیش تو رو می خورم.

دستم شل شد و شیشه رو پایین آوردم. راست می گفت بطری نصفه نیمه نشون می داد که قبلا خوردمش.

پوفی کشید و ورق رو از دستم بیرون کشید، یک نگاهی به نوشته های جلد قرص انداخت و گفت:

- نگفته بودی وضعیت تا این حد بی ریخته؟

کرد و بدون آب- نگران نباش به پای تو نمی رسم.

یکی از قرص ها رو از جلدش خارج

قورت داد و سپس ورق قرص رو انداخت رو پا تختی و بلند شد و گفت:

- کمتر بلبل زبونی کن، یادت نره هنوز کارت پیش من گیره.

این رو گفت و از اتاق بیرون رف

و جلو آینه به موهای فر شده ام دست کشیدم، رژ گونه ام رو پر رنگ تر کردم چون رنگم حسابی پریده بود.

کفشهایم را پام کردم و بندهایش رو به سختی روی ساق
پام بستم و مطمئن از خودم پایین رفتم.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۲, ۲۰, ۲۱: ۰۹]

#پارت ۱۱۰

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

مهمونها با دیدنم شروع به دست زدن کردن، کامران که
در کنار سامان نشسته بود از جاش بلند شد و با شیطننت
گفت:

- عروس خانم بفرمایید کنار داماد بنشینید.

اخم محوی کردم و آروم بهش گفتم:

- دارم برات

کامران با صدای بلندی خندید و دور شد، کنار سامان نشستم. افراد حاضر در سالن با لبخند روی من و سامان زوم کرده بودند، من هم حسابی مراقب رفتارم بودم که به قول سمیرا سه نشه.

طولی نگذشت آوا و سمیرا دست به یکی کردن و آهنگ شادی گذاشتند و صدایش رو تا حد امکان بالا بردن، یاد سردرد سامان افتادم، فقط امیدوار بودم تا الان خوب شده باشه و با این همه سر و صدا تشدید نشه.

با اینکه قبلا به سمیرا گفته بودم نمی خوام هیچ گونه سر و صدای این مدلی باشه، ولی هیچ گوش نکرد و اولین نفر هم داوطلب رقص شده بود، به هر حال نمی تونستم جلوشون رو بگیرم فقط تنها کاری که می تونستم بکنم این بود وقتی از مون خواستن برقصیم قبول نکنم الکی بهونه اوردم و گفتم "می خواهیم با هم صحبت کنیم" ... خدا رو شکر با اخلاق فوق العاده جدی سامان کسی اصرار بیهوده نکرد.

یک ساعتی گذشت، عقربه های ساعت دقیقه به دقیقه به نه نزدیک تر میشد استرس من هم بیشتر از پیش، دیگه

هیچ دروغ و بهونه ای برای خاله نداشتم که ردیف کنم.
ساعت هشت و ربع بود که خاله مهمون ها رو برای
صرف شام دعوت کرد. بعد از اتمام غذا سامان اشاره
ای به ساعت که دو سه دقیقه ای به نه مونده بود کرد.
آروم بهش گفتم "پنج دقیقه بهم مهلت بده برم بالا و
برگردم"

سریع به اتاقم رفتم و حاضر شدم، چمدونی که از قبل
آماده و پر کرده بودم رو برداشتم و پایین رفتم.
نگاه همه با چمدونی که به دست گر
من که هنگام غذا خوردن فکرهام رو خوب کرده بودم
که چی بگم رو به خاله کردم و گفتم:
-خاله جون ساعت ده پرواز داریم باید الان راه بیفتیم که
یکوقت از پرواز جا نمونیم.
به خاله از قبل گفته بودم که تصمیم گرفتیم ماه عسل رو
به مشهد بریم و از اونطرف هم به کیش.
خاله- چه زود میخواین برین! ای کاش بلیط هاتون رو
واسه فردا می گرفتین! حالا چه عجله ای بود!
کامران به کمک شتافت و گفت:

ن! ولشون کن اینارو مادر زن جان. این دو نفر انگار
هفت ماهه به دنیا اومد

بقیه افراد به طور هماهنگ گفتن " صبر کنین تا حاضر
باشیم و بدرقه اتون کنیم"

سامان که انگار واقعا دیرش شده بود به زور ظاهر
کلافه اش رو آروم نشون داد و برای اینکه زودتر از
دست بقیه خلاص بشه گفت:

و-راضی به زحمت شما نیستیم، خودمون میریم، اگه
راستش رو بخواین من اول باید یک سر به خونه بزنم
وسایلم رو جمع کنم... بخاطر همین نمی خوام دیگه شما
رو تو در دسر بندازم.

کامران با خنده رو به سامان گفت: خيله خب بابا دست
زنت رو بگیر برو، فهمیدیم خیلی عجله دارین، برین تا
ما هم به کارمون برسیم.

سمیرا- کدوم کار؟

کامران- دور دور، بوق بوق! کیا موافقند؟

سمیرا، آوا و ندا یک صدا گفتند: ما

همه خندیدن، سمیرا رو به ما گفت: پس زودتر برین تا
ما هم حداقل به عروس کشون بی عروسمون برسیم، باز
همه به خنده افتادن.

خلاصه با دعای خیر خاله و دایی و بقیه از زیر قران
رد شدیم. بگذریم از اینکه خاله با گریه هایش چقدر منو
ناراحت تر از قبل کرد، من هم برای غریبی خودم گریه
ام گرفته بود. سمیرا برای اینکه خیالم از خاله آسوده
باشه گفت:

-نگران مامان نباش الان می بریمش بیرون، یک هوایی
می خوره دلش باز میشه.

بعد از نشستن تو ماشین، سامان با تک بوقی از همه که
جلو در ایستاده بودن خدافظی کرد و سپس حرکت
کردیم.

سامان- به سلامتی شما کجا شد
عروسی رو واقعا جدی گرفتی!؟

- من بخاطر اینکه از اون خونه پیام بیرون دست به
همچین حماقتی زدم، در ضمن نترس مزاحم تو یکی
نمیشم چند خیابون پایینتر پیادم کن.

سامان - به اندازه کافی مزاحم شدی، مخصوصا با این
فیلم هندی که راه انداختی، بیست دقیقه تمام معطل ات
شدم. چند بار تاکید کرده بودم که نه باید برم؟

- هرچی، بالاخره تموم شد، دیگه نه من تو رو می بینم!
نه تو منو

سامان - امیدوارم همینطور که میگی باشه.

سامان با سرعت زیادی که رانندگی می کرد، خیابونمون
رو رد کرد، وقتی بهش گفتم "خیابون رو رد کردی" با
اخم دنده عقب گرفت و وارد خیابونمون و سپس کوچه
امون. خونه رو بهش نشون دادم و گفتم:
- همین جاست.

ماشین رو نگه داشت و یک نگ
انداخت و سپس با بی صبری منتظر موند تا پیاده بشم.

پیاده شدم و چمدونم رو از صندلی عقب برداشتم و یک
خدافظی کوتاه کردم. او هم در جواب سرش رو تکون
داد. باز در دل یک بی ادب نثارش کردم و بخودم گفتم
خوب شد ازش تشکر نکردم. تا در ماشین رو بستم
گازش رو گرفت و رفت.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۲, ۲۲, ۵۷:۰۸]

#پارت ۱۱۱

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

حتی دو دقیقه هم صبر نکرد من وارد خونه بشم بعد
بزاره بره؛ چمدونم رو تا جلوی در کشیدم، سپس کیفم رو
باز کردم تا دنبال کلیدم بگردم، ولی تا بازش کردم نا
امیدی تمام وجودم رو فرا گرفت! لعنتی! کلیدهام تو کیف

قبلی جا مونده بود! حالا باید چیکار می کردم؟! ناچار شدم به سمیرا زنگ بزنم، خوشبختانه گوشیم رو جا نگذاشته بودم. شماره سمیرا رو سریع گرفتم، یک دور کامل آهنگ پیشوازش رو با حال گرفته ام گوش کردم، اما خبری از جواب نشد، دوباره گرفتم ولی باز بی فایده بود. شماره کامران رو گرفتم او هم مثل سمیرا، ده تا بوق خورد ولی جواب نداد، دوباره گرفتمش، خدا رو شکر اینبار صدایش رو با خنده و شادی شنیدم:

-به عروس خانم!

صدای آهنگ و جیغ و خنده می اومد.

اتم-ببخش کامران نگران خاله بودم چی شد؟ آروم شد؟

کامران -آره بابا الان تو ماشینیم تازه راه افتادیم، خاله اینجاست هیچ فکر تو هم نیست انقدر خندوندمش که می خواد صندلی ماشین رو گاز بگیره.

دوباره صدای خنده بلند شد، وقت

ماشینه موقعیت رو مناسب ندونستم و از گفتن پشیمون شدم، بنابر این خیلی زود خدافظی کردم و تماس رو قطع کردم.

حتی کلید خونه خاله هم، همراه نبود وگرنه تا کسی نبود می رفتم و کلید رو برمی داشتم. نمی دونستم چیکار کنم، همینطور یک لنگه پا جلوی در ایستاده بودم و فکر می کردم، چاره ی دیگه ای نداشتم مجبور بودم باز به کامران اینا زنگ بزنم. وقتی شماره کامران رو گرفتم بعد از خوردن دو بوق گوشیش خاموش شد، به سمیرا زنگ زدم، مثل نیم ساعت پیش پاسخگو نبود. درست مثل خری که تو گل گیر کرده بود، به هر دری میزدم تا خودم رو از آوارگی نجات بدم، یک نگاه به در بلند حیاط انداختم، سرم رو همون لحظه به عنوان نه تکون دادم، کار من نبود. یکدفعه برای غریبی خودم مثل بچه ها زدم زیر گریه.

ای کاش قبل از خاموش شدن گوشی کامران بجای زنگ زدن پیام می فرستادم، همین کار رو هم کردم، به سمیرا پیام فرستادم و جریان رو برایش نوشتم. از خدا خواستم به دل سمیرا بندازه تا گوشیش رو زود چک کنه.

نیم ساعت دیگه هم گذشت و خبری نشد، تصمیم گرفتم به سامان زنگ بزنم، می دونستم نهایت پر رو بودنم رو نشون می داد، ولی خب از طرفی هم نمی تونستم تا

صبح اینجا بمونم. ساعت ده و ربع بود وقت رفتنش، با
نام خدا شماره اش رو گرفتم، بعد از سه چهار بوق
جواب داد:

- دیگه چیه؟

صدام ناخودآگاه مظلوم شده بود:

پووف بلندی از کلافگی کشید و گفت: آقا سامان؟
-بگو

بی منظور پرسیدم:

یعنی من باید به تو یه الف بچه جواب پس-کجایی؟

سامان- الان

با خجالتی که روی صدام هم تاثیر گذاشته

-نه... یعنی... راستش... بین یک وقت پیش خودت...

فکر نکنی دارم ازت سو استفاده میکنم... بخدا مجبور

شدم بهت زنگ بزنم... اممم...

سامان بیشتر از این نداشت من من کنم:

- من باید برم بعدا زنگ بزن.

سریع قبل از اینکه قطع کنه گفتم:

- نه، یک لحظه صبر کن

سامان از رو عصبانیت شمرده شمرده گفت:

- می فهمی الان پرواز دارم یعنی چی؟ می فهمی تا چند دقیقه دیگه نرم مییره!

صدام رنگ التماس گرفت:

- من از اون موقع تا حالا پشت در هستم، کلیدام یادم...

سامان اجازه نداد بقیه جمله ام رو بگم با پرخاش گفت:

- یادت رفته!؟

-آره

با همون لحن پرخاشگرش ادامه داد:

- چطور اون چمدون گنده رو یادت نرفته بود، ولی

کلیدی رو که ضر

انقدر با صدای بلند باهام حرف زده بود که دیگه نیازی

ندیدم محترمانه جمع ببندمش:

-خب همش تقصیر تو بود، انقدر هولم کردی یادم رفت!
سامان -ببینم باید مشکل حواس پرتی تو رو هم من رفع
و رجوع کنم.

بی توجه به لحن توهین آمیزش گفتم:

- سمیرا اینا بیرونن، متوجه زنگم نشدن کامرانم که
خاموشه، نمیدونم چیکار کنم.

سامان- مشکل خودته به من مربوط نمیشه، به لطف
همین الان رسیدم فرودگاه و باید دیگه قطع کنم.

و جدی جدی قطع کرد! احمق، د

خودخواه! انشالله که دیر برسه به پروازش! انشالله
هوایپیماش نقص فنی پیدا بکنه رو زمین و آسمون معلق
بمونه! خدایا حالا من چیکار کنم!

شماره سمیرا رو باز گرفتم: فایده نداشت برنمیداشت، از
دست سمیرا و کامران هم دلخور شدم، اونها که دیگه از
اصل ماجرا خبر داشتن، می دونستن که ماه عسلی وجود

نداره و الان باید تو خونه تنها باشم، پس چرا یک خبری نمی گرفتن.

متاسفانه هیچ پولی هم همراهم نداشتم، یعنی تو کیف قدیمیم بود، لعنت فرستادم به این کیف که فقط برای جلوه دستم گرفتم و هیچی توش نداشت.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۲, ۲۲, ۵۷:۰۸]

#پارت ۱۱۲

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

از وقتی که جلوی در ایستادم دو بار آقای اکبری همسایه رو به روییمون منو دیده که مثل قارچ سینا سبز شدم و تکون نمی خورم، یکبار هنگام خونه رفتن، یکبار هم نیم ساعت بعدش که اومد ماشینش رو به داخل

پارکینگ برد. دفعه دوم متعجب نگاهی بهم انداخت، مرد
فوق العاده خجالتی بود و نمی تونست بیاد جلو بپرسه
مشکلی پیش اومده یا نه، ولی می دونستم اگه بره داخل
مطمئنن خانمش رو در جریان میذاره. من هم برای اینکه
با خانمش رو در رو نشم و نخوام توضیحی براش بدم،
ترجیح دادم از خونه فاصله بگیرم.

پیاده، بدون هدف، بدون مقصدی، چمدونم را بر روی
آسفالت می کشیدم و قدم می زدم، تا از کوچه بیرون
اومدم دو تا پسر جوون اعلاف که از قضا یکیش همون
پسر خانم مومنی، خواستگار گرامی بود، مزاحم شدن.
پسر خانم مومنی یا همون فرشید راهم رو سد کرد و با
لحن حال بهم زنی گفت:

- ای جون نگین جون! شما کجا اینجا کجا، تو آسمونها
دنبالت می گشتم تو خیابون خلوت گیت آوردم.
با ترسی که در دلم نشسته بود گفتم:

فرشید نزدیک ت

- این وقت شب کجا میری عجیجم؟

از لحن لوسش عقم گرفت پسر ه ی الدنگ؛ ولی تجربه بهم ثابت کرده بود، بهتره که اینجور مواقع جواب طرف رو ندم، بنابراین خواستم از سمت چپش رد بشم که دوست نکبت تر از خودش جلوم پیچید، فرشید به دوستش تشر زد:

- صمد چرا بیخودی و ایستادی منو نگاه می کنی، چمدون رو از خانم بگیر خسته شد.

پسر ه دسته چمدون رو از دستم گرفت کشید، سرعت عمل نشون دادم و طرف دیگه چمدون رو گرفتم، حالا من بکش اون بکش، حواسم رفت پی چمدون، نفهمیدم فرشید کی انقدر نزدیکم ایستاد، فقط زمانی متوجه شدم که داشت با پشت انگشتش صورتم رو نوازش می کرد، چمدون رو رها کردم، دوستش به طرف عقب کشیده شد، به طرف فرشید برگشتم و بی اختیار دستم رو بلند کردم و سیلی جانانه ای نثار صورتش کردم و داد زدم:

- بزن بچاک عوضی بی شرف.

یکه خورد، توقع این کار رو نداشت. یکدفعه دو تا بازو هام رو گرفت و فشرد، چشم های وزقیش چنان ترسناک شده بود که تا مغز استخوانم نفوذ کرد:

- می رسونمت غزال وحشی.

از ترس خفه شدم، تنها نور امید خلوت به دلم تابید، ماشینی بود که با سرعت می اومد، چراغ های ماشین چشم هام رو زد، چون وسط خیابون ایستاده بودیم، ماشین با ترمز وحشتناکی جلو پامون ایستاد و بوق کشداری زد؛ دست های فرشید از دور بازو هام آزاد شد، نور باعث شد لحظه ای چشم هام رو ببندم، تا در ماشین باز شد، فرشید و اون پسره مثل فشنگ در رفتن. از ترس اینکه شاید این یارو هم مزاحم باشه عقب عقب رفتم، قلبم داشت از شدت ترس و هیجان از جا کنده میشد، نور ماشین اجازه نمیداد صورت طرف رو تشخیص بدم خواستم منم فرار کنم ولی با شنیدن نام خودم حرکتی نکردم، صدای سامان رو شناختم، نزدیک تر که شد خودش رو هم واضح دیدم، تپیش رو با اسپرت عوض کرده بود یک جین قهوه ای سوخته با یک تیشرت قهوه ای چسبون که باعث شده بود عضله های

بازو و سینه اش بیشتر به چشم بخوره و هیکل
ورزشکاریش رو خوب تر نشون بده، به سمتم اومد و
جلوم ایستاد، نگاهش رنگ نگرانی گرفته بود در حالیکه
از ترس نفس نفس میزدم گفتم:

-اومدی!؟

سریع حالت چهره اش از نگرانی به خشم تبدیل شد:

- اونها کی بودن فرار کردن؟

شونه ام رو بالا انداختم:

فعلا نگم همسایه امونه-چه میدونم مزاحم بودن دیگه

صلاح دیدم

با صدایی که از خشم دو رگه شده بود پرسید:

- ساعت رو دیدی چنده!؟ این موقع شب معلومه که
مزاحم پیدا میشه.

به زحمت صدام رو پایین نگه داش
ازش داشتم رو کنترل کنم، چون فقط اون رو مسبب این

گرفتاری می دونستم، اگه انقدر قر زده بود و هولم
نکرده بود، من هیچ وقت کلیدم رو فراموش نمی کردم:
- میگی چیکار می کردم؟ کلید نداشتم. سمیرا هم گوشیش
رو جواب نمی داد.

باز با پرخاشگری جواب داد:

-مگه خودت عقل نداری؟ سمیرا باید بگه چیکار کنی،
چیکار نکنی؟ نمی تونستی به
خونه یکی یا بری دم خونه کامران اینا، اونها که تا صبح
بیرون نمی موندن نهایت تا یکی دوساعت دیگه برمی
گشتن، دوره افتادی تو خیابونا که چی؟
آشفته و برافروخته دهن باز کردم:

این-نخیر، عقل دارم می فهمم چه ساعتی از شبه، لازم
نیست تو به من یاد بدی چیکار می کردم، مشکل من
بود که پول هام رو هم جا گذاشته بودم.
پوزخندی زد و گفت:

- باز جای امیدواری هست خودت رو جا نداشتی این
وسط، سوار شو بریم.

به سمت ماشین راه افتاد، از رفتارش لجم گرفت:

-کجا؟ من با تو یکی جایی نمیام.

برگشت و یک نگاه عاقل اندر سفیهی انداخت و گفت:
- همیشه بگی پس واسه چی بهم زنگ زدی و از کار و
زندگی انداختیم؟
- اشتباه کردم زنگ زدم، حالا هم برو

دستم رو بی هوا گرفت و کشید، به سمت ماشین برد و
گفت:
و تقریبا به زور سوار ماشینم کرد- من مسخره تو نیستم.
در ماشین رو باز کرد
و در رو بست.

چرا اینگونه رقم خورد،

#پارت ۱۱۳

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

چند لحظه بعد از حرکت، گوشی همراهش زنگ خورد
و جواب داد:

- وحید چته؟! گفتم کار دارم دیگه... خيله خب حالا، جا
موندیم که موندیم. یک ساعت دیگه با ماشین راه
میافتیم... مهم اینه که صبح برسیم به قرارمون...
چی؟!... منو دست انداختی؟!... یعنی چی که یازده
است... ده دقیقه دیگه میرسم، ببینم چی میگی... فعلا...

در سکوت، با سرعت داشت پیش می رفت، از خیابون
های آشنا فهمیدم که داریم راه خونه سمیرا اینا رو میریم،
ولی وقتی که زمانش رسید بیچه داخل خیابونشون
نپیچید و مستقیم رفت، فکر کردم حواسش پرت شده و
خیابونشون رو رد کرده از این رو گفتم:

- رد کردی!

- پس کجا داری میری؟- اونجا نمیریم.

- خونه من.

اخم هام در هم شد و گفتم:

- خونه تو واسه چی؟

خسته و بی حوصله جواب داد:

تا بیان، تو- نمی تونم که تا رسیدن اونها ول بچرخم.

- خب منو برسون اونجا منتظرشون میمونم
هم برگرد.

سامان بد خلق جواب داد:

- گیریم که برنگشتن! باز باید این همه راه رو گز کنم و
شونه ای بالا انداختم:

-به هر حال من نمیام خونه ات.

کلامش رنگ و بوی تازه ای گرفت و پرسید:
- چیه ترسیدی؟

محکم و مطمئن گفت: از چی

دوست داشتم بگم عددی نیستی ولی دروغ بود و - از من.

خیلی

واقعا از رفتن به خونه اش واهمه داشتم، ولی خودم رو

از تک و تا ننداختم و گفتم:

گفت: چی باعث شده همچین فکر مسخره ای کنی؟

سامان نیم نگاهی بهم انداخت و با پوزخند

- این ادا اصولهای بچه گونه ات. فکر نکن دارم التماس

می کنم بیای خونه ام، نه همچین خبری نیست. من اگه

این حرف رو زدم علتش اینه که خونه نیستم، وگرنه هیچ

وقت حاضر به از دست دادن آسایشم با وجود دختر بچه

ای مثل تو نمیشم.

ماشین رو جلو ب

- پیاده شو.

خودش هنوز پیاده نشده بود که درش توسط یک نفر
دیگه باز شد:

- چه عجب آقا تشریف فرما شدن.

کمی خم شدم همون پسری رو دیدم که یکبار قبلا تو
شرکتش دیده بودم، سامان تا پیاده شد به همون پسر
توپید:

-تو هنوز آدم نشدی وحید؟! برای چی داری مسخره
بازی در میاری؟ اصلا بلیط ها کجاست؟

همون پسر که سامان وحید صداش می کرد گفت:

- برای اینکه شناختمت آقای آنتایم، وقتی میگی یک
ربعه میرسم می فهمم کم کم دو ساعت دیگه میرسی.
اینبارم خواستم واسه یکبار هم شده به موقع برسی که
اونم نشد.

سامان از جیبش پاکت سیگاری بیرون در آورد و یک
نخ از اون رو، روی لبش گذاشت و سپس با فندک
روشنش کرد و گفت:

وحید با نگرانی که از لحنش پیدا بود گفت: بهر

- اون که حله، گفت صبح زنگ میزنم. فقط سامان همش نیم ساعت وقت داریم فرودگاه باشیم.
سامان به سمت من برگشت و یک نگاه متفکر بهم انداخت و دوباره گفت:
- پیاده شو.

به خود گفتم "بهتره سخت نگیرم، به قول سامان شاید سمیرا اینا حالا حالاها برنگشتن انوقت تکلیفم چی میشد"
سامانم که داشت می رفت و نبود، بهتره پیشنهادش رو قبول کنم.

در ماشین رو باز کردم و پایین اومدم، رو به وحید که از دیدنم متعجب

جوابی نشنیدم، چشم های گرد شده اش رو از من به سامان می دوخت و دوباره از سامان به من برمی گردوند، انگار که جن دیده باشه، با رنگ پریده، بلند گفت:

- بسم الله الرحمن الرحيم، سامان این خودشه یا روحشه؟

انقدر با لحن با مزه ای این جمله رو گفت که ناخودآگاه
پقی زدم زیر خنده.

سامان چشم غره ای برام رفت و با تشر گفت:

- چمدونت رو بردار.

سپس رو به وحید کرد و دستش رو روی شونه اش
گذاشت و گفت:

- تو هم برو تو ماشین، چند دقیقه منتظر باش، اومدم
برات می‌گم.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۲, ۲۳, ۵۲:۱۸]

#پارت ۱۱۴

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

وحید بدون توجه به حرف سامان، کنارش زد و چند قدم
جلوتر اومد و رو به روم ایستاد، سامان نداشت به نگاه
متعجبش ادامه بده، صداش زد و گفت:
به شونه ام وارد کرد و - داری چیکار می کنی وحید؟
وحید با دستش دو تا ضربه آروم
گفت:

- اصله!؟

سامان تمسخر آمیز گفت: نه چینیه.

با اخمی که به زور تو صورتم
گرفتم و عقبتر رفتم، چون بیشتر از اینکه، بهم بر بخوره
خنده ام گرفته بود.

وحید وقتی دید اخم بخاری نداره و از خنده در حال
منفجر شدن هستم، به خودش اجازه داد و قدمی که عقب
رفته بودم رو پر کرد.

صدای سامان خیلی زود بلند شد:

- جمع کن این مسخره بازی هات رو دیرمون شد.

وحید بی توجه به ذکر یادآوری دیر شدن، اشاره ای به
من کرد و به سامان گفت:

- خواهرشه؟

سامان جواب نداد و دستش رو با کلافگی به پشت
گردنش کشید. وحید هنوز داشت منو برانداز می کرد
ولی طرف صحبتش سامان بود:

- سن پایین میزنه!

بعد با حالت مسخره ای گفت:

- دخترش که نیست!؟

سامان عصبی زهر خندی زد و نگاه عجیبی بهم انداخت:

- تو فکر کن اگه نسبتی داشت؟...

بقیه اش رو نگفت، کم کم خنده از لب هام کنار رفت، از
اینکه منو به پرنیا می چسبوندن حس چندان خوبی
نداشتم.

سامان خیلی زود بخودش اومد و حالت نگاهش رو تغییر

shahregoftegoo

- برداشتی؟

با گيجی و حواسپرتی پرسیدم:

- چی رو؟

پوفی کشید و بدون صبر و تحمل غریذ:

کردم "چمدون" صورتم درهم شد و با- چمدونت رو

در ذهنم تکرار

ناراحتی جلوی وای گفتم رو با دست گرفتم، آخرین بار

چمدونم رو وسط خیابون دیده بودم.

سامان نداشت زیاد تو فکر برم، رفت سمت ماشین و در

عقب رو باز کرد و با تمسخر گفت:

آمیز- به مغزت فشار نیار، خسته میشی. چمدون رو از

ماشین بیرون کشید و به دستم داد، با اینکه توهین

رفتار کرده بود، ولی من با نگاه قدر شناسانه ای تشکر

کردم.

سر

-راه بیفت

چمدون رو برداشتم و دنبالش حرکت کردم، هنوز دور نشده بودیم که وحید با لحن مظلومانه ای پرسید:
رو نداد، او هم دنبالمون راه افتاد و گفت: منم بیام؟
سامان جوابش

- سامان بذار راستش رو بگم، باور کن حالا زوده واسه رفتن بلیط هامون برای ساعته دوازده دست.

سامان از حرکت ایستاد و برگشت با قدمهای بلند به سمتش رفت، واقعا وحید دستش انداخته بود! وحید هم در حالیکه عقب عقب می رفت دست هاش رو بالا گرفت و شروع به توضیح دادن کرد:

حرف هاست-داشتم شوخی می کردم داداش. چت شد؟

وقتی دید سامان عصبانی تر از این

زرنگی کرد و از دستش فرار کرد و رفت تو ماشینش و

زود درها رو قفل کرد، سپس شکلکی برای سامان

درآورد، بعد از چند وقت از خنده ریسه رفتم، سامان

مشت گره کردش رو بر روی کاپوت ماشین کوبید و با

نگاهش بر اش خط و نشون کش

برگشت و پوزخند تلخی زد و رو به من که هنوز اثر
خنده رو لب هایم مونده بود، گفت:

- آره بخند، توام بخند اصلا همه باید به ریشم بخندن!

یک آن، دلم برای لحن غمگ

خود به خود بسته شد و دنبالش به راه افتادم، بعد از گذر

از نگهبانی، که حسابی سامان رو تحویل گرفت سوار

آسانسور شدیم، طبقه بیست و سه رو زد. تا رسیدن به

طبقه مورد نظر همونطور که اخم هاش رو حفظ کرده

بود رو صورت منم زوم کرده بود، در عمق نگاهش

مخلوطی از غم یا یکجور دلخوری موج میزد! نمی دونم

شاید اشتباه میکنم و هنوز رو نگاه هاش شناخت نداشتم،

نتونستم بیش از این چشم تو چشمش بشم و سرم رو پایین

گرفتم و شروع به بازی با زنجیر کیف نحس کردم، تا

اینکه رسیدیم و آسانسور متوقف شد. جلوتر از من

بیرون رفت من هم با اون چمدون بزرگ به دنبالش!

حداقل به خودش زحمت نداد چمدون رو از دستم بگیره.

در واحد رو باز کرد و بدون هیچ تعارفی داخل شد،

کمی بهم برخورد، به خودم لعنت فرستادم "انقدر، بدبخت

و خاک بر سر شدی که به زور می خوای خودت رو

خونه مردم جا بدی " همینطور پشت در ایستاده بودم و این پا و اون پا می کردم. سامان که دید هنوز داخل نشدم با طعنه گفت:

- چیه منتظر فرش قرمزی یا گلبرگ؟

اخم به چهره آوردم و گفتم:

- هیچ کدوم، منتظر تعارف صاحب خونه ام! اگه می بینی مزاحم برم؟ فکر کنم تا الان سمیرا اینا هم برگشته باشند.

اکثر ما ایرانی ها به رسم و رسوم و مهمونوازی صاحب خونه اهمیت بسیاری می دیم و فرقی نمیکنه طرف چه جور شخصیتی داشته باشه، سامان هم فهمید من از اون دسته از آدم هام که مبادی آداب هستن، بنابراین جلوی در اومدم، خم شد و دستگیره چمدون رو با یک حرکت بلند کرد و داخل برد و گفت:

- بیا تو، بهت گفتم تا وقتی که خونه نیستم هیچ مزاحمتی نداری و می تونی بمونی.

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۲، ۲۶، ۰۰:۱۲]

#پارت ۱۱۵

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

شاید این رفتارش یکجور خوش آمدگویی مختص به خودش بود و من نمی دونستم! البته بیشتر از این هم انتظاری ازش نداشتم، خواستم کفش هایم رو در بیارم ولی وقتی سامان رو دیدم با کفش وارد شده پشیمون شدم و من هم در نیاوردم و داخل شدم. از راهرو پهنی که آینه و جا کفشی بزرگی داشت گذشتم و وارد حال نسبتا بزرگی شدم، با یک نگاه کلی یاد حرف مادر بهزاد افتادم، خونه اش واقعا مثل خونه یک تازه عروس، شیک و نو بود! طراحی دکوراسیون با ترکیب سه رنگ سفید، مشکی و قره ای بود. سمت چپ آشپزخونه بود که مجهز به انواع و اقسام وسایل برقی همه به رنگ

دودی و مشکی! سالن پذیرایی هم با سه تا پله از نشیمن جدا شده بود.

هنوز در حال تماشا کردن در و دیوار بودم که سامان گفت:

- بیا اتاق رو نشونت بدم.

رو به روی آشپزخونه، اونطرف حال دیوار دالانی بود که کنارش باز و با پرده مشکی نقره ای تزئین شده بود، سامان جلوتر از من از اونجا رد شد، یک راهرو دراز که سه تا در داشت دو تا کنار هم یکی روبه رومون، در اول رو باز کرد و گفت:

-می تونی از این اتاق استفاده کنی

وارد شدم، اتاق بزرگی که سد

کاغذ دیواری با زمینه نقره ای که طرح برگ پاییزی مشکی رنگ درش بکار رفته بود، یک تخت دو نفره

گرد سفید با رو تختی که زمینه نقره ای با گل‌های

برجسته مخمل مشکی، وسط اتاق خودنمایی میکرد.

سمت چپ هم پنجره بزرگ و سر تا سری داشت که با

حریر سفید پوشیده شده بود و رویش هم والان کوتاهی
از جنس رو تختی آویزون بود سمت راست هم آینه و
میز توالت با همون ترکیب رنگ. برگشتم به سمت
سامان که پشتم ایستاده بود، خواستم تشکر کنم که چشمم
خورد به دیوار روبه روم! پوستر بزرگی از سامان و
یک دختر بود! دختره شبیه من نبود. پس یعنی پرنیا
نبود، به راستی می تونم بگم بسیار زیبا و لوند بود،
چشمهای آبی و موهای بلوندی که بلندیش تا کمرش می
اومد! سامان و اون دختر شونه به شونه ی هم تکیه داده
بودن و به دوربین نگاه می کردن دختره لبخند جذاب و
قشنگی زده بود ولی سامان اخم و جذبہ همیشگیش رو
حفظ کرده بود، عکس تمام قد بود و کل فضای دیوار رو
پوشونده بود. سامان سرفه ای کرد و من رو که میخ
عکس شده بودم به خود آورد، چشم از عکس گرفتم و
رو به سامان که با نگاه شوم و مودیانہ اش زیر نظرم
گرفته بود گفتم:

خیلی ریلکس تشکر کنم، تا بهش ثابت بشه- اتاق خوبیه.

و سعی کردم
وجود این عکس برام اصلا مهم نیسد

همینطور بود، برام اهمیت نداشت سامان با کس دیگه ای باشه.

سامان سرش رو تکون داد و از اتاق خارج شد و رفت به اتاق بغلی که درش باز بود، من هم به حال برگشتم و روی راحتی نشستم، چند دقیقه بعد سامان اومد و یک دسته کلید به طرفم گرفت و گفت:

ها رو گرفتم، سپس خم شد و کارت- کلیدهای اینجاست. تشکر کردم و کلید

بانکی روی میز جلوی روم گذاشت و کنارش هم یک تیکه کاغذ، اشاره ای به کاغذ کرد و گفت:
- رمز کارته، توش به مقدار کافی پول هست.

کارت رو سریع برداشتم و به طرفش برگردوندم، همینم مونده بود پول هم ازش بگیرم. با ملایمت گفتم:
- نه ممنون نیازی ندارم.

بدون اینکه کارت رو بگیره به صدای باز و بسته شدن یخچال رو شنیدم، انگار مشغول خوردن چیزی بود، چون با تاخیر گفت:

- مگه نگفتی پولات رو جا گذاشتی و نداری؟

کمی به سمتش مایل شدم و گفتم:

برد و-چرا، ولی می تونم از سمیرا بخوام برام بیاره.

پشت کانتر ایستاد و بطری آبی رو به سمت دهنش

قلپ قلپ سر کشید، سپس شیشه خالی رو گذاشت روی

کانتر و از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

- نگران نباش اینو هم روی تموم بدهکاری هات جمع

بندی می کنم و آخر سر با سودش ازت پس می گیرم.

دیگه چیزی نگفتم، سامان هم به سمت در خروجی رفت

و ادامه داد:

این مدت اینجا بمونی- احتمالا یک هفته یا شاید هم بیش

اگه خواستی می تونی تو

از جام بلند شدم و سرم رو به عنوان تایید تکون دادم و

باز تشکر کردم.

در رو باز کرد و بدون خداحافظی رفت، تا اوادم نفس

راحتی بکشم، همون لحظه زنگ واحد زده شد، به سمت

در رفتم و باز کردم، سامان در حالیکه منتظر آسانسور

ایستاده بود گفت:

- یادم رفت بگم، به هیچ عنوان جواب تلفن هایی که زده
میشه رو نمیدی.

شونه ای بالا انداختم و با ناراحتی از لحن طلبکارش،
گفتم:

- نترس، من فقط یک امشب رو اینجا می مونم، طرف
تلفنم نمیرم.

مغرور سرش رو تکون داد و اشاره ای به در کرد و
گفت:

- برو تو.

کفری از این لحن حرص در بیارش به جای بستن در،
تقریبا کوبیدمش.

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۲، ۲۶:۰۰:۱۲]

#چرا_اینگونه_ر

از چشمی در نگاهش می کردم که با پاهاش روی کف
سرامیکی ضرب گرفته بود و هنوز منتظر آسانسور
ایستاده بود، وقتی آسانسور به طبقه بیست و سه رسید،
درش رو باز کرد و داخلش شد. انوقت من هم نفس
عمیقی کشیدم و از در فاصله گرفتم، کمی سرم رو به
دور و اطرافم گرم کردم اما تلاشم کاملا بیهوده بود و
حواسم فقط حول اتاق خواب می چرخید، عاقبت نتونستم
جلوی فضولیم رو بگیرم و به سمت اتاق رفتم و به
عکس دو نفره خیره شدم، لباس هاشون رو ست کرده
بودن آبی کاربنی و مشکی، فکر کنم همین رنگ باعث
خوش رنگتر شدن چشم های دختر شده بود! با تمام دقتی
که کردم هیچ گونه ایرادی تو صورتش پیدا نکردم،
ناگهان دلهره ای در دلم نشست، به خودم گفتم " نکنه
جفت پا پریده باشم وسط زندگیشون" می ترسیدم باعث
بهم خوردن رابطه اشون بشم. ناراحت و پکر از اتاق
بیرون اومدم. اما مدت زمان ناراحتیم خیلی کوتاه شد

چون با رفتن به اتاق کناری که سامان هم واردش شده بود، همه چیز از یادم رفت، با بهت و ناباوری به اتاق شلوغ و درهم نگاه کردم. حتی نتونستم از بوی عطر آشنایی که یکدفعه به صورتم هجوم آورد لذت ببرم، بازار شامی که می‌گن اینجا بود؛ باورم نمیشد سامان تا این حد شلخته باشه! بلوز، شلوار، تی شرت بود که از در و دیوار میبارید. پتوی مچاله شده اش از روی تخت شرابه کرده بود پایین! روی میز توالتش پر بود از ادکلن، کرم های گوناگون، اسپری های مختلف اما بی نظم روی هم انبار شده بود، تعدادیش هم روی زمین افتاده بود، پوزخندی زدم و با صدای بلند به خودم گفتم: رو- معلومه دیگه آقا از صبح تا شب به تیپ و ظاهرش میرسه، دیگه وقت تمیز کردن و مرتب کردن اتاقش پیدا نمی کنه.

خوب مچش رو گرفته بودم این رو واسش آتو می کنم تا الکی برای من کلاس نذاره.

قبل از اینکه سر گیجه بگیرم از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق آخری رفتم، درش رو باز کردم، این اتاق هم دست کمی از قبلی نداشت با تفاوت به اینکه تو این اتاق

کاغذ و نقشه بود که از در و دیوار میبارید. فهمیدم اینجا اتاق کارشه، درش رو بستم و به سمت پذیرایی رفتم. اونجا هم ترکیب رنگ حفظ شده بود، دو دست مبل بزرگ گذاشته شده بود، گلدون های سرامیکی مشکی سفید جای به جای پذیرایی گذاشته شده بود. چند تا تابلو نقاشی که منظره طبیعت را نشون میداد به دیوار آویخته شده بود، یک میز گرد هم گوشه دیوار بود که روش انواع و اقسام نوشیدنی های الکلی چیده شده بود، درکنار میز یک ویترین بدون شیشه بود که توش پر از کریستال و گیلاسیهای گوناگون...

از پذیرایی خارج شدم و به آشپزخونه رفتم، با کمی دقت متوجه بی نظمی اونجا هم شدم، نمی دونم چرا در نگاه اول این شلختگی دیده نمیشد! مثلا روی کانتر یک لیوان چپ شده بود و مایع قهوه ای رنگی ازش بیرون ریخته بود و همونطور خشک شده باقی مانده بود، یا روی میز ناهار خوری جعبه پیتزا و یک تکه پیتزا خشک شده رها شده بود. چشم چرخوندم روی کابینت های این طرف هم لیوانهای نشسته قطار شده بود و تا نزدیک سینک ظرفشویی امتداد پیدا کرده بود. داخل

سینک هم کوهی از ظرف نشسته بود. چشم روی ماشین ظرف شویی خشک شد، به نظر نمی رسید که دکور باشه، لابد برایش سخت بود بخواد دو تا دکمه رو فشار بده.

احساس گرسنگی به معده ام فشار آورد، بی اختیار چشم به ساعت ایستاده ی تو حال افتاد. یک ونیم بود! دهنم از تعجب باز موند، یعنی من تا این ساعت داشتم تو خونه مردم سرک می کشیدم! بقدری هم در کارم دقیق شده بودم که یادم رفته بود حداقل شال روی سرم رو، که داشت نفسم رو بند می آورد در بیارم! واقعا از خودم خجالت کشیدم. سراغ چمدونم رفتم و یک تاپ و شلوارک راحتی بیرون در آوردم و پوشیدم، سپس به آشپزخونه برگشتم و اینبار به سراغ یخچال رفتم، چه یخچال پرو پیمونی هم داشت! آقا حسابی هوای شکمش رو داشت!

گرسنگیم رو با خوردن چند نوع میوه رفع کردم. کم کم خوابم گرفت، دوست داشتم برم هرچه زودتر بخوابم، اما با یاد آوری اتاقی که سامان بهم نشون داده بود اخم هام

تو هم رفت، عمرا اگه تو اون اتاق می خوابیدم، معلوم نیست تا حالا چند بار...
با گفتن ذکر استغفرالله، به افکارم اجازه پیش روی ندادم.
در عوض به همون اتاق شلوغ و بهم ریخته پناه بردم،
لباسهای روی تخت رو جمع کردم و یک گوشه از اتاق
روی هم تلبار کردم. نگاهی به ملافه و رو تختیش
انداختم، تمیز به نظر می رسید، اما باز دلم بر نمی
داشت روش بخوابم، بنابراین شروع کردم اتاق رو گشتن
تا ملافه دیگه ای پیدا کنم ولی کارم نتیجه ای نداد و پیدا
نشد، چاره ای نبود وسواس رو کنار گذاشتم و روی
تخت خوابیدم. تا سرم رو روی بالشت گذاشتم باز همون
عطر دیوونه کننده به مشام خورد، دلم از دوریش مچاله
و تنگ شد. قبل از اینکه خواب وجودم رو در بر بگیره
فاتحه ای براش فرستادم.

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۲، ۲۶، ۰۰:۱۲]

egoftegoo

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

با صدای زنگ تلفن، از خواب بیدار شدم. یادم افتاد سامان سفارش کرده بود جواب ندم بنابراین از روی تخت پایین نیومدم. تلفن رو پیغامگیر رفت و صدای سامان به گوش رسید:

- لطفا بعد از شنیدن بوق پیغ

اینبار صدای نگران سمیرا پخش شد:

- الو نگین گوشی رو بردار، زود باش دختره بی فکر.

کش و قوسی به بدنم دادم و سپس به کندی از روی تخت

پایین اومدم و از اتاق خارج شدم، گوشی رو برداشتم:

- من بی فکرم یا شماها!؟

سمیرا- از صبح ده بار بهت زنگ زدم خاموش بودی،
رفتم دم خونه اتون اونجا هم نبودى. با تماس های مکرر
دیشب داشت باورم میشد سامان بلایی سرت آورده.
- تومار تومار براتون پیام نوشتم، هیچ کدوم جواب
ندادین.

- تا دیر وقت بیرون بودیم، وقتی برگشتم خونه سریع
خوابم برد.

خندید و گفت: خیلی ممنون که تا این حد به یادم بودی.

سمیرا بجای عذر خواهی غش غش

گذاشته بودم- برای تو که بد نشد، خونه ی شوهر جون!

- چرت نگو، خوبه میدونی کلیدام رو جا

سمیرا باز رفت تو فاز اذیت کردن و گفت:

- منم جای تو بودم، کلیدام رو از عمد جا میذاشتم.

با داد اعتراض کردم:

سمیرا

- زهرمار، دیشب دوپست مرتبه بهت زنگ زدم تو کر
شده بودی من چیکار کنم؟
سمیرا - باشه بابا قبول، حالا اینو بگو تنهایی؟ یا نه آقا
سامان بنا به شرایط موجود سفرشون رو موکول کردن
به آینده!

بدی؟- الان زنگ زدی که چی؟ اول صبح چرت و پرت
تحويلم

- وای یادم انداختی، خدا بگم چیکارت نکنه نگین، پاک
آبروم پیش سامان رفت.

با تعجب دلیلش رو پرسیدم، سمیرا هم با آب و تاب
تعریف کرد:

گفتم، کامران هم- صبح وقتی دیدم هیچ خبری ازت
رو بیدار کردم و جریان رو بهش
جلوی خودم گوشیش رو روشن کرد و شماره سامان رو
گرفت، ولی سامان ریجکتش کرد، از تغییر حالت و
رفتار شتابزده کامران برداشت دیگه ای کردم و سرخود
بدون اینکه کامران بفهمه دست به کار شدم، نزدیک به
ده بار به سامان زنگ زدم، اما جوابم رو نمی داد،

یکدفعه دلم به شور افتاد، بدون فکر شروع کردم برایش
پیام های قشنگ قشنگ فرستادم، کلی هم تهدیدش کردم.
یکدفعه زدم زیر خنده و گفتم:

- باز کار آگاه بازیت گل کرده بود.

سمیرا با خشم و ناراحتی جواب داد:

- خاک بر سرت، می مردی بعد از اون همه پیام دلهره
آورت، می نوشتی کدوم گوری رفتی!؟

به سامان فرستادم، رفتم دم- پس از کجا فهمیدی اینجام؟
بر می گشتم، سامان برام- بعد از بد و بیراه هایی که
خونه اتون وقتی نا امید داشتم
پیام داد.

با کنجکاوی و شگفتی پرسیدم:

شماره تلفن فرستاد و منو شرمنده- چی نوشته بود!؟

- هیچی فقط یک

سکوت کردم تا بیشتر توضیح

- منم همون لحظه به کامران زنگ زدم و جریان پیامها رو تعریف کردم، کلی قر زد و دعواام کرد، منم باهاش قهر کردم، ولی قبل از قهر بهم گفت شماره خونش رو داده.

باز خندیدم، از کارش بدم نیومده بود و خوب حال سامان رو گرفته بود. سمیرا از شنیدن صدای خنده ام، بد خلق گفت:

- درد، آبروم رفت، حالا چطور تو صورتش نگاه کنم. برای دلداری دادنش گفتم:

- بی خیال، اتفاقا گوشی دستش اومد که بی کس و کار نیستم.

سمیرا حرفم رو تو هوا گرفت و ادامه داد:

- آره بابا، فردا پس فردا نمیزنه تو سرت. فقط این رو نمی دونم کامران از کی تا حالا انق

سمیرا بعد از درد و دل و گله از رفتار کامران، راجب دیشب پرسید، من هم هرچی که شد، حتی عکس اون دختری که دیده بودم رو برایش تعریف کردم. سمیرا ازم

خواست از دختره عکس بگیرم و براش بفرستم تا ته و توی ماجرا رو در بیاره، هر چقدر گفتم نمی خوام و به من مربوط نیست گوش نکرد. متاسفانه سمیرا از من هم کنجکاوتر بود. با گفتن باشه برات می فرستم این بحث رو تموم کردم.

بعد از رفتن به دستشویی و شستن دست و صورتم، خودم رو با خوردن چند تا بیسکوییتی که رو میز بود سیر کردم، یاد سفارش سمیرا افتادم راجب عکس، گوشیم رو به شارژ زدم و وقتی باتریش کمی جون گرفت به همون اتاقی که تخت دو نفره داشت رفتم و از چهره دختره عکس گرفتم و سپس برای سمیرا فرستادم.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹,۰۲,۲۶:۰۰:۱۲]

سمیرا آنلین بود و سریع عکس رو دید و نوشت:
- هر وقت با کامران آشتی کردم شجره نامه این دختره

hregoftegoo

جوابی ندادم و پی اش رو نگرفتم، چون برام خیلی هم مهم نبود، بجاش اسم سمیرا رو با علامت سوال تایپ کردم و در ادامه نوشتم:

سمیرا: تنها!؟-دلم خیلی گرفته، می خوام واقعا برم مشهد. فکر کردن شده-او هوم خیلی به این سفر نیاز دارم.

سمیرا با کمی تاخیر انگار که مشغول بود نوشت:

- درس های من خیلی سنگین شده، نمیتونم دانشگاه رو بیچونم، می خوام کمی صبر کن دو هفته دیگه تعطیلیه، با هم بریم.

دوست داشتم تنها به این سفر برم، بنابراین خیلی زود مخالفت کردم و نوشتم:

- ن

سمیرا باشه ای نوشت و سپس پرسید:

- کی می خوام بری؟

-اگه فردا بشه، خیلی خوبه

سمیرا:

- با اتوبوس میری

- نه، هواپیما

سمیرا: یک لحظه صبر کن، بذار ببینم اگه دارند
اینترنتی رزرو می کنم.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۲, ۲۸, ۰۴: ۰۱]

#پارت ۱۱۸

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

برای اینکه بیکار نمونم، به آشپزخونه بهم ریخته رفتم و
تصمیم گرفتم سر و سامانی به اونجا بدم، اول از همه
ظرفهای کثیف رو دسته دسته پاک کردم و سپس در
ماشین ظرف شویی قرار دادم. جعبه های پیتزا و بطری

های نوشابه رو در سطل زباله انداختم، روی میز و گاز و کانتر رو با دستمال تمیز کردم. خوشبختانه داخل کابینتها منظم و مرتب بود. بعد از اتمام کارها به سرتاسر آشپزخونه یک نگاه انداختم، همه جا از تمیزی برق میزد. تا از آشپزخونه بیرون اومدم، تلفن خونه زنگ خورد و دوباره رو پیغامگیر رفت. اینبار صدای نازک و ظریف یک دختر پیچید تو خونه:

- الو سامان خونه ای؟ چرا گوشیت خاموشه! خیلی بی معرفتی فکر می کردم اولین کسی که تو فرودگاه می بینم تو باشی! به هر حال امیدوارم تو مهمونی امشب ببینمت! یک وقت نذاری آخر شب بیای، زود بیا، دلم برات تنگ شده. من رفتم بخوابم، از خستگی رو پا بند نیستم می خوام خستگی این سه ماه رو دربیارم، ولی تو هر وقت پیغام منو شنیدی زنگ بزن، بوس بوس.

احتمال دادم همون دختری باشه که عکسش رو دیوار اتاق هست، ذهنم رو زیاد درگیر نکردم و بی خیال رفتم دنبال جارو برقی، که تو کمد دیواری پیداش کردم. کل

سالن و حال رو جارو کشیدم، بعدش گردگیری مفصلی کردم، خلاصه نقش کوزت رو با بهترین نحو ایفا کردم. با دیدن ساعت یاد شکم بیچاره ام افتادم، از داخل یخچال که از انواع کنسرو و غذاهای آماده بگیر تا سوسیس و کالباس و... پر بود همبرگرد رو انتخاب کردم. بعد از خوردن غذا، احساس خواب آلودگی کردم، رفتم روی تخت و دو ساعتی رو خوابیدم. بعد از بیدار شدنم با دیدن وضع بلبشو اتاق، اعصابم بهم ریخت. پسره ی تنبل! دوست نداشتم دست به وسایلم بزنم ولی تحمل شلختگی رو هم نداشتم.

کمد لباس هاش رو باز کردم، بی اختیار سوتی زدم. انواع و اقسام کت شلوارهای شیک و مارک رو می تونستی اونجا پیدا کنی.

لباس های پراکنده اش رو از این طرف و اون طرف جمع کردم و مرتب، تاشون زدم و داخل کمد گذاشتم. روی میز توالتش رو هم تمیز کردم، ادکلن ها و کرمهای جور واجورش رو با سلیقه روی کنسول چیدم. از بین ادکلن ها ادکلنی رو که همیشه استفاده می کرد رو پیدا کردم، چندین بار در فضا رایحه اش رو پخش کردم.

بقیه خرده ریزهای اضافی رو برداشتم تا بریزم داخل
کشوی کوچک میز، ولی تا کشو رو باز کردم متوجه
عکسی شدم که پشت رو افتاده بود کف کشو، خرده
ریزهای تو دستم رو یک طرف کشو ریختم و عکس رو
برداشتتم و برگردوندم. چهره دختری رو دیدم که به من
شباهت داشت! این عکس بر خلاف قبلی از نزدیک
گرفته شده بود. عقب عقب رفتم و روی تخت نشستم و با
دقت بالاتری نگاهش کردم، بعد از چند لحظه به چند تا
تفاوت کوچیک رسیدم: چشم های پرنیا قهوه ای روشن
مایل به عسلی بود، برای من قهوه ای تیره، یا اینکه
روی قسمت راست چونه ی پرنیا یک خال سیاه ریزی
بود که زیباترش می کرد و من این خال رو نداشتم.
موهای کوتاه بلوطی رنگش صورتش را احاطه کرده
بود. ولی فرم چشم ها، لب ها، گونه هاش همه شبیه به
من بود. همانند دو قلوهایی که باهم تفاوت داشتند،
خوشبختانه به گفته سمیرا از من پنج شش سالی بزرگتر
بود و جای هیچ شک و تردیدی که نسبتی باهم داشته
باشیم رو نداشت.

صدای زنگ گوشی موبایلم باعث شد چشم از عکس بگیرم و اون رو همون مدلی در کشو بندازم و برم سراغ گوشی؛ سمیرا بودش برای فردا ده صبح بلیط گرفته بود و ازم خواست وسایلم رو جمع کنم و خونه اشون برم تا فردا از همونجا به فرودگاه برم، موافقت کردم و یک دوش ده دقیقه ای گرفتم و مقدار کمی لباس و وسایل از چمدونم برای سفر برداشتم و بقیه اش رو همونجا گذاشتم بمونه.

به محض رسیدن به شهر مقدس مشهد، یکسره راه حرم رو در پیش گرفتم. گنبد غرق نور گونه هایم را از اشک تر کرد. سه روز تموم در مشهد موندم. ساعت ها با خدایم در خلوت بودم. بخاطر ناشکری ها و گاهی کفرهایی که به لب می آوردم طلب بخشش کردم.

به طور معجزه آسایی شاهد اروم شدن قلبم بودم. چه حس خوبی بود وقتی خاله برام زنگ زد، برای اولین بار بدون هیچ عذاب وجدانی بدون هیچ دروغی گفتم مشهدم و طبق خواسته اش گوشی رو سمت ضریح گرفتم.

وقتی از مشهد برگشتم باز به خونه سامان رفتم، نمی دونم چرا اونجا، عجیب احساس راحتی می کردم. چند روز دیگه هم گذشت، هر روز یکی دو نفر زنگ می زدند و پیغام می داشتند. من هم از روی کنجکاوی سیم تلفن رو نمی کشیدم، ولی دیگه از اون دختری که پیغام گذاشته بود خبری نشد، احتمالاً سامان باهاش حرف زده و فهمیده اینجا نیست.

سمیرا دیروز بیوگرافی کامل دختره رو برام فرستاد. از کامران پرسیده بود: اسمش مرسده است، یکی از مهندسین شرکت کامران ایناست که با برادرش اونجا کار می کنند و در اکثر پروژه ها باسامان هم همکاری می کنند.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹,۰۲,۲۸ ۰۴:۰۱]

#چرا_اینگونه_رقم_خورد#پارت۱۱۹

مرسده در این سه ماه که تو پیغامش هم گفته بود، سفر کاری به ترکیه داشت و به تازگی برگشته ایران. و به جز روابط کاری، انگار رابطه احساسی و عاطفی هم بینشون پیش اومده.

البته سمیرا تاکید کرد "سامان رو دقیق نمی دونم ولی از مرسده مطمئنم"

نمی دونستم مرسده اگه بفهمه سامان ازدواج کرده چیکار می خواد بکنه؟! باید از این به بعد، یا مجهز به سیستم دفاعی باشم، یا اینکه خوب توجیحش کنم که من با آقا سامانت کاری ندارم و خیالت راحت باشه.

در این دو سه روز باقی مونده، از سر بیکاری بقیه کارهای خونه رو انجام داده بودم. حالا نظم و انضباط از سر و روی خونه می بارید.

با حسابی که کرده بودم یک هفته ای از سفر سامان می گذشت، نگران بودم یک وقت زودتر برگرده، باید به سمیرا می گفتم کلیدهام رو هرچه سریع تر بیاره تا به خونمون برگردم.

صبح باز با صدای زنگ تلفن بیدار شدم، وقتی ساعت رو نگاه کردم نه بود! حرصم گرفت. از حالا برای چی باید بیدار می شدم، چشم هام رو محکم بستم و گوش هایم رو با بالشت کوچکی که روی تخت بود کیپ کردم، اما کاملاً بی فایده بود. تلفن رو پیغامگیر رفت و صدای یک پسر پخش شد:

- الو سامان... کجایی؟... نگو که هنوز خوابی پسر!...
زود بیدار شو... ساماان؟... ساالمان؟... ساماان؟...
همچین با اون صدای نتراشیده اش سامان رو می کشید
که داشتم دیوونه می شدم، انگار سامان خونه است او هم
عادی داره صداش میزنه:

- سامان با توام بیدار شو... یک ساعت دیگه قرار داریم... ساماان؟...

از جام بلند شدم و عصبی همون بالشت کوچک رو به دیوار روبروم کوبیدم، بالشت هم صاف خورد به ساعت نصب شده روی دیوار، ساعت هم با صدای بدی روی زمین افتاد و شکست. اهمیتی ندادم و تو دلم گفتم " به درک که شکست" بجاش مستقیم رفتم سراغ سیم تلفن و با صدای بلند گفتم:

نجور- مرده شور، تو و سامان رو یک جا باهم ببره.

سیم تلفن رو به شدت از پریز بیرون کشیدم و همو که برمی گشتم به اتاق، به غر غر هام ادامه دادم:

- مرتیکه بی شعوره نفهم! اول صبحی مرض سامان گرفته. سامان و درد، سامان و مرض، سامان و کوفت.

یکدفعه با دیدن سامان که دست به سینه به چهار چوب در تکیه داده بود و داشت نگاهم می کرد، بند دلم پاره شد، جیغ بنفشی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

با ترس عقب رفتم و تکیه ام رو به دیوار راهرو دادم، سامان دست هاش را از هم باز کرد و شروع به دست زدن کرد و گفت:

- بر اووو... -

با خجالت و تته پته به چهره خشمگین و چشم های
قرمزش نگاه کردم و گفتم:

- مگه ... مگه نگفتی... ده روز دیگه میای... برای
چی... الان...

پوزخندی زد و نداشت بقیه اش رو بگم و گفتم:

- جالبه، نمی دوستم برای اومدن به خونه ام باید از تو
اجازه می گرفتم.

هنوز هم از لحن و رفتار چند دقیقه پیشم خجالت می
کشیدم! اون از پیام های سمیرا، این هم از من، با
شرمندگی خواستم جمله ام رو رفع و رجو کنم:

می گفتم تا من برم- نه منظورم این نبود... یعنی... با
به من

باز پوزخند حرص در بیاری زد و گفتم:

- تنها چیزی که به یادم نبود تو بودی!

اخم جای خجالت رو گرفت، سامان برای اینکه به حالت
قبل بازگردم و بیشتر از پیش خجالت زدم کنه، گفتم:

ولی- دیشب خسته و کوفته از گرد راه رسیدم، با اشتیاق
اولین جایی که سراغش رو گرفتم تخت خوابم بود،
با دیدن تو که بالشت و تختم رو غصب کردی و داشتی
با پادشاه هفتم مذاکره می کردی، اشتیاقم پاک کور شد.
سامان موفق شده بود که ضایع کنه، ولی خودم رو
نباختم و با پر رویی گفتم:

ا- تشک اون اتاق خیلی سفت بود، اصلا روش راحت
نبودم به خاطر همین اومدم روی تخت شم
در حالیکه داشت می رفت تو حال گفتم:
هر دو تشک فنری و از یک جنس و برنده.

داشتم جواب قانع کننده و دندان شکنی پیدا می کردم که
گوشی تلفن رو برداشت، سریع قبل از اینکه چیزی بگه
رفتم تلفن رو وصل کردم، بدون هیچ عکس العملی روی
راحتی لم داد و شروع به شماره گرفتن کرد.

چرا اینگونه رقم خورد،

#پارت ۱۲۰

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

خواستم به اتاق برم و هرچه زودتر حاضر بشم که به یکباره چشم های متعجبم روی تیپ داخل خونه اش نشست، شلوارک ورزشی با رکابی مشکی ای که ست شلوارکش بود به تن داشت و خیلی سخاوتمندانه بازوهای حجیم و بزرگش رو در معرض دید گذاشته بود، با خجالت چشم ازش برداشتم و به این فکر کردم " تو خونه هم چه خوشتیپ می گشت" برخلاف من که...

یکدفعه یاد سر و شکل افتضاح خودم افتادم، با عجله به اتاق برگشتم و در رو بستم، تکیه ام رو به در دادم و چشم هایم رو با ناراحتی و عصبانیت محکم روی هم فشردم! زمانی که جلوی آینه ایستادم عصبانیتم شدت بیشتری گرفت، شلوارک جین کوتاهی به پا داشتم که

پایین هاش ریش ریش بود و رنگ و روشم حسابی از بین رفته بود، این شلوارک کهنه رو به دلیل راحتی زیاد از حدش دور نمی انداختم، از شلوارک مفتضحانه تر، تاب بندی آبی رنگم بود که بندهای شل شده اش روی بازو هام افتاده بود و به جاش بندهای لباس زیرم استوار روی شانه ام ایستاده بود. موهای بلنده در هم گره خورده ام سر شانه هایم رو پوشانده بود و کمی جای دلگرمی برایم گذاشته بود.

ولی جدا از سر و شکل شلخته ام، فکر می کنم سامان هم مثل من، که متوجه اش نبودم چی پوشیده، تو باغ نبوده و اصلا منو ندیده!

خودم رو با همین بهونه دلداری دادم و رفتم دست و صورتم رو شستم و لباس های بیرونم رو پوشیدم و چمدونم رو جمع و جور کردم و از اتاقش خارج شدم. نگاهم به میز شلوغ و پر از خوراکی جلو مبلی افتاد، در عرض چند دقیقه همه چیز رو بهم زده بود! دلم برای اون همه زحمتی که برای خونه اش کشیده بودم سوخت.

سامان با دیدنم هیچ عجله ای نکرد و طمانینه لقمه اش رو قورت داد و سپس وقتی که دهنش از جنبش ایستاد، گفت:

بودم و فکر می کردم الان- چه عجب از اتاق دل کندی!
منتظر جمله ی دیگه ای ازش
می خواد بگه" صبر کن خودم م
از حدس اشتباهم گفتم:

- نخوردمش، صحیح و سالم و البته مرتب تحویل شما،
مبارکت باشه.

سامان طعنه ای که بهش زدم رو تو هوا گرفت و گفت:
- لازم نبود مدل خونه رو بهم بزنی من به همون شیوه
عادت داشتم.

رد شده و- شرمنده نمی دونستم به شلختگی خو گرفتی.
هنوز سر- حتی اگه یک درصدم فکر کنی خرت از پل
داری بلبل زبونی میکنی، اشتباه کردی. خرت
پل پاش گیر کرده.

هنوز جواب درست حسابی پیدا نکرده بودم که گوشی
موبایلم زنگ خورد، با دیدن اسم خاله پوفی کشیدم. تا به

حال چندین بار زنگ زده بود و می خواست با سامان حرف بزنه، اما هر بار بهونه ای می اوردم یا نیست، حمومه، بیرون از هتله و...

حالا که سامان کنارم بود فرصت خوبی برای جواب دادن بود:

روی ماهت تازه عروس! خوش می-سلام خاله جون.

خاله -سلام به
گذره؟

انشالله کی برمی گردید؟- جای شما خالی، خیلی

خاله - خداروشکر،

- حقیقتش امروز صبح زود برگشتیم.

سامان چشم غره ای به حقیقت کاملاً دروغم رفت، خاله هم از اونطرف از این حرف پشیمونم کرد:

- چه بی خبر! می گفتم

- دیگه نخواستم مزاحم بشم.

- مزاحم چیه دختر، پس بلند شین ناهار بیاین اینجا.

تازه معنی چشم غره ی سامان رو فهمیدم، ای کاش گفته بودم، هنوز در سفریم! باز از سامان مایه گذاشتم و گفتم:
- راستش خاله، سامان کمی کار داره نمی تونیم بیایم،
انشالله یک فرصت دیگه...

خاله سماجت به خرج داد و نداشت بقیه حرفم رو بزnm و
گفت:

- پس کارهاتون رو بکنید شب بیایید.

بد جایی گیر افتاده بودم، به سامان نگاهی انداختم، تا دید
دارم نگاهش می کنم انگشت اشاره اش رو بالا برد و به
چپ و راست تکونش داد، یعنی من هیچ جایی نمیرم.

نمی دونستم چی باید بگم، بهود

پیدا نکردم:

- خاله جون من هنوز نمی دونم برنامه سامان برای شب
چییه اگه...

باز خاله پرید تو حرفم و گفت:

تو گوشى رو بده به سامان، كاريت نباشه.
با گفتن چند لحظه صبر كنيد، گوشى رو از خودم دور
كردم و به سامان آروم گفتم:
- خاله ام مى خواد باهات صحبت كنه.
مثل پسر بچه هاى سرتق سرش رو بالا انداخت و گفت:
من حرفى با خاله تو ندارم بزنم.
با لحنى خواهش گونه گفتم:
- فقط احوالپرسى كن و بگو سرم شلوغه نمى تونم بيام.
باز سرش رو انداخت بالا و توپيد:
- جمع كن بابا اين بساط رو.
هركارى كردم گوشى رو نگرف
تمام باهش كلنچار رفتم. اما سر حرفش بود، يكدفعه از
رو ناچارى اشك تو چشمام جمع شد و زدم زير گريه،
نمى خواستم جلو خاله ضايع بشم يا فكر منفى راجب
سامان بكنه.

سامان با دیدن حال زار و اشک های روانم، نفسش رو
به شدت بیرون داد و گفت:

گرفت، با خاله- حالا فهمیدی خرت هنوز اول راهه!؟
منتظر جوابم نموند و بالاخره گوشی رو
شروع به صحبت کرد، خدا رو شکر اینبار خشک
برخورد نکرد و زیاد خودش رو نگرفت.
سامان- باشه چشم مزاحم میشیم خدانگهدار.

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۲، ۲۸، ۰۴: ۰۱]

بی هوا گوشی رو پرت کرد تو بغلم و با صدای بلندی
گفت:

حق با اون بود و داشتم یواش- همین رو می خواستی؟
جوابی نداشتم بدم، چون
یواش

از روی مبل بلند شد و تو اتاقش رفت و در رو بست،
چند دقیقه ای منتظرش موندم هنوز نمی دونستم

تصمیمش چیه و می خواد چیکار کنه؟ بالاخره میریم یا
نمیریم؟ کمی بعد صدای باز شدن در اتاق به گوش
رسید، سامان کت و شلوار شیک و رسمی پوشیده بود و
موهایش رو هم خیلی آراسته به سمت بالا ژل زده بود.
از سر جام بلند شدم و روبه روش ایستادم و پرسیدم:
کیفش رو تو دستش- پس شب بریم خونه خاله ام؟
سامان از کنارم رد شد و در حالیکه
جابه جا می کرد رفت سمت در واحد و گفت:
- همینجا بمون. دیگه نمیتونم دوره بیفتم دنبال تو، شب
از اینجا میریم.
سپس در رو باز کرد و بیرون رفت.

چرا اینگونه رقم خورد, [۰۳,۰۳,۱۹ ۰۳:۳۱:۰۵]

#چرا_اینگونه_ر

ساعت نزدیک هفت بود که سامان به گوشیم زنگ زد و خواست پنج دقیقه دیگه پایین باشم. از قبل آماده بودم و با برداشتن کیف و چمدونم از خونه خارج شدم. وقتی پایین رسیدم، هم زمان با من سامان هم از راه رسید، چمدونم رو صندوق عقب گذاشتم، سپس در جلو رو باز کردم و نشستم:

- سلام

جوابم رو خیلی سرد و خشک شنیدم.

اوج شلوغی خیابون ها بود، در سکوت داشتیم آروم آروم جلو می رفتیم که سامان یکدفعه دستش رو گذاشت روی بوق چند بار پشت سر هم فشرد سپس شیشه سمت منو پایین داد و صدا زد:

و کاملاً امروزی کنار خیابون- بیتا خانم افتخار بده!

یک خانم شیک پوش

ایستاده بود که با صدای سامان با ل

یک نگاه به من انداخت و سپس نگاهش رو به سامان
دوخت و سلام کرد.

سامان کمی متمایل شد و جواب سلامش رو با خوش
رویی داد و گفت:

بود باز نگاهی به سمت من- کجا میری؟ بیا سوار شو.
دختری که بی‌تا خطاب شده
انداخت و گفت:

بالا انداخت و به عقب- دارم میرم خرید. مزاحم نباشم!؟
سامان سرش رو به نشانه‌ی نه
ماشد

رو باز کرد و ما بین دو صندلی نشست و- پیر بالا.
بی‌تا در عقب

خودش رو کمی جلو کشید و گفت:

- چه خبرا؟ چیکار می‌کنی؟ هیچ معلومه شماها کجایی
و سرتون کجاها گرمه!؟ هم تو هم اون کامران، چرا هیچ
خبری ازتون نیست؟ مهمونی مرسده هم که نیومدی!
سامان- تهران نبودم، رفته بودم کیش.

بی‌تا- کامران هم نیومد، ولی گفته باشم برای پنج شنبه باید
باشیدها اگر نیاین دلخور میشم.

سامان- میشه اول بگی پنج شنبه چه خبره؟

بی‌تا -عه سامان یادت رفت؟! تولد بیژن دیگه.

سامان یکدفعه زد زیر خنده، اون هم با صدای بلند که
واقعا ازش بعید بود.

بی‌تا با حرص مشهودی گفت:

اش بند نیومده بود، بریده- کوفت! چیش خنده داشت؟

سامان در حالیکه هنوز خنده

بریده گفت:

- هیچی... یک لحظه یاد بیژن افتادم... چطور می‌خواد

با اون هیکل و شکم... شمع‌ها رو فوت کنه!

بی‌تا

- وای سامان تو رو خدا جلوش اینجوری نگین. می

دونید که چقدر حساسه.

سامان حرفش رو تایید کرد و گفت:

- آره از تعصب عجیبی که رو شکمش داره خبر دارم.

صدای خنده ی آروم بیتا هم بلند شد.

سامان باز به شوخی پرسید:

- لابد الان داری میری کلاه بوقی برایش بگیری؟
بیتا سریع گفت:

- نخیر، دارم میرم اصل کادو رو بگیرم.

این روی سامان برام تازگی داشت، تا به حال انقدر
سرحال ندیده بودمش، انگار فقط با ما مشکل داشت و
خودش رو می گرفت!

بیتا باز روز جشن تولد رو

- سامان بی شوخی دارم میگم حتما بیاین ها به کامرانم
از قبل گفتم و دعوتش کردم، دوست دارم زن از خود
مچکرش رو هم ببینم! از بچه ها شنیدم اصلا به کامران
نمیاد!

سامان نیم نگاهی به من انداخت و از روی عمد گفت:
حرف سامان رو تو هوا گرفت و گفت: بیچاره کامران!
بیتا سریع

حرف های بیتا تکون داد- دلم خیلی بر اش می سوزه!
سامان سرش رو به عنوان تایید
و گفت:

شدم با چشم غره نگاهش کردم و- دل منم بر اش کبابه!
به سمت سامان مایل
خواستم اعتراضی کنم که بیتا اجازه نداد و با ناراحتی
گفت:

الم من بلم... زن ذلیلش- کی فکرش رو می کرد کامران
من اهل زن گرفتن نیستم، من
نقل مجلس شده باشه.

سامان اینبار گفته های بیتا رو تایید نکرد و گفت:
- نه دیگه اشتباه نکن، زن ذلیلی تو قاموس ما جایی
نداره.

بیتا نوید آینده ی نزدیک رو داد:
پرسید: صبر کن تو رو هم فردا پس فردا می بینیم!
سامان

- حالا تو از کی شنیدی این چیزها رو؟

بی‌تا خودش رو جلوتر کشید و آروم‌تر گفت:

- لاله و مرسده

سامان با شگفتی گفت:

- اوه! از چه منبع معتبری اطلاعات کسب کردی! حالا باورشون داری!؟

بی‌تا- چی رو!؟ معتبر بودن اون‌ها رو که باور ندارم. مخصوصاً مرسده! خداییش حالش رو خوب گرفتی و نیومدی مهمونیش. تا آخر مجلس دماغش باد کرده موند...

سامان با خنده پرید بین حرف هاش گفت:

- بی‌تا بحث قبلی رو ناتمام گذاشتی که، داشتیم در مورد زن کامران غیبت می‌کردیم نه مرسده.

باز چپ‌چپ نگاهش کردم، هیچ‌کدوم هم به من مجال نمی‌دادن تا از سمیرا دفاعی کنم، بی‌تا حرف گوش کرد و سریع کانالش رو عوض کرد:

- و اما در مورد زن کامران، با ا نظر منم آدم از خود راضی و غیر اجتماعی هست که نه میاد قاطی ما بشه نه میذاره کامران بیچاره بیاد، اصلا

کامران رو به طور کل عوض کرده اونی که پایه
مهمونی رفتن و مهمونی دادن بود حالا خودش رو از
همه ما سوا کرده. حالا یک چیز دیگه هم از بچه ها در
مورد زنش شنیدم!

بیتا کمی مکث کرد تا هم سامان حسابی کنجکاو بشه و
پرسه چی شنیدی و هم به موضوع آب و تاب بیشتری
بده؛ اما هر چقدر منتظر شد سامان پی اش رو نگرفت،
بجای سامان نزدیک بود من برگردم و بپرسم "چی
شنیدی مگه"؟!

بیتا وقتی دید سامان هیچ عکس العملی از خودش نشون
نداد گفت:

- خلاصه خیلی مشتاقم این شکارچی عزیز رو ببینم، می
خوام ببینم کیه؟ با چه تور محکمی کامران تو دام
انداخته!

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۳، ۰۳، ۳۱:۰۵]

#چرا_اینگونه_ر

سامان با حالتی که انگار چیزی یادش افتاده باشه گفت:
- راستی تو خودت با کدوم تور بیژن رو انداختی توش،
اصلا تور بوده؟ یا...

بیتا وسط جمله های سامان غش غش خندید و گفت:
- مسخره!

سامان جدی و متفکر گفت:
- چون فکر نمی کنم هیچ توری دوام نگه داشتن هیکل
ب

بیتا برخلاف من، از داخل آستینش هم جواب پیدا می
کرد:

- من تورم رو دادم تو پاریس بافتن، اصله اصله نگران نباش.

سامان که بیتا رو یک جورایی ایستگاه گرفته بود پرسید:

- عه! متری چند؟

بیتا نق زد و گفت:

- ول کن تو هم منو گیر آوردی.

سامان که انگار ول کن قضیه نبود گفت:

- ولی این رو دوستانه میگم، مراقب تورت باش که

یکوقت سوراخ نشه و بـ

بیتا که انگار دوست داشت دوباره سر غیبت رو باز کنه گفت:

-این سفارش ها رو به صیاد بزرگ، زن کامران خان

بگو. چون مطمئنم یکی از همین روزها لاله با قیچی

تورش رو پاره می کنه و کامران رو بیرون می کشه!

سامان سکوت کرد، انگار توقع نداشت بیتا انقدر واضح

جلوی من این حرف ها رو بزنه.

بی‌تا که انگار وجود منو پاک فراموش کرده بود باز ادامه داد:

- راستش دلم برای لاله می‌سوزه گناه داشت طفلک!
خیلی کامران رو...

سامان دیگه اجازه نداد بقیه حرفش رو بزنه و اعتراض کرد:

به خودش اومد و سریع گفت: بی‌تا سرم رفت! ول کن.
بی‌تا

- آره راست می‌گی من خیلی حرف زدم حالا نوبت
توست، خان

دوست داشتم ببینم سامان چطور می‌خواد معرفی کنه:
- مگه اجازه میدی مثل رادیو بیگانه یکسره داری حرف
میزنی! کلیه اخبارهای داخلی و خارجی رو یک جا می
خواستی پخش کنی!

بی‌تا خندید و گفت:

- خیره خب، خانم رو معرفی کن؟

نگاهش کردم و مثل بی‌تا منتظر موندم تا معرفی کنه:

- ترجیح میدم شناسایش، اینجوری برای حال روحی خودت هم بهتره.

بی‌تا با تعجب پرسید:

رو از جلوی ماشین برداشت و در- واه برای چی!

سامان گوشیش

حالی‌که چیزی تایپ می‌کرد گفت:

- نمی‌خوام شرمندگیت رو به چشم ببینم.

بی اختیار لبخند زدم، سامان هم متوجه شد، بی‌تا بعد از مکث نسبتاً طولانی با صدای خفه ای گفت:

- نگو که زن کامرانه!

اینبار واقعا خنده ام گرفت، ولی به زور جلوی خنده ی پر سر و صدام رو گرفتم تا بی‌تا خانم پر رو نشه، سامان گوشیش رو انداخت تو جیبش و نیم‌نگاهی بهم انداخت، دید که مثل لبو قرمز شدم، به آینه نگاه کرد و گفت:

- نه شانس آوردی خودش نیست، وگرنه به چهار قسمت مساوی تقسیمت کرده بود.

به راحتی صدای نفس عمیقی که بیتا کشید رو شنیدم، ولی سامان اجازه نداد زیاد احساس راحتی کنه و گفت:

- خب ایشون نگین، دخترخاله و صد البته رفیق جینگ همون شکارچی قهاره!

بیتا برای لحظه ای ساکت شد، سپس با ناباوری گفت:

سامان باز نگاهی از تو آینه بهش انداخت و گفت: نه!!!؟

- جون تو، آره!

بیتا با شرم گفت:

- وای از خجالت برم یک قطره آب بشم.

- پیشنهاد من آینه از خجالت بری بمیری.

بی‌تا خشم‌گین گفت:

- همش تقصیر تو بود سامان، چرا زودتر معرفی نکردی.

منتظر جواب نموند و دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

گفته‌های - نگین جون تو رو خدا از من دلگیر نباش، من منظوری نداشتم از اون حرف‌ها، بیشتر دیگران بود، نه من.

راستش اصلاً دوست نداشتم کسی راجب سمیرا اینجوری حرف بزنه، ناخودآگاه کلامم سرد و تلخ شد:
که شما - لطفاً سعی کنید بدون شناخت و آگاهی، کسی رو قضاوت نکنید. سمیرا دارای همین شخصیتی عنوان کردین نیست.

بی‌تا شو

- حق با شماست، من نباید ندیده قضاوت می‌کردم، لطفاً شما هم از دستم دلخور نباشین.

چرا اینگونه رقم خورد, [۰۵:۳۱ ۰۳,۰۳,۱۹]

#پارت ۱۲۳

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

به نظر خودمم از قصد و منظوری حرف هاش رو نزده بود و از روی سادگی هرچی که شنیده بود رو به زبون می آورد، کمی به سمت عقب مایل شدم و گفتم:

- ناراحت نیستم.

بی

- پس اگه ناراحت نیستی دعوت منو برای پنج شنبه بپذیر.

نگاهی به سامان انداختم چهره اش عادی بود اخم
نداشت بخاطر مکثی که کردم، نگاه کوتاهی بهم انداخت
اما هیچی نگفت و باز به شیشه روبه روش خیره شد.
بیتا وقتی دید تردید دارم گفت:

- با سامان حتما بیا، اینجوری بیشتر با هم آشنا میشیم،
تازه دختر خاله اتونم دعوت هستن.

با وجود سمیرا راحتتر می تونستم بپذیرم:

- چشم اگه شرایط جور بود مزاحم میشم.

بیتا ضربه آرومی به شونه ام زد و گفت:

مراحمی دختر.

سد

داد و گفت: سامان حتما نگین جون رو با خودت بیار.

سامان سرش رو تکون

شده از ترافیک به سامان گفت: اگه خودش خواست.

چند لحظه بعد بیتا کلافه

- همین جا نگه دار، اگه پیاده برم فکر کنم زودتر برسم.

سپس خدافظی گرمی با من کرد و پیاده شد.
کم کم راه ها باز شد و به خونه خاله رسیدیم،
خوشبختانه سیاوش اینا نبودن و فقط سمیرا و کامران
خونه اشون بودن. سمیرا با پر رویی احوال پرسى
گرمی با سامان کرد، سامان هم بدون اینکه جریان
پیامک ها رو به روش بیاره جواب احوالپرسیش رو به
خوبی داد.

سوغاتی هایی که از مشهد خریده بودم رو تک به تک
تقدیم افراد حاضر در جمع کردم، برای سیاوش و ندا رو
هم به خاله سپردم تا از طرف من بهشون بده، خاله با
خوشحالی کلی از من و سامان که از همه جا بی خبر
بود، تشکر کرد و...

آقا رضا هیجان زده به تلویزیون چشم دوخته بود و محو
تماشای والیبال ایران و روسیه شده بود، سامان و
کامرانم کنار هم نشسته بودن، نمی دونم چی تعریف می
کردن که گهگاهی صدای خنده اشون اوج می گرفت.

من هم کنار سمیرا نشسته بودم و دیدن اتفاقی بیتا رو البته با فاکتور گیری از حرف هایی که در موردش زده بودن، تعریف می کردم. سمیرا خیلی سریع، حتی اجازه نداد حرف های من تموم بشه، کامران رو مخاطب قرار داد و ازش خواست که آنها هم به تولد برن. کامران بی تفاوت سرش رو تکون داد و گفت: کامران رو نگرفت،- حالا بعدا راجبش حرف می زنیم. اما سمیرا کلیدی شد و تا رضایت دست بر نداشت.

هنگام خداحافظی وقتی تو ماشین سامان نشستم و حرکت کردیم، اجازه نداد کمی از خونه خاله دور بشیم که شونه ای بالا انداختم و گفتم: جریان این سوغاتی ها

- جریانی نداشتن، سوغاتی هایی بودن که از مشهد
خریده بودم.

اخم هاش در هم شد:

- اونوقت کی تشریف برده بودین؟

از حالت بازپرسی که به خود گرفته بود خوشم نیومد:

-چند روز پیش یک سفر دو سه روزه داشتم.

یکدفعه صدایش بلند شد و پرخاشگر پرسید:

یکه خورده بودم، کمی طول- بدون مطلع کردن من؟

من که از صدای بلندش

کشید تا جوابش رو بدم:

- مگه انتظار داشتی مطلعت کنم؟! ببینم نکنه تو فکر

کردی باید واسه هر کارم از تو اجازه بگیرم!

سامان همونطور با توپ پر التیماتوم داد:

- دقیقا، من بعد کوچکترین کاری رو از من پنهان نمی

کنی، قبلش هماهنگ می کنی و ازم اجازه کسب می

کنی.

با ناباوری خنده ی مسد

- برو بابا خیالات برت داشته! این برنامه هات رو دست نخورده و بکر نگه دار، هر وقت زن واقعیت رو گرفتی براش پیاده کن نه برای من.

- می خوام اول روی تو امتحان کنم.

به پرنیا اشاره ای کردم و گفتم:

- روی اولی که امتحان کرده بودی، چرا جواب نداد؟

از حساسیتش روی قضیه پرنیا بی اطلاع بودم، نگاه نافذ و عصبانیش مثل برق از صورتم گذشت:

- خوب گوش کن بین چی واست میگم تا وقتی که اسم

کوفتیت تو شناسنامه منه یعنی زن منی، هر مسئله ات

مربوط میشه به من، پس پات رو کج نذار و کاری نکن

که باب میل من نباشه وگرنه بدجور پشیمونی به بار

میارم!

اصلا نفهمیده بودم چه زمانی وارد خ

که حالا جلوی در خونه امون ایستاد، وقتی دیدم خیلی

عصبانیه، مراعاتش رو کردم و بدون هیچ حرف یا

جوابی دستم رفت رو دستگیره در و بازش کردم.

به یکباره صدای فریادش، تیره ی پشتم رو لرزوند:
- بشین.

به طرفم خم شد و در ماشین رو محکم بست، قلبم اومد
تو دهنم، نفس لرزونم رو در سینه حبس کردم و با ترس
نگاهش کردم:

- بار آخرت باشه وقتی باهات حرف میزنم سرت رو
میندازی پایین و میری، فهمیدی؟
فهمیدی رو انقدر بلند گفت، که فکر کنم پرده گوشم آسیب
دید. سرم رو بی اختیار تکون دادم. کمی ملایم تر از قبل
گفت:

تحت- پس چیزایی که گفتم رو یادت نره، اگه می خوای
اجازه بدم راحت زندگی رو تو این خونه کنی باید
فرمان من باشی اگر نه، حق تنها زندگی کردن رو دیگه
نداری یعنی بهت نمیدم شیر فهم شد.

با گفتن آره اجباریم با دست اشاره ای به در کرد و بی
ادبانه گفت:

ftegoo

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۳، ۰۳، ۰۵:۳۱]

پیاده شدم و بدون خدافظی در ماشین رو طوری محکم بهم کوبیدم، که فکر کنم از اینجا مستقیم برای تعمیرش می رفت.

چمدونم رو از صندوق عقب بیرون کشیدم و اینبار کلیدام رو با خیال راحت از کیفم که از خونه خاله برداشته بودم بیرون در آوردم و وارد شدم، سامان هنوز ایستاده بود و داشت از داخل ماشین نگاهم می کرد، با اخم در حیاط رو هم محکم کوبیدم، تا در بسته شد صدای ماشینش رو شنیدم که حرکت کرد و رفت.

مرتیکه بیشعوره بی خاصیت، بی شخصیت بی ثبات، تو خونه داد کشیدم:

- ازت متنفرم.

ولی بی فایده بود اینجوری حرصم خالی نمیشد، گوشه رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم، صدای نخراشیده اش بلند شد:

- بگو

داد زدم:

- توی عقده ای و خودخواه، یک مریض و روانی هستی
که حتما باید بستریت کنن... تو انقدر شکاکی که همه رو
با یک چشم می بینی، ولی ای کاش بدونی همه مثل
معشوقه ات هرز نمی پرند، لازم نیست جلوی منو
بگیری تو اگه می تونستی جلوی...

با عربده اش برای یک لحظه ساکت شدم:

- خفه شو

نترسیدم و درست مثل خودش با لحنی گستاخ ادامه دادم:

- تو می خوای تمام بلاهایی که پرنیا سرت آورده رو
روی من خالی کنی ولی کور خوندی.

سامان خندید:

- حیف حیف که دست و بالم بسته است وگرنه می
دونستم چطور خودم رو خالی کنم.

- کسی دست و بالت رو نبسته اگه..

نداشت ادامه بدم وگفت:

- یکبار دیگه ببینم این حرف ها رو تکرار کردی اون
خونه کلنگیت رو جوری رو سرت خراب میکنم که...

صبر نکردم ادامه چرندیاتش رو گوش کنم تماس رو
قطع کردم و گوشیم رو گوشه ای پرت کردم که متاسفانه
صفحه اش خورد به میز و گوشه اش ترک خورد، با
حرص چند تا ناسزای دیگه نثار سامان کردم.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۳, ۰۶, ۰۶:۱۶]

#پارت ۱۲۴

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

روز پنج شنبه فرا رسید، چندین بار به سمیرا گفته بودم که نمی خوام در جشن شرکت کنم، هیچ حس مهمونی رفتن، اره و تیشه دادن با سامان رو نداشتم، اما هر چقدر بهونه می آوردم، حرف تو گوشش فرو نمی رفت و به اجبار می گفت تو هم باید باشی! این بحث تا روز جشن جزئی از برنامه روزانه ی من و سمیرا شده بود، تا اینکه بالاخره سمیرا پیروز شد و منو راضی به رفتن کرد.

مشکلی که وجود داشت این بود که از اونشب تا بحال از سامان خبری نداشتم، نه زنگ زده بود، نه زنگ زده بودم. نمی تونستم واکنش و برخوردش رو در مهمونی حدس بزنم، از طرفی هم مونده بودم به سمیرا چطور بگم که با سامان نمی تونم بیام، چون به هیچ وجه دوست نداشتم از دعوای اونشبمون حرفی بزنم، نمی خواستم سمیرا زخم بزنه و بگه به حرف های من رسیدی و...

زمانی که سمیرا تماس گرفت تا ساعت رفتن رو هماهنگ کنه، ناچاراً بهش گفتم که سامان نمی تونه دنبالم بیاد و کار داره، سمیرا برای اینکه از رفتن پشیمون نشم

سریع بدون اینکه سوال اضافه ای پرسه گفت " ساعت هفت ما خودمون میایم دنبالت"

با میسی که سمیرا انداخت، حاضر و آماده بیرون رفتم و داخل ماشین نشستم و شروع به سلام و احوالپرسی کردیم و سپس راه افتادیم، کامران جلوی یک خونه ویلایی ترمز کرد، از داخل ماشین به نگهبان اونجا سلام کرد و نگهبان با شناختنش اجازه ی ورود رو بهمون داد، وقتی که داشت ماشین رو در پارکینگ پارک می کرد، سامان هم از راه رسید و خیلی ماهرانه، ماشینش رو کنار ماشین کامران پارک کرد. پیاده شدیم، سامان به کامران دست داد و با سمیرا هم احوالپرسی کرد و در جواب سلام من هم مثل روزهای اول با اخم سرش رو تگون کوچیکی داد.

به سمت ساختمون رفتیم به محض اینکه داشتیم از پله هایی که به در ورودی منتهی میشد بالا می رفتیم، بیتا به استقبالمون اومد و سپس خیلی گرم با من و سمیرا روبوسی کرد و به سامان و کامران هم دست داد.

کامران حال شوهرش رو پرسید و سراغش رو گرفت:

یک تابی به سر و گردنش داد و گفت: پس بیژن کجاست؟
بیتا

-هنوز نیومده نیم ساعت دیگه میرسه
سامان زد زیر خنده و رو به کامران گفت:
بیتا اخمی کرد و گفت: قضیه سوپرایزه!
رو تکون داد و گفت: دقیقا، ولی وقتی بیژن اومد حق...
سامان سرش

وارد سالن بزرگ و تقریبا شلوغی- باشه بابا نمی خندیم.
با تعارف های بیتا
شدیم، بیتا به اتاقی اشاره کرد و رو به من و سمیرا
گفت:

- رختکن اونجاست راحت باشید.
خواستیم با سمیرا به همون اتاق
بریم، اما بیکباره متوجه ی دختر زیبایی شدم که سعی
داشت با پاشنه های بسیار بلندش تند تند طرف ما بیاد،
چند قدم مونده بود برسه که سامان رو صدا زد، سامان تا

متوجه اش شد، دختر رسیده بود و بی هوا پرید بغل سامان، چون یهو این کار رو کرده بود سامان برای جلوگیری از افتادنشون مجبور شد کمرش رو بگیره. دختره به گردنش آویزون شد و گونه های سامان رو بوسید. سامان از شوک بیرون اومد و دست های دختر رو از دور گردنش باز کرد و به زور از خودش جداش کرد و با اخم گفت:

باشه، صاحب عکسی که- چیکار داری میکنی مرسده!؟

حدس زده بودم که باید مرسده

در خونه سامان بود، موهای بلند دودی رنگش حالت دار دورش رها شده بود، چشم های آبییش واقعا زیباتر از عکسش بود، کامران سرفه مصلحتی کرد و من رو که محو زیبایییش شده بودم به خود آورد و گفت:

- عجب استقبال شیرینی! ما هم که اینجا هویجیم دیگه!

مرسده روش رو به کامران کرد و با لبخندی دلبرانه

- به به ستاره سهیل هم که

با کامران دست داد و بعدش با سمیرا احوالپرسی کوتاهی کرد و خواست با من هم که در کنارشون ایستاده بودم دست بده که مثل برق گرفته ها خشک شد، لبخند از لباش جمع شد و با ناباوری چند بار دهنش رو بدون هیچ صدایی باز و بسته کرد تا چیزی بگه، کمی طول کشید تا به خودش بیاد، نگاه از صورتم گرفت و با نگرانی رو به سامان کرد و به سختی گفت:

- سامان... این خانم... این خانم رو معرفی نمی کنی...

سامان دو قدم محکم برداشت و شونه به شونه من ایستاد و دستش رو دور کمرم گرفت و با صدای بلند و رسایی گفت:

- البته، معرفی می کنم نگین همسرم.

صدای چی گفتن مرسده بی

ای که نمی دونم کی دورمون حلقه زده بودن گم شد. این نزدیکی و صمیمیت و بیشتر از همه فشار ملایم دست های گرم سامان که روی کمرم بود حال رو داشت دگرگون می کرد، حس نا خوشایندی که چیزی به غیر از خیانت به بهزاد نمی دونستمش!

بدتر از این، نگاه های خیره ی بعضی از اطرافیان که با بهت و ناباوری انگار داشتن به موجود ماورایی نگاه می کردن کلافه ام کرده بود؛ در جواب سیل تبریک هاشون فقط به کلمه مرسی اکتفا می کردم، بعضی هاشونم از بی سرو صدا بودن ازدواجمون یا اینکه چرا دعوتشون نکردیم ناراحت گلایه می کردن.

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۳، ۰۶، ۰۶: ۱۶]

سامان برای اینکه سر و صداهای بچه ها رو بخوابونه و خیالشون راحت بشه گفت:

- قراره جشن عروسی رو موکول کنیم به زمان اومدن مادر و خواهرم.

کمی از سامان فاصله گرفتم، نگاهی بهم انداخت و فهمید که خیلی معذبم دستش رو از کمرم برداشت و طوری که بقیه بشنوند گفت:

- عزیزم بهتره بری لباس هات رو عوض کنی.

رو به جمع ببخشیدی گفتم و با سمیرا به همان اتاقی که
بیجا گفته بود، رفتیم. روی راحتی گوشه اتاق نشستم،
سمیرا در حالیکه داشت مانتوش رو درمی آورد پرسید:
جمع داشتیم خفه می- چت شد اونجا، یهو رنگت پرید؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بین اون
شدم.

سمیرا خندید و با شیطنت گفت:

- دروغ نگو، بگو تو آغوش سامان داشتی ضعف می
کردم.

حوصله جواب دادن به چرندیاتش رو نداشتم، بلند شدم و
مانتوم رو در آوردم.

چرا اینگونه رقم خورد،

#چرا_اینگونه_رقم_خورد#پارت ۱۲۵

شلوار چسبان مشکی رنگی با کفش های پاشنه بلند
بنفش و بلوز آستین حلقه ای بنفش که دکمه دار بود
پوشیده بودم، آرایش محو بنفشی داشتم و موهای لخت
شده ام رو، روی شونه ام رها کردم. سمیرا با سواس
رژش رو تمديد می کرد و برای اولین بار بدون اعتماد
به نفس از پیراهنش ایراد می گرفت و می گفت:
- لباسم اصلا مناسب این جشن نیست، ای کاش یک چیز
دیگه پوشیده بودم!

خلاصه انقدر ازش تعریف و تمجید کردم تا راضی شد
از اتاق بیرون بریم. بالای سالن کامران و سامان و چند
نفر دیگه دور هم جمع شده بودن، مر سده هم کنارشون
ایستاده بود کامران هم در حال حرف زدن با دختری
بود، سمیرا که این صحنه رو دید، جلو چشمش رو بخار
گرفت و به یکباره دستم رو گرفت و گفت:
- نمی خواد بریم پیششون بیا اینجا بشینیم.

سمیرا در حالیکه داشت حرص می خورد گفت: چرا؟
- دو دقیقه ازش چشم برداشتم ببین چه دل و قلوه ای
داره میده!

با شگفتی گفتم:

- سمیرا چی میگی؟! بیچاره کامران که جدی و سر
سنگین ایستاده!

اخمی کرد و گفت:

نداشت! سمیرا- لازم نیست تو یکی طرفش رو بگیری!
باعث تعجب بود، سمیرا از این اخلاق ها
که حیرت منو دیده بود گفت:

- اون دختری که کنارش ایستاده دوست دختر سابقشه،
اسمش لاله است.

-

زوم کردم، بارز ترین- خود کامران تعریف کرده بود.
به اونطرف سالن، روی لاله
امتیازش قد بلند و اندام کشیده اش بود، که منو یاد مدل

های لباس مینداخت، ولی از لحاظ چهره احساس می
کردم سمیرا زیباتر بود.

در همین حین بیتا با هیجان و صدای جیغ ماندش بلند
گفت:

- بچه ها، بچه ها لطفا چند لحظه ساکت باشید.

در جواب سوال بچه ها که علتش رو پرسیده بودن
گفت:

- بیژن داره میرسه! بیایید همه اتون پشت در جمع بشین.

همه ی چراغ ها یکی یکی خاموش شد، سمیرا دست منو
گرفت و کشید:

- بیا ما هم بریم، اگه یک گوشه
عقب مونده ایم.

همگی تو تاریکی پشت در، تجمع کرده بودیم و منتظر
بیژن ایستاده بودیم، ناگهان دستی روی کمرم نشست!
فکر کردم سمیراست، ولی اون اصلا حواسش به من

نبود، تا خواستم عکس العملی نشون بدم صدایی دم گوشم
گفت:

بود! از بوی نفسش فهمیدم که مشروب- نترس منم.

صدای سامان

خورده، کمی به سمتش مایل شدم و با تحکم ولی آروم
طوری که صدام رو کسی نشنوه گفتم:

- دستت رو بردار.

محکم تر کمرم رو فشرد و دم گوشم گفت:

- اگه بر ندارم؟

-انوقت منم با صدای بلندتر میگم بردار، تا همه بشنون.

سامان دستش رو اینبار نوازشگر روی کمرم حرکت داد
برم که اجازه نداد و با- کوچولو! تهدیدات هم مثل خو

با اخم یک قدم خواستم عقب تر
فشار دستش سرجام ایستادم، با خشم کنار گوشم غریب:

ر- احمق، اول پشت سرت رو ببین چه نره غولی ایستاده

بعد دنده عقب بگی

نا خودآگاه خواستم برگردم و پشت سرم رو ببینم که باز اجازه نداد و خشن گفت:

- مواظب رفتار هات باش، خوشم نمیاد انقدر سر به هوا باشی.

تکرار کردم:

- تو هم دستت رو بردار.

با خشم دوباره فشار دستش رو بیشتر کرد و گفت:

- آگه نرسیده بودم که الان دست یکی دیگه رو کمرت بود!

صدای جمع که رفته رفته بلند شده بود، حواسم رو پرت کرد:

- ای بابا پس کجا موند... چرا نیومد... خسته شدیم...

صدای هیس هیس گفتن های پر

پشت بندش هم صدای چرخش کلید در قفل در شنیده شد، با باز شدن در و وارد شدن شوهر بیتا، شلیک تولدت مبارک رفت هوا.

چراغ‌ها روشن شد، بیچاره بیژن قیافه‌اش از ترس و شوکی که بهش وارد شده بود، خیلی خنده‌دار و دیدنی شده بود، بی اختیار صورتم غرق خنده شد، بیتا جلو رفت و صورت شوهرش رو بوسید و تولدش رو تبریک گفت.

بیژن هنوز از شوک بیرون نیومده بود و به نظرم خوب بیتا رو تحویل نگرفت، برخلاف گفته‌های سامان، بیچاره همچین چاق هم نبود، فقط یک کوچولو شکم داشت و قدش کمی کوتاه بود.

با فشار دست سامان به خودم اومدم و چشم از بیژن گرفتم، وضعیتمون رو به طور کل از یاد برده بودم، با نگاه خشمگین برگشتم تا حالش رو بگیرم که مرسده رو کنار دستش در حالی که منو زیر نظر گرفته بود دیدم، سامان بر خلاف اخم‌های تو هم رفته‌اش دستم رو گرفت و با لحن ملایمی گفت:

- بیا بریم بشینیم.

منو برد به طرف بالای سالن، جایی که خلوت‌تر بود، روی مبل دو نفره‌ای نشستیم. با نگاهم دنبال سمیرا می‌گشتم که متاسفانه پیداش نکردم، عده‌ای رفته بودن وسط

سالن و با آهنگ شادی که گذاشته بودن می رقصیدن،
بعضی ها هم هنوز دور بیتا و بیژن جمع بودن.

صدای سامان باعث شد از بقیه چشم بگیرم:

- همین جا بشین تا مجلس تموم بشه، نمی خوام با افراد
فوق العاده کنجکاو اینجا دم خور بشی، پس تا میتونی
ازم دور نشو، اگه یک وقت هم سراغت اومدن و
خواستن سوال پیچت کنن، در کمال آرامش تو هم
میپچونیشون. اوکی؟

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۳، ۰۶، ۰۶:۱۶]

#پارت ۱۲۶

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

هیچ دوست نداشتم جوابش رو بدم، ولی از اونجایی که آدم بی اعصابی بود سرم رو به عنوان باشه تکون دادم، از جاش بلند شد و چند لحظه بعد با یک گیلاسی که معلوم بود مشروب به برگشت و باز کنارم نشست، نوشیدنیش رو یک ضرب بالا رفت و گفت:

- در ضمن دوست ندارم جواب هام رو با تکون دادن سر بدی، خدا این زبون رو فقط برای دراز کردن بهت نداده، می تونی استفاده های مفیدتری ازش کنی. این بار هیچ، دفعه بعد دیگه جایی برای تکرار وجود نداره. پوزخندی زدم و گفتم:

- خیالت راحت، مطمئن تکرار همیشه چون آخرین باریه که می بینمت.

- مثل اینکه ملتفت نشدی! گفتم استفاده مفید، نه اینکه درازترش کنی.

واقعا جایی برای دراز کردن زبونم نبود چون می ترسیدم با این حجم از مشروبی که کنه، برای اینکه بهش چشم نگفته باشم حرف رو عوض کردم با اشاره به گیلاسی تو دستش گفتم:

بالا برد و گفت: بعضی اوقات،- همیشه می خوری؟
گیلاسی خالیش رو

مسکن خوبی برای فراموشیه.

!؟-یعنی الان که خوردی همه غم هات از ذهنت پاک
شدن

سامان -من گفتم غم؟

- خب معمولا آدم ها دلشون نمی خواد خاطرات
خوبشون فراموش بشه، البته شما رو نمی دونم!

بخاطر تیکه آخرم اخمی کرد و گفت:

- متاسفانه جدیدا تاثیر بالعکسی داره میذاره.

سامان- فراموش می کنم که همیشه بعدش پشیمون میشد
و میگم چرا خوردم!

بدون فکر گفتم:

- پس اگه بخوای من همیشه یادت میندازم که نخوری،
اینجوری به اعضای بدنت هم آسیب نمی رسونی.

سامان یکی از ابروهاش رو بالا برد و گفت:

- همیشه!؟

تازه متوجه سوتی که دادم شدم، تا خواستم دهن باز کنم
و رفع و رجوش کنم ادامه داد:

صدای خنده یکی بلند- چشم مادر جون به توصیه هات
داشت مسخره ام می کرد، یکدفعه

شد، سرم رو به سمت صدا چرخوندم، مرسته با لوندی
لبندی ایستاده بود و می خندید، سپس اومد و بدون اجازه
بین من و سامان نشست، کیپ تو کیپ کنار هم نشسته
بودیم، مرسته مایل شد به سمت سامان و تقریباً پشتش
رو به من کرد، من بیچاره هم در حال له شدن بودم،
وقتی خنده های خانم تموم شد گفت:

- دمت گرم عجب وجه تشابهی پیدا کردی، مادر جون!

باز هم خندید، کمی بعد جدی تر شد و ادامه داد:

- راستی چرا نگفته بودی پرنیا خواهرم داشته؟

- اشتباه نکن، نگین هیچ نسبتی با اون نداره.

- واقعا؟! ولی... به هر حال این شوخیت زیاد قشنگ نبود.

سامان - شوخی؟! کدوم؟

رو لوس کرد و گفت: همون که به ازدواجت ختم میشد.
با خنده خودش

- مثلاً می خواستی منو بترسونی؟

سامان به طور جدی گفت:

میزد گفت: شوخی در کار نیست... من ازدواج کردم.

مرسده با صدای لرزونی که بغض توش موج

- سامان من همش سه ماه نبودم! تو که می دونی چقدر
می خوامت! اگه داری سرکارم میزاری خواهشا بگو...
من جنبه هر شوخی رو دارم جز این یک مورد.

سامان بی حوصله با لحنی که از

خسته شده بود گفت:

م: اگه یک کوچولو از من شناخت داشتی می فهمیدی که
اهل این قرتی بازی ها و جفنگیات نیست
مرسده با ناباوری گفت:

-یعنی... یعنی... واقعا تو این دختره رو... به من ترجیح دادی؟

سامان با لحن اخطاری گفت:

-دختره نه، اسم داره نگین.

مرسده پوزخندی زد و گفت:

-آدم عاقل از یک سوراخ دو بار گزیده نمیشه!

سامان اینبار با خونسردی جواب داد:

-درسته، من هم با انتخاب نکردن تو جلوی گزیده شدن دوباره ام رو گرفتم.

مرسده خشمگین و پر حرص جواب داد:

- تو الان داری من رو با پرنیای ننه بابا گدا یکی میکنی؟

مرسده پر تهدید گفت: بلند شو، برو.

- اگه بلند بشم که پشیمون میشی!

صداش رو نروم رفته بود، از طرفی هم داشت کم کم می اومد روی پام می نشست به زور کنارش زدم و از جام بلند شدم و گفتم:

با اخم چشم گرفتم و به- شما راحت باش من بلند میشم. سامان نگاهی بهم انداخت،

صورت مرسده که از شدت اعصابانیت سرخ شده بود نگاه انداختم، نگاه تمسخر آمیزی به سر تا پام انداخت و صورتش رو جمع کرد و رو به سامان گفت:

- واقعا این دختر هیچ چیز قابل تمایزی نداره که بخوای منو ترک کنی!

به- قبلا مگه کنارت بودم؟! که حالا بخوام ترک کنم؟ سامان منتظر جوابی از طرف مرسده نشد و با اخم من که سر پا ایستاده بودم گفت:

با حرص گفتم: کجا داری میری؟

رو پاهام پهن بشه و له ام- میرم جایی که راحت بشد پیداش نشه، تلیپی بدون اجازه

کنه! سامان لبخند یکوری زد و کمی خم شد و دستم رو

گرفت، سپس به سمت خودش کشید و با دست دیگه اش
ضربه ای رو پاش زد و گفت:

دستم رو کشیدم، اجازه نداد محکم تر- پس بدو بیا اینجا
چشم هام گرد شد و
گرفت و گفت:

- مرسته جان الان زحمت رو کم میکنه.

مرسته با صدای تقریبا بلند و ناباوری صداش زد:

- سامان!

سامان اینبار دستم رو بیشتر کشید، صاف افتادم تو
آغوشش، سپس با تحکم و لحن سرد و خشکش به مرسته
گفت:

حالیکه اشک تو چشماش جمع شده بود، بدون- بلند شو.

مرسته در

اینکه چیزی بگه ا

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۳، ۰۶، ۰۶:۱۶]

#پارت ۱۲۷

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

به سختی تونستم از روی پای سامان و دست های قفل شده اش خلاص بشم، پریشون سر جای قبلیم نشستم، سامان به تقلاهایم خندید و گفت:

- پس چرا در رفتی؟

اخم هام حسابی درهم شده بود، با ناراحتی گفتم:

- خوبه این نوشیدنی ها روت تاثیر ندارن، که اگه داشتن می خواستی چیکار ها که نکنی!؟

صورتش رو نزدیک آورد، نگ

و گفت:

کنم؟- می خوام یک نمونه اش رو نشونت بدم که چه

کارهایی می تونم

همون لحظه چشماش روی لبام نشست! جا خوردم،
نمی دونم واقعا مست بود یا خودش رو به مستی و
خوشی زده بود. بدون اینکه جواب بدم با خجالت سرم
رو عقب تر کشیدم و به طرف کسانی که داشتن می
رقصیدن برگردوندم. با شنیدن صدای خنده اش صورتم
قرمزتر از قبل شد، اصلا نگاهش نکردم، داشت پاش رو
از گلیمش بیشتر باز می کرد، به سمیرا و کامران چشم
دوختم که وسط جمع داشتن هماهنگ می رقصیدن.

بالاخره زمان شمع فوت کردن بیژن از راه رسید، که کم
با آزار ادیت های کامران و متلک های بقیه دوستانشون
نگذشت، سامان نه خودش بلند شده بود نه گذاشته بود من
بلند بشم، از دور نگاه می کردم و می خندیدم؛ موقع کادو
دادن هم، از طرف خودش و من ساعتی هدیه کرد و
دیگه اجازه نداد من سکه ای که آورده بودم رو بدم،
خلاصه بعد از صرف کیک و شام و... مهمونی پایان
گرفت. فکر می کنم مرسده مجلس رو ترک کرده بود،
چون از اون موقع به بعد دیده نشد. از بیتا و شوهرش و
چندین نفر دیگه که سامان باهاشون داشت خدافظی می

کرد خدافظی کردم، با سمیرا اینا خواستیم به سمت ماشین هامون بریم که یک پسر هم سن و سال سامان که داخل فهمیده بودم برادر مرسده است، سامان رو صدا زد، سامان همانطور که داشت می رفت ببینه چیکار داره گفت:

- نگین برو تو ماشین تا من بیام، من هم با سمیرا و کامران خدافظی کردم و تو ماشین منتظر سامان نشستم، ده دقیقه بعد اومد نشست و حرکت کردیم، کمی که گذشت متوجه شدم راه خونمون رو در پیش گرفته خیالم آسوده شد، سرم رو به صندلی تکیه دادم و از خستگی چشم هام رو، روی هم گذاشتم ولی سریع صداش رو شنیدم:

- صدات نکردم بیای تو ماشین بخوابی.

سرم رو بدون اینکه تکیه اش رو بردارم، چرخوندم. چشم هام رو باز کردم و نگاهش کردم، نگاه کوتاهی انداخت و ادامه داد:

- فکر نکن از گناهت گذشت کردم و تمام توهین هایی که پشت تلفن بهم کردی رو فراموش کردم، نه خوب یادمه ولی حیف، حیف که امشد

شیرینی امشبم رو خراب کنم، وگرنه درس خوبی بهت
می دادم که با بزرگ تر از خودت، مخصوصا من،
چطور برخورد کنی!

سپس روی فرمون با انگشت هاش ریتم گرفت و با
خودش زمزمه کرد:

- اگه خدا بخواد مثل اینکه شر مرسده از سرم داره کنده
میشه.

با ناراحتی و عذاب وجدان گفتم:

- انگار خیلی دوستت داره! ای کاش جریان رو بهش می
گفتی و خیا

- اگه اینجوری باشه، باید از کنار هر جنس مونثی که
می گذرم یک دور جریان زندگیم رو برایشون تعریف
کنم!

تکیه سرم رو برداشتم و با حیرت نگاش کردم، خندید و
شونه ای بالا انداخت و گفت:

زدم و گفتم: نباید که بینشون فرق بذارم، درسته؟

پوزخندی

- می خوامی بگی هوا خواه زیاد دارم.

سرش رو بالا انداخت و گفت:

- می خوام بگم همه رو با یک چشم می بینم و به یک

اندازه دوست دارم.

- من همه اشون رو آگاه می کنم که به چه موجودی دل

بستن.

سر

- کار خوبی می کنی، حالا اولیش رو که خودم پر دادم
رفت، بقیه رو به تو می سپارم، ببینم میتونی موفق بشی.

رو- سعی خودم رو می کنم، دلم بر اشون می سوزه.

- با شناختی که من ازشون دارم، کار سختی پیش

داری.

- برای از بین بردن این اعتماد به نفس کاذب و این

غرور و خود شیفتگی بیجات...

با خنده پرید وسط حرف هام و گفت:

- حالا من یک چیزی گفتم تو چرا جدیش گرفتی، زحمت

هام رو به باد فنا ندی شوخی شوخی.

من هم خنده ام گرفت و گفتم:

- خیلی پر رویی!

روبه روی خونه امون ماشین رو پارک کرد، پیاده شدم
و ازش خداحافظی کردم.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۳, ۱۱, ۳۶: ۱۶]

#پارت ۱۲۸

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

یک ماهی از جشن تولد دوست سامان می گذشت، به جز
یکبار که به خاله سر زده بودم بقیه روزها رو در خونه
به تنهایی سر می بردم، البته بیکار هم ننشستم دوباره
کتاب های درسی رو جلوی دست گذاشته بودم و شروع
به درس خواندن می کردم، تصمیم داشتم کنکور امسال

رو هر جور شده شرکت کنم، چون سال های پیش با رخ دادن اتفاق های متعدد قسمت نمیشد، ولی امسال نمی خوام از دست بدمش.

دیشب هم مثل شب های قبل تا دیر وقت مشغول خواندن و تست زدن بودم، این بی خوابی های شبانه باعث میشد تا لنگ ظهر فرداش بخوابم، چاره ای هم نداشتم چون شب ها مغز من آمادگی و توانایی یادگیری رو پیدا می کرد.

صبح چشم هام رو با صدای زنگ موبایلم به زور باز کردم، شماره خاله افتاده بود، خواب آلود جواب دادم:

خاله - سلام نگین جان، ببخشید تو رو خدا انگار بیدارت کردم؟

-سلام خاله، این چه حرفیه دیگه باید بیدار میشدم، خب چه حال؟ چه خبر؟ خوبید؟ آقا رضا خوبین؟

خاله -قربونت ماهم خوبیم، رضام خوبه، همیشه احوالت رو جویاست! می دونی که مثل سمیرا برامون عزیزی

ولی چه کنیم که تو بی معرفتی و از وقتی ازدواج کردی، رفتی حاجی حاجی مکه، نه خودت میای نه شوهرت افتخار میده بیاد خونه امون! ما هم وقتی دیدیم اینجوریه پر رویی کردیم و می خوایم بیایم خونه اتون، حالا مهمون نمی خوای؟

احساس کردم از یک بلندی سقوط کردم که اینطور بند دلم پاره شد، با خودم گفتم "نه که مهمون نمی خوام" برای اینکه مکتم خیلی طولانی نشه، زبونن چیز دیگه ای گفتم:

دلسوزی گفت: قدمتون سر چشم خوشحال میشیم بیاین.

خاله با مهربونی و

اما-نگین والله به خدا، من دلم نمیاد بیایم و زحمت بدیم، بالاخره شماها جوونید بیشتر باید بیاین و برین، راستش این زندایت مدتی که بهم میگه "یک روز رو انتخاب کن تا با هم بریم خونه نگین" منم به خاطر اینکه تو در دسر نیفتی مدام عقب مینداختم، تا اینکه نیم ساعت پیش زنگ زد و گفت "امشب که جمعه است و آقا سامان هم خونه هست بهتره بریم خونه نگین اینا" منم قبول کردم، چون خودتم از اخلاق زندایت خبر داری، می

دونی اگه زیاد نه بگم و مخالفت کنم، بهش بر می خوره.
حالا امشب خونه هستین؟ جایی نمیرین؟ اگه یکوقت
شوهرت کار داره بگو میذاریم برای یک شب دیگه؟
تو دلم با حرص گفتم:

- ای زندایی!؟ همه این آتیش ها از گور تو پا میشه، آخه
می خوای بیای خونه منو ببینی که چی بشه! به خاطر
پسرت و خواهر زاده ات، آینده ام رو خراب کردم بس
نبود!؟

خاله - الو نگین جون پشت خطی هنوز.

از فکر بیرون اومدم و گفتم:

فکر کردم قطع شد، آخر تو شماره خونه - بله، بله خاله

خاله - چی شد؟

ات رو به من ندادی!

نیستی بی رودربایستی بگو - خاله هر وقت دیدمت

- نگین اگه میبینی آماده

مادر!؟

با شک و دو دلی گفتم:

راستی- نه خاله جون در خدمت هستيم تشریف بیاريد.

خاله -باشه پس من الان به زنداييت خبر میدم،

مثل اینکه آوا و شوهرش هم قراره بیان

چشم هام رو از روی حرص محکم بستم، انگار

خانوادگی کمر همت بسته بودن و منو دق بدن.

-باشه ایرادی نداره خونه خودتونه، پس خاله جان شما

یک زحمت دیگه هم بکشید به سیاوش و ندا هم بگین

بیان همه دور هم باشیم.

خاله -نه دیگه تعداد میره بالا زحمتت زیاد میشه.

تو دلم گفتم "حالا که آب از سر من گذشت چه یک وجب

چه چند وجب؛ بذار سیاوش اینا هم بیان شرشون کم بشه

یک وقت فردا پس فردا نوبت اینها نشه شال و کلاه کنن

و بگن داریم میاییم.

باز تعارف تیکه پاره کردم و گفتم:

خودم میگم بیان-چه زحمتی؟! مگه می خوام چیکار ک

- باشه پس من زودتر میام که کمکت کنم.

خیلی سریع مخالفت کردم و گفتم:

-نه خاله دستت درد نکنه به سمیرا میگم بیاد کمکم.

-باشه، خدا شما دو تا رو برای هم حفظ کنه، خب دیگه قطع کنم تا به منیر (زندایی) خبر بدم.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۳, ۱۱, ۳۶: ۱۶]

#پارت ۱۲۹

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

بعد از قطع تماس، شروع به سرزنش خودم کردم: آخه این چه کاری بود که کردی! اگه سامان قبول نکرد!؟ اگه خونه نبود!؟ اگه مسافرت بود!؟

یک ماهه که از هم بی خبریم! حتی زنگم نمیزنه تا ببینه تک و تنها چیکار می کنم! البته نا گفته نمونه از این موضوع بسیار راضی هستم ولی الان که فکر می کنم، می بینم اگه از هم خبر داشتیم بهتر بود و راحت تر می تونستم بهش زنگ بزنم و ماجرا رو تعریف کنم.

حالم مثل همون خر معروفی شده بود که حسابی تو گل گیر کرده بود و گرفتار شده بود.

ناچار گوشیم رو برداشتم و شماره ی سامان رو گرفتم یک بوق دو بوق سه بوق شش بوق! برنداقت. احتمال دادم چون جمعه است ممکنه خوابیده باشه و گوشیش رو سایلنت کرده، با دیدن ساعت که نه و خرده ای بود این احتمال قوی تر شد. بلند شدم و برای اینکه وقت نگذره، سریع حاضر شدم و مانتو کرم رنگم رو روی تیشرت سبزم پوشیدم و شلوار جین لوله ای مشکیم رو با شال کرم رنگم ست کردم، برای شب هم بلوز قرمز یغنه هفت چسبانی رو انتخاب کردم تا با شلوار کتان سفیدم بیوشم، کلید و کارت پولی رو که قبلا سامان بهم داده بود رو برداشتم، از کارتش فقط در مشهد استفاده کرده بودم

چون کیف پولم خونه خاله مونده بود و چاره ديگه اي نداشتم.

براي دومين بار سوار ماشيني كه خاله براي خريده بود شدم، اول به بازار رفتم و ليست خريدهايي كه تو ذهنم ثبت كرده بودم رو گرفتم: شيريني، شكلات، ميوه، آجيل، مواد لازم براي درست كردن دسر و ژله و پودينگ و...

غذاهاي شب رو ترجيح دادم از رستوران بگيرم.

باز مجبور شدم براي خريد كردن کارت سامان رو بكشم، چون حقوق بابام رو به دليل ازدواج كردنم قطع كرده بودن و كل پول هايي كه داشتم به مرور زمان براي خرج و مخارجم تموم شده بود. وقتي باقي مونده موجودي کارت رو ديدم، يك چيزي حدود دو برابر مبلغ قبلي توش بود! نمي دونم چه زماني واريز كرده بود! نمي خواستم زير دينش بمونم، تصميم گرفتم سكه هايي كه سر عقد بهم داده بودن رو بفروشم، تا باهانش هم پول سامان رو پس بدم و هم براي خودم يك چيزي باقي بمونه.

خلاصه بعد از اتمام خرید که دو ساعتی از وقتم رو گرفته بود، به خونه سامان رفتم، نگهبان برج می خواست سامان رو از اومدنم مطلع کنه، ولی اصرار کردم این کار رو نکنه چون می ترسیدم خواب باشه و خلقتش باز دوباره تنگ بشه.

خریدها رو با کمک نگهبانی که از قبل هم منو می شناخت در آسانسور گذاشتیم. کلیدها رو از کیفم بیرون کشیدم و سپس زمانی که آسانسور ایستاد خریدها رو برداشتم و خارج شدم، پشت در ایستادم باز ترجیح دادم در نزنم، اگر بر فرض خواب بود من می تونستم با راحتی بیشتری کارهایم رو برای شب انجام بدم. پس با همین فکر کلید رو انداختم و وارد شدم، داشتم کفش هام رو در می آوردم که صدای حرف زدن سامان رو شنیدم! نمی دونستم چیکار کنم، صداش بزنم یا اروم برم بیرون و این دفعه مثل آدم در بزنم. تو همین فکر بودم که صدای ظریف یک دختر به گوشم خورد! وای نه! به اینجاش فکر نکرده بودم، هر چقدر به خودم فشار آوردم تا از خونه خارج بشم کنجکاوی اجازه نداد، می خواستم ببینم اون دختر کیه که نظر سامان رو به خودش جلب

کرده! خیلی آروم با همون وسایلی که تو دست هام بود
جلوتر رفتم، یعنی از راهرو گذشتم و کنار دیواری که به
حال می رفت ایستادم، با دیدن صحنه ی مقابلم بی اختیار
هینی کشیدم! یکی از نایلون های تو دستم روی زمین
افتاد؛ سامان و اون دختر که کسی جز مرسده نبود
متوجهم شدن، هر دو متعجب نگاهم می کردن، سریع به
خودم اومدم و بقیه نایلون های تو دستم رو رها کردم و
برگشتم، خواستم از خونه خارج بشم که سامان بهم رسید
و دستم رو از پشت گرفت و برگردوند:

- نگین تو اینجا!؟

به سختی چشم از بدن برهنه و بدون لباسش گرفتم و به
چشم هاش نگاه کردم و شرمنده گفتم:

- ببخشید هر چقدر به گوشیت زنگ زدم جواب ندادی،
فکر می کردم خوابی، نمی خواستم به خونه ات زنگ
بزنم و بیدار بشی، اگه می دونستم مهمون داری نمی
اومدم و بی اجازه وارد خونه ات نمی شدم، باور کن
نمی خواستم که و...

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۳، ۱۱، ۳۶: ۱۶]

حریف چشم هام که مرتب بین صورت و بدنش در رفت و آمد بود رو نداشتم، هول شده و بی اختیار معذرت می خواستم، سامان یکدفعه دستش رو روی دهنم گذاشت و گفت:

ادامه بده،- خيله خب، باشه... آروم باش، چیزی نشده
مکت کوتاهی کرد و باز خواست حرفش رو
ولی مرسده که نمی دونم از کی اومده بود و اونجا
ایستاده بود با اون تاب دکلمه ای که تنش بود، دستش رو،
روی بازوی سامان گذاشت و گفت:

- عشقم چی شده!؟

نمی دونم به یکباره چی شد ناراحت شدم؟ که نه... بهم
بر خورد؟ اونم نه... نمی دونم دقیقا چه حسی بود، شاید
یک چیزی مثل اضافی بودن سراغم اومد؛ با شدت دست
سامان رو کنار زدم و از در بیرون زدم، خوشبختانه
آسانسور هنوز تو همون طبقه بود سریع وارد آسانسور
شدم و به نگین... نگین گفتن های سامان اعتنائی نکردم.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹,۰۳,۱۱ ۳۶:۱۶]

#پارت ۱۳۰

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

نمی دونم چند ساعت از اومدنم به اینجا می گذره، انقدر گله کردم که صدام در نمیاد هرچی که تو دلم جمع شده بود رو به زبون آوردم، گفتم که خودشون دوتایی اومدن اینجا و راحت خوابیدن! انگار نه انگار که یک دختر این طرف دارند که از زمین و زمان دلگیره! خسته شده از تنهایی و بی کسی! از اینکه مثل زالو چسبیده به خونه و زندگی این اون، حالا هم آویزون سامان بیچاره شده! هق میزدم و می گفتم و...

دیگه نایی واسم نمونده بود، آسمون غرش کرد، انگار آن
هم برای بدبختیم دل می سوزوند! با حس کردن دستی
روی شونه ام سرم رو از روی سنگ قبر بلند کردم،
چشم تو چشم سامان شدم! اخم روی پیشونیش نشست و
گفت:

- چیکار کردی با خودت؟! بلند شو ببینم!

با چشم هایی مالا مال از اشک گفتم:

- نمی خوام، باید همین جا بمونم... کنار همینا... جای
من

سامان دستم رو گرفت و می خواست بلندم کنه:

ی= با این کارات داری عذابشون میدی... بهشتشون رو

جهنم نکن! بیا بریم داره بارون می گیره، خیس میش

-به درک... بذار خیس بشم... مریض بشم... بمیرم.

سرم رو چرخوند به سمت خودش و اشک های جاری

رو صورتم رو با انگشت هاش پاک کرد. چشم هاش

برخلاف همیشه که خشن و طوفانی بودن آروم شده بود

و مهربونی توش تلالو میزد:

- تا چند ساعت دیگه مهمونات می رسن، تو که دوست نداری از چیزی بویی ببرن، هان؟ مخصوصا اون پسر داییه...

همینجور از رو حواس پرتی بین جمله اش گفتم:
و راحت چسبیدی به زمین و کنده- فکر نکنم عرشیا بیاد.
کسی نرمش به خرج نمیدم بلند- پس مطمئنی که نمیاد
نمیشی... من انقدر برای
شو تا عصبانیم نکردی.

به قدری جدی و محکم گفت که بی اختیار بلند شدم و
ایستادم، وقتی دید سراپا شدم با لبخند پرسید:
-کجا!؟

اخم هام در هم شد:

سرش رو تکون داد و گفت: گرفتگی منو؟ خ

- کاش همیشه تا همین حد حرف گوش کن باشی! ولی
حالا بشین مثل یک دختر خوب واسه پدر مادرت فاتحه
بخون بعد برو.

بعدش خودش شروع کرد زیر لب فاتحه خواندن، من هم دوباره نشستم و تو دلم از هر دوشون معذرت خواستم و سپس فاتحه فرستادم و...

موقع برگشت سامان گفت "بعدا خودم ماشینت رو میارم" سپس خواست تا سوار ماشینش بشم.

چاره ای نداشتم، تازه از دست ب

داشتم زندگیم رو بی دردسر می کردم، برای اینکه خاله اینا مشکوک نشن مجبور بودم که به حرفش گوش بدم.

بین راه یکبار دیگه خواستم از سامان معذرت خواهی

کنم که بدون اجازه جفت پا پریده بودم وسط حریم

خصوصیش، اما اجازه نداد ادامه بدم و گفت:

میگم کارم اشتباه- اونطور که تو فکر می کنی نیست.

- من هیچ طوری فکر نکردم فقط

بودش و خودم هم قبول دارم.

- اون کارت که هیچی بحثش جداست و در اسرع وقت

بهش رسیدگی می کنیم، ولی در مورد من و مرسده،

درسته کارهای من دخلی به تو نداره اما نمی خوام فکر کنی بین من و اون خبریه.

- خودت که الان گفتی به من ربطی نداره، پس لازم به توضیح نیست این توافق قبلا بینمون انجام شده، همونطور که من حق هیچ دخالتی تو کارهای شخصی تو رو ندارم، تو هم حق سرک کشیدن به کارهای من رو نداری.

- نه دیگه اینجاش رو کور خوندی من اون توافق نامه ای که بخواد غیرتم رو نشونه بگیره پاره می کنم میندازم آشغالدونی این از این... حالا برای اینکه فکر نکنی با چه آدم کثیفی روبرو هستی روشنت می کنم و دیگه این بحث رو برای همیشه تموم می کنم.

کمی مکث کرد و انگار خواست بدونه از کجا شروع کنه بهتره:

- اهل جا نماز، آب کشیدن نیستم... دین و ایمون سفت و سختی هم ندارم، ولی به یک سری اصول اخلاقی اعتقاد

دارم و به چهار چوبی که واسه خودم بنا کردم همیشه
پایبندم

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۳, ۱۱ : ۳۶ : ۱۶]

#پارت ۱۳۱

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

مرسده خیلی وقته لای دست و پام داره میپیچه، می دونه
که هیچ حس محکم و قوی بهش ندارم ولی خب نا امید
نمیشه و سعی اش رو می کنه، اصلا همین اراده و همت
قویشه که باعث شده تا الان اکثر پروژه ها رو با شرکت
کامران اینا به سرانجام برسونیم یعنی تو رشته اشم به
همون اندازه سمجه و حرف اول رو میزنه، خب منم
منکرش نمیشم، همین موضوع هم فعلا دست و پام رو

بسته وگرنه بیرون کردن یک مزاحم تو زندگیم مثل خوردن یک لیوان آب برام می مونه، می دونم کامرانم به همین دلیل سفت و سخت به این کارمندش چسبیده و ولش نمی کنه.

دیروز سرم فوق العاده شلوغ بود، تا دیر وقت شرکت بودم وقتی هم برگشتم خونه تا نزدیکی صبح روی یک نقشه کار می کردم. زمانی که به اتمام رسید دم دمای صبح بود، خسته رفتم که بخوابم قبلش به وحید پیام دادم و سپس گوشیم رو سایلنت گذاشتم و تلفن خونه رو هم کشیدم، مثلا خواستم تا ظهر بخوابم ولی از خوش شانسیم خانم صبح زود دم خونه ام اومده بود که منو کوه ببره؛ فقط تونستم در رو براش باز کنم، باز برگشتم تو تخت افتادم، کلی رو مخم اسکی رفت. هیچی از حرف هاش رو نمی فهمیدم، منگ بودم و نای حرف زدن نداشتم، آخه شب قبلش هم خواب درست و حسابی نکرده بودم، دوباره باز بیهوش شدم، درست پنج شش دقیقه قبل از اینکه تو بررسی بیدار شده بودم بعدشم که تو اونجوری گذاشتی رفتی، با اون سردرد وحشتناک و اعصاب داغون مرسته رو بیرون انداختم و خودم هم لباس هام

رو پوشیدم و اومدم دنبالت ولی خونه اتون نبودى! رفتم
خونه کامران اینا، اونجا هم نبودى! زنش متعجب بهم
گفت:

- قرار بود شب مامانم اینا و داییم اینا بیان خونه اتون،
شاید رفته باشه خرید! بهش زنگ زدى؟

یاد وسایل تو دستت افتادم، مجبور شدم بگم که چی شده.
سامان مکث کرد و نگاه کوتاهی بهم انداخت و باز ادامه
داد:

- شانس آوردم کامران خونه بود، دختر خاله ی عزیزت
کم مونده بود مثل: ماده شیر، داخل قلمروش چهار تیکه
ام کنه، ولی خب انگار اینجاش رو نمى دونست که اگه
اون ماده شیره من شیر نرم... حالا درسته دمش رو
چیدم تا حساب کار دستش بیاد، ولی ای همچین از کارش
بدم نیومد... هوات رو داره! قدرش رو بدون.

از سمیرا انتظاری غیر از این نمى رفت، معلوم نیست
چه بلایی سر سامان آورده که بیچاره اینجور به زبون
اومده، پرسیدم:

- پس از کجا فهمیدی که سر خاکم.

- وقتی جیغ جیغ های دختر خاله ات قطع شد، گفت:
ممکنه سر خاک رفته باشی، ازش آدرس گرفتم و اونجا
پیدات کردم.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۳, ۱۱, ۳۶: ۱۶]

#پارت ۱۳۲

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

جلوتر از سامان وارد خونه شدم، با کمال تعجب آقای
پنجاه شصت ساله ای رو مشغول کار کردن دیدم، با
دیدنم دست از کار کشید و صاف ایستاد:

-سلام

جوابش رو دادم و برگشتم سمت سامان و سوالی
نگاهش کردم.

سامان نگاهش رو بدون حرف ازم گرفت و رو به همون
آقا کرد و گفت:

بودید کارها انجام شده و- کارها تموم شد رحیمی؟

- آقا همونطور که خواسته

تقریبا همه چیز آماده است، سامان تشکری کرد و به
سمتش رفت، من هم بی اختیار وارد آشپزخونه شدم،
روی گاز چند نوع غذا در حال پختن بود، در یخچال رو
با شگفتی باز کردم، سالاد و دسر و ژله ها سلفن کشیده
داخل یخچال جای گرفته بود! همون لحظه صدای آقای
رحیمی از پشت سر رسید که داشت منو خانم دکتر صدا
میزد، در یخچال رو بستم و به سمتش برگشتم!

- خانم دکتر، میوه و شیرینی و بقیه تنقلات رو هم تزیین
شده روی میزهای سالن گذاشتم. با حیرت و خوشحالی
ازش چندین بار تشکر کردم! چون واقعا نمی دونستم تو
این وقت تنگ چیکار باید کنم، سامان خیلی زود آقای
رحیمی رو مرخص کرد و رفت، با نگاهی که توش
دنیایی از تشکر و سپاسگذاری موج میزد به سامان گفتم:

- نمی دونم چه

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- حسابت که خیلی وقته سنگین شده، ولی باز به پات می نویسم تا وقتش برسه و ببینم چطور می خوای پرداختشون کنی.

یاد کارت پولش افتادم، با شیطنت چشمکی زد و گفت:
- زیاد فکرش رو نکن، یک راه آسونتری برای صاف کردنش سراغ دارم.

اخم هام درهم شد، خندید و گفت:
چپ و راست تکون- می خوای راه حل رو نشونت بدم.
فکر پلیدش رو خوندم، سرم رو به
دادم و گفتم:

- پیشمو

- نمیشم.

ی- پس برو به سر و وضعت برس، تا وصله ی ناجور
این خونه تمیز نباشد

با یادآوری این موضوع نگاهی به لباس های خاکیم
انداختم، سریع به سمت اتاق ها قدم برداشتم، هر دو اتاق
در هاشون بسته بود دیگه نمی تونستم به اتاق سامان برم،
بنابر این در اتاقی که تخت دو نفره داشت رو باز کردم،
باز شدن در هم زمان با صدای جیغ یک نفر شد، قلبم
ایستاد و بی اختیار من هم جیغ کشیدم، با دیدن سمیرا
چشم هام گرد شد:

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: تو اینجا چیکار می کنی؟

سمیرا

- بلد نیستی در بزنی!؟

داشت- تازه شدم مثل تو! نگفتی اینجا چیکار می کنی؟

سمیرا ریلکس بالای صندلی رفت و در حالیکه

پوستر سامان و مرسد

- دارم عکس این دو تا عتیغه رو برمی دارم. یک وقت

یکی تو اتاق میاد و می بینه، حالا خر بیار و باقالی بار

کن!

- این رو نمیگم که، میگم تو این خونه چیکار می کنی؟

سمیرا با حرص گفت:

- نمی بینی؟! خر حمالی! فکر کردی تمیزی این خونه،
کار اون پیرمرد پیزی بود.
می کنی، من پدر هفت جد و آبادم در- دستت درد نکنه.
- تو مهمون دعوت
میاد.

- کی اومدی؟

سمیرا به جای جواب گفت:

تا پام- آخیش در اومد، بیا بگیرش، بندازش زیر تخت.
رفتم جلو تا از دستش بگیرم، ولی یک نگاه به سر
انداخت و گفت:

- نه دست نزن، تو چرا این شکلی شدی؟ بدو برو حموم
همه جارو کثیف کردی.

تو آینه به خودم نگاه انداختم
وصله ی ناجور این خونه شده بودم.

سریع یک دوش کوتاه گرفتم و بیرون اومدم، سمیرا
لباس هایی که صبح با خودم آورده بودم رو، روی تخت
گذاشته بود. با عجله پوشیدمشون، سپس با لوازم آرایش

هایی که از خونه آورده بودم آرایش نسبتاً غلیظی کردم، خواستم حداقل چهره پریشون و چشم هایی که بر اثر گریه بد حالت شده بود رو به حالت قبلی برگردونم، مو هام رو با سشوار کردم و سپس از سمیرا خواستم تا بر ایم ببافد، سمیرا همه اش رو کنار شونه چپم ریخت و بافتش.

از اتاق بیرون رفتیم، سامان شیش تیغ کرده، شیک و مجلسی کنار کامران که انگار تازه رسیده بود نشسته بود و صحبت می کرد، رفتم کنارشون و با کامران سلام و احوالپرسی کردم یک لحظه چشم هام به سامان خورد، خیره ی صورتم شده بود، با خجالت ازش چشم گرفتم و رفتم تا براشون چایی بیارم.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۳, ۱۱, ۳۶: ۱۶]

#چرا_اینگونه_رقم_خورد#پارت ۱۳۳

فنجون ها رو از چایی که سمیرا دم کرده بود پر کردم،
سپس سینی رو برداشتم و خواستم به پذیرایی ببرم که
سامان جلوی راهم سبز شد، سینی رو از دستم گرفت و
با اخم بهم گفت:

- مگه عروسی گرفتی که انقدر رنگ و روغن به
صورتت مالیدی!

-یعنی چی!؟

به تو مربوط نمیشه- یعنی اینکه بدو برو پاکش کن.

- فکر نمی کنی این جور مسائل

سامان- با من بحث نکن، برو
صورتت رو نشستم.

-نمی خوام، من همین جوری دوست دارم.

سامان -نمی خوای؟ باشه پس خودت خواستی.

سامان سینی تو دستش رو گذاشت روی کابینت و جلو
اومد و دستم رو گرفت و برد سمت ظرفشویی، هرچقدر

تقلا کردم تا دستم رو بیرون بکشم، نتونستم، محکم گرفته بود و نمیداشت کاری کنم، مقابله با اون همه زور و هیکل کاری کاملا بیهوده ای بود، جدی جدی شیر آب رو باز کرد و صورتم رو داشت می برد زیر شیر آب، با حرص گفتم:

وارد کرد و - خيله خب باشه، خودم الان پاکش می کنم. شیر آب رو بست و فشاری به دست هام گفت:

- يادت نره کلمه نه جلوی من هیچ کاربردی نداره، سعی نکن به کار ببریش.

محکم بالا آورد و گفت: تو یک دیوونه، روانی هستی. چونم رو تو دستش گرفت و - پس نخواه با ی

-ولم کن الان مهمون ها می رسن. رهام کرد و گفت:

- برو همون کاری که گفتم رو بکن.

جلو جلو راه افتادم، باز نتونسته بودم خشمم رو خالی کنم و تو دلم شروع به بد و بیراه گفتن کردم، من بابام انقدر بهم سخت نمی گرفت که این بخواد این کارها رو بکنه، نمی دونم چی شد که یکدفعه برگشتم و از روی حرص یک مشت بی هوا تو سینه اش کوبیدم، صدای آخ گفتن آرومش بلند شد، دیگه نمودم و جواب کارم رو ببینم سریع مثل یک موش در رفتم.

داشتم آرایشم رو کمرنگ تر از قبل می کردم که صدای زنگ خونه رو از داخل اتاق شنیدم، سریع کارم رو تموم کردم و بیرون رفتم و کنار سامان که داشت در رو باز می کرد ایستادم، اولین مهمان ها خانواده ی دایی بودند، همانند سامان به هرکس که وارد میشد خوش اومد می گفتم و تعارفشون می کردم داخل، حدسم درست از آب در اومده بود و عرشیا همراهشون نیومده بود، دایی نیومدنش رو مشغله کاری قلمداد کرد، چند دقیقه بعد خاله اینا به همراه سیاوش اینا رسیدند، با کمک سمیرا از مهمون ها پذیرایی می کردم، سامان هم که هیچی، پا روی پا انداخته بود و با ژست خاص و منحصر به

فردش داشت سخنرانی می کرد که آگه نمی شناختمش
فکر می کردم شخصیت برجسته ای اونجا نشسته.

زندایی در اولین فرصت به آرومی برایم گفت که
بالاخره عرشیا راضی به خواستگاری از پرستو شده و
قراره هفته بعد بله برونش باشه، از این خبر بیش از حد
اندازه مسرور شدم! خوبه حداقل کارام بی نتیجه نموند.

اونشب بعد از یک پذیرایی خوب و خوردن غذای
خوشمزه و لذیذی که بالاخره نفهمیدم دست پخت سمیرا
بود یا آقای رحیمی، گذشت. حالا بماند که چقدر سر میز
توسط کامران و سمیرا که دم به دم از خوشمزه بودن
غذا تشکر می کردن متلک شنیدم، طوری که لز تعریف
هاشون زندایی هم راغب شد تا دستور عمل غذاها رو
بپرسه، با این سوال زندایی، سامان هم به تیم کامران و
سمیرا پیوست و منو حسابی لای منگنه گذاشتن، با من
من رو به زندایی چند نوع ادویه رو نام بردم و از خودم
سس من در آورده ای که نمی دونستم اصلا قابل خوردن
میشد یا نه بلغور کردم، بدترین زمان این بودش که
زندایی یکبار دیگه از من خواست تا این دستورات رو

تعریف کنم تا که آوا روی کاغذ بنویسه، کامران از خنده
کبود شده بود، سامان هم با لبخند نگاه می کرد، انگار از
تو در دسر انداختن من نهایت لذت رو می برد، فقط
سمیرا بود که انگار دلش به رحم اومد و به کمک شتافت
و گفت:

ش- آوا من از قبل دستورش رو از نگین گرفته بودم و
نوشته ام برات تو تلگرام میفرستم

آخر شب همگی به جز سمیرا و کامران خداحافظی
کردند و رفتند، از خستگی توان ایستادن نداشتم، خونه
هم اوضاعش حسابی بلبشو بود، با حالت زاری به سمیرا
گفتم:

دارم بیهوش میشم، نخوای که بمونم- چیکار کنم حالا؟

سمیرا- نگین

راست می گفت اون بیچاره چند برابر من کار
و بی انصافی بود که بگم کمک کنه گفتم:

- نه بابا، دستت درد نكنه همه كارها رو كه تو انجام دادی، خودم كم كم بقيه اش رو تموم می كنم. سمیرا از خدا خواسته سرش رو تكون داد و سریع به كامران گفت:

- بریم.

وقتی دیدم سمیرا برای رفتن خیلی عجله داره دیگه نگفتم كه صبر كنند و منو برسوند خونه، به خودم گفتم "بی منت با آژانس بر می گردم"

بعد از رفتن سمیرا اینا باز نگاهی به اوضاع قاراشمیش خونه انداختم، صدای سامان كه پشت سرم ایستاده بود رو شنیدم؛

كارها رو تموم می كنم- لازم نیست عزا بگیری فردا م دكمه های پیراهنش رو باز می-نه نمی خواد الان خودم سامان در حالیکه داشت كرد گفت:

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۳، ۱۱، ۳۶: ۱۶]

به هیچ وجه کارهای سرو صدا دار نمی خوام بشنوم،
بدجور خوابم میاد.

- پس... پس اگه ممکنه به آژانس زنگ بزن تا برگردم
- نصف شب می خوام با آژانس برگردی که چی؟! لازم
نکرده بگیر بخواب فردا خودم می رسونمت
- آخه...

اخم کرد و گفت:

- آخه چی؟ نترس سیرم.

پوزخندی زد و باز نگاهش تحقیر آمیز شد و ادامه داد:

- خوردنی هم نیستی که بخورمت.

از پشت سر که داشت می رفت

تو اتاقش رفت و درش رو بست. آرام بدون اینکه سر
و صدایی ایجاد بشه شروع کردم پیش دستی ها و فنجون
های روی میزها رو جمع کردم و به آشپزخونه بردم، تو

همین رفت و آمدها بودم که صدای فریادش از تو اتاق بلند شد:

- بس کن، دارم می خوابم.

تو دلم لعنتی به خواب سبک و گوش های تیزش فرستادم و من هم به اتاق کناری رفتم، ولی با دیدن تخت دلم دوباره راضی نشد روش بخوابم، برگشتم تو حال و روی کاناپه جلوی تی وی دراز کشیدم و کوسن کوچکی رو زیر سرم گذاشتم و خیلی زود خوابم برد.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۳, ۱۳ : ۰۵ : ۱۱]

#پارت ۱۳۴

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

صبح با سر و صدای آروم و آهسته ی سامان که تو
آشپز خونه بود بیدار شدم، سردم شده بود، پتوم رو بیشتر
دور خودم پیچوندم، یکدفعه یادم افتاد من پتویی با خودم
نیاورده بودم که روم بکشم، فهمیدم که کار سامان بوده،
نگاهم به ساعت افتاد با دیدن هشت صورتم درهم شد و
غر زدم "اول صبحی بد خوابم کرد" پتو رو روی سرم
کشیدم، تا خواست چشم هام گرم بشه، صداش رو شنیدم:
از زیر پتو گفتم: اگه می خوای بری بلند شو برسونمت.
خواب آلود

- تو برو، حالا زوده من خودم بعدا میرم.

دیگه صدایی نشنیدم و به خواب رفتم، اینبار با صدای
چرخش کلید تکون کوچیکی خوردم، باز دوست داشتم
بخوابم ولی به یکباره هوشیار شدم و چشم های باز شده
ام مستقیم تو چشم های متعجب سامان قفل شد:

- تا الان خواب بودی؟! خدا قوت... من که گفتم زحمت
نکش خودم به یکی میگم بیاد تمیزش کنه، واقعا شرمنده
ام کردی... خسته نباشی.

داشت مسخره ام می کرد، چشم چرخوندم و با دیدن ساعت یکه خوردم سه بعد از ظهر بود! اصلا سابقه نداشت من انقدر بخوابم! خجالت کشیدم، سامان حق داشت بخواد مسخره ام کنه، خواستم بلند بشم که صدای آخم بلند شد گردنم رو گرفتم و شروع به ماساژ دادنش کردم، معلوم بود که روی کوسن به این کوچیکی گردنم خرد و خاکشیر بشه؛ سامان با تاسف سری برایم تگون داد و به سمت اتاق ها رفت با سستی بلند شدم و به سمت سرویس مخصوص حال رفتم، دست و صورتم رو شستم و بیرون اومدم، سامان همون وقت با کاغذ و مقواهای لوله شده بزرگ وارد حال شد، با دیدن دست تو جیبش کرد و بی هوا سویچ ماشینم رو به سمت پرتاب کرد، خوشبختانه تونستم رو هوا بگیرمش:

باز داشت به سمت- صیح بچه ها آوردن، تو پارکینگه.

سرم رو به عنوان تشکر تگون دادم،
در بیرون می رفت که گفتم:

رفتم از تو کیفم کلید خونه اش به همراه کارتش
برداشتم و گرفتم سمتش:

م- ممنون دیگه لازم ندارم، هر چقدر هم از کارت کم شده، فردا برات می ریز

نگرفت، دستم همینطور رو هوا موند، در بیرون رو باز کرد و لحظه رفتن گفت:

در رو بدون خداحافظی بست- بذار فعلا پیشت باشه.

سپس

قبل از هر کاری کمی از غذای دیشب رو که مونده بود گرم کردم و خوردم، سپس شروع به جمع و جور کردن خونه کردم، چند ساعتی وقتم گرفته شد تا خونه به شکل اولیه اش در اومد، وقتی کارهام تموم شد، سراغ مانتو شلوارم رفتم، اما هر چقدر دنبالشون گشتم پیداشون نکردم، یکدفعه یادم افتاد آخرین بار داخل حموم انداخته بودمشون، آه از نهادم برخاست وقتی خیس گوشه حموم پیداشون کردم! چاره ای نداشتم سریع تو ماشین انداختم و شستمشون، وقتی تموم شد نیمه خشک بود، مانتوم رو به ضرب اتو و سشوار خشک کردم، شلوارم رو داخل نایلون گذاشتم تا به خونه ببرم، ساعت هفت شده بود

برای اینکه سامان نیاد باز ببینه هنوز تو خونه اش دارم
ول می چرخم، مانتوم رو پوشیدم، کیف و سویچم رو
هم برداشتم و از در بیرون رفتم، داخل اسانسور که شدم
دکمه p رو زدم و مستقیم به پارکینگ رفتم، سوار ماشین
شدم و از محوطه پارکینگ خارج شدم، هنوز به جلوی
در اصلی برج نرسیده بودم که ماشین سامان رو از دور
تشخیص دادم که جلوی در اصلی پارک کرد، دوست
نداشتم منو تا این موقع اینجا ببینه، خدا رو شکر کردم
که زودتر از خونه اش بیرون اومده بودم، ولی بالاخره
ناچار شدم که از کنارش بگذرم، کمی که جلوتر رفتم
متوجه ی خودش و مرسته که در کنارش نشسته بود
شدم، سامان مشغول حرف زدن با گوشیش بود و هنوز
متوجه ام نشده بودن، طاقت نداشتم همین طوری بذارم
برم، چون از این موضوع لجم گرفته بود و تقریبا بهم
برخورده بود که می گفت "بین ما چیزی نیست" انگار که
من نمی فهمم و هیچی حالیم نیست. به خاطر اینکه هم
جلوی طرز فکر مرسته رو گرفته باشم، که فکر نکنه
می خوام عشقش رو قر بزنم، و هم سامان بدونه که باهم
بودنشون عین خیالم نیست، سرعت به خرج دادم و
درست کنارشون روی ترمز زدم و با یک تک بوق هر

دو رو متوجه خودم کردم، شیشه رو پایین کشیدم و سلام کردم، مرسته جوابم رو زیر لبی داد، ولی سامان از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد، با بی تفاوتی گفتم:
- کار هام یک مقدار طول کشید به خاطر همین دیر شد، بابت همه چیز هم ازت ممنونم.

مرسته هم از ماشین پیاده شد، اما جلو نیومد و به در ماشین تکیه داد، سامان سرش رو تکون داد و اشاره ای به ماشین کرد و گفت:

- خیابونا شلوغه...

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

- نگران من نباش.

سپس چشمکی زدم و اشاره ای به مرسته کردم و گفتم:

گذاشتم رو گاز و رفتم. شب خوبی داشته باشی، خدافظ.

منتظر جوابش نشدم و پام رو

چرا اینگونه رقم خورد،

#پارت ۱۳۵

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

از ظهر کسل و بی حوصله یک گوشه کز کردم، دلم
مانند همین هوای بهاری گرفته و ابری شده! نه... اشتباه
کردم دلم بهاری نیست من هنوز هم تو خزانم. برگ های
پاییزی شکوفه های بهاریم رو دفن کردن! نه شکوفه ای،
نه سبزه ای، نه هفت سینی!

امروز ششم فروردینه، برخلاف بقیه مردم که این
روزها رو با شادی جشن می گیرند و به دید و بازدید هم
می پردازند، تک و تنها توی خونه به سر می بردم، اگه
سمیرا اینجا بود حتما پیششون می رفتم، اما متاسفانه
نیستش و به همراه سیاوش اینا و آوا اینا و عرشیا و
نامزدش پرستو به ترکیه رفتن.

سمیرا خیلی اصرار کرد که همراهشون برم، می گفت:

- اگه سامان اومد که هیچی بیاد، اگه نیومد چه بهتر تو تنها میای! کلی هم بدون اون بهت خوش می گذره.

ولی هر چقدر دو دو تا چهار تا کردم دیدم نمیشه، جور در نمیاد، بدون شک با دیدن رابطه ی سرد من و سامان، همه چیز دستگیر سیاوش و مخصوصا عرشیا میشد. حالا این مشکل برای زمانی بود که سامان قبول می کرد و می اومد، مشکل بعدیم این بود چطور بعد از چهل روز که هیچ تماسی با هم نداشتیم غرورم رو باز خرد کنم و بهش زنگ بزنم و بگم تو رو خدا بیا با هم بریم سفر، یا اگه نمیای اجازه بده تنها برم، نه... حاضر بودم از تنهایی بیوسم ولی این خفت رو تحمل نکنم، از طرفی هم اخلاق گندش تقریبا دستم اومده بود، می دونستم روی عرشیا حساسیت پیدا کرده؛ برای جلوگیری از هرگونه مخالفتی، قید سفر رو زدم.

امروز هم یکی از بدترین و کسل ترین روزهام بود، از وقتی بیدار شده بودم مشغول سر و کله زدن با درس هام بودم، اما دیگه خسته شده بودم، حالم داشت از هرچی

تست و کتاب بود بهم می خورد! کتاب هام پخش و پلا
روی زمین داشتن بهم دهن کجی می کردن؛ تصمیم
گرفتم برم بیرون یک دوری بزنم، یک هوایی بخورم
وگرنه اینجوری بگذره دیوونه می شدم؛ دوست نداشتم به
خونه خاله برم چون فکر می کرد به همراه سامان از
اول عید به مسافرت رفتم! البته از طرفی هم شاید خود
خاله اینا هم نباشن، چون وقتی برای تبریک عید زنگ
زده بودم می خواستن با دایی اینا به شمال برن.

بارونی سفیدم رو به همراه شلوار جین و شال سفیدم
پوشیدم و بیرون رفتم. دم غروب بود و هوا داشت رو به
تاریکی می رفت، از کوچه و خیابونمون قدم زنان گذشتم
و به پارک محل رسیدم، به دلیل ابری بودن هوا پارک
خلوت بود، روی نیمکت نشستم، آسمان بدون اینکه بیاره
مرتب غرش می کرد، فکر کنم از شانس خوشگل من
بود که ابرها تا این حد عصبانی شده بودن، بدون اهمیت
به سر و صدای آسمون هر دو دستم رو باز کردم و
روی نیمکت گذاشتم، چشم هام رو بستم و صورتم رو به
سمت آسمون گرفتم، بالاخره دلش به رحم اومد و قطره

ای روی گونه ام پاشیده شد، با لذت بیشتری منتظر قطرات بعدی موندم، هوای فوق العاده دلپذیری شده بود، دلم نمی اومد بلند بشم، اما رفته رفته بارش بارون شدت بیشتری پیدا کرد و مجبور شدم، از پارک بیرون بیام، رعد و برق های وحشتناک و طولانی باعث شده بود که هیچ عابر و رهگذری به جز من، تو خیابون نباشه، بدون عجله برای سر پناهی، کلاهم رو گذاشتم روی سرم و با قدم های آروم به راهم ادامه دادم، تازه به سر خیابونمون رسیده بودم که برق های کل منطقه رفت، همه جا به یکباره تاریک شد و بارون هم سیل آسا می بارید، این بار عجله به خرج دادم تا زودتر به خونه برسم، به نظرم خیابونمون طولانی تر از قبل شده بود، چون هر چقدر سرعتم رو بیشتر می کردم، بی فایده بود. انقدر شتاب به خرج دادم که آخر جلوی پام رو درست ندیدم و پام پیچ خورد و افتادم زمین، مچ پام درد گرفته بود، به خودم و این تفریح مزخرفم لعنت فرستادم، با آه و ناله بلند شدم و باز حرکت کردم، اما اینبار لنگان لنگان، عاقبت با بدبختی کوچه تاریک و خلوتمون رو هم گذروندم و به خونمون رسیدم، از جیبم گوشی و کلیدام رو بیرون کشیدم، با نور گوشی در رو باز کردم و داخل

حیاط شدم، چند دقیقه ای هم باز کردن در ورودی خونه
اعلافم کرد، بانک ملت رو انقدر قفل و کلون نمی بستن
که من در این خونه فسقلی رو قفل زده بودم! انقدر سر
خودم غر زدم تا تونستم در رو باز کنم، وقتی وارد خونه
شدم مستقیم قبل از هر کاری به آشپزخونه رفتم و دنبال
کبریت گشتم تا بتونم روشنایی خونه رو روشن کنم،
چون باطری گوشیم کم بود و هر آن ممکن بود خاموش
بشه، هر چقدر گشتم نه کبریتی پیدا کردم و نه فندکی،
بی خیال شدم و لباس های خیس بیرونم رو از تنم در
آوردم و داخل ماشین لباسشویی انداختم، با همون تاب و
شلوارک روی مبل حال نشستم.

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۳، ۱۶، ۳۵:۱۱]

#چرا_اینگونه_رقم_خورد#پارت۱۳۶

تاریکی خونه به علاوه صدای باد و رعد و برق فضای
رعب انگیزی ایجاد کرده بود! آدم ترسویی نبودم ولی
نمی دونم چرا کمی احساس خوف می کردم، شاید
اعصابم ضعیف شده بود! متاسفانه امشب همه چیز دست
به دست همدیگر داده بود تا من برای کوچک ترین
صدایی بترسم و از جا بپریم، از تلویزیون و یخچال بگیر
تا در و دیوار که این همه وقت رو ول کرده بودن و
الان شروع به ترق و تورو و قولنج شکوندن کرده
بودن، سریع به خودم دلیل علمی این سر و صداها رو
که چیزی جز تغییر دما نیست یاد آوری کردم. از جام
بلند شدم تا به اتاق خودم برم، شاید اونجا به دلیل
کوچیک و جمع و جور بودن فضا، آرامش از دست رفته
ام بازگرده، با نور گوشی از هر پله ای که بالا می رفتم
برمی گشتم و یکبار پشت سرم رو چک می کردم، مدام
احساس می کردم کسی پشت سرم هست، بالاخره با
توسل به همه ی ائمه به اتاق رسیدم، سریع رفتم پشت
پنجره و پرده رو کنار کشیدم، اما هیچ نوری نبود تا اتاق
تاریکم رو کمی روشن کند، به تاریکی زل زدم، به

یکباره برقی در آسمان زده شد و باعث شد یکی دو ثانیه هوا روشن بشه، همون لحظه چشمم به چیزی خورد که روی دیوار خونه امون بود، چیزی شبیه یک ادم! بی اختیار جیغ خفه ای کشیدم! قلبم برای لحظه ای ایستاد و نزد، به خودم دلداری دادم که از تنهایی زیاد حتما توهم برم داشته، تا خواستم حرف خودم رو تایید کنم صدای گرومپی شنیدم، انگار کسی از جای بلندی پریده باشه، بی اختیار باز جیغ کشیدم، پریدم روی گوشیم، عقم کار نمی کرد به چه کسی زنگ بزنم، لیست دفترچه تلفنم رو یک دور بالا و پایین کردم، ناچار روی اسم سامان صبر و لمس کردم، صداهایی از پایین شنیده میشد که باعث بیشتر شدن ترسم بود، خوشبختانه با خوردن چند بوق گوشی رو جواب داد:

- بله.

با صدای آروم و خفه ای گفتم:

- سامان!

- الو صدات نمیداد بلندتر حرف بزن.

انگار تو جای شلوغی بود صدای بلند موزیک می اومد،
کمی صدام رو بردم بالاتر و گفتم:
خلوتی و گفت: چی شده- سامان تو رو خدا بیا اینجا.
سامان انگار رفت تو جای
دوباره؟

همچین می‌گه چی شده دوباره انگار همیشه مزاحم
زندگیش بودم! از انور خط صدای زنی رو شنیدم که می
گفت:

- عزیزم بیا دیگه بچه ها همه منتظرن، مثلا تولدته!
از این طرف هم صدای پای نزدیک تری رو شنیدم
انگار داشت پله ها رو بالا می اومد، یکدفعه یکی با
صدای بلندی گفت:

- نگین جونم بالای؟

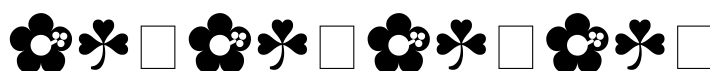
دوباره بی اختیار جیغ کشیدم، اینبار صدای پا بلندتر و با
سرعت بیشتری به گوشم می خورد، از اونطرف خط هم
سامان مرتب صدام میزد و با نگرانی می پرسید چی
شده.

با

- یکی اومده تو خونه چیکار کنم!؟

- ابلح باید شماره پلیس رو...

با شنیدن صدای قدم های پا که کاملا نزدیک شده بود
گوشی رو انداختم یک طرف و هجوم بردم به سمت
در...



سلام عزیزان، سال نوتون مبارک 😊

مرسی از تبریک هایی که فرستادین 😊

این دو پارتم عیدی من به شما عشقا 😊😊 دیگه پی وی

نیاین تقاضای عیدی کنید 😊 من فقط یکبار عیدی

میدم 😊 □

دوستتون

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۳، ۱۹ : ۰۹]

#پارت ۱۳۷

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

به سمت در هجوم بردم و بستمش، انقدر گیج بازی در آورده بودم که زودتر یاد قفل کردن این در نیفتادم، با دست هایی که شروع به لرزش کرده بود، خواستم کلید رو بچرخونم که دستگیره در پایین رفت، کلید رو رها کردم و با تمام قدرتم دو دستی در رو گرفتم، قلبم از ترس محکم به قفس سینه ام می کوبید، مرتب اسم خدا رو صدا می زدم تا کمک بکنه، ولی زور طرف به من می چربید که تونست لای در رو باز کنه، وقتی دیدم زور زدنم بی فایده است در رو ول کردم و عقب عقبی به اونطرف اتاق رفتم، در طاق به طاق با صدای بلندی

به دیوار چسبید، چشم هام به تاریکی عادت کرده بود،
پسری قد بلند و لاغر، یک قدم جلو گذاشت و داخل شد،
وقتی صدای نکره و حال بهم زنش رو واضح تر شنیدم
از شکی که در شناختنش داشتم مطمئن شدم:

- اینجایی عزیزم!

با چشم هایی گشاد و ترسیده نگاهش می کردم.

قدمی به جلو برداشت:

- چرا جیغ می کشیدی اومدم دیگه نترسی.

فرشید، پسر لات و آسمون جل خانم مومنی بود،

خواستگار محترم!

با صدای لرزون گفتم:

- چی می خوای؟

- هیچی، اومدم جیگرت رو بخورم شام نخورم.

اینبار داد کشیدم:

نچی کرد و گوشه لبش رو گاز گرفت و گفت: گمشو

نچ

- عه تو که بی ادب نبودی! بیرون دیدم یک نمه تو لبی
و بی حوصله قدم میزنی، گفتم پیام از دپرسی درت بیارم
و کمی هم سرگرم بشیم.
از نگاه آلوده و کثیفش، بدنم به لرزه افتاد.

چشمکی زد و ادامه داد:

قبیحش بیشتر ترسیدم و با- معلومه اهل حالم که هستی؟
از پیشنهاد بی شرمانه و
صدایی که از تر

-خفه شو معتاده عوضی، گمشو بیرون تا به پلیس زنگ
نزدم.

مطمئن نبودم معتاده یا نه، ولی لابد چیزی زده که مثل
یابو سرش رو پایین انداخته و اوامده خونه مردم، وگرنه
آدم سالم هیچ وقت همچین کاری نمی کنه. قدمی به جلو
برداشت، عقب تر رفتم، دنبال چیزی می گشتم تا بتونم
از خودم دفاع کنم، چراغ خواب روی پاتختی بهترین
وسيله بود چون کنارش ایستاده بودم، سریع کلاهکش رو

کندم و انداختم اونطرف و بدنه اش رو که از جنس سنگ بود برداشتم و گفتم:

- یک قدم جلوتر بیای با همین حسابت رو میرسم.

بی توجه به تهدیدم قدم دیگه ای برداشت و گفتم:

- آخه دلت میاد جوجو!؟

نمی دونم چطور! با چه دل و جراتی! با یک حرکت چراغ رو به سمتش پرتاب کردم، سرش رو به سرعت دزدید، چراغ هم به دیوار پشت سرش برخورد کرد و به زمین افتاد و لامپش شکست، عصبانی داد کشید:
-نشونت میدم.

خواست به طرفم حمله ور بشه ک زمین و هوا معلق شد و افتاد! سرش با صدای خیلی بدی به گوشه کمد برخورد کرد، برای لحظه ای هیچ تکونی نخورد، حسابی ترسیدم، فکر کردم مرده! قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم، سرش رو تو دست هاش گرفت و شروع به آه و ناله کرد، از فرصت استفاده کردم، خواستم با پاهای لنگانم از کنارش فرار کنم که مچ پام رو گرفت! با صورت روی زمین افتادم و تکه بزرگی

از لامپ شکسته تو دستم رفت، سریع همون تکه رو بیرون در آوردم و تو بازوش فرو کردم، صدای فریادش بلند شد، پام رو رها کرد و دستش رو چسبید، با سرعت بلند شدم تا فرار کنم، ولی بدون اینکه متوجه باشم پام رو صاف گذاشتم روی تکه ای دیگر از لامپ، آه و ناله من هم به پا خواست، تو تاریکی بدون اینکه درست جایی رو ببینم، با دست های لرزون و بی جونم شیشه رو بیرون کشیدم، هر دو پام مصدوم شده بود و خوب نمی تونستم قدم بردارم، بالاخره با هزار مصیبت جلو رفتم و کلید رو از پشت در برداشتم، فرشید هنوز هم در حال آه و ناله کردن بود، بدون اینکه نگاهش کنم در رو بستم، دست هام به قدری می لرزیدن که نمی تونستم کلید رو درست تو سوراخ بندازم، چشمام هم تو این تاریکی اصلا یاری نمی کردن، دوباره بلند بلند از خدا طلب کمک خواستم، عاقبت تونستم با همون دست زخمی که ریتم بندری هم گرفته بود، کلید رو سر جاش بندازم و در رو قفل کنم.

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹،۰۳،۱۹ ۱۹:۳۹]

#پارت ۱۳۸

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

همونجا روی زمین نشستم و با صدای بلند زدم زیر گریه، پام اونقدری می سوخت که نمی تونستم خودم رو پایین برسونم و به پلیس زنگ بزنم، نمی دونم چقدر گذشت، هنوز در حال گریه کردن بودم که ناگهان دستی روی شونه ام نشست، باز یک جیغ بنفش کشیدم و از جا پریدم، با شنیدن صدای سامان که سریع منو برگردوند طرف خودش انگار دنیا رو بهم دادن:

- چته منم.

با صدای بلند گفتم:

- اومدی؟!

خودم رو تو بغلش انداختم و محکم و سفت بهش
چسبیدم، طوری که می خواستم خودم رو در آغوش
بزرگ و قویش پنهان کنم.
ترس سلول به سلول بدنم رو در بر گرفته بود، می
لرزیدم با گریه بر اش تعریف می کردم.
سامان دستش رو روی کمرم گذاشت و چند بار روش زد
و گفت:

- خيله خب آروم باش، نترس من اينجام.

وقتی دید مثل کنه بهش چسبیدم و هیچ مدله ره اش نمی
کنم، دست هاش رو گذاشت روی بازو هام و کمی به
عقب کشوند، موهای پخش شده روی صورتم رو کنار
زد و گفت:

- هيس ديگه تموم شد، حالا يكبار ديگه بگو كجاست؟

اشاره ای به در کردم و گفتم:

من رو از جلو راه کنار کشید و به سمت د
بازوش را گرفتم و گفتم:

- نرو، بیا زنگ بزنییم به پلیس.

بازوش رو از دستم در آورد و گفت:

- به نظرت خیلی زود یاد پلیس نیفتادی؟

هم زمان با باز شدن در برق ها هم اومد، سامان داخل اتاق شد، از اینکه یکی پیداش شده بود و ازم حمایت می کرد خوشحال بودم. برخلاف تصورم که همش منتظر صدای داد و بیداد بودم هیچ صدایی به گوشم نرسید، سرک کشیدم، نبودش! با تعجب، آروم آروم وارد اتاق شدم، چراغ خواب و لامپ شکسته کنار دیوار افتاده بود اما خودش نبود! با دیدن کتاب های پخش و پلای روی زمین متوجه شدم که سر خوردن و افتادن فرشید رو مدیون همین کتاب ها هستم، اولین چیزی که به ذهن معیوبم رسید زیر تخت بود، یاد فیلم های آبکی زمان قدیم افتادم، از دور کمی خم شدم و زیرتخت رو نگاه کردم نبود، تا کمرم رو صاف کردم سامان از بالکن بیرون اومد و گفت:

- از همین جا در رفته. من هم وقتی اومدم در حیاط کاملا باز بود، ببینم می شناختیش؟ آشنا نبود؟

ترجیح دادم راستش رو نگم، می ترسیدم یک وقت در دسر بشه، اما خودم حتما می رفتم پیش خانم مومنی و بهش می گفتم پسرش رو جمع کنه، هر چند انقدر ترسیده بودم که حقش بود کت بسته تحویلش میدادم دست پلیس. لنگ لنگان چند تا دستمال کاغذی برداشتم و نشستم رو تخت و به سامان گفتم:

خونه- نه نمی شناختمش اصلا قیافه اش رو هم ندیدم، صورتش رو پوشونده بود، فکر نمی کرد کسی باشه، اومده بود دزدی.

اخم هاش در هم شد و تو فکر رفت، دستمال کاغذی ها رو گلوله کردم و روی زخم گذاشتم و سپس با چسب نواری پهن دورش رو بستم. کمی بعد از حالت اندیشمندانه ای که به خود گرفته بود خارج شد و با صدای بلند توپید:

زندگی می کردی؟! - تو، تا این مدت داشتی تو ای

- بی درو پیکر نیست، همه جا حفاظ داره، اولین باره که
همچین اتفاقی افتاده، چون یادم رفته بود در پایین رو
ببندم.

- اگه من تهران نبودم، می خواستی چه غلطی کنی؟
-خب زنگ می زدم به پلیس.

یک چشم غره اساسی واسم رفت و گفت:

- این کار رو باید قبل از زنگ زدن به من انجام می
دادی.

- هول شده بودم.

سرش رو یک تکون داد و گفت:

- بلند شو جمع کن بریم.

-کجا بریم!؟

تاب تنها موندن تو این خونه، و-هر جایی غیر اینجا.

راستش خودم هم دیگه

همسایگی با فرشید رو نداشتم،

خاله و بهونه می آوردم که سامان سفر کاری رفته، بعد

سر فرصت هم ماشین بابا رو می فروختم و هم ماشین

خودم رو، با پولش یک واحد نقلی اجاره می کردم،
بهترین تصمیم بود، از این رو به سامان گفتم:
- خب سمیرا اینا که نیستن، باید زنگ بزnm به خاله ام
ببینم از مسافرت برگشتن یا نه.

گوشیش شروع به زنگ زدن کرد، اما سامان بدون
اهمیت بهش، خشمگین جلوتر اومد و گفت:

- تا کی می خوای دم خونه سمیرا و خاله ات و داییت و
این و اون بری؟ فکر کردی بهت اجازه میدم با آبروم
بازی کنی! هیچکس نمیگه نگین جا و مکان نداره، همه
میگن زن سامان...

نداشتم ادامه بده و گفتم:

- می دونم نگران خودتی و داری سنگ آبروت رو به
سینه میزنی، ولی خودم بldم چطور گلیمم رو از آب
بکشم بیرون نیازی به تو و سمیرا و خاله و هیچ کس
دیگه ای هم ندارم.

- آره دیدم چطوری گلیمت رو از آب کشیدی بیرون. بدو
برو وسایلت رو جمع کن فعلا میای خونه من تا بعد یک
فکری بکنم.

-خیلی ممنون ولی انقدرها هم بدبخت نشدم که آوار
زندگی تو بشم.

گوشیش دوباره زنگ خورد ولی باز جواب نداد، حداقل
به خودش زحمت نمی داد صداش رو قطع کنه تا آهنگ
خارجیش رو مخم اسکی نره.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹,۰۳,۱۹ ۱۹:۳۹:۰۹]

#پارت ۱۳۹

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

- من زمانی که این ازدواج مسخره رو قبول کردم پیه همه چیز رو به تنم مالیدم دیگه مزاحمت ها و آوار شدن های راه به راه تو واسم عادی شده

لجم می گرفت از این همه حق به جانب بودنش:

- به هر حال حاضر نیستم با تو زیر یک سقف زندگی کنم، از اولم شرطمون همین بود.

- به نظرت الان باید چیکار کنم؟ نازت رو بکشم؟ ای؟ یا خیال کردی دارم واست له له میزنم؟ کدوم؟ نداشت جوابش رو بدم و ادامه داد:

- نه عزیزم اشتباه نکن، تو تو چشم های من یک دختر بچه وق وقو بیشتر نیستی، منم با بچه جماعت حال نمی کنم، حالیت شد یا نه؟

خنده ی مسخره ای کردم و با حاضر جوابی گفتم:

- چه جالب شد، منم همیشه می بینمت یاد پدر بزرگ خدا بیمارزم میفتم، مخصوصا خصوصیت های اخلاقیتون، خداییش خیلی بهم شبیه.

بدون اینکه بهش بر بخوره گفت:

- پس دیگه حله، پاشو راه بیفت از کار و زندگی
انداختیم.

از بس باهام بد برخورد کرده بود، نمی تونستم از
پیشنهاد و کمکش تشکر کنم، به جاش بدون اینکه متوجه
توهین هام باشم گفتم:

- منظورت از کار و زندگی، همون جمع شدن یک مشت
آدم الاف و بی درد عین خودته؟ هیچ کاری از تون
برنمیاد به جز مشروب خوردن و پول هدر دادن و هزار
جور کثافت کاری دیگه... مثلا خود تو که به هوای
تولدت معلوم نیس چه...

دستش رو بالا برد و با پشت
کوبید! و گفت:

هام- هشدار داده بودم زیادتر از کوپنت حرف نزن؟
گوشه لبم پاره شد دستم رو جلو دهنم گرفتم، اشک
گوله به گوله رو گونه هام جاری شد، این اولین کتکی
بود که تو عمرم خورده بودم، می دونم نباید اون توهین

ها رو می کردم، می دونم از مهمونیش گذشته و سراغ من اومده، ولی حق نداشت به خاطر دو تا حرف دستش رو دراز کنه. برای بی کسی خودم صدای هق هقم بلند شد، سامان دستش رو به پشت گردنش کشید و سریع بلند شد و تو بالکن رفت، اشک با خون لبم قاطی شده بود، سامان در حالی که سیگاری گوشه لبش گذاشته بود، باز اومد و کنارم نشست، دستمالی از جیبش در آورد و خواست رو لبم بذاره که اجازه ندادم و خودم رو عقب کشیدم، دستش رو با خشونت روی کمرم گذاشت و با اون یکی دستش دستمال رو روی لبم گذاشت، برای اینکه دست هاش رو برداره دستمال رو خودم گرفتم، گوشیش باز دوباره زنگ خورد، بدون اینکه جواب بده سرش رو تو دستاش گرفت و فشرد، وقتی که قطع شد چند ثانیه بعد باز دوباره آهنگ زنگش بلند شد، با کلافگی دستش رو تو جیبش کرد و گوشیش رو با فریاد جواب داد:

- چی میگی تو... به درک... نه نمیام... برن به جهنم...
ولم کن دیگه اه...

سپس قطعش کرد و همانطور که زیر لب داشت فحش می داد به زمین و زمان، گوشیش رو تو جیبش انداخت و سپس به من که هنوز مشغول گریه کردن بودم نگاه کرد، پوفی کرد و دستم رو گرفت و کشید، افتادم تو بغلش، تقلا کردم که از آغوشش بیرون پیام ولی زورم بهش نمی رسید، دستش رو دورکمرم انداخته بود و نمیذاشت تکون بخورم، آروم و ملایم زیر گوشم گفت:

- نمی خواستم اینجوری بشه، تو که می دونی من چقدر دیوونه ام چرا حرف گوش نمی کنی؟ چرا بلد نیستی بگی چشم تا منم نزنم ناکارت کنم.

نمی دونم چرا به جای اینکه از این دلجویی مختص به خودش آروم تر بشم، گریه ام شدت بیشتری گرفت، سرم روی سینه ی معطر به عطر عشقم بود! دیگه تقلائی برای بیرون اومدن از آغوشش رو نداشتم، انقدر گریه کردم تا آروم شدم، او هم فهمیده بود حالم خوش نیست هیچی نمی گفت و اجازه داد تا خودم رو خالی کنم، دیگه ساکت شده بودم از طرفی هم روم نمیشد از بغلش پیام بیرون و نگاهش کنم لابد به خودش میگه دختره منتظر یک اشاره من بود تا بیفته تو بغلم، تکون کوچکی به

خودم دادم، او هم دستش رو از روی کمرم برداشت،
سرم رو از روی سینه اش برداشتم و بدون اینکه نگاهش
کنم پایین رو نگاه می کردم، صورتم رو به سمت خودش
برگردوند و تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- آروم شدی؟

هنوز ازش ناراحت بودم اخمی کردم و گفتم:

لبخند محوی زد و گفت:بخیر

- طبق آخرین آمار، تا امروز هرکسی که به این آغوش
پناه آورده، بدون کسب آرامش جایی برنگشته.

- از خود راضی.

- حرف گوش کن باش تا از ت

بلند شو برو هرچی که نیاز داری جمع کن تا بریم.

دستش رو جلوم گرفت و نداشت ادامه بدم و گفت:آخه

کف

- هیس، هیچی نگو و باز رو اعصابم نرو، همون کاری

که گفتم رو بکن. هرچیزی که می بینی لازمت میشه

بردار نمی خوام بخاطر یک تیکه لباس یا هرچی هلك
هلك پاشی بیای اینجا.
همونطور كه بلند می شد و از اتاق بیرون می رفت
گفت:

- من پایینم.

صدای گوشیش باز بلند شد:

- چی میگین بابا، هی زر و زر دارین زنگ میزنید...
حداقل وحید تو بهش بگو...

دیگه صداش رو نشنیدم، به سختی پام رو زمین گذاشتم
و بلند شدم، نمی تونستم قدم از قدم بردارم با درد، آروم
آروم چمدون بزرگم رو از کمد بیرون در آوردم و
هرچی که دیدم و به ذهنم رسید رو برداشتم،

چرا اینگونه رقم خورد،

#چرا_اینگونه_رقم_خورد#پارت ۱۴۰

در یک جعبه هم کتاب هام رو گذاشتم، سوزش پام خیلی شدیدتر شده بود، دستمال کاغذی که گذاشته بودم روی پام قرمز قرمز شده بود، با دیدن خون بی حال تر از قبل شدم.

با همون حال بدم، یک دست مانتو و شلوار از داخل کمد بیرون کشیدم تا بپوشم، ولی یکدفعه متوجه تاب و شلوار کم شدم، همون شلوارک کهنه و رنگ و رو رفته ای که دفعه پیش هم تو خونه اش تو پام بود، با حرص درآوردمش و بعد از چند سال دلم راضی شد و تو سطل آشغال گوشه ی اتاق پرتابش کردم، دیگه جایی نمونده بود که سامان ببینه! خوشبختانه وقتی اون پسر آشغال اینجا بود برق ها رفته بود وگرنه باید می رفتم و می مردم.

دیگه نمی تونستم روی پام بایستم، لباس هام رو به طور نشسته، روی تخت پوشیدم و با سرگیجه و حال بد آروم

آروم از پله ها پایین رفتم، سامان خیلی راحت روی مبل تکیه داده بود و مشغول نوشیدن قهوه ای بود که خودش زحمت درست کردنش رو کشیده بود، با دیدنم که روی نزدیکترین مبل دم دستم نشستم، پرسید:

پدرم بود، یعنی خونه پدر بزرگم اینا- این خونه رو چه - ما نخریدیم، ارثیه بودش.

سامان -از سبکش مشخصه که خیلی قدیمیه، جون میده واسه کوبیدن و از نو ساختن، منطقه اشم خوبه.

و گفت: داری مثل این بساز بفروشها حرف میزنی!
خندید

- خب کار ما هم یک جورایی به همین مربوطه، ولی از شوخی گذشته با کوبیدن این خونه صاحب چند تا واحد آپارتمان میشی، چون کلنگیه نمی ارزه بازسازی بشه.

- آقا رضا چند باری به بابام گفته بود بابام هم راضی شده بود ولی اعجل محلتش نداد.

سامان -فکرات رو بکن اگه راضی بودی می تونی رو کمک منم حساب کنی.

سرم رو بی حوصله تکون دادم و گفتم:
- باشه.

سپس تکیه اش دادم به مبل و چشم هام رو بی اختیار
بستم، فکر کنم فشارم پایین افتاده بود، صدای سامان رو
که انگار از جاش بلند شده بود شنیدم:

- گرفتی خوابیدی؟ بلند شو بریم، وسایلت رو کجا
گذاشتی؟

چشمام رو باز کردم، تار می دیدمش نتونستم طاقت
بیارم و سرم رو گذاشتم رو دسته مبل و نیمه دراز کش
شدم، صدای قدم هاش رو شنیدم، از هر م نفس هاش که
رو صورتم می نشست فهمیدم که رو صورتم خم شده،
دستش رو روی چونه ام گذاشت و سرم رو چندبار
تکون داد و گفت:

- چی شدی تو؟ خوبی؟

لای پلک هام رو باز کردم، چشمام تو چشم های نگران
سامان فرو رفت، سرم رو تکون خفیفی دادم و بی حال
و سست گفتم:

- فشارم افتاده چیزی نیست.

باز چشمام رو بستم. بلند شدن و دور شدنش رو حس کردم، چند لحظه بعد دستش رو زیر گردنم گرفت و کمی زیر سرم رو بلند کرد و گفت:

- بلند شو این رو بخور تا بریم دکتر.

لیوان شربت قندی رو به لبم نزدیک کرد و به زور همه اش رو بهم خوراند و گفت:

- تو که خوب بودی چرا یکهو دراز کش شدی.

اشاره ای به پام کردم، متوجه پام کرد و با تعجب گفت:

- این دیگه کی اینجوری شد؟! پس چرا صدات در نمیاد؟! پاشو بریم دکتر.

زیر بغلم گرفت تا-نمی خواد این رو خوردم بهتر شدم.

سامان بدون توجه به حرفم دستش رو

کمکم کنه بلند بشم، ممانعت کردم و گفتم:

بلند شو حوصله ی- چیزیم نیست بخدا الان خوب میشم.

- پاشو بچه رنگت شده عین میت،

جنازه کشی ندارم.

وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم یک دستش رو انداخت زیر سرم و دست دیگرش رو هم انداخت زیر زانوم و بلندم کرد! با خجالت گفتم:

داخل ماشینش- سامان چیکار می کنی؟ بذارم پایین.

گوش نکرد و منو تا بیرون برد و سپس گذاشت و گفت:

- صبر کن الان برمی گردم.

باز رفت داخل و چند دقیقه بعد برگشت و سوار شد، به سمت درمانگاه رفتیم، وقتی رسیدیم دیگه اجازه ندادم بغلم کنه، در حالیکه بهش تکیه کرده بودم با سوزش و درد و گریه مثل لاک پشت راه افتادم، سامان باز توجهی به حرفم نکرد و دوباره رو دستش بلندم کرد و باقیمانده راه رو خودش برد، از ترسم سفت چشم هام رو بسته بودم، می ترسیدم هر آن با مخ از بغلش پایین بیفتم.

اونشب پام هشت تا بخیه خورد، خدا رو شکر دکتر سرش کرده بود و زیاد درد نکشیدم، سامان تمام دقایق کنارم بود، با دستش صورتم رو برگردانده بود به سمت سینه اش و اجازه نمیداد ببینم، وقتی پانسمان پام تموم شد

و خواستیم به خونه برگردیم، به سفارش دکتر، دوباره گذاشت پام رو زمین بذارم و...

ساعت یک شب بود که به خونه اش رسیدیم، با این اوضاعی که پیش اومده بود هیچ وسایلی نتونستم با خودم بیارم، سامان هم با گفتن "اگه زیاد ضروری نیستن باشه برای فردا" پرونده اش رو بست، دیگه روم نشد چیزی بگم، بیچاره حتما خیلی خسته شده بود، تنها به باشه ای اکتفا کردم. زمانی که به اتاقش رفت تا بخوابه، مانتو و شالم رو درآوردم و روی کاناپه دراز کشیدم، مانتوم رو مانند پتو روم انداختم و با دل ضعفه به سختی خوابم برد، صبح با کشیدن پتویی روم تکان خوردم، ولی انقدر خوابم سنگین بود که نتونستم چشمم رو باز کنم فقط با لذت پتو رو به طور کامل روی سرم کشیدم و باز خوابم برد.

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۳، ۲۷، ۰۹: ۱۸]

#پارت ۱۴۱

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

شب ساعت ده بود که سامان اومد، چمدون و جعبه ی کتاب هام رو آورده بود، مستقیم جعبه رو برد گذاشت تو اتاقی که تخت دو نفره داشت، لنگان لنگان پشت سرش رفتم و با نارضایتی گفتم:

- من این اتاق رو دوست ندارم.

- برای چی؟ روز اول که می گفتم خیلی خوبه!

خجالت کشیدم بگم چقدر از این

جاش با قیافه درهم به تخت نگاه کردم، رد نگاهم رو گرفت و رسید به تخت، رفت کنار تخت ایستاد، کمی خم شد و با یک حرکت رو تختی رو کنار زد و به نایلونی که هنوز باز نشده بود اشاره کرد و گفت:

که در نگاهش نشسته بود ادامه- ببین نو هستش.

چشمکی زد و با شیطنتی

داد:

ه- هنوز هیچ دختری این افتخار رو کسب نکرده روی

تخت خونه ی من بخواب

اخم هام از علنی شدن این مسئله، درهم رفت، بی
پروایی و صراحت کلامش رو دوست نداشتم. تشک رو
بلند کرد و از نایلون در آورد و گفت:

- ماشینم؟- خب باز حرفی مونده؟

- یکی رو می فرستم میره میاره.

- خودم...

اجازه نداد ادامه بدم، کوتاه اما محکم گفت:

- نه.

منتظر مخالفت کردن من نمود

پوفی کشیدم و نگاهم به دیواری که قبلا عکس سامان و

مرسده زده شده بود خیره موند، هنوز جاش خالی مونده
بود و نزده بود.

چند هفته ای از ورودم به خونه ی سامان می گذشت،
خیلی کم پیش می اومد ببینمش، صبح ها زمانی می رفت
که من خواب بودم، شب ها هم اونقدری دیر می اومد که
ترجیح می دادم در اتاق مشغول تست زدن باشم.

یکی از روزهای پنج شنبه دلم عجیب هوای بهزاد رو
کرد! هوای کسایی که تو این دنیا بیشتر از همه
دوستشون داشتم و حالا تنهام گذاشته بودن! از رو
دلتنگی به اتاق سامان پا گذاشتم و ادکلن هاش رو زیر و
رو کردم، عاقبت عطر بهزاد رو از بینشون پیدا کردم!
چشم هام رو بستم و با اعماق وجود به استشمام کشیدم،
قطره های اشک از لابه لای پلک هام سر می خوردن و
روی گونه هام می نشستن، زمانی که چشم هام رو باز
کردم با سامانی که داشت با بهت نگاهم می کرد مواجه
شدم، با دست پاچگی ادکلن رو روی میز گذاشتم و تند
تند اشک های روی صورتم رو پاک کردم و سرسری

سلام کردم، بدون اینکه منتظر جوابش بمونم به سختی از کنارش که تمام چهار چوب در رو گرفته بود گذشتم و از اتاق خارج شدم، نمی دونم چرا صدای او مدنش رو نشنیده بودم! دست خودم نبود احساس می کردم دیگه روی دیدنش رو ندارم! وقتی متوجه شدم به حمام رفته، از فرصت استفاده کردم و سریع حاضر شدم و از خونه بیرون رفتم، وقتی به خودم اومدم به بهشت زهرا رسیده بودم و...

موقع برگشتن تصمیم گرفتم به خونه سمیرا برم چون از وقتی که از سفر برگشته بودن ندیده بودمش، در حین رانندگی صدای اس ام اس گوشیم بلند شد، با کمال تعجب سامان بود! ماشین رو کنار زدم و توقف کردم و پیامش رو باز کردم:

- تو راه کرجم، چند روزی میرم شمال منتظرم نباش.
حتما پیش خودش احتمال داده بود از گرفتن مچم به اون صورت، شرم زده ام که از خونه بیرون زدم، به خاطر همین این پیام رو داد تا بگه خونه نیستم و خودت رو الکی بیرون سرگردون نکن، آره منظورش همین بود

چون سامان کسی نیست که آمار کارهایش رو به من بده،
براش تایپ کردم:

- سفر بی خطر، انشالله به سلامت برسی، من هم دارم
میرم پیش سمیرا.

سریع جوابش رو فرستاد:

- برو، کامرانم همراه ماست.

خواستم جوابش رو بنویسم که سمیرا زنگ زد و ازم
خواست برم پیشش و...

□□ عاقبت جشن عروسی عرشیا و پرستو فرا رسید،
وقتی کارت عروسی به دستم رسید واقعا از ته دل
خوشحال و خدا رو شکر کردم! پرستو دختر خوبی بود
و می دونستم لیاقت عرشیا رو داره، هرچند که بعد از
ازدواجم هیچ خبری نگرفته بود و حتی تشکری هم بابت
این کارم نکرده بود!

به همراه سمیرا، یک پیراهن ماکسی دو تکه و دنباله
دار به رنگ آبی، کیف و کفش پاشنه بلندی که ست لباس

هام بود خریدم. کارت سامان دست سمیرا افتاده بود و تا می تونست خرج می تراشید، هر وقت هم می خواستم اعتراضی کنم، می گفت:

گفت "با این لباس ها- زنی که خرج نداره، ارج نداره. حتی وقت آرایشگاه هم گرفت، می

حیفه مثل زن های قدیمی تو خونه بشینی و سرخاب سفیداب بمالی. راستش زیاد هم از این ریخت و پاش بدم نیومد، فقط تنها نگرانیم کمتر شدن پول های سامان بود، دوست نداشتم فکر کنه دارم ازش سو استفاده می کنم، هر چند که فردای روز خرید، سامان دوباره کارت رو با مبلغ چشم گیری شارژ کرد.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹,۰۳,۲۷,۰۹:۱۸]

#چرا_اینگونه_ر

در طی این چند وقت، سامان یکبار دیگه هم به شمال رفته بود و دیشب بعد از یک هفته از سفر برگشت.

از قبل جریان جشن عروسی رو براش گفته بودم، اما در قبال پرسش های مکررم هیچ جواب درست و حسابی نمی داد و خیالم رو راحت نمی کرد که بالاخره میاد یا نه.

دیشب وقتی از راه رسید، باز دوباره کلیدی شدم و اصرار کردم که باید حتما در عروسی حضور داشته باشد، مثل همیشه کلی حرصم داد تا بالاخره قبول کرد تشریف بیاره.

ساعت از هفت هم گذشت اما سامان پیداش نشد، گفته بود تا شش خودم رو می رسونم ولی...

این یک ساعت تاخیر، دیوونه ام کرده بود، وقتی هم بهش زنگ می زدم ریجکتم می کرد، خسته شده بودم از انتظار خیلی وقت بود که از آرایشگاه برگشته بودم.

سمیرا هم از اونطرف مرتب بهم زنگ می زد که چرا نمیاین، جشن شروع شده و همه سراغتون رو دارند می گیرند، نیم ساعت بعد صدای چرخش کلید به گوش رسید و سامان داخل شد، بلند شدم و دست به کمر مقابلش ایستادم و طلبکارانه پرسیدم:

- تا الان کجا بودی؟ مگه دیشب نگفتی به موقع خودم رو می رسونم، چرا زنگ میزنم گوشی رو قطع می کنی فکر کردی...

بی توجه به حرف ها و سوال های رگباریم با نگاه خریدارانه ای و راندازم کرد و گفت:

- خوشگل کردی!

- با دیوار حرف نمیزدم.

پوفی کردم و گف

- دیر شده.

- کارم کمی طول کشید.

پوزخندی زد:

وارد آشپزخونه شد و سراغ یخچال رفت و قبل- کمی!؟

بی خیال

از اینکه بطری آبش رو سر بکشه گفت:

- خب حالا، خواهرش نیستی که از اول مجلس، بس

اونجا بشینی.

وگفت: اتفاقا هستم، باید الان مثل خواهرش کنارش بودم.

پوزخندی زد

- مثل خواهرش!؟ هههه خواهرش! دیدم اونم برادرانه تو

عقدت حاضر شده بود!

وارد آشپزخونه شدم و باز مقاب

- مشکل تو الان چیه؟ روشنم کن، نمیای بگو نمیام.

- یکبار گفتم میریم یعنی میریم. الکی جنگ اعصاب

درست نکن.

با بی تابی گفتم:

- دیگه کی؟ ساعت رو دیدی چنده؟

سامان یقه لباسش رو تو مشتش گرفت و کلافه گفت:

- د بکش کنار تا برم یک کوفتی تنم کنم بریم.

احساس کردم سامان همیشگی نیست یک جوری شده بود، انگار بی حوصله گی ها و حتی بداخلاقی هاش هم مثل همیشه نبود، بدون حرف دیگه ای به اتاقش رفت، من هم دوباره روی مبل منتظر نشستم و شروع به نق زدن کردم "من میدونم دیگه، می خواد با دیر رفتنش به اصطلاح کلاس و پرستیژ کارش رو بالاتر ببره"

به قدری با کفش های پاشنه بلندم به کف پارکت ضربه زدم تا بالاخره اومدم، در عرض بیست دقیقه، هم حمام کرده بود و هم اصلاح و هم تونسته بود به خوبی لباس هاش رو با من ست کنه! راضی از تپیش سرم رو به عنوان تایید تکون دادم، نیش خندی زد و گفت:

- خانم ناظر اگه نظارت تموم شد، لطفا راه بیفتین، آقای داماد

بدون توجه به لحن تمسخر آمیزش پانچ کوتاه و مجلسیم رو روی پیراهنم پوشیدم، کیف و شالم رو هم برداشتم و رفتیم.

فکر کنم آخرین مهمون هایی که رسیدن ما بودیم، با فامیل هایی که جلوی راهمون نشسته بودن احوالپرسی کردیم، اکثرا با دیدن سامان چشم هاشون برق میزدن و با شگفتی تبریک می گفتند، خلاصه تا رسیدن به عروس و داماد مجبور شدم سامان رو به تک تک فامیل های کنجاومون معرفی کنم، عاقبت به عروس و داماد رسیدیم و بهشون تبریک گفتیم، عرشیا بر خورد کاملا خوب و محترمانه ای داشت، اما احساس کردم پرستو از دیدنم دماغ شد! یک جور نگرانی تو رفتار هاش موج میزد که باعث شد هرچه زودتر جایگاهشون رو ترک کنم.

به همراه سامان رفتیم سر میز کامران و سیاوش اینا، سمیرا طبق معمول در حال رقصیدن بود، تا پانچ و شالم رو برداشتم با اخم های سامان روبرو شدم، پیراهنم دکلمه و زیادی باز بود، نا رضایتی در چهره اش کاملا هویدا شد! انگار تو خونه متوجه لباسم نبودش که حالا اینجا قیافه گرفته بود! احساس کردم خودم هم اینجوری راحت نیستم برای همین سریع حریر هم رنگی که مخصوص

لباسم بود رو از تو کیف کوچیک بیرون آوردم و روی
شانه هایم انداختم. دیگه به سامان نگاه ننذاختم، دوست
نداختم تو مسائل شخصی که بهش ربطی نداشت دخالت
کنه، سمیرا از دور اشاره می کرد تا برم کنارش و
مجلس رو به قول خودش بترکونیم و...

شب خوبی رو گذروندیم، فقط تنها چیزی که ذهنم رو
کمی به خود مشغول کرده بود، در خود فرو رفتگی و
ساکت بودن بیش از حد سامان بود.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۳, ۲۷, ۰۹: ۱۸]

#پارت ۱۴۳

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

چند روز بعد از عروسی عرشیا، سمیرا بهم زنگ زد و خبر داد که باز هم کامران و سامان اینا قراره فردا به شمال برن، مثل همیشه اظهار بی اطلاعی کردم، مخصوصا با این اخلاقی که سامان جدیدا پیدا کرده بود، برخلاف شب های قبل زودتر به خونه برمی گشت، ولی دریغ از یک کلمه حرف، نه اینکه بگم حوصله نداشت یا عصبی و ناراحت بود، نه... فقط تو لاک خودش بود و حواسش هم کاملا پرت، اونقدر پرت که گاهی بابت کارهایی که انجام می دادم مثل چایی ریختن و... تشکر می کرد که واقعا یکی از محالات محسوب می شد! سپس به اتاقش می رفت و صبح از تعداد فیلترهای خاموش شده در جاسیگاری متوجه می شدم تا دیر وقت بیدار بوده.

سمیرا هم زنگ زده بود تا به اصطلاح امشب مخ کامران و سامان رو بزنیم تا ما رو هم با خودشون ببرند، دیگه نمی دونست نهایت حرف زدن ما چهار تا کلمه بیشتر نیست، هرچند برایش قبلا توضیح دادم که چیزی بینمون نیست و مثل خواهر و برادر کنار هم

زندگی می کنیم، اما گوشش بدهکار نیست و تیکه های خودش رو مینداخت.

من هم تحت تاثیر حرف های سمیرا قرار گرفته بودم و دوست داشتم سامان راضی بشه، تا من هم بعد از چند وقت به مسافرت برم، برخلاف شب های دیگه که نهایت آشپزیم ماکارونی با قارچ و پنیر می شد، امشب سنگ تموم گذاشتم و زرشک پلو با مرغ درست کردم و در کنارش سوپ و سالاد و دسر هم گذاشتم، خلاصه میز شام مجلل تری نسبت به شب های قبل داشتیم، طوری که وقتی بعد از دوش گرفتن همیشگیش به آشپزخونه اومدم و میز رو دید یکی از ابروهاش بالا پرید و مشکوک پرسید:

-خبریه!؟

- از این نا پرهیزی ها نمی کردی تو؟- نه، چطور مگه؟
- من که هر شب غذا درست می کنم.

- بله هر شب زحمت سوسیس بندری یا همبرگر رو می کشی.

راست می گفت، انگار امشب خ

بودم! چون شب های قبل وقتی که دیر می اومد، خودم زودتر می خوردم و سهم سامان رو روی گاز میذاشتم، طوری که زحمت گرم کردنش رو هم خودش به عهده می گرفت، برای اینکه نقشه ام به زودی لو نره با من من گفتم:

- خب... خب حوصله ام سر رفته بود... از رو بیکاری آشپزی کردم... حالا که چی؟ ناراحتی؟ یکی از صندلی ها رو عقب کشید و در حال نشستن گفت:

ی- ناراحت اینم وقتی آشپزی بلدی چرا معده منو با این فسفودها سوراخ می کن

یاد بیماری بهزاد افتادم و با نگرانی گفتم:

- معده ات حساسه؟

- امونش رو بریدی، تازه می پرسی حساسه!

این روزها معده من هم دست کمی از سامان نداشت،
چون ظهرها که سامان خونه نبود هیچ غذایی درست
نمی کردم و معمولا خودم رو با بیسکویت و... سیر می
کردم و شب ها رو هم اینطوری...
باید از این به بعد آشپزی سالم رو وارد لیست برنامه ی
غذایم کنم.

سامان در حالیکه داشت به زور حجم زیادی از غذا رو
در بشقابش جا می داد گفت:
- تازه به حرف قدیمی ها رسیدم که می گفتن دختر حتما
باید هنر خونه داری رو بلد باشه.
با تعجب داشتم به بشقابش نگاه می کردم که چطور با
اون حجم از غذا انقدر شیک و با مهارت از کارد و
چنگال استفاده می کنه.
- به عقیده من زن رو باید از خیلی کارها دور نگه
- چه

- چه می دونم، درس خواندن، مثل تو با مخ تو کتاب فرو رفتن، سرکار رفتن و پول درآوردن...

قاشقی از غذا رو در دهانش گذاشت و بعد از بلعیدن کاملش باز ادامه داد:

- و مهمترینشون که یک زندگی رو واقعا مختل می کنه، اینترننته! خانم کافیه با دو تا کیس بدتر از خودش چت کنه، نتیجه اش میشه خودش رو از ریخت و قیافه انداختن! دماغ خوکی... لب شتری... ابروها و گونه هاشونم به سبلان گفتن زکی! از نظر من این تکنولوژی جدید و این قر و فرها فقط زن رو از زندگی واقعی و سر و همسر دور می کنه.

احساس می کردم با این یک کار کوچکم کلی خوشحال شده که اینطور از لاکش بیرون اومده و برای اولین بار پر حرفی می کنه!

برای بار دوم بود که در بشقابش برنج می کشید، در جواب حرف هاش گفتم:

- متاسفانه باید بگم این نوع سخنرانی و عقاید فسیل شده ات شاید برای خانم های پنجاه سال پیش کارایی داشت

ولی تو این زمونه هیچ مشتری نداره و حتی اکثر مردها
به این سبک عادت کردن و خودشون رو وقف دادن.
اممم... یک سوال بپرسم

مدرک تحصیلی و دبد، کبکه ای که راه انداختی- بگو

- این

اصله یا جعلیه؟

- حالا تو من رو بی سواد و امل و فناتیک و هرچیز
دیگه ای که می خوای بدون، ولی این رو از من بشنو
ریشه اصلی زندگی های ناپایدار همین رعایت نکردن
این چند اصل بود.

-اتفاقا همین چند وقت پیش برای یکی از دوستانم
خواستگار رفته، به جای اینکه دختره از پسره راجب
کار و بارش بپرسه این پسره بود که راجب شاغل بودن
و حقوق و درآمد دختره می پرسید، یعنی اگه تحصیلات
و شغل درست حسابی نداشت، می رفت سراغ یکی دیگه
که این شرایط رو داشته باشه.

چرا اینگونه رقم خورد،

#پارت ۱۴۴

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

- بحث این آقای خواستگار کاملا جداست، باید از جای دیگه ای ریشه یابی بشه، ما نباید یک طرف قضیه رو بینیم، بعضی از زندگی ها با کار کردن یک نفر نمی چرخه زن و مرد مجبورن که تلاششون رو بکنن.

د- پس داری حرفت رو پس می گیری که زن رو باید از کار کردن و درس خواندن منع کر

- اگر حرف هام به قول تو مشتری داشت که همه چی حل بود، ولی چون تره هم بابتش خرد نمی کنن، مجبورم یکجورایی با این ادا و اطوارها و چه می دونم حقوق مساوی کنار بیام، البته باید طرف مقابل هم اعتدال گر باشه، مثلا به بهانه ی چند کلاس سواد بیشتر زندگیش

رو فراموش نکنه و یا از تربیت فرزندش غافل نشه!
انقدر تو کارش غرق نشه که...

خواست حرفش رو ادامه بده که گوشیش زنگ خورد و
جواب داد:

- بگو کامران... نه خونه ام... می شنوم...

کم کم اخم هاش در هم رفت:

- خب... خب... مثل اینکه یادت رفته ما برای کار داریم
میریم اونجا نه خوش گذرونی و تفریح... بهتر نبود می
گذاشتی واسه یک موقعیت بهتر... چی بگم... هر جور
خودت میدونی... باشه حرفی نیست... خدافظ.

بعد از قطع کردنش با اخم هایی که روی پیشونیش هنوز
مونده بود به بحثش ادامه داد و گفت:

کرد، یکهو اونم محض- یا مثلا همون خانم، انقدر سرد

اگه گیری پیش شوهرش پیدا

رضایت گرفتن صد و هشتاد درجه تغییر کنه، بخواد اون

سرما رو به گرمای زیادی تبدیل کنه که نتیجه اش ته

گرفتن زندگیش بشه، چون اگه مردش متوجه بشه که اون

گرما و صمیمیت فقط برای شیره مالیدن رو سرش بوده
دیوار اطمینان ها و اعتمادهاش فرو می ریزه و از بین
میره و از اون موقع به بعد زن هر کاری برای شوهرش
انجام بده، مرد فکر می کنه که نیت و منظوری تو
کارش نهفته.

به اینجای جمله اش که رسید کمی مکث کرد و سپس
ادامه داد:

- تو هم از این به بعد هر حرف یا کاری داشتی بدون
رودربایستی بگو، دیگه نیاز نیست اینجور (به میز اشاره
داد) به خودت زحمت بدی، چون اونوقت منو یاد کسی
میندازی که یاد و خاطرش سخت حالم رو بهم میزنه و
دگرگونم می کنه.

چنگال در دستش رو که باهاش داشت بازی می کرد با
صدا روی بشقابش انداخت و از رو صندلیش بلند شد و
گفت:

- بابت غذا ممنون.

سپس از آشپزخانه بیرون رفت. هنوز نصف برنجش تو بشقاب مونده بود! خدا بگم چیکارت نکنه سمیرا که همیشه عجولی! با تماس بی موقع اتون گند زدین تو شخصیتم! احساس می کردم بدجور جلوش ضایع شدم، باید یکجوری قضیه رو ماست مالی می کردم، بلند شدم و میز رو جمع کردم، بعد از جمع و جور و اتمام کارهام، دو تا فنجون چای تازه دم ریختم و بردم، سامان هنوز تو اتاقش بود، چای رو روی میز گذاشتم و رفتم که صداش بزمن هم چابیش رو بخوره هم بگم من خودم راضی به رفتن نیستم، اینجوری دیگه راجبم بد فکر نمی کرد؛ در اتاقش بسته بود خواستم در بزمن ولی با شنیدن صداش که انگار داشت با گوشیش حرف میزد پشیمون شدم، خواستم برگردم که صدای فریادش و ادار به گوش ایستادم کرد:

- به من مربوط نیست، این گوهی بود که خودت خورده بودی! تو که خوب بلدی از عهده کثافت کاریات و هرزگیات بر بیای اینم روش... یا موقور میای کدوم گوریه یا دیگه حق نداری راه به راه زنگ بزنی و مزاحم زندگیم بشی... هههه هرز پریدن و یک شب بغل

این شب بغل اون خوابیدن این مشکلات رو هم به بار میاره... به هر حال کاری از دستم بر نمیاد جز اینکه آرزو کنم این مشکل برطرف بشه و هرچه سریع تر به شغل شریفتم بازگردی و بیشتر تو منجلاب فرو بری... دیگه صدات رو نشنیدم فکر کنم قطع کرد که صدات نمی اومد خواستم برگردم که ناگهان در اتاقش باز شد و من رو چسبیده به چهار چوب در دید! با دیدن اخم های رو پیشونیش دست و پام رو گم کردم، با صدای خشن و نگاه کاوشگر و جدیش پرسید:

- پشت در اتاق من چیکار می کردی؟

با تته پته برای اینکه نفهمه گوش ایستادم گفتم:

- چایی ریختم... اومدم در بزنم و صدات کنم... که خودت اومدی بیرون...

نگاه خشم آلودش نشون میداد که حرفم رو باور نکرده، ولی از کنارم گذشت و رفت تو حال و روی کاناپه نشست، خواست فنجون چاییش رو برداره که باز صدای گوشیش از اتاقش بلند شد، من که هنوز سر پا ایستاده بودم گفتم:

- صبر کن من الان گوشیت رو میارم.
ولی با یک نه محکم و قاطع من رو از رفتن سلب کرد،
فنجونی که برداشته بود رو باز گذاشت رو میز و بلند
شد و به اتاقش رفت، اینبار دراتاقش رو نبست و صدایش
به راحتی این طرف می اومد، من هم روی مبل نشستم و
باز دوباره رادارهام فعال شد:

- چی میگی وحید... معلومه که میریم کلی کار سرمون
ریخته... هفت هشت... آره جواب دادم همین الان قطع
کردم... خب که چی... به درک... تو سر پیازی یا ته
پیاز که خودت رو انداختی وسط... اگه دلت برایش می
سوزه چرا نمیری دنبالش... ههههه جالبه گفته فقط
سامان... لابد اینم نقشه جدیدشونه برای خر کردن من،
ولی کور خوندن زمان خریت هام خیلی وقته گذشته.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹,۰۳,۲۷ :۰۹:۱۸]

#چرا_اینگونه_رقم_خورد#پارت۱۴۵

سپس با حرص ادامه داد:

- آخه ساده ابله هنوز نمی دونی اینجور کارها جیگر می خواد که اون نداره... به درک.

به یکباره سکوت کرد و دیگه حرف نزد، فکر کردم که باز تماسش رو قطع کرده، فنجون چایم رو برداشتم بخورم ولی از سردیش یخ زدم! شانس آوردم سامان نخوردش، وگرنه می فهمید سه ساعت پشت در اتاقش گوش ایستاده بودم! بلند شدم تا برم چایی ها رو عوض کنم که ناگهان دوباره صدای فریاد سامان بلند شد، سینی چایی از دستم افتاد و فنجونها واژگون شد و شکست! پشت سر هم داد میزد و می گفت:

- لعنتی... لعنتی... لعنت به تو آشغال که زندگیم رو تباه بعد از چند لحظه دوباره با صدای

- الو... نه نمیدونم آدرسش رو بده... خب... خب...
خودم میرم لازم نیست.

چند لحظه بعد از اتاقش بیرون اومد و بدون نگاه کردن
به من که حسابی با فنجون های شکسته درگیر بودم، کت
به دست از خونه بیرون رفت.

عقربه ی ساعت از روی دو هم عبور کرد، ولی از
سامان خبری نشد، نگرانش بودم می ترسیدم با اون حالی
که داشت بلایی سرش اومده باشه، به گوشیش چندبار
زنگ زدم ولی خاموش بود! دوستش وحید هم دو بار به
خونه زنگ زد و از سامان خبر گرفت که برگشته یا نه
.. وقتی ازش پرسیدم جریان چیه و چه اتفاقی افتاده
جواب سر بالا داد و اظهار بی اطلاعی کرد، من هم
دیگه اصراری برای دوندن نکردم.

از طرفی هم نمی خواستم به کامران زنگ بزنم، شاید
از چیزی مطلع نبود و یکوقت سامان از اینکه بهش
زنگ زدم شاکی میشد؛ سمیرای سرخوش هم چند ساعت

پیش زنگ زد تا در مورد سفر فردامون صحبت کنیم،
ولی وقتی متوجه شد بی حوصله ام حرف هاش رو کوتاه
تر کرد و سریع قطع کرد.

همینطور که تو خونه راه میرفتم، یک چشمم به در بود
یک چشمم به ساعت که از سه هم گذشته بود، با شنیدن
صدای چرخش کلید، چند قدم به سمت در برداشتم، وقتی
از در وارد شد، خستگی، پریشونی، آشفتگی، ناراحتی و
حتی خشم رو میشد در چهره و ظاهرش پیدا کرد! کتش
رو روی یک شونه اش انداخته بود، دکمه های پیراهنش
تا نزدیکی نافش باز بود! جلو تر رفتم و با نگرانی
پرسیدم:

- چی شده؟ چرا اینجوری شدی!؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

فهمیدم که مشروب خورده، جواب- هنوز نخوابیدی؟

با استشمام بوی الکل

دادم:

- وقتی اونطوری رفتی نگر

پوزخند تلخی زد و گفت:

- جدی!

کتش رو از شونه اش برداشت و تو بغلم پرتاب کرد، سپس دو تا دکمه ی باقی مانده ی پیراهنش رو باز کرد و از تنش خارج کرد و به یک کناری پرت کرد، با خجالت ازش چشم گرفتم، با کمال تعجب مسیر آشپزخونه رو در پیش گرفت و مستقیم به سمت سینک ظرف شویی رفت، سپس سر و گردنش رو زیر شیر آب برد، صورتم درهم و از این کارش چندشم شد ولی به خاطر حال خرابش چیزی نگفتم، رفتم حوله اش رو آوردم و گذاشتم روی کابینت، بدون اینکه تکون بخوره زیر اب سرد بی حرکت ایستاده بود، چون خیالم بابت برگشتنش راحت شده بود خواستم برم تا بخوابم، ولی با زنگ خوردن تلفن تغییر مسیر دادم و گوشی رو برداشتم، وحید بود و باز از سامان خبر می گرفت، وقتی بهش گفتم برگشته خواست گوشی رو بهش بدم تا باهاش حرف بزنه، اما سامان در حالیکه حوله اش رو روی سرش انداخته بود مقابلم ایستاد و با بی حوصلگی گفت:

- د

وحید که صدایش رو شنیده بود بدون هیچ حرفی خدافظی کرد. من هم به اتاقم رفتم، نمی دونستم بالاخره برنامه شمال رفتن چی شد؟ کنسل شد؟ نشد؟! اصلا خودش میره؟ نمیره؟

چند دقیقه ای میشد که روی تخت دراز کشیده بودم و به سامان فکر می کردم، کنجکاو بودم تا از قضیه سر دربیارم و دلیل این همه عصبانیت رو بفهمم، ذهنم بدجور درگیر اون کسی شده بود که سامان هرزه می خوندش، تو همین فکر بودم که در به یکباره باز شد و سامان با حوله ای که هنوز رو دوشش بود وارد شد، از جام بلند شدم و نشستم، پتو رو دور خودم پیچیدم، تو این چند وقت سابقه نداشت سامان به اتاقم بیاد! اونم این موقع شب! بدون در زدن! بهش گفتم:

سمت تخت و اونطرفش نشست، پتو رو - چیکار داری؟

مستقیم اومد

محکم تر دور خودم پیچیدم، لباس خواب تنم نبود ولی به جاش یک تاب نیم تنه و شلوار

از لباس خواب نداشت پوشیده بودم، تو این مدتی که

اینجا بودم، سعی داشتم لباس های زیاد بازی نپوشم، ولی معمولاً موقع خواب و تنهایی راحت می گشتم.

با اخم به طور جدی پرسیدم:

و یک گوشه ای از - گفتم چی می خوای این وقت شب؟

حوله اش رو از دوشش برداشت

اتاق پرت کرد، با بالا تنه برهنه اش دراز کشید رو تخت

و گفت:

کن - مگه نگران حالم نبودی؟ او مدم بگم بدم... داغونم...

خرابم... تو خوبم

چشم از عضله های بازو و سینه ستبرش گرفتم و گفتم:

- به من چه، مگه من دکترم! زود باش از اتاقم برو

بیرو

یکدفعه بدون اینکه جوابم رو بده دستش رو گذاشت رو

شکمش و گفت:

-آخ

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۴، ۰۳، ۵۶:۱۷]

#پارت ۱۴۶

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

-دلت درد میکنه؟

- معده ام، سرم...

این رو گفت و سپس مثل فشنگ از جا پرید و داخل سرویس های اتاق شد و درش رو بست، نمی دونم چرا وقتی این حرف رو زد ترس تو دلم ریخته شد و باز دوباره یاد بهزاد افتادم وقت هایی که از معده درد رنج می برد، صدای عق زدن های پی در پیش می اومد، من هم پشت در ایستاده بودم و صداش می زدم، چند دقیقه بعد در باز شد و با رنگ و روی پریده بیرون اومد، پرسیدم:

- او هوم- بهتری؟

باز رفت رو تخت دراز کشید و چشم هاش رو بست، دنبالش رفتم و کنارش نشستم، ذهنم ناخودآگاه به سمت افکاری می رفت که نگرانیم رو بدتر تشدید می کرد، بی اختیار دستم رو روی پیشونیش گذاشتم، چقدر هم داغ بود! از این کارم استقبال کرد و دستش رو گذاشت روی دستم و باهاش پیشونیش رو فشرد. پرسیدم:

- می خوای بریم دکتر؟

دستش رو از روی دستم برداشت و گفت:

- نه، همین دست هات کفایت می کنه.

- اینجوری که همیشه، می خوای زنگ بزنم اورژانس؟

- اگه از این آرامش وجودت یک کوچولو بهم تزریق کنی خوب میشم.

بدون اینکه به نگاهم اجازه بدم ر

آروم آروم شروع کردم پیشونیش رو ماساژ دادن، کنجکاویم به انتها رسیده بود و همش از خودم می

پرسیدم یعنی چی شده که به این وضع افتاده! آروم ازش پرسیدم:

که چشم هاش بسته بود جواب داد: کجا رفته بودی؟
همانطور

- یک جای بد! نپرس.

- باز یادت رفت که نباید می خوردی؟

جوابی نداد و رفتم سراغ سوال بعدی و پرسیدم:

- چرا از وقتی که از شمال برگشتی بی قرار و کلافه ای؟

ش! ظاهر م کلافه و بی قرار! حال و اوضاع درونم
قاراشمید

- به من از حال درونت بگو شاید تونستم برات کاری
کنم تا از این وضع خارج بشی.

به یکباره چشم هاش رو باز کرد و دستم رو که روی
پیشونیش بود گرفت و محکم کشید، با جیغ آرومی افتادم
رو سینه اش و گفتم:

- چیک

همونطور که داشت منو تو آغوشش راست و ریس می کرد گفت:

- مگه نمی خوای کاری کنی از این وضع خارج بشم منم گفتم که فقط آرامش وجودت می تونه منو از این وضع خارج کنه.

در حال دست و پا زدن برای رهایی از آغوشش بودم:
- ولم کن.

کمرم رو محکم گرفته بود و اجازه جایی برسه:

- وقتی شجاعانه نزدیک آتیش میشی و حرف های قشنگ قشنگ میزنی باید منتظر عواقبشم بمونی.
شروع کردم به مشت زدن روی سینه اش و با نفس نفسی که می زدم گفتم:

و مشت هام رو- بی جنبه... من فقط می خواستم...
با دست دیگه اش موفق شد جلوی ضربه بگیره، وسط ناسزاهایی که داشتم به زبون می آوردم گفت:

- هیس آروم باش.

- نمی خوام، ولم کن.

زیر گوشم آروم نجوا کرد:

- نترس کاری باهات ندارم، فقط می خوام آروم بشم و بخوابم.

باز با دست های بسته به تقلا افتادم:

هاش- به درک... می خوام صد سال سیاه... آروم نشی.

کمرم رو طوری محکم فشار داد که فکر کنم مهره

خرد شد، سپس به یکباره رهام کرد و عصبی گفت:

- باز رم کردی! برای بار آخر میگویم من با بچه ها طرف
نمیشم حالیده!؟

نگاهم تو چشم های خشن و عصب

انگار که می خواستم از نگاهش پی به راست بودن

حرف هاش ببرم که ایا واقعا کاری باهام نداره!؟ وقتی

دید دارم همینطور بر و بر دارم نگاهش می کنم داد زد:

- گفتم حالیده!؟

از ترسم به خودش پناه آوردم و سرم رو پنهان کردم تو
سینه اش و آروم گفتم:
-آره.

مثل جوجه ای لرزون داشتم تو بغلش از ترس می
لرزیدم، با دستش پتویی رو که فراموشش کرده بودم و
کامل از روم کنار رفته بود رو برداشت و روی هر
دوتامون کشید، باز دستش رو دور کمرم گرفت و بدون
هیچ حرکت اضافه ای چشم هاش رو بست.

چند وقتی میشد که عطرش رو عوض کرده بود و یک
چیز دیگه میزد، درست از همون موقع که مچم رو تو
اتاقش گرفته بود، این عطرش هم تلخ و خوشبو بود، اما
هیچی عطر محبوبم نمیشد! از این دلگیر بودم که همه ی
شیشه های عطر قبلی رو جمع کرده بود!

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۴، ۰۳، ۵۶:۱۷]

#پارت ۱۴۷

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

صبح با صدای تلفن خونه تکونی خوردم ولی خوابم
انقدر سنگین بود که نتونستم بلند بشم و جواب بدم، باز
سرم رو تو جای تاریک و خوشبو فرو کردم و خوابیدم،
اینبار صدای گوشیم بلند شد، زیر سرم تکون خورد و
بعدش یکی کنار گوشم گفت:

با تعجب چشم هام رو باز کردم و خودم رو تو بغل- بله
سامان دیدم! یکدفعه هوشیار شدم و اتفاق های دیشب یادم
افتاد! خواستم ازش فاصله بگیرم که د

همانطور که داشت با گوشیم حرف میزد من رو هم
گرفته بود و نمیداشت به قولی در برم، دست از تقلا
برداشتم، وقتی شب تا صبح در کنارش بودم، این کارها
بی فایده و بی معنی میشد، گوش هایم رو به مکالمه اش
سپردم:

- خوابه هنوز... بله هر دو خواب موندیم... تا یک ساعت دیگه اونجاایم... خدافظ.
گوشی رو بالا سرم انداخت، ازش پرسیدم:
- کی بود؟

- زن کامران، منتظر ما موندن.

رهام کرد و دستش رو از زیر سرم برداشت و در حالیکه داشت بلند میشد، دستی به موهاش کشید و گفت:

- نوچ... یادم نیست گوشیم رو دیشب چیکار کردم و کجا گذاشتم!

نگاهی به من که هنوز دراز کشیده بودم کرد و گفت:

- بلند

اخم کردم و گفتم:

کنی که نمیای، مگه من مسخره تو و دختر- من نمیام.

- تو بیجا می

خاله اتم! بیست دقیقه فرصت داری آماده بشی.

سپس از اتاق بیرون رفت، بی اعتنا پتو رو کشیدم روی

سرم و با حرص شروع کردم اداش رو درآوردن، بلد

نبود مثل آدم حرف بزنه! وقتی نمی رفتم می فهمید با کی طرفه، داشتم زیر پتو بر اش خط و نشون می کشیدم، ولی از طرفی هم می ترسیدم بیاد ببینه به حرفش گوش ندادم و... به قدری ازم زهر چشم گرفته بود که از اضطراب و استرس قلبم به تپش افتاده بود، "خاک تو سرت نگین ببین به چه روزی افتادی!" تنها صدایی بود که یک بند تو سرم اکو میشد، تو همین افکار بودم که ناگهان پتو از سرم کشیده شد:

رو- فکر نمی کنی سن من از ناز کشیدن بچه ای مثل تو خیلی وقته گذشته؟! زود بلند شو اول صبحی اخلاقم سگی نکن.

تو دلم گفتم "اخلاق تو که همیشه سگی هست" ولی حقیقتش توقع این برخورد نرم و تا حدودی دوستانه اش رو نداشتم، کمی آرامش نسبی ام رو پیدا کردم و گفتم: همون دیشب که- نمی خوام پیام مزاحم کار و بارت بشم.

- وقت زدن این حرف ها گذشته، باید داشتی سفره رنگی واسم پهن می زود باش بقیه منتظرن.

بیرون رفت و من هم بلند شدم و دست و صورتم رو شستم، سپس از داخل کمد ساکی رو که دیروز قبل از اومدن و خبر دار شدن سامان آماده کرده بودم رو بیرون آوردم، مانتوی جلو باز مشکی و زرشکی رنگ کوتاهم رو با شلوار مشکی و شال زرشکی انتخاب کردم، برای عوض کردن لباس هام رفتم در اتاق رو کامل بستم و قفلش کردم، دیگه اطمینانی به سامان نداشتم، هر چند که با این پوششم کارم کاملا خنده دار می اومد.

وقت برای آرایش کردن نبود، فقط کرم ضد آفتاب زدم و برای بی روح نبودن صورتم با مداد سیاه اطراف چشمم رو سایه انداختم و به جای رژ، کمی برق لب زدم، سپس ساک به دست از اتاق بیرون رفتم، سامان هم با ست اسپرت شیکی که به تن داشت، ظاهر و استایل جذاب تری پیدا کرده بود، با دیدن آماده بودنم با عجله خواست که سریع تر راه بیفتیم، به سمت پارکینگ رفتیم و سوار ماشین شدیم و سپس حرکت کردیم.

به جایی رسیدیم که با بقیه هماهنگ کرده بودیم، دو تا ماشین پشت سر هم پارک شده بود، ما هم بعد از آنها پارک کردیم، هنوز پیاده نشده بودیم که وحید دوستش

خودش رو به ماشین رسوند، پیاده شدم و سلام و احوالپرسی کردم، سامان هم پیاده شد و متعجب از وحید پرسید:

به سمیرا و کامران، - وحید، اینا چرا دیگه اینجان!؟
وقتی رد اشاره ی سامان رو گرفتم
بیتا و شوهرش و یک دختر دیگه که اون سمت خیابون
در فضای سبزی دور هم جمع شده بودن برخورد کردم.
وحید در حالیکه سعی داشت خودش رو ناراضی نشون
بده گفت:

- به جون تو نتونستم دست به سرشون کنم، نمی دونم
دیروز از کجا فهمیدن داریم میریم!
سامان با بد خلقی و تمسخر گفت:
امون جمعیم گفتم اشکال نداره- لابد علم غیب داشتن!
- خب وقتی دیدم همه
بی

سامان با ناراحتی بهش توپید:

- نمی دونی ما وقتی برای خوش گذرونی نداریم؟! به
جای موندن و گوشه ی کار رو گرفتن، بلند شدی
برگشتی! حالا هم که داری میری یک ایل آدم دنبال
خودت می کشونی! مگه داریم میریم پیک نیک؟!
وحید با ناراحتی گفت:

- الان اینا رو برگردونم حله؟

- مرصاد تو این چند روز دهن منو سرویس کرد بس که
گفت " دست تنهام"

- داداش جا نزدم که، خودت دیدی کار پیش اومده بود.
سامان با ترش رویی دوباره توپید:

پرید و گفت: جمع کنید بابا این مسخره بازیتون رو...
وحید وسط حرف های سامان

- خب حالا بعدا حرف می زنیم، دارن میان این طرف.

چرا اینگونه رقم خورد،

#پارت ۱۴۸

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

خوشبختانه سمیرا اینا داشتن به این طرف خیابون حرکت می کردن، وگرنه باید هنوز به ادامه ی بحث سامان و وحید گوش می کردم، بعد از سلام و احوالپرسی با سمیرا اینا، سامان بدون فوت وقت، بدون اینکه توضیحی به نق زدن های بقیه راجب دیر اومدنمون بده، رو به همه اعلام حرکت داد، هرکس داخل ماشین خودش نشست و اون دختر که فهمیدم خواهر بیتاست عقب ماشین بیتا اینا نشست و وحید هم رفت تو ماشین اونها جاگیر شد، با این حرکت وحید، سامان زیر لب غر زد:

ماشین- وسط کار هوس دختر بازی به سرش زده.

کمی که از حرکت کردنمون گذشت، از سکوت

خسته شدم و از سامان خواستم ت

کند، سامان هم بدون گفتن چیزی ضبط را روشن کرد، با شنیدن آهنگ خارجی که پخش شد اخم هام ناخودآگاه درهم شد، یادمه سمیرا همیشه می گفت " برای اینکه جلوی دیگران با کلاس جلوه بدی چند تا آهنگ خارجی گوش کن " اما من هیچ وقت علاقه ای نشون نمی دادم و معمولا آهنگ های وطنی رو ترجیح می دادم، زبانم خوب نبود، فقط تا حدودی متوجه شدم که خواننده به زبان فرانسه می خونه، برای اینکه سامان متوجه نشه تا چه حد اوضاع زبانم وخیمه، چیزی نگفتم و تا آخر آهنگ صبوری کردم، وقتی آهنگ تموم شد نفس عمیقی کشیدم و منتظر آهنگ بعدی که فکر می کردم حتما ایرانیه موندم، اما متاسفانه آهنگ بعدی هم با صدای همون خواننده فرانسوی بود که ظاهرا بدجور مورد علاقه ی سامان بود! چون زیر لب همراهش زمزمه می کرد! سر آهنگ سوم طاقتم نگرفت و پرسیدم:

شونه ای بالا انداخت، کنترل رو برداشتم و- بزنم جلو؟

بی تفاوت

دونه به دونه، آلبوم به آلبوم جلو

ها تو یک سبک بودن، خسته از این همه عقب و جلو

زدن کنترل رو انداختم یک گوشه و عقب کشیدم، سامان
با دیدن قیافه ی ناراضیم گفت:
می گفتی " بلوتوث گوشیم- اگه آهنگ داری وصل شو.
تو دلم گفتم " خب اینو زودتر
رو روشن کردم و ترانه های ملایم و مورد علاقه ام رو
انتخاب کردم، سپس چشم هام رو بستم و گوش به آهنگ
سپردم، رفته رفته چشم هام سنگین شد و به خواب فرو
رفتم و...

با صدای دو نفر که سعی داشتن آهسته حرف بزنین
هوشیار شدم، لای پلک هام رو باز کردم ماشین کنار
جاده پارک شده بود، سامان و وحید کنار ماشین ایستاده
بودن و داشتن صحبت می کردن از بقیه هم خبری نبود،
باز چشم هام رو خواب آلود بستم، اما با شنیدن حرف
های وحید خواب از چشم هام ر بوده شد:
- دیشب از ترس نتونستم پلک رو هم بذارم.
سامان جواب داد:

ahregoftegoo

- می ترسیدم یک وقت خریت کنی و بلایی سرش
بیاری.

صدای پوزخند سامان بلند شد:

- اتفاقا انگیزه اش رو کاملا داشتم ولی با دیدنش کینه ام
دود شد رفت هوا... بدبخت تر و ضعیف تر از اونی بود
که فکر می کردم! حتی یک آن از خودم بدم اومد که با
چه نیستی سراغش رفته بودم! اوضاع خوبی نداشت به
طرز فجیعی کتکش زده بودن! از ترسم نتونستم ببرمش
بیمارستان.

خونه زعفرانیه، سوزان رو خبر- پس الان کجاست؟

- همون دیشب بردمش
کردم اومد بالا سرش.

- نفه

- سوزان می گفت جنین خیلی بزرگ شده بود.

چه می دونم تخم و ترکه کدوم خری- بچه مال کی بود؟

- مال بابام! من

بود!

وضوح زبونش بند می اومد،- از سروش چیزی نگفت؟

- نه تا حرفش رو میزدم به

به زور تونستم ازش چند تا کلمه دروغ بیرون بکشم.

- به من که می گفت خارج از ایرانه.

- به منم می گفت " مرده " یکبارم گفت " طلاق گرفته "

- بدجوری ترسوندش، لابد خود سروش این بلا رو

سرش آورده!

در- سوزان نداشت زیاد سوال پیش کنم، گذاشتم یکم

حالش خوب بشه بعد برم سر وقتش، ته توش رو

بیارم.

- شایدم به قول تو نقشه خود سروش باشه که فرستادش

ها دارن چهار ساعته اون تو- سوزان دهن لقی نکنه؟

- سپردم، تو برو ببین این

چیکار می کنن.

- بابا دو دقیقه نیست که رفتن، تو برو زنت رو بیدار کن
یک چیز بخوریم بعد بریم.

سامان - کارت بخوری! این بیدار همیشه تو برو بقیه رو
صدا بزن بریم.

- چرا بیدار نمیشه، بذار من بیدارش کنم ببینم مشکلش از
چیه.

چشم هام رو باز کردم و نگاهشون کردم، سامان دست
وحید رو با یک حرکت از پشت سرش پیچوند و گفت:
- شنیدی چی گفتم؟

- آی آی، بابا ول کن شکست!

سامان رهش کرد و گفت:

داداش، من بخاطر خودت میگم که- پس برو کاری که

- چرا جوش میاری

تو زن گرفتن شانس نداری، اون از پرنیا که کلاهدار

از آب در اومد، این از این خانم...

با دیدن چشم های بازم ادامه داد:

- متشخصی که نمی دونم چطور با هیولایی مثل تو زندگی می کنه.

سپس رو به من سلام نظامی داد و سریع اونجا رو ترک کرد، سامان وقتی متوجه شد بیدار شدم، کمی خم شد و از پنجره پایین ماشین گفت:

- اگه گرسنه ای پیاده شو، بریم صبحانه بخوریم.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۰۳, ۵۶:۱۷]

#پارت ۱۴۹

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

در رستوران بین راهی، میان سمیرا و سامان نشسته بودم و صبحانه می خوردم، سمیرا مرتب با ایما و اشاره می پرسید چرا بهم دروغ گفתי که باهم رابطه ندارید در

صورتی که صبح کنارت خوابیده بود و گوشیت رو جواب داد. هرچقدر بهش توضیح دادم قضیه اونجور نیست که تو فکر می کنی قبول نکرد و باز حرف خودش رو تکرار کرد، وقتی دیدم باور نمی کنه اصراری نکردم و گذاشتم تو همون خیال باقی بمونه؛ بعد از خوردن صبحانه باز سوار ماشین شدیم و ادامه راه رو در پیش گرفتیم، سامان جلوتر از بقیه ماشین ها به سرعت می روند و اهمیتی هم به بوق و چراغ زدن های کامران و بیژن که می خواستند نگه دارند، نداد و تا خود ویلایی که قرار بود بریم تخت گاز رفت. بعضی جاها از ترس چشم هام رو می بستم و ازش می خواستم آروم تر بره اعتنایی نمی کرد، بالاخره صحیح و سالم به ویلای فانتزی و زیبایی که شنیده بودم برای یکی از دوستان سامان بود رسیدیم، انگار دوستش این ویلا رو تا زمانی که کار هاشون به اتمام برسه تحت اختیارشون قرار داده بود، البته بقیه کارکنانشون در ویلایی که داخل شهر کرایه کرده بودن مستقر شده بودن، با ورودمون مرسده و برادرش به استقبالمون اومدن، هیچ به یاد مرسده نبودم که با سامان اینا همکاره وگرنه از اومدن حتما صرف نظر می کردم.

مرسده هر چقدر که با من سرد و یخ برخورد کرد، در عوض سامان رو طوری تحویل گرفت و صمیمانه به آغوش کشید که هیچ حسی جز حقارت و خجالت جلوی بیتا و خواهرش و بقیه حس نکردم، درست بود که سامان تحویلش نگرفت و با اخم ازش فاصله گرفت ولی به نظرم اون جدیتی که باید نشون می داد رو نداد تا حساب کار دستش بیاد، برادرش هم مثل سیب زمینی ایستاده بود و اصلا عین خیالش نبود! یا انگار اینجور کارها جلوش یک امر عادی جلوه می کرد! خلاصه ساک به دست وارد ساختمان شدیم، ویلا ای جمع و جور، دارای چهار اتاق که با پله های چوبی به طبقه بالا ختم میشد.

همه گی روی مبل ها ولو شده بودن و سر انتخاب اتاق بحث می کردن، مرسده نظرش این بود که خانم ها یکجا و آقایون هم یکجا باشند.

سامان که انگار بهتر از همه رو مرسده شناخت داشت، به خوبی ذهنش رو خوند و معترض گفت:

- مگه توالتی که دارین زنونه مردونش می کنین؟ من کاری با بقیه ندارم با نگین تو همون اتاق قبلی خودم استراحت می کنم.

سامان با این پیشنهادش دلهره به وجودم انداخت، ولی از اینکه دم مرسته رو در کنارش چید خوشحال شدم، ناخودآگاه به سمیرا نگاه کردم، با لبخند ابرو بالا انداخت و چشمک زد، سریع سرم رو پایین گرفتم تا نگاهم به کامران نخوره، ولی صدایش رو شنیدم که گفت:

- سامان راست میگه اتاق به اندازه کافی هست منم با سمیرا میرم اتاق خودم.

بیژن هم صدایش زود در اومد:

رو ادامه داد و گفت: آقا منم بدون زخم خوابم نمی بره.

بیبا حرف بیژن

- مرسد

مرصاد ناراضی حرفش رو با تیکه انداخت:

- آره بابا شما راحت باشین، گور بابای وحید و مرصاد.

سامان اشاره ای به اطراف کرد و گفت:

- شما هم دم دری، راهرویی، جایی پیدا کنید بخوابید.
وحید خندید و گفت:

طبق نظر - خجالت نکش داداش بگو دم توالتی، جایی!

همه به غیر از مرسده زدیم زیر خنده، مرصاد

خواهی از همه زنگ زد و سفارش غذا داد، تا وقتی
غذاها برسه همگی بلند شدن و به اتاق هایی که بهشون
تعلق پیدا کرده بود رفتن، من هم ساکم رو برداشتم و از
پله ها بالا رفتم، سامان از پشت سر رسید و دسته ساک
رو از دستم گرفت و به اتاق اولی اشاره کرد تا داخل
بشم، وارد اتاقی با ترکیب رنگی سفید و سورمه ای
شدم، اتاق شامل یک تخت دو نفره و میز توالت و یک
کمد دیواری بزرگ بود، دو در سفید هم در کنار هم
قرار داشت که یکی به بالکن راه داشت و دیگری به

سد

وقتی همه جا رو از چشم گذروندم به سامان که در حال
بستن در اتاق بود گفتم:

!؟-میشه بگی چرا همچین پیشنهادی دادی!؟ من و تو تا

حالا کی یک اتاق مشترک داشتیم

حالت خوش نبود مراعاتت رو کردم،- از دیشب دیگه.

-اشتباه نکن دیشب

قرار نیست دیگه خیالات برت داره که... می دونی چقدر
جلو سمیرا و کامران از حرفت خجالت کشیدم؟
سامان که در حال کلنچار رفتن با ساعت مچیش بود
گفت:

-اتفاقا چون می خواستم جلو اونها خراب نشی چنین
پیشنهادی دادم، وگرنه مطمئن باش اگه تو نمی اومدی
بقیه دوستان که لطف زیادی هم دارند، یک لحظه تو این
اتاق تنهام نمیداشتن.

درسته هیچ حس خاصی نسبت بهش ندارم ولی نمی دونم
چرا نمی تونم با کس دیگه ای ببینمش، حتی صحبت
کردنش هم اعصابم رو بهم می ریخت.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۰۳, ۵۶:۱۷]

egoftegoo

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

برخلاف گفته هام از این که برای حفظ ظاهر یک اتاق برداشته بودیم راضی بودم، از مرسده هر کاری ممکن بود.

سامان با خود پسندی گفت:

- حالا نمی خواد تو فکر بری، دیدی که همه چی رو کنسل کردم.

خواستم جوابش رو بدم ولی با دیدن بدن برهنه و بدون لباسش حرفم یادم رفت، متعجب ازش چشم گرفتم و گفتم:

- برای چی لباست رو در آوردی!؟

خندید و گفت:

- واسه خاطر تو نیست میرم دوش بگیرم.

اخم هام از این همه نزدیکی و صد

بعید نبود شلوارش رو هم جلوی من دربیاره!

به سمت تخت رفتم ولی قبل از اینکه بشینم، ناخودآگاه استپ کردم و برای لحظه ای افکار ناخوشایندی به ذهنم خطور کرد، یعنی این چند مدتی که اینجا بوده! سامان که هنوز به حمام نرفته بود گفت:

- قیافه نگیر بابا، از ترس هم جنس هات شب ها در رو سه قفله می کردم.

سپس داخل حمام شد و در رو بست، اصلا سر در نمی آوردم چه موقع شوخی می کنه؟ چه موقع جدی حرف میزنه؟

لباس های بیرونیم رو در آوردم و در کمد آویزون کردم سپس یک بلوز صورتی با شلوار سفید لوله ای از چمدون بیرون کشیدم و پوشیدم، بعد از شانه زدن یکبار دیگه محکمتر از قبل دم اسبی بستم اینجوری چشمام کشیده تر دیده میشد، تا رژ صورتی خوش رنگم رو به لب هام کشیدم در حمام باز شد و سامان با حوله وارد شد، دیگه نتونستم آرایشم رو تکمیل کنم، بدون حرف از اتاق بیرون اومدم و در رو

بستم، هم زمان با من مرسته هم از اتاق رو به رویی
خارج شد، با دیدنم اخم کرد، من هم سعی کردم جواب
اخمش رو با بدترین وجه ممکن پس بدم، سپس بدون
اینکه اهمیتی به حضورش بدم از پله ها پایین رفتم و به
خودم گفتم " ببینم کاری می کنه تا داغ سامان رو به دلش
بذارم "

کسی به جز گیتا و وحید که در آشپزخونه مشغول
نجوای عاشقونه بودن پایین نبود، بدون اینکه متوجه
من بشن از آشپزخونه فاصله گرفتم، کمی منتظر موندم تا
مرسته هم پایین بیاد ولی خبری ازش نشد، حس ششم
می گفت " پایین اومدن این چند تا پله انقدرها هم طول
نمیکشه، پس تا دیده من پایین اومدم به اتاق رفته " از
پنجره، مرصاد رو تو حیاط دیدم که با دو سه تا نایلون
غذا داشت سمت ساختمون می اومد، با همین بهونه
سریع از پله ها بالا رفتم، کمی پشت در گوش ایستادم،
درست حدس زده بودم صدای مرسته و سامان شنیده
میشد.

گیره - پاشو برو بیرون نمی خوام نگین تو رو اینجا ببینه.
- نگو که از اون بچه می ترسی خنده ام می

منتظر جواب سامان بودم که باز مرسده با تمسخر ادامه داد:

خانم- لباس صورتی! رژ صورتی! موهایش رو هم اگه خرگوشی ببنده تکمیل میشه، سامان حداقل تو بهش بودن رو یاد بده، من نگران آبروتم.

ناراحت به تیپم نگاه انداختم، لابد راست می گفت! این لباس صورتی چیه که من پوشیدم! شبیه دختر بچه های سه ساله شدم! سعی کردم به یاد بیارم مرسده چی تنش بود، یک تاپ آبی و توسی که به چشم هاش هم می اومد.

صدای سد

- خودت رو دیدی چی پوشیدی یک درصد فکر کن اجازه بدم نگین مثل تو بگرده، حالا از اتاق برو بیرون تا روی سگم بلند نشده.

- من نمی دونم چرا دیگه جلو من فیلم بازی می کنید، وقتی می دونم از دواجتون کاملا صوریه.

- منم نمی دونم کدوم احمقی این خزعبلات رو برای تو سرهم کرده؟

ت- فرد قابل اطمینانی بوده، فرنوش رو که می شناسی
خدارو شکر فک و فامیل خودتونم هسد
- فرنوشم یکیه لنگه خودت.

- می خوای بدونی چی می گفت؟

- نه، گمشو بیرون.

- می گفت، دختره کلا این کاره است تا پسر پولدار می
بینه نونش رو می چسبونه، می دونی که بهزاد رو هم
این خام کرده بود، خلاصه ورژن جدید خود پرنیاست.

صدایی مثل کشیده زدن اومد و بعدش لال شدن مرسده:

- این رو زدم یادت بمونه داری راجب زن من حرف
میزنی! در دهننت رو هم گل بگ

خودتونه و بس که اگه پاش بیفته پرنیا که سهله، لکاته

ترین زن دنیا رو هم میذارین جیب بغلیتون!

صدای ناراحت و خفه ی مرسده رسید:

رو تا چند وقت دیگه بهت نشون میدم، با- خیلی پستی!

- پست بودنم

فرنوشم کار زیاد دارم حالا خوبه پرونده گوه کاری هاش

زیر دست های منه! صبر کن صدای غلط کردن اونم به
گوشت میرسه.

برای بار آخره که اخطار میدم خفه بشی، که- سامان...

- به تو هم

اگه نشی...

صدای مرصاد که از پایین پله ها داشت بقیه رو برای
ناهار خوردن صدا میزد بلند شد و نداشت بقیه حرف
هاشون رو بشنوم، نمی دونم چی شد وقتی صدای هری
گفتن سامان رو شنیدم بدون در زدن در اتاق رو باز
کردم، شنیدن نام فرنوش حسابی عصبیم کرده بود!

سامان با بالا تنه ی لخت و شلوار جین زغالی داشت
جلوی آینه با قیافه برافروخته ای به موهای نم دارش ژل
میزد، مرسده هم لبه تخت نشسته بود و داشت گوشه ی
لبش رو که خون می اومد پاک می کرد، با وارد شدنم
از جاش بلند شد، با طلبکاری جلو رفتم و گفتم:

- تو ا

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۴، ۰۳، ۵۶:۱۷]

#پارت ۱۵۱

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

بدون اینکه اعتنایی کنه و ارزشی به حرفم بده خواست
از کنارم رد بشه، بازوش رو گرفتم و کمی به عقب
هولش دادم و گفتم:

- کر که نیستی؟! با تو بودم.

زخمی شده بودم! اجازه نمی دادم دیگه کسی بخواد بهم
رکب بزنه! یکبار فرنوش این کار رو با من کرده بود،
مرسده حق این کار رو نداشت.

با دست کنارم زد و گفت:

- برو بابا.

از اتاق بیرون رفت، چشمم به سامان افتاد که داشت از تو آینه با نیشخند نگاهم می کرد با اخم هایی که هیچ مدله کوتاه نمی اومد و از صورتم محو نمیشد گفتم:
رو کجا قایم کرده بودی خاله ریزه!؟- تو چی میگی!؟
و روی تخت نشستم، سامان که انگار- این همه جذبه جوابش رو ندادم

از بحث ما تازه سر کیف اومده بود، باز از داخل آینه گفت:

دیدی گفتم تنهام نذار لولو میاد منو می بره.

بدون اینکه جواب خوشمزه ب
دراز کشیدم و صورتم رو به یک طرف دیگه برگردوندم
و به خودم گفتم " این هم از اولین روز سفرم"

سامان اومد بالا سرم و در حالیکه داشت پیراهن اسپرت
دکمه دارش رو می پوشید گفت:

- اوه مادمازل قهر کرده!

برای اینکه دست از سرم برداره گفتم:

- ناهار رو آوردن، برو پایین می خوام تنها باشم.

- نه نشد ديگه اگه مي خواي شوهرت رو حفظ کني نبايد
تنهانش بذاري، بايد مثل الان چنگ و دندون نشون بدی.
میزد- اشتباه نکن من به خاطر تو با اون عوضی دهن به
دهن نداشتم بخاطر حرف هايی که پشت سرم داشت
عصبانی شدم.
سامان با اخم گفت:

-با ديشب بخوام حساب کنم، اين دومين بارته پشت در
گوش ايستادی! چون از آدم های فضول خوشم نمياد
سعی کن دفعه سوم پيش نياي.

- اومده بودم بگم ناهار حاضره نه اينکه کشيک تو
مرسده رو بدم.

- باشه باور کردم حالا بلند شو بریم.
بی حوصله گفتم:

- خواهشا با من کار نداشته باش، تو برو من بعدا غدام
بدون اينکه اصراری کنه
- به درک نياي.

سپس در رو کوبید و رفت، ده دقیقه بعد سمیرا با دو پرس غذا و نوشابه وارد اتاق شد، چشم هام برق زدن، خیلی گرسنه بودم صبحانه هم درست و حسابی نخورده بودم، بلند شدم و روی تخت نشستم و گفتم:

و گفتم: دستت درد نکنه، مگه اینکه تو به فکرم باشی!

سمیرا سینی غذاها رو روی تخت گذاشت

- بگیر کوفت کن بابا، من غلط بکنم به فکر کسی باشم، شوهرت پدرم رو درآورد، نداشت یک لقمه غذا از گلوم پایین بره.

- چرا!؟

سر میز حاضر بشی؟- چه می دونم، به خاطر لوس ب آدم نمیای

ی تو رو نداشت- حوصله ی مرسته رو نداشتم.

سامان کسی رو- چه جالب فکر کنم مرسته ام حوصله

که سر میز نیومد. ولی خوشحال باش

مثل من پیدا نکرد بهش گیر بده برای مرسته غذا ببره.

- زهرمار بخوره.

- واقعا دلیل نیومدننت چی بود؟

با حرصی که چاشنی غذا کردم، جریان رو بر اش
تعریف کردم.

- پس دم سامان گرم، خوب حالش رو گرفت.

سرم رو تکون دادم و حرفش رو تایید کردم.

بعد از اتمام غذا در اتاق زده شد و کامران وارد شد و
رو به سمیرا گفت "می خوان دنبال کارهای پروژه برن و
شب برمی گردن"

سامان هم با برداشتن کیفش بدون خدافظی رفت، موندیم
ما خانم ها البته بجز مرسده که همراه آقایون رفته بود.

با سمیرا و بیتا و گیتا که هر دو د

حالی بودن دور و اطراف ویلا رو که بالای تپه ای در
وسط جنگل بود گذرانندیم، سپس یک جای خوب نزدیک
ویلا برای نشستن پیدا کردیم، چون برگشتن آقایون طول
می کشید خودمون آتیش برپا کردیم و به قولی کارهای

مردونه رو انجام دادیم، بیتا و سمیرا رفتن زیر انداز
و... آوردن، من هم بساط چای زغالی آماده کردم، گیتا
هم سیب زمینی آورد تا کباب کنیم. خلاصه با همکاری

هم یک روز به یاد ماندنی و پر خاطره رو ساختیم، به قدری به مسخره بازی و ادا های سمیرا و بیتا خندیده بودم که نفهمیدم کی هوا تاریک شد!

بیتا هنوز هم به دلچک بازی هاش ادامه می داد و دونه دونه ادای بقیه رو در می آورد و اینبار نوبت به مرسده رسیده بود و داشت همون رفتار و عشوه هایی رو که مرسده به کار می برد رو اجرا می کرد، از شدت خنده در حال ترکیدن بودیم، بیتا به یکباره پشت سر ما رو نگاه کرد و سپس با ناز و ادا بلند شد و گفت: اوه سامان اومدی.

یکدفعه صدای شلیک خنده چند نفر از پشت سر بلند شد، برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم، سامان و بیژن و کامران و وحید پشت سرمون ایستاده بودن و در حال خندیدن بودن. هرکدوم اومدن و کنار خانم هاشون نشستند، سامان هم با کمی فاصله کنار من نشست، وحید هم با کمال پر رویی بغل دست گیتا نشست، مرسده که خستگی رو بهونه کرده بود انگار در ویلا مونده بود، مرصاد هم به دلیل کمبود جا رفته بود اون یکی ویلا.

اونشب تا ده یازده شب دور آتیش نشستیم، غذامونم
همون سیب زمینی کبابی شد، هیچ فکر نمی کردم سامان
تو جمعی انقدر گرم و به اصطلاح پایه باشه از بس
همیشه خشک و مغرور رفتار کرده بود که می گفتم ذاتا
خودخواهه ولی الان که تو جمع دوستان خودش قرار
گرفته بود انگار با یک شخصیت دیگه ای آشنا شده
بودم.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۰۳, ۵۶: ۱۷]

#پارت ۱۵۲

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

به دلیل خستگی راه کم کم خوابمون گرفت و بلند شدیم، آقایون بند و بساطی که پهن کرده بودیم رو با غر غر و بدون کمک ما خانم ها جمع کردن و سپس به ویلا برگشتیم، قبل از اینکه سامان وارد اتاق بشه، شب بخیری به بقیه گفتم و به اتاق رفتم، با عجله لباس هام رو با شلوار و تی شرت راحتی عوض کردم، سپس روی تخت رفتم و سعی کردم تا سامان نیومده بخوابم، می ترسیدم باز برنامه دیشب رو بخواد تکرار کنه، متاسفانه از رو هیجان و اضطرابی که پیدا کرده بودم نمی تونستم بخوابم.

یک ساعت از زمانی که به اتاق اومده بودم می گذشت ولی سامان هنوز نیومده بود! باز فکر و خیال و حس های بد به سراغم اومده بود: یعنی سامان کجا مونده! سریع به خودم تشر زدم: هر کجا که مونده، هر کاری که می کنه، به تو ربطی نداره.

نیم ساعت بعد در حالیکه هنوز خواب به چشم هام نیومده بود، در باز شد، از بوی عطرش فهمیدم که خودشه، چشم هام بسته بود ولی از روی صدا هایی که

به آرومی ایجاد میشد می فهمیدم در حال چه کاری هست، بعد از عوض کردن لباس هاش، در بالکن رو باز کرد، هجوم باد سرد برای یک لحظه بدنم رو به لرزه انداخت، سپس تخت فرو رفت و پتویی که روم کشیده بودم رو بلند کرد و تا گردنم بالا کشید، تو دلم گفتم "چه کاریه! در بالکن رو ببند یخ کردم" ولی وقتی تکیه اش رو به پشتی تخت داد و صدای روشن شدن فندکش به گوشم خورد فهمیدم که نمی خواسته دود اذیتم کنه و...

صبح با حس گرما و سنگینی چیزی رو بدنم از خواب بیدار شدم و چشم هام رو باز کردم، دست سنگین سامان روی شکم افتاده بود و داشت نفسم رو بند می آورد، خودش هم غرق خواب بود! به آرومی دستش رو برداشتم و کنارش گذاشتم، سپس پتو رو کنار زدم و بلند شدم، در بالکن رو که دیشب نفهمیدم چه زمانی بسته بود باز کردم و هوای تازه وارد اتاق شد، با دیدن ساعت که هنوز هشت بود به سرجام برگشتم، روی شکم دراز کشیدم و به سامان که تو خواب مثل پسر بچه های مظلوم شده بود نگاه کردم، ته ریشش در اومده بود و

موهای پرپشتش نسبت به قبل بلندتر شده بود، ابروهای
مشکی و مدل هشتش انقدر خوش حالت بود که آدم رو
به شک می انداخت که نکند اصلاح می کند! کمی جلوتر
رفتم و با دقت بیشتری رو ابروهاش زوم کردم، ناگهان
چشم هاش باز شد و من رو خیره به خود دید! قبض
روح شدم! حال کسی رو داشتم که هنگام دزدی مچش
رو گرفته باشن! هول و دستپاچه اومدم بلند بشم که اجازه
نداد و دستش رو پشت کمرم گذاشت و سر جام خوابوند:

- به چی زل زدی نداشتی بخوابم!؟

- به... هیچی...

ی! دو ساعته تو صورت من فوکوس کردی حالا میگی
هیچ

نمی دونستم چه توضیحی راجب کا

یکدفعه یاد دیشب افتادم و لحنم نا خودآگاه تلخ شد:

ه! دقتم به این دلیل بود که بفهمم چطور آدمی هستی که

انقدر حرف هاش و عملش پارادوکس دار

سرش رو به علامت تایید تکون داد و با لحن تمسخر

آمیزی گفت:

نگین با این- حالا از چهره ام جواب سوالت رو گرفتی؟!
از سوتی که داده بودم در دل نالیدم " بمیری
جواب قانع کننده ای که دادی! "

خوشبختانه منتظر جواب سوالش نمود:

- قضیه رو که خوب تونستی بیچونی، بگذریم... فقط
این رو بگو کدوم حرفم با عملم جور نیست و تناقض
داره؟

و نداشت- هیچی... همینجور یک چیز گفتم... ولش کن.
خواستم بلند بشم که باز به کمر فشار آورد
تکون بخورم:

- جواب منو بده.

سکوت کردم، چطور و با چه رویی
اصلا حق گله داشتم؟! چی می گفتم؟ می گفتم چرا جلوی
مرسده مرتب با بالا تنه لخت می گردی! بگم دوست
ندارم که...

باز به کمرم فشار آورد و گفت:

- منتظرم؟

سرم رو پایین گرفتم و گفتم:

- منظورم همین نوع حرف زدنته... با مرسده جوری صحبت می کنی انگار که ازش بدت میاد ولی عملت چیز دیگه ای رو ثابت می کنه! مثل دیشب که تا دیر وقت بیدار موندین... یا قبل از اینکه من پیام خونه ات راحت می بردیش خونه ات.

اشاره ای به بدن بدون لباسش کردم و حرف دلم رو زدم:
- یا اینکه همیشه جلوش اینطوری می گردی!

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۰۳, ۵۶:۱۷]

#پارت ۱۵۳

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

دستش رو گذاشت رو لبم و گفت:

- هیس نمی خواد بقیه اش رو بگی، اولاً دیشب با وحید بودم و داشتیم در مورد موضوع مهمی صحبت می کردیم و خبری هم از مرسده نبود، دوما اگه منظورت از بردن مرسده به خونه ام همون روزه که تو ماشینم بود، باید بگم اونروز اومده بودم مقداری وسایل بردارم چون می خواستیم بیایم اینجا اگه یادتم باشه ماشین رو حتی پارکینگ نبرده بودم، سوماً من تو خونه و مخصوصاً هنگام خواب عادت ندارم تیپ رسمی بزنم!

کردن رو دوست- منم نگفتم که کت و شلوار بپوشی!

- برای آخرین باره میگم کثیف زندگی ندارم.

- راننده شخصی بودن رو چی؟

اصلاً نفهمیدم چطور این حرف از د رو سننه نگین که کی رو میبره میاره"

- بستگی به مسافرش داره!

احساس می کنم نقطه ضعفم رو به همین زودی تقدیمش کردم و اون هم به راحتی رو هوا گرفتش که اینطور جوابم رو داد.

دستش رو از روی کمرم برداشت و از روی تخت بلند شد:

- اینبار هیچی نگفتم و جواب تفکرات بی سرو ته و مسمومت رو دادم، ولی دفعه بعد جواب سیم جین کردنت رو جور دیگه ای میدم.

به سمت سرویس بهداشتی رفت، من هم قلطی زدم و با اینکه گرم بود پتو رو برداشتم و روم کشیدم، اینطوری احساس امنیت بیشتری می کردم، چشم هام رو بستم و ناراحت شروع به سرزنش خودم کردم که پام رو داشتم از گلیم بیشتر باز می کردم! سامان لابد مراعاتم رو کرد وگرنه بیشتر از این هم می تونست حالم رو بگیره! لابد الان پیش خودش فکر می کنه خبری شده و برام خیلی مهم شده! هنوز هم نمی دونم چه مرگم شده بود و این حرف ها رو از کدوم جهنم دره ای به زبون آوردم، افسوس که پشیمونی سودی نداشت؛ صدای یکسره

شرشر آب که نشان از حمام بودنش داشت قطع شد و چند دقیقه بعد بیرون اومدم، چشم هام رو دوباره بستم، او هم بدون حرف انگار داشت لباس هاش رو می پوشید، سپس صدای دستگیره باز شدن در اومد، به ارومی پلک هایم رو باز کردم، از پشت دیدمش که با لباس های بیرون داشت از اتاق خارج می شد، انگار داشتن می رفتن سر پروژه چون بیرون از اتاق سر و صداهای ارومی به گوش می رسید، یک ساعتی روی تخت قلت زدم، سپس پریشون از این همه فکر و ملامت بلند شدم و دوش گرفتم، سپس موهام رو سشوار کشیدم و حالت دادم و با کمی آرایش از اتاق بیرون رفتم، بقیه هم بیدار شده بودن، مرسته مثل دیروز به همراه آقایون رفته بود، ما خانم ها هم بعد از خوردن صبحانه برنامه بازار رفتن رو چیدیم و با ماشین کامران که سمیرا از قبل سوییچ رو ازش گرفته بود، به شهر رفتیم و تادم دمای غروب بیرون بودیم.

همزمان با رسیدنمون آقایون هم رسیدن، بعد از صرف شام باز مثل دیشب بیرون از محوطه ویلا رفتیم، با این

تفاوت که مرسته هم بود، البته بخاطر برخورد جدی
دیروز کمی خودش رو جمع و جور کرده بود و زیاد دم
پر سامان نمی چرخید.

امروز پنجمین روزی است که در شمالیم، جمعه است و
برخلاف روزهای قبل هوا بارانیست و نتوانستیم بیرون
بریم و همگی تو سالن روی مبل ها لم داده بودن و از
هر دری صحبت می کردن، من هم در آشپزخونه
مشغول چای ریختن بودم، از صبح که بیدار شده بودیم
این من و بیتا بودیم که تمام کارها رو می کردیم، بقیه
مثل مرسته و گیتا پا روی پا انداخته بودن و نشسته بودن
و ما آماده به خدمت، سمیرا هم که رفتار آنها رو دیده
بود عقب کشیده بود، فنجون ها رو در سینی گذاشتم و تا
بین همه پخش کنم، سامان که نمی دونم باز چی شده بود،
سخت و غیر قابل نفوذ نشسته بود و چابیش رو بدون
هیچ تشکری برداشت، دومین نفر بیژن بود که با تشکر
غلیظی فنجونش رو برداشت و به طور نمایشی بو کشید
و گفت:

- به به، چه عطری چه بویی، این چایی خوردن داره ها دستت درد نکنه نگین خانم.

همونطور که داشتم به بقیه چای تعارف می کردم،
جواب تعریف بیژن رو هم دادم، بیژن اینبار رو به
سامان گفت:

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۴، ۰۳، ۵۶:۱۷]

#پارت ۱۵۴

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

نمی- سامان واقعا به این انتخاب خوبت تبریک میگم
بزرگترین شانس زندگیت رو برنده شدی حالا دیگه
دونم با این اخلاق گندت چطور تونستی دلش رو بدست
بیاری.

بی‌تا هم مرتب داشت حرف‌های شوهرش رو تایید می‌کرد، بی‌ژن که ول کن نبود باز ادامه داد:

- معلومه از خانواده اصیلی هستی! خیلی دوست دارم مادر و پدرت رو از نزدیک ببینم!

به آخرین فرد جمع که مرسته بود رسیدم از روی اجبار سینی چایی رو جلوش گرفتم، بدون برداشتن چای نگاه تمسخر آمیزی بهم انداخت و حتی اجازه نداد جواب تعریف بی‌ژن رو بدم:

- بی‌ژن جان شرمنده اشتباه متوجه شدی نگین بی‌پدر و مادر بزرگ شده!

سکوت جمع رو در بر گرفت از عصبانیت در حال منفجر شدن بودم، سینی چای رو روی میز گذاشتم و خواستم جواب دندان شکنی بهش بدم که سمیرا نداشت و زودتر از من با اخم گفت:

مرسته خنده‌ی مسخره‌ای کرد و گفت: یعنی چی که م-ای وای سمیرا جون سو تفاهم نشه منظورم این بود که پدر و مادرشون فوت کردن.

به سختی تونستم خودم رو کنترل کنم، روم رو به سمت بیژن کردم و گفتم:

- آقا بیژن شما لطف دارید خوبی از خودتونه که من رو با این چشم می بینید، متأسفانه باید بگم دوسال پیش پدر و مادرم بر اثر سانحه تصادفی عمرشون رو به شما دادن.

دقیقا سال فوت پدر و مادرم رو گفتم تا بدونند من بدون خانواده بزرگ نشدم.

سمیرا سریع ادامه حرفم رو گرفت و برای اینکه حال مرسده رو بگیره با شوخی گفت:

- خاله و شوهر خاله ام فرهنگی بودن، بخاطر همین نگین زیادی با فرهنگ شده.

بی

رو-آخی الهی بگردم خدا رحمتشون کنه نگین جون. همگی به جز مرسده و البته سامان که داشت مرسده چپ چپ نگاه می کرد یک خدا بیامری برای پدر و مادرم فرستادن.

مرسده خیلی زود معترض شد و گفت:

و- وای تو رو خدا بسه دلم گرفت! از یک طرف هوا
اینجوری گرفته! از یک طرف شماها ماتم گرفتین
انگار تو مجلس ختم نشستین!
سامان با همون نگاه غضبناکش گفت:

تو!؟- ناراحتی؟ نمی تونی تحمل کنی، بلند شو برو.

- بدون

همچین با ناز و عشوه این جمله کوتاه رو گفت که دلم
به هم خورد، بدون حرف بلند شدم و جمع رو ترک کردم،
بیرون روی تراس ایستادم و تکیه ام رو به نرده ها دادم
و بارش بارون رو تماشا کردم، چقدر دلم قدم زدن زیر
این آسمون پر درد رو داشت، هنوز از اومدتم دقیقه ای
نگذشته بود که سامان با دو تا فنجون چای اومد و کنارم
ایستاد:

- چاییت رو نخوردی.

زیر لب تشکری کردم و فنجونی
بود از دستش گرفتم و همون لحظه به سمت دهنم بردم و
شروع به خوردن کردم، سامان هم مشغول نوشیدن

چایش شد، بعد از تموم شدن که بدجوری بهم مزه کرد
بود فنجون رو بدون اینکه دلم بیاد لبه ی نرده ها گذاشتم.

- دوست داری قدم بزنینم؟

پرسیدم:

-زیر بارون!؟

سامان شانه ای بالا انداخت و انگار با نگاهش گفت "
مگه چه اشکالی داره"

من هم شانه ای بالا انداختم و حرف دلم رو زدم:

قبل از اینکه قدمی بر دارم سامان گفت: بریم.

سوشرت رو-یک لحظه صبر کن الان برمی گردم.

سپس رفت داخل و با سوشرتی برگشت،

روی شونه هام انداخت، کلاهش رو هم روی سرم کشید

و با لبخندی که صورتش رو زینت بخشیده بود گفت:

- خوب شد این رو با خودم آورده بودم.

سرش رو بالا انداخت

- اینجوری راحتم.

دست هام رو در آستین های بلند سوشرت فرو کردم و
زیپش رو بستم، بوی عطر و سیگار مخلوط شده بود و
زیر بینیم می پیچید! از پله ها پایین رفتیم و شروع به قدم
زدن کردیم، هر دو در سکوت گوش به صدای قطرات
بارون می دادیم، کم کم از شدت بارش کاسته شده بود و
آسمان داشت نم نم می بارید.

صدای سامان از فکر خارج کرد:

- ناراحتی؟

با مکت جواب دادم:

- از چی؟

پس ارزش ناراحت- از صد من یه گاز های مرسده.

- به قول خودت صد من یه گاز،

کردنم رو نداره.

سرش رو به مع

- حتی ارزش فکر کردنم نداره.

- کاش همه دردها و ناراحتی هام تا این حد کوچیک و حقیر مثل تحمل کردن کسی عین مرسته باشه.

دستم رو گرفت و مقابلم ایستاد و با نگاهی که توش پر از توجه دیده میشد گفت:

- بهت حق میدم، نمی تونم بگم غصه نخور چون غصه داره! مصیبت های بزرگی رو تحمل کردی، هم زمان پدر و مادرت رو از دست دادی که خیلی سخته، مخصوصا برای تو که تک فرزند و تا اونجایی که شناختم دختر حساس و عاطفی هستی.

با مکث کوتاهی ادامه داد:

- بهزادم که... نشد بهش تکیه کنی... با رفتنش داغ رو دل همه گذاشت.

هستند به- خیلی زود دل کند، جاش هنوزم درد می کنه

- اما تنها تو نیستی که درد می کشی، خیلی ها مراتب حالشون خراب تر از حال توئه! نمونه اش خود من که مقابلت ایستادم صد برابر، داغونتر از تو!

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۴، ۰۳، ۵۶:۱۷]

#پارت ۱۵۵

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

دستش رو رها کرد و دوباره به راهش ادامه داد و گفت:
- اگه پدر و مادرت دو ساله که تو رو تنها گذاشتن، من
رو از سه سالگی تنها گذاشتن! برای تو ناخواسته بوده
ولی برای من اختیاری!
با تعجب پرسیدم:

سرش رو تکون داد و گفت: جدا شدن؟!
بودن پری که همون سال از - تنها چیزی که واسشون م
کدومشون به فکر خودشون
ایران خارج شد و دو سه سال بعدش ازدواج کرد.

حالا بهش حق دادم که مادرش رو پری خطاب کنه،
برای همدردی دستش رو گرفتم و فشردم، مکثی کرد و
باز ادامه داد:

- من موندم و بابایی که صبح تا شب نمی دیدمش! من
رو به امید پرستار تو یک خونه در اندر دشت میذاشت،
اگه سوسن نبود و سراغم نمی اومد معلوم نبود چی به
سرم می اومد، دختر عموی مادرم بود ولی انقدر بهم
محبت داشت که هیچ کدومشون نداشتن، از بس من رو با
خودش به خونه اشون برد که دیگه جزئی از خانوادشون
شدم، بابام هم از خدا خواسته با خیال راحت تری تو
کار هاش غرق شد! زمانی هم که بزرگ تر و عقل رس
تر شدم تا می خواستم بابت کم کاری هاش گله کنم
خروار خروار پول جلوم می ریخت، دیگه نمی دونست
کمبود من محبت و عاطفه است نه پول!

خلاصه گذشت و با بهزاد و کامران مثل سه تا برادر قد
کشیدیم و بزرگ شدیم، پری سعی می کرد هر دو سه
سال یکبار به دیدنم بیاد، دیدارهای کوتاه و زود گذر!
مثل بابا کار بلد نبود، می خواست کم کاری و کوتاهی

هاش رو با پول جبران کنه، هر بار که می خواست
پیشش برم با مخالفتم روبرو میشد، رابطه ی مادر
فرزندی وجود نداشت!

تا اینکه پدرم فوت کرد، نقش کمرنگی تو زندگیم داشت
ولی باز بابام بود و دوستش داشتم، از مرگش سخت
ناراحت بودم، برای فراموش کردن غم و غصه هام
شروع کردم به خوشگذرونی، الواتی! برای هرچیز
مسخره ای مهمونی می گرفتم و به پارتی های شبانه و
بی سر و ته می رفتم تا جایی که پای پرنیا و سروش نا
رفیق به زندگیم باز شد، یک حساب بانکی تموم نشدنی
برای هر جفتشون شدم و تا تونستن دوشیدن، هر چقدر
بهزاد و کامران تو گوشم می گفتن دور اینها رو خط
بکش کور و کر شده بودم و نمی شنیدم تا جایی که
بخاطرشون تو روی بهزاد ایستادم، حتی تو گوش
کامرانم زدم! نمی تونستم باور کنم حرف هایی که راجب
پرنیا میزنن حقیقت داره! نقش همون کبکه رو پیدا کرده
بودم، اعتماد و اطمینان های بی جام تا حدی پیش رفت
که به سروش وکالت آپارتمان هام رو دادم و اونم رفاقت
رو در حقم تموم کرد و چند روز به عروسی مونده با

پرنیا قطره ای آب شدن و تو دل زمین فرو رفتن، اینجا بود بهزاد و کامران که بارها بخاطر همین عوضی ها پششون زده بودم تنهام نداشتن و برادرانه کمک کردن تا خودم رو جمع و جور کنم، اوضاعم انقدر داغون شده بود که شرکت رو به وحید سپردم و یک مدت رفتم پیش مادری که تو زندگیم نقش آخر رو داشت! نمی دونم بخاطر وضع روحی بدم بود یا هرچی، پری به خودش تکونی داد و یک کوچولو از حس مادرانه اش رو خرج کرد، درسته خیلی دیر یادش افتاد ولی کاری بود.

با شگفتی مخالفت کردم و گفتم:

- بی انصافی نکن سامان، مامانت خیلی خوب و مهربونه!

یکی از ابروهاش بالا پرید و گفت:

- چند بار دیدیش که به این نتیجه رسیدی!؟

- ندیدم، ولی خب یکبار تلفنی باهاش حرف زدم.

سرش رو به عنوان تایید تکون داد و گفت:

- و در همون تماس تلفنی متوجه این خصوصیات شدی!

hregoftegoo

- کار سختیه؟

حرف رو عوض کردم و پرسیدم:

سرش رو تکون داد و گفت: خواهرم داری نه؟

- چند سالشه؟- خواهری که فقط نامش رو شنیده بودم.

- اوممم... دقیق نمی دونم ولی باید همسن و سال تو

باشه... از لحاظ اخلاقی هم برخلاف مامان دختر با

احساسیه!

لبخندی بر لب آورد و ادامه داد:

- از وقتی هم که برگشتم چند وقت یکبار زنگ میزنه و

حالم رو جویا میشه.

یک

- گفتم زنگ یاد موبایلم افتادم، نه... معلوم نیست

چیکارش کردم، مطمئناً تا الان کلی نگرانم شده

-پس این گوشی که باهش کار می کنی چیه؟

- سیم کارت دومه، سها این شماره ام رو نداره.

- خودت چی شماره اشون رو حفظ نیستی؟

- چرا، یادم بنداز تماس بگیرم.

تو ذهنم رژه می رفت و دوست داشتم تا از - باشه.

یک سوالی

موضوع زیاد دور نشدیم بپرسم صدایش زدم:

-سامان؟

سامان دور زد تا راه رفته رو برگردیم، جواب داد:

- بهزاد... در مورد من حرفی زده بود بهت؟ - بله

بدونم چی راجبم بهت گفته؟ - چی می خوام بدونی؟

آمار پرنیا رو می گرفت - هیچی... فقط می خوام...

- چیز خاصی نمی گفت، فقط

که خواهر دیگه ای داره یا نه!

- همین!

چند وقت بعدش خبر - وقتی منم جریان رو پرسیدم، گ

که شباهت عجیبی به پرنیا داره"

داد دوستش دارم و می خوام بگیرمش.

- حالا پرنیا خواهر داشت؟

سامان مکثی کرد و گفت:

- نه، یک برادر داشت که چهارده پونزده سالگی مرده بود.

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۴، ۰۳، ۵۶:۱۷]

#پارت ۱۵۶

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

دست همون خلاف- طفلک با سن کم! برای چی؟

- خلاف می کرد، بعدش هم زیر

کارها کشته شد.

- بـ

سامان که معلوم بود از این بحث زیاد راضی نیست،
کلافه با نگاه تیز و برنده ای گفت:
-باشه بابا، خب می گفتی؟- بی خیال میشی تمومش کنی؟
سامان اینبار نگاه ملامت باری انداخت و گفت:
- مگه هزار و یک شب برات می گفتم، منتظر ادامه اش
هستی! تموم شد، فقط می خواستم بفهمی تو وضعت از
من بهتره، طرف تو بهزاد بود، نامرد نبود! خود من
هرجا گیر و مشکلی داشتم اولین نفر اون بود که سراغم
می اومد و حل می کرد، با رفتن بهزاد من هم تنها شدم!
تو به کسی دل بسته بودی که لیا
یاد گذشته ام میفتم نفرته که در وجودم شعله می کشه، تو
باید خدا رو شکر کنی که گذشته بدی نداشتی! حال و
آینده اتم به خودت بستگی داره اگه می خوای مثل همیشه
زانوی غم بغل بگیری که هیچی، همواره تلخ میمونه!
ولی حیفه دنیا ارزشش رو نداره سعی ات رو برای
شیرین شدنش بکن!

تا به ویلا رسیدیم، بارون قطع شده بود و بچه ها آماده شده بودن تا به ساحل برن، دریا کمی از اینجا دور بود، سمیرا و بقیه از ما هم خواستن حاضر بشیم تا با هم بریم، سامان نگاهی بهم انداخت که دوست داری بری یا نه، ناخودآگاه نگاهم به مرسته افتاد، سانتال سانتال خودش رو آماده کرده بود و منتظر ایستاده بود، مطمئن با وجود من نه به اون خوش می گذشت نه به من، رو به بقیه گفتم:

- شما برین خوش بگذره، من می خوام کمی استراحت کنم.

سپس رو به سامان آهسته گفتم:

- اگه دوست داری تو برو.

سامان سرش رو بالا انداخت و مخالفت کرد، بقیه هم خداحافظی کردن و رفتن، من هم به اتاق رفتم و سوشرت سامان رو درآوردم و روی تخت دراز کشیدم، چند دقیقه بعد دستگیره اتاق پایین رفت و سامان داخل شد، سریع چشم هام رو بستم، تخت پایین فرو رفت، هرم نفس های داغش رو پوست صورتم می نشست، متوجه شدم که رو صورتم خم شده، آروم صدام زد:

ندادم، سرش رو پایین تر آورد و کنار گوشم-نگین.

جواب

گفت:

- پلک هات به پرت پرت افتاده، بلند شو تا بیشتر از این ضایع نشدی.

بی اختیار پقی زدم زیر خنده، چشم هام رو باز کردم،
او هم با لبخند یک طرفی داشت نگاهم می کرد،
معرض گفتم:

- تازه پلک هام داشت سنگین میشد.

خواب- از پرش هاش کاملاً مشخص بود، نمی دونم چه
اصراریه شب ها هم خودت رو اینجوری به
میزنی، اینو گفتم لااقل روشت رو عوضی کنی و گاکول
حسابم نکنی.

چشم هام رو د

- این همه اتاق خالی هست، برو تو یکی از اونها، چون
ممکنه پرش هام ادامه داشته باشه.

- عه اینجوریه، باشه اشکال نداره تقصیر خودم بود که نگاه منتظر مرسده رو به خاطر تو بی جواب گذاشتم، بهتره بلند شم برم پیش همون...
بی اختیار چشم هام رو باز کردم، سامان با شیطنت گفت:
- اگه اذیتم کنی میرما.
اخم کردم و گفتم:

- خب برو من که از اول بهت گفتم.
باشه ای گفت و از روی تخت بلند شد، شروع کرد به حاضر شدن و تیپ اسپرت مکش مرگ ما زده بود و حالا هم داشت ادکلنش رو خالی می کرد رو خودش از تو آینه لبخند بد جنسی زد، فکر نمی کردم جدی جدی بخواد بره، یک حس مبهمی اون گوشه های دلم سر بیرون آورده بود و داشت سرزنشم می کرد، اما خیلی زود مقابل این حس ایستادم و اجازه ندادم شاخ و برگ بیشتری بده؛ سامان در حالی که سوشرت دیگه اش رو داشت روی شا

- خب من رفتم تو هم بی مزاحم به استراحتت برس.

سپس از اتاق بیرون رفت، لعنتی! حالا من تو این خونه
بزرگ وسط جنگل تنهایی چیکار کنم؟ اگه برق بره!
پسر خانم مومنی بدجور اونشب منو ترسونده بود. پنجره
اتاق رو به پشت ساختمون بود و دیده نمیشد که رفته یا
نه، کمی گذشت سعی کردم اهمیتی به تنها بودنم ندم و
خودم رو سرگرم به کاری کنم، قبل از هر چیز باید می
رفتم در و پنجره ها رو می بستم تا خیالم آسوده تر
میشد، از اتاق بیرون رفتم، سکوت خونه نشون از
رفتنش داشت، اول پنجره های طبقه بالا رو بستم بعد از
پله ها پایین رفتم و با امیدواری سرکی به آشپزخونه
کشیدم شاید هنوز نرفته باشه، ولی هیچکس نبود مستقیم
سراغ در رفتم و قفلش کردم، برگشتم تا برم بالا ولی با
دیدن سامان که روی مبل نشسته بود و داشت نگاهم می
کرد، جیغ بلندی کشیدم، لبخندی رو لب هاش نشست و
فنجون قهوه اش رو برد بالا و گفت:

روی قلبم برداشتم و با خشم نگاهش کردم و - بفرما قهوه.

دستم رو از
گفتم:

- مگه تو نرفته بودی؟

یک شیرینی گذاشت تو دهنش و بعد از جویدن و قورت
دادنش گفت:

- بی تو هرگز.

با اخم برو بابایی بهش گفتم و به سمت بالا حرکت
کردم، ولی صدایش باز منو متوقف کرد:

- پنج دقیقه فرصت داری حاضر بشی وگرنه خودم
میرم.

- خوشحال میشم هرچه زودتر تشریف ببری تنهام
بگذاری.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۰۶, ۳۶: ۱۷]

#پارت ۱۵۷

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

- باشه میرم، ولی قول نمیدم تنها بمونی! چون کلید اینجا
رو همه ی بچه ها دارن، هزار قفله اشم کنی راحت
بازش می کنن، حالا چی میگی؟
چپ چپ نگاهش کردم و با حرص گفتم:
- صبر کن حاضر میشم.

سامان ساعت رو دستش رو نگاه کرد و گفت:
بدم، رفتم بالا تا حاضر بشم،- دو دقیقه از مهلتت گذشت.
بدون اینکه جوابش رو

برای اینکه ازش کم نیارم سعی کردم یک تیپ قشنگ
بزنم، تا حرف مرسده درست از آب در نیاد، آرایش
ملایمی هم کردم و سپس از اتاق بیرون رفتم، روی
همون مبل لم داده بود و در حال سیگار کشیدن توی فکر
هم فرو رفته بود، طوری که متوجه اومدنم نشد، برای
اینکه به خودش بیاد بلند گفتم:

- من حاضرم.

چشمش بهم افتاد و نگاه خریدا
انداخت، سرش رو تکون داد و سپس از جاش بلند شد
و...

بدون اینکه بدونم کجا میریم پیش می رفت، برخلاف
تصورم که فکر می کردم می خواد پیش بقیه بچه ها بره
وارد پارکینگ یک مرکز خرید بزرگ شد، بعد از پارک
کردن ماشین پیاده شدیم و وارد پاساژ شیک و لوکسی
شدیم.

لباس های خوشگل و پر زرق و برق مجلسی از پشت
ویترین داشتن بهم چشمک میزدن!

سامان با دست و دل بازی گفت:

در-از هر چیزی که خوست اومد بگو بریم پرو کنی.

چشم هام برق زدن ولی نخواستم ندید بدید بازی

بیارم، بدون اینکه خودم رو بشکنم گفتم:

رو پشت کمرم گذاشت- نه مررسی چیزی احتیاج ندارم.

سامان بدون توجه به حرفم دستش

و به سمت یکی از ویترین ها هدایت کرد و با اشاره به

یک پیراهن دکالته طلایی رنگ پرسید:

hregoftegoo

خیلی خوشگل بود، ولی تنها مشکلی که داشت کوتاهی
بیش از اندازه اش بود، من این پیراهن رو کجا می
تونستم بپوشم! باز با دستش به کمرم فشار آورد و اینبار
به طرف مغازه هدایت کرد و گفت:
فروشنده خواست تا پیراهن رو- برو بپوش ببین چطوره.

داخل شدیم و از خانم

برام بیاره، فروشنده پیراهن رو به دستم داد و سپس با
خوشرویی راهنماییم کرد به ته سالن، داخل اتاق پرو
شدم و پیراهن رو پوشیدم، فوق العاده شیک بود، کاپ
سینه و کلوشی کمر به پایین پیراهن باعث شده بود خوش
اندام تر جلوه کنم، رنگش هم به صورتم می اومد، کلیپس
موهام رو باز کردم، اینجوری قشنگتر میشد، در حال
ژست گرفتن بودم که سامان تقه ای به در زد و پرسید:

- پوشیدی؟

- خب باز

به هیچ عنوان حاضر نبودم سامان منو این مدلی ببینه،
قد کوتاه پیراهن تا روی رانم بود! سینه و سر شونه
های...

باز تقه ای به در زد، سریع گفتم:

ولی آهسته گفت: سامان خیلی خوبه اندازه است.

با حرص

- گفتم باز کن تا ببینم!

- همیشه آخه!

- چرا!؟

وقتی دید جوابش رو نمیدم گفتم:

- بگو اندازه ام نیست دیگه معطلمون کردی! درش بیار
ببینم سایز بزرگش رو داره!

دود از سرم بلند شد با حرص گفتم:

- یعنی میگی من چاقم!؟

- باید رژیمت رو شروع کنی!

به خاطر اینکه بهش ثابت کنم مشک

رو باز کردم! با نیشخند یک لنگه از ابروهایش رو بالا

انداخت و نگاه دقیقی از بالا تا پایین دوباره از پایین با
بالا بهم انداخت و به عنوان تایید سرش رو تکون داد و
گفت:

- برگرد.

سریع یک چرخ زدم و گفتم:

- خوبه.

سپس یکدفعه دستش رو آورد بالا و لپم رو کشید و گفت:

- تو گول خوردن رو دست حیه ی انگور بلند شدی!

با گیجی به جمله بی ربطش فکر کردم، یکدفعه متوجه
منظورش شدم، راست می گفت مثل بچه ها زود گولم
زد، با اخم گفتم:

ی چیپت- تو هم دست گرگ بدجنس رو از پشت بستی.

- پس زود درش بیار تا این گرگ بدجنس لقمه

نکرده!

سرم رو تکون دادم خواستم در رو ببندم که گفت:

- فقط ای

نا امید و وا رفته گفتم:

با احم گفت: چرا قشنگه که!

- تو از من خجالت می کشی در رو باز کنی، بعد می
خوای جلوی همه باهات مانور بدی!

- نخیر، منظورم این بود تو مجلس خانم ها بیوشم.

- هیچ کدوم، زن مرد فرقی نمی کنه.

- خب پس برای چی بخرمش وقتی نمی تونم بیوشم.

- چونه نزن، درش بیار.

شونه ام رو بالا اند

کردم، خودم رو بار دیگه در - باشه، اصلا نمی خوامش.

سپس در رو بستم و قفلش

آینه نگاه کردم، دلم نمی اومد درش بیارم، زیر لب چند تا

ناسزا برای یک کلام بودنش فرستادم!

پیراهن رو در آوردم و خواستم لباس های خودم رو

بیوشم که باز صدای تقه اومد:

- باز کن این رو هم بیوش.

شلوار تو دستم رو دوباره آویزون کردم و به جاش
مانتوم رو برداشتم و تنم کردم و بدون اینکه دکمه اش
رو ببندم با دست جلوش رو نگه داشتم و در رو باز
کردم.

یک پیراهن ساتن شیری رنگی داد دستم و گفت:
- بپوش.

با لجبازی گفتم:

-من چیزی نمی خوام.

- گفتم بپوش.

-نمی خوام.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۰۶ : ۱۷]

#چرا_اینگونه_رقم_خورد#پارت۱۵۸

جلو و یقه ی- آهان، پس دوست داری خودم تنت کنم.

رفتم عقب تا خواستم در رو بگیرم، اومد

مانتوم رو گرفت، خواست بازش کنه که نداشتم و گفتم:

رو از دستش گرفتم و در رو بستم و- خودم می پوشم.

با حرص پیراهن

پوشیدمش این هم دکلمه بود ولی یک کت کوتاه مشکی با

آستین هایی که تا روی بازوانم می اومد، پوشیده اش

کرده بود، بلندی قدش هم تا زیر زانوانم بود، در عین

سادگی شیک بود! انصافا خیلی خوش سلیقه بود! باز در

زد:

دو دقیقه انتظار رو نداشت! در رو باز کردم،- پوشیدی؟

طاقت

لباس رو با وسواس کاملا تو

گفت:

- خوبه، درش بیار.

باز حرص داد، دوست نداشتم اینجور رییس مابانه باهام
حرف بزنه، معترض گفتم:

من بردار، هر چیز دیگه ای- نظر من مهم نیست!؟

- این دو تا رو با سلیقه

خواستی با سلیقه و نظر خودت بخر.

- پیراهن رو در آوردم و مانتو شلوارم رو پوشیدم، شالم
رو هم سرم انداختم و دوتا پیراهن ها رو برداشتم و از
اتاق پرو بیرون رفتم، سامان لباس ها رو از دستم گرفت
و گذاشت رو میز فروشنده، خانم فروشنده هم با خوش
رفتاری پرسید:

بر افروخته ام کرد و رو به- هر دو رو پسندیدین!؟

سامان نگاهی به صورت

خانم گفت:

- بله هر دو رو می بریم.

وقتی قیمت های نجومی پیرا

مات و مبهوت ماندم! اخم هام از این همه لارج بودن
سامان بی اختیار باز شدن و ناراحتیم رو فراموش کردم.
اینبار جلوی مانتو فروشی ایستاد و گفت:

برو داخل.

قبول نکردم و گفتم:

بگی واسه چی داری لجبازی می کنی؟- نه نمی خوام.
کردم، بخاطر خودش می گفتم، نمی خواستم- میشه الان

لجبازی نمی

این همه تو خرج بیفته:

- چیزی لازم ندارم.

خودش نخواستم- خپله خب برو با سلیقه خودت بخر.

نذاشتم بفهمه که بخاطر تو خرج نیفتادن

داخل بشم، همین موضوع رو بهونه کردم و گفتم:

- تو همش می خوای سلیقه چپر چلاغت رو به من

تحمیل کنی.

- عه سلیقه ام پس چپر چلاغه، اوکی شکی توش نیست.

چشمکی زد و سینه اش رو با غرور جلو داد و با اشاره

به خودش گفت:

- تویی که سلیقه ات بیسته، برو بد

چشم هام رو گرد کردم و گفتم:

بدم، سپس در حالیکه- من با نهایت کج سلیقه گی...
دستم رو گرفت و نداشت ادامه
دستم رو به سمت در مغازه می کشید، آهسته گفت:
- آره یادمه از صبح زود بکوب تو شرکت منتظرم
نشسته بودی.

با وارد شدنمون یکی از فروشنده ها به سمتمون اومد،
بخاطر همین نتونستم جوابش رو بدم، می دونستم
بالاخره یک روزی می رسه که این موضوع رو تو
سرم بکوبه، حالا خوبه دلیل کارم رو می دونست و
اینجوری میگه.

تمام سلیقه ام رو به کار گر
خوشگل ولی خیلی گرون قیمت انتخاب کردم! به من چه
چشمش کور پردازه! در کنار اون مانتو، سامان باز
خودش رو وسط انداخت و یک مانتوی خوشگل و خوش
دوخت دیگه ای هم برام برداشت، برای هر کدوم از
مانتوها شلوار و روسری هم خریدیم. بدون اینکه کم
بیاره می خواست لباس های خونگی هم بردارم جلوی

کارش رو گرفتم و بهش گفتم چند روز پیش با سمیرا اینا کلی خرید کردم.

خلاصه سوار ماشین شدیم و بعدش به رستوران سنتی که رو به دریا بود رفتیم، روی تختی که در زیر درخت بزرگی بود نشستیم، موزیک محلی پخش میشد! خنده ام گرفته بود سامان و اینجور جاها، جالب بود! منو رو داد دستم و گفت:

- به چی داری می خندی؟

اینبار خنده ام کل صورتم رو پوشوند و گفتم:

- به تو!

باز یکی از ابروهاش رو برد بالا و گفت:

با این همه دفتر و دستک بری یک- اونوقت به چی من؟!؟

- فکر می کردم

رستوران لاکچری، با فضا

موزیک لایت و...

- اووو، مگه می خوام بهت درخواست عشق کنم!

- آخ فراموش کردم که مرسته جون رو می بری اونجور جاها، نه من رو!

لبخند خبیثی زد و گفت:

- اتفاقا چند وقت پیش برده بودمش اونجور جاها، الان هم چون کنارم نیست می خوام کمی سنتی حال کنم، بگو چی می خوری؟

نگاهی به منو انداختم و رو بهش گفتم:

- حالا که می خوام سنتی باشه دیزی، می خوام از اون لحظه ای که گوشت کوب دستت میگیری عکس بگیرم و بفرستم به مرسته جون، ببینم بازم عشوه شتری میاد یا نه پشیمون میشه.

یکدفعه زد زیر خنده و گفت:

- بابا تو دیگه آخرشی! همه چیزت با دخترای دیگه فرق می کنه! باور کن این اولین باریه که با دختری اومدم می خواد آبگوشت سفارش بده!

- خب دخترای دیگه رو بر میداری می بری اون یکی رستوران ها، معلومه غذای ایتالیایی و چی و چی

سفارش میدان، ولی من بیچاره رو آوردی اینجا که دو تا گزینه بیشتر رو میز وجود نداره، کله پاچه یا آبگوشت.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۰۶ : ۳۶ : ۱۷]

#پارت ۱۵۹

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

باز زد زیر خنده و گفت:

- بی انصافی نکن، کبابم تو گزینه ها پیدا میشه.

سرم رو به عنوان مخالفت تکون دادم و گفتم:

- نه، حالا که با سختی و مشقت کفش هام رو در آوردم

و بالای تخت نشستم حیفه بدون آبگوشت برگردم.

- پس بگو دلم آبگوشت می خواد الکی به رستوران
ایراد نگیر.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- جای شکر داره نگفتی پیاز- با ترشی لطفا.

خندیدم و گفتم:

- البته منظورم سیر ترشی بود!

صورتش رو جمع کرد و گفت:

خندید: راه های دیگه ای هم برای طلاق وجود داره.

باز خندیدم، سامانم

- با اینکه غذای سنگینیه واسه شب ولی چون چند ساله

که منم نخوردم ه

دیزیمون رو آوردن و با خنده شروع به خوردن کردیم،

زمانی که گوشت کوب دستش گرفت با گوشیم ازش

عکس گرفتم، سامانم گوشیش رو در آورد و به زور

بلندم کرد تا کنارش بشینم، سپس چند تا سلفی گرفت.

بعد از غذا سفارش چای و قلیون داد، چای و قلیونمون رو برداشتیم و بردیم لب دریا روی ماسه ها نشستیم، ناشیانه چند کام کشیدم که باعث خنده اش شده بود.

خلاصه شب خوبی رو مثل دو تا دوست گذروندیم، تو راه برگشتن ازش پرسیدم کی کاراشون تموم میشه و برمی گردیم.

- چیه خسته شدی؟

-نه همین طوری پرسیدم.

- تا یک هفته دیگه کارامون تمومه، قراره به مناسبت تموم شدنش بچه ها یک مهمونی بگیرند، اون پیراهن دومی هم بخاطر همین مناسبت گرفتم.

دیر وقت بود که به ویلا رسیدیم، ولی همه بیدار بودن و تو سالن نشسته بودن، سلام دست جمعی رو به همه کردم، سمیرا اومد کنارم و با هم خریدام رو بالا بردیم، سمیرا از لباس ها خیلی خوشش اومد و سپس برایم مرتب و منظم در کمد آویزونشون کرد، من هم لباس های بیرونم رو با لباس های راحتی عوض کردم، بعد از

کمی صحبت و البته غیبت پشت مرسده چراغ رو
خاموش کرد و شب بخیر گفت و رفت.

به توصیه ی سامان روش رو عوض کردم و اینبار پتو
رو روی سرم کشیدم تا نگران لرزیدن پلک هام نباشم،
ولی قبل از اومدن سامان خیلی زود خوابم برد.

روز جشن اختتامیه فرا رسید، به غیر از من و سمیرا و
کامران و دو تا کارگر که داشتن تدارکات مهمونی رو
انجام می دادن کسی تو ویلا نبود، هفته قبل یعنی فردای
همون شب بیتائینا به تهران برگشتن، مرسده هم دیگه
اینجا نمی اومد، مثل اینکه در اون یکی ویلا می موند!
خلاصه ما چهار نفر به علاوه وحید ویلا رو قرق کرده
بودیم.

با سمیرا از صبح مشغول آرا ویرا کردن بودیم، سمیرا
موهام رو مدل جمع و باز درست کرد، آرایش ملایمی
کردم و پیراهنم رو پوشیدم، سمیرا هم حسابی به خودش
رسیده بود و کت و دامن بنفش و مشکی پوشیده بود که
بهش خیلی می اومد.

سر و صدای پایین نشون از اومدن مهمون ها رو داشت، با تقه ای که به در خورد سمیرا رفت در رو باز کرد و سپس خودش بیرون رفت، سامان داخل شد، چند ثانیه ای خیره نگاهم کرد و گفت:

- آماده ای؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- پس بریم.

پشت سرش راه افتادم، سر پله ها ایستاد و دستم رو گرفت سپس با هم پایین رفتیم؛ چهل پنجاه نفری در سالن جمع شده بودن، سامان شروع به معرفی بعضی هاشون که سن بالاتری نسبت به بقیه داشتن کرد، مر سده کنار برادرش و یک پسر جوان دیگه ایستاده بود و صحبت می کرد، بدون اینکه تحویلش بگیرم از کنارش گذشتم، بعد از معارفه روی صندلی نشستم، سامان هم رفت کنار چند تا از همون دکتر و مهندس هایی که معرفی کرده بود ایستاد، سمیرا و کامران هم کنار دو خانم ایستاده بودن و صحبت می کردن.

تنها نشسته بودم و داشتم مهمون ها رو که اکثرا آقا بودن نگاه می کردم، بیشتر روی مرسده زوم کرده بودم اکثر پسرهای خوشتیپ و جوان دورش جمع شده بودن و به حرفش گرفته بودن! ازش چشم گرفتم و متوجه ی صندلی کنارم شدم که توسط همون پسری که کنار مرسده ایستاده بود اشغال شد، پسره با گیلاسی که در دست داشت تو چشم هام زل زد و گفت:
سرم رو پایین انداختم و گفتم: اجازه می فرمایید لیدی؟
- شما که بی اجازه نشستید.

خندید و سپس دستش رو دراز کرد و گفت:
ر- من سهیل معینی هستم، مهندس بازبینی شرکته طاها گست

فهمیدم که یکی از هم تیم های شد چون بارها اسم شرکتشون رو از سامان و بقیه شنیده بودم، برای دست دادن مکث کردم، ولی خب دور از ادب بود دستش دراز بمونه، دست کوتاه و سرسری دادم و سریع دستم رو از دستش بیرون کشیدم، بخاطر اینکه

چندان دل خوشی از مرسده نداشتم بقیه مهندسین شونم
برام فاقد اهمیت و ارزش بود، خیلی سرد چشم ازش
گرفتم و جای دیگه ای رو نگاه کردم، از رو نرفت و
گفت:

- می تونم بدونم سعادت آشنایی با کدوم خانم زیبا رویی
رو دارم!

خواستم دهن باز کنم که صدای بم و سنگین سامان به
گوش رسید:

- شما می تونید همون خانم معتمد صداشون بزنیند.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۰۸, ۳۴:۱۲]

#پارت ۱۶۰

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

تو ذوق معینی خورد، بلند شد ایستاد و با احترام رو به سامان گفت:

و سرد و خشک- تبریک میگم جناب دکتر، خبر نداشتم!
سامان با جذب سرش رو تکون داد
گفت:

جای معینی، معینی هم زود فلنگ رو بست- ممنون
سپس نشست
و در رفت.

!؟- دارم کم کم از انتخاب این لباس هم پشیمون میشم.
- چرا

سامان بدون اینکه نگاه کنه جدی گفت:

- زیادی بهت میاد، تو چشمی!

با تعجب نگاهش کردم، فکر کردم
وقتی روش رو به طرفم برگردوند، از اخم های روی
پیشونیش متوجه شدم واقعا جدیه، با خجالت نگاهم رو
ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم، ولی دروغه بگم
خوشحال و ذوق زده نشدم!

موزیک لایت شد! سامان دستم رو گرفت و بلندم کرد و وسط جمع برد، خواستم امتناع کنم ولی کمرم رو محکم گرفت و وادارم کرد باهانش همکاری کنم! با دست آزادش دستم رو روی شونه اش گذاشت، بدون اینکه نگاهش کنم سرم رو توی یخه ام فرو رفت، باز هم اون حس مبهم سراغم اومده بود، فشاری به کمرم وارد کرد، نگاهش کردم! خم شد و کنار گوشم گفت:

رو - گفته بودم دوست ندارم آرایش غلیظ کنی! جا داره همین جا دست به کار بشم و لب های سرخت خودم...

با نگرانی تو چشم های شیطونش نگاه کردم و گفتم:
- سامان!

ترسم رو از نگاهم خوند با لبخند گفت:

- حیف که الان دستم بسته است و جلو چهل تا چشم همیشه این ریسک رو کنم وگ

تا نفس عمیقی کشیدم، موزیک قطع شد! همه ایستادن و به دستگاه پخش نگاه کردن، مرصاد با خنده ایستاده بود کنار دستگاه صوت و با کنترل در دستش داشت موزیک

ها رو عقب جلو میزد، هم زمان صدای همه در او مد،
مرصاد در جواب اعتراض ها گفت:

- بابا عجب ظالم هایی هستین شما! فکر این رو نمی
کنید چند تا پسر عذب اینجا نشسته یک وقت دلشون
بخواد مثل شماها عشقولانه برقصن! به نظرتون من برم
دست کی رو بگیرم برقصم؟! انتظار ندارید که وحید رو
بغل کنم و تانگو برقصم!

همگی زدیم زیر خنده، مرصاد باز ادامه داد:

- همون بندری خودمون خوبه، حداقل کسی رو تحریک
نمی کنه!

سپس آهنگ شادی گذاشت، من و سامان برگشتیم و
نشستیم سر جامون، یک ساعت بعد که سر و صدا و
موزیک و رقص تموم شد، سامان بلند شد و با صدای
بلندی همه رو متوجه خودش کرد و سپس شروع کرد
راجب کارهاشون سخنرانی کردن:

باعث شدین به موفقیت های- من از تک تک شما عزیز
زحمات بی وقفه اتون،
بیشتری دست پیدا کنیم نهایت تشکر دارم، مخصوصا از

جناب دکتر مشفق که با صبوری در این پروژه طولانی
ما رو یاری کردن و ...

بقیه صحبت های سامان رو کامران که در کنارش
ایستاده بود ادامه داد؛ جو رسمی و خشک شده بود،
داشت حوصله ام سر می رفت که ناگهان متوجه ی
سامان شدم، گوشی به دست انگار در حال خواندن پیامی
بود چون اخم هاش کم کم رفت تو هم و چند لحظه بعد
سرش رو بلند کرد و کسی رو نگاه کرد و با اخم سرش
رو به معنی تاسف تکون داد، رد نگاهش رو گرفتم و
برخلاف تصورم که فکر می کردم مرسده است به وحید
رسیدم، وحید هم با ناراحتی اشاره ای به بیرون کرد،
سامان خیلی آروم بدون اینکه کسی متوجه غیبتش بشه
اونجا رو ترک کرد و رفت به سمت در، چند لحظه بعد
وحید هم پشت سرش رفت.

بی اختیار از جام بلند شدم و بدون جلب توجه به
دنبالشون رفتم، می خواستم بدونم چه موضوع مهمی رو
دارن از همه پنهان نگه می دارن، هر چند که تا حدودی
متوجه شده بودم!

باز بودن در، کارم رو برای سرک کشیدن راحت کرده
بود! سامان و وحید مقابل هم در بالکن ایستاده بودن.
سامان داشت از وحید می پرسید:

ام رو دادم به دیوار کنار در و - مطمئنی دروغ نمیگه؟
سرم رو دزدیدم و و تکیه
گوش سپردم به جوابی که وحید داد:

ت- از صدایش معلوم بود که ترسیده و اضطراب داره!
لوزومی نداره دروغ بگه که، راستی گفتش بگم گوشید
هم پیش اون جا مونده و شماره ی دیگه ای ازت نداره.
سامان پوزخندی زد و گفت:

کنی؟- جالبه! چطور واقعا روش میشه اسمم رو بیاره
تو هم یک مقدار پول برایش- خب حالا چیکار می خوای

- هیچی راه میفتم میرم،
بریز تا من برسم، وحید منظو
یک مقداره ها

- فهمیدم.

- یک زنگم به اون فامیلتون که سرگرده بزن، بگو تا رسیدم اونجا باشه تا برامون مشکل دیگه ای پیش نیاد.
- پول رو میریزم ولی همیشه بی خیال رفتن بشی فوقش یکی دو روز نگهش میدارن یا نهایت فردا میری یک وصیغه میذارى میاد بیرون دیگه.

- نه میرم، باید بفهمم اون عوضی کدوم گوریه!

- سامان شلوغش نکن الکی، رفتن تو دردی رو درمون نمی کنه تو فکر کردی بهت میگه کجاست! چه جوری تا الان هزار تا بهونه جور کرده و سر دونده ات، الان همینطور نمیگه... اصلا اینا هیچ، با این جماعتی که اون تو هستن می خوای چیکار کنی با هزار مکافات این مرتیکه راضی شده بیاد اینجا!

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۰۸, ۳۴:۱۲]

#چرا_اینگونه_ر

رو- گور پدر این مرتیکه و شرکتش، پس شماها اینجا
چیکاره اید؟ بی سر و صدا میرم اگه کسی سراغم
گرفت بگو کار مهمی براش پیش اومد.

بسیار- حالا که تصمیمت جدیه، صبر کن باهم بریم.

- نمی خواد موندنت اینجا واجبه، به کامرانم

حواسش به یارو باشه نپره، من برم کیفم رو بردارم.

دنبال یکجا برای قایم شدن بود

نخورد، با وارد شدن سامان نفس تو سینه ام حبس شد

ولی خوشبختانه متوجه من نشد و رفت، کمی منتظر

وحید شدم که او هم بیاد بره ولی نیومد، دوباره سرکی

در بالکن کشیدم سرش تو گوشیش بود! از موقعیت

استفاده کردم و رفتم سر جای قبلیم نشستم، صحبت های

کاری تموم شده بود و حاضرین هر کدوم یک گروه چند

نفره تشکیل داده بودن و مشغول بگو بخند بودن، نگاهم

به بالای پله ها بود که کی سامان میادا! چند لحظه بعد

کیف و کت به دست پله ها رو چند تا یکی کرد و اومد
پایین بدون توجه به کسی یا حتی نیم نگاه کوچکی به من
رفت! نمی دونم چرا همش خودم رو امیدوار می کردم
الان وحید رو می فرسته دنبالم ولی هر چقدر صبر کردم
نا امید تر شدم، وحید چند دقیقه بعد اومد داخل و مستقیم
رفت کنار کامران اینا خیلی عادی وارد بحثشون شد، این
وسط من تنها نشسته بودم و همه حس های بد دنیا رو در
وجودم حس می کردم! انقدر در خودم فرو رفته بودم که
با ضربه ی آروم دست سمیرا بر روی کمرم از جا
پریدم و هین نسبتا بلندی کشیدم!

سمیرا به زور لبخندی بر

- بترکی نگین، واسه چی داری آبرو ریزی می کنی؟
-نمی تونی مثل آدم صدا بزنی؟

- یادم نبود همیشه تو هیپروتی؟! بیا بریم شام بخوریم.
نگاهی به بقیه انداختم، مشغول غذا ریختن در بشقاب
هاشون بودن که به صورت سلفی روی میز ناهار
خوری بزرگی چیده شده بود، نگاهم به وحید و کامران

خورد، صدای کامران می اومد که داشت از طرف
سامان از جمع عذر خواهی می کرد و می گفت:
- کار مهمی برایشون پیش اومده بود که مجبور به ترک
اینجا شدن.

همون لحظه مرسته برگشت به سمتم، پوزخند مضحکی
زد و با تاسف سر تکون داد! نگاهم رو ازش گرفتم،
احساس خاری بهم دست داده بود برای دک کردن سمیرا
که منتظر ایستاده بود گفتم:

سرش رو تکون داد و رفت،- میل ندارم تو برو بخور.

سمیرا ناراحت و متاسف

چند دقیقه بعد با دو بشقاب برگ

رو گذاشت رو پام و پرسید:

!؟- نفهمیدی چی شد!؟ سامان چرا یکهو بدون خدافظی

گذاشت رفت

خیلی دوست داشتم با یکی حرف بزنم ولی چون هنوز

چیز خاصی دستگیرم نشده بود ترجیح دادم ساکت بمونم،

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- بی خبرم

بعد از کمی بازی کردن با غدام، بشقابم رو روی میز گذاشتم و بلند شدم و به سمیرا گفتم:

- خیلی خسته ام برم کمی استراحت کنم؟

راستش بیشتر تمایل داشتم برم سر گوشیم تا ببینم سامان بهم زنگ زده یا نه؟ اما... زهی خیال باطل حتی ارزشش رو نداشتم یک پیام کوتاه بفرسته و بگه "منی که تو رو برداشتم کشوندم اینجا ببخش اگه نتونستم برگردونمت، خبر مرگت با کامران اینا برگرد" گوشیم رو با حرص پرت کردم رو تخت و خودم هم روش ولو شدم، صدای تق تق در اومد پشت بندش دستگیره پایین رفت و در باز شد، مرسده با لبخند پیروزمندی که بر لب داشت وارد اتاق شد! نشستم و منتظر نگاهش کردم، اومد جلو و گفت:

بذارم، برای اینکه حرصش رو در-آخی شوهر بی وفا

اووف اینو کجای دلم

بیارم گفتم:

- خیلی اصرار کرد همراهش برم ولی نخواستم از قدیم

گفتن زنه و سیاستش، کمی ناز کشیدن و التماس کردن

برای مردها بد نیست، منم چون از قبل با سمیرا قرار داشتم و البته لوزومی هم نمیبینم به شما توضیح بدم نمی تونستم برم، وگرنه این همه خواهش و التماسش رو بی جواب نمیداشتم.

همون لحظه گوشیم زنگ خورد، سریع برداشتمش سامان بود! کاش از خدا چیز دیگه ای می خواستم! گوشی رو بهش نشون دادم و گفتم:

کشیدم و در حالیکه داشتم به- بیا هنوز نرفته زنگ زد! برقراری تماس رو

صورت قرمز مایل به بنفش مرسته نگاه می کردم با ناز گفتم:

- جونم عزیزم؟ تو که منو با زنگ هات کشتی! گفتم که خیالت راحت با سمیرا اینا برمی گردم.

صدای گوشی رو تا حد امکان کم کردم تا مرسته صدای سامان رو نشنوه:

عشوه ای که نمونه اش رو از خود مرسته یاد- مثل ای

خنده ی پر

گرفته بودم، براش پیدا کردم و گفتم:

نشون از عصبانیتش رو- سامی خب منم دوست دارم!
سامان با صدای بم و خشنش که
داشت گفت:

خنده! حالا نخند و- نگین چه کوفتی خوردی اونجا!؟
با این حرفش بی اختیار پقی زدم زیر
کی بخند! یکدفعه یاد این جمله سمیرا افتادم "سلامتی سه
تن رفیق و ناموس و وطن"
یادمه این جمله رو زمانی گفته بود که یواشکی چند
قطره از شیشه مشروب سیاوش رو خورده بودیم و فاز
مستی گرفته بودیم.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۰۸, ۳۴:۱۲]

#چرا_اینگونه_ر

سامان با صدایی که از خشم می لرزید داد زد:
- زود گورتو گم کن برو بالا تا نیومدم اونجا رو روی
نمی دونم چرا از این بازی خوشم اومد بی توجه بـ
چهره بر افروخته مرسده که هر لحظه داشت خشمگین
تر میشد، با ناز و کشیدگی صدام گفتم:
م- نه عشقم اینجا بیشتر خوش می گذره یکم دیگه می
خوام بموند

- من همین الان از اولین دور برگردون دور میزنم و
برمی گردم اونجا، وای به حالت نگین! وای به حالت
بیام و بین اون همه لاشخور جمعیت کنم!
باز خندیدم، پوفی کرد و گفت:

نیستن چیکار کنم؟- گوشی رو بده به سمیرا یا کامران.
خندیدم! سامان هم دوباره داد کشید و گفت: عشقم پیشم
باز دوباره

- کدوم خری کنارته پس؟

تو دلم گفتم با این همه دادی که میزنی اگر چیزی هم
خورده بودم همش می پرید که! لبخند بزرگ و
دندونمایی زدم و با کشیدگی کلام گفتم:

سامان -مرسده!؟- مرسده

- او هوم بالا تو اتاقم داشتم استراحت می کردم که او مد.

سامان باز دوباره عربده کشید:

- منو دست انداختی دو ساعته!

- آره.

مرسده با خشم رفت بیرون و طوری در اتاق رو بهم
کوبید که گفتم الان با چهار چوب میریزه پایین

- صدای چی بود!؟

جدی شدم و دست از اون نمایش مسخره برداشتم و گفتم:

- هیچی مرسده جونت ناراحت شد در رو بهم کوبید و
رفت.

سامان با صد

- نگین خوبی!؟ برگردم!؟

با خشم و بغض گفتم:

- لازم نکرده به کارت برس، حالم خوبه، صد بار گفتم
من رو با دخترهای دور و اطرافت یکی ندون من اگه
اهل مشروب خوردن و از اینجور کارها بودم که این
اوضاعم نبود!

- می دونم تعجبم از همین بود، خب در اتاقت رو قفل
کن و همون بالا بمون، من یک کار فوری برام پیش
اومده باید برمی گشتم تهران، نخواستم تو جمع پیام پیشت
اونوقت مجبور به خدافظی با یکایکشون می شدم، تو هم
فردا با کامران اینا که برمی گردن برگرد.

با حرص گفتم:

- خوب شد به عقلت رسید و گفتمی وگرنه جا می موندم
همینجا!

سامان نفس عمیقی کشید و گفت:

- دیگه سفارش نمی کنم مواظب خودت باش، کاری

- ن

با اینکه از پنهون کاری های سامان و وحید سر در
نیاورده بودم! با اینکه پازلی که در ذهن ساخته بودم
در هم و بر هم داشتن دهن کجی می کردن! ولی با این
حال با این تماس قانع شدم، رفتم در اتاق رو قفل کردم و
روی تخت برگشتم.

افکار فاسد و مزاحم دست از سرم بر نمی داشتن،
همچون مالیخولیایی ها تا دم دمای صبح بیدار و با خود
در گیر بودم، ساعت یک بود که مهمونی پایان یافت
وگرنه با اون همه سر و صدا حتما دیوونه می شدم، با
روشن شدن هوا کم کم خوابم برد، چند ساعت بعد با
صدای کوبش در از خواب پریدم با صدای سمیرا که
مرتب صدام میزد و دستگیره رو بالا و پایین می کرد
بیدار شدم و با کرختی بلند شدم و قفل در رو باز کردم،
باز برگشتم روی تخت دراز کشیدم، سمیرا داخل شد و
دست به کمر داد زد:

صبح خوابم برد، ساعت چنده؟- مردی جواب نمیدی!؟

-دیشب نتونستم بخوابم دم

- دو و نیم.

متعجب نگاهش کردم ببینم شوخی میکنه یا جدی میگه:

- منم الان بیدار شدم دیدم کامران کنارم نیست اومدم

سراغ تو، چقدر خوابیدیم!

در جواب سرم رو تکون دادم، سمیرا جلوی آینه در

حالیکه داشت موهایش رو مرتب می کرد گفت:

رفتیم- بیا بریم یک چی به بدن بزنیم، بد گشنه امه.

من هم گرسنه ام بود دیشبم که شام نخورده بودم،

پایین هیچکس تو ویلا نبود، سمیرا در حال درست کردن

نیمرو بود، پرسیدم:

- کی

درست حسابی دریا- به احتمال زیاد غروب یا شب.

-ای کاش بیشتر می موندیم ما هنوز

رو ندیدیم!

- مثل اینکه خوردن و خوابیدن بدجور بهت مزه کرده!

فکر منو بکن که تا چند روز دیگه امتحان هام شروع

میشه و هنوز لای هیچ کتابی رو باز نکردم!

می خوام یک مدت ازش دور بمونم! می خوام جلوی این وابستگی که حس می کنم دارم بهش پیدا می کنم رو بگیرم، نمی خوام جایگاهی که در زندگیش دارم رو به دست فراموشی بسپارم! می خوام جلوی این حس مبهمی که جدیداً گریبان گیرم شده رو بگیرم، حسی که نه دوست داشتم نزدیکش باشم نه ازش دور! حتی نمی دونستم که با خودم چند چندم! نمیگم عاشقش شدم... نه، عشق من فقط یکی بود بهزاد! حسی که به بهزاد داشتم قابل قیاس با سامان نیست، زمین تا آسمون فرق داره، سامان نقطه تضاد بهزاده چه از لحاظ اخلاقی چه بقیه... ولی نمی خوام این کششی که جدیداً بهش پیدا کردم ادامه پیدا کنه و منجر به عشق بشه! اونوقت این خودم هستم که ضربه می بینم، از درون سامان هم که بی اطلاع البته این رو کاملاً فهمیدم دیگه مثل روزهای اول از من بدش نمیاد! حتی بعضی اوقات فکر می کنم حس پدرانه ای نسبت بهم داره که شاید این هم برگرده به یازده سال تفاوت سنیمون!

به سمیرا که او هم مثل من تو فکر فرو رفته بود گفتم:

- همیشه حالا این چند روزم بمونیم تو که تا الان درس نخوندی این چند روزم روش.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۰۸, ۳۴:۱۲]

#پارت ۱۶۳

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

سمیرا که با حرفهام نرم شده بود گفت:

- حداقل بریم یک جایی نزدیک دریا!

- آره حیفه نریم!

- راست میگی، من که کتاب هام همراهه حالا چه

اینجا باشم چه اونجا فرقی نمیکنه، مهم اینه که نمی

خونم!

خندیدم و گفتم:

- پس کامران اومد بهش بگو، ببین چی میگه.

کامران دو ساعت بعد اومد، سمیرا بدون فوت وقت رفت رو مخش و انقدر به قول خودش پینگ پونگ بازی کرد تا کامران زبون باز کرد:

- من که از کار و بارم میفتم هیچی، فکر نگین رو کردی؟

سمیرا ناشیانه سریع لو داد:

رو بهم کرد و گفت: اتفاقا این پیشنهاد خود نگین بود.

کامران مشکوک

اجازه بده دهن باز کنم سخنگوی من- سامان چی میشه!؟

سمیرا قبل از اینکه

زنش رو هم- ول کن تو رو خدا سامان چی قراره بشه،

کارش واجب تر از نگین بود، هیچ فکر

نکرد گذاشت رفت.

کامران اخم هاش درهم شد و گفت:

- اولاً که این حرف ها به من و تو مربوط نمیشه، دوما
سامان نگین رو سپرده دست ما و تا خودش رضایت نده
من جایی نمیرم.

سمیرا که از لحن حرف زدن کامران خوشش نیومده بود
گفت:

- آخه سامان اخلاق داره که نگین بخواد ازش رضایت
بگیره!؟

کامران که سعی داشت با ملایمت جواب سمیرا رو بده
گفت:

- تو اگه دو دقیقه اجازه بدی و یک بند پشتش صفحه
نداری...

سمیرا با ناراحتی بدون اینکه اجازه بده کامران حرفش
رو تموم کنه بلند شد و رفت، کامران دست به سینه به
عقب تکیه اش رو داد و وقتی که سمیرا کاملاً دور شد
پرسید:

که انقدر منتظرش- تو می دونی سامان چش شده؟ چه
ریخته است؟ دیشب وسط مهمونی ای

بودیم و می خواستیم زمینه بستن قرارداد یک پروژه
کلان رو بچینیم گذاشت رفت، صاحبش به طور
افتخاری حاضر شده بود همراه دکتر مشفق بیاد با
رفتنش گند زد تو شانسمون!

من که بالاخره یکی رو پیدا کرده بودم تا بتونم باهش در
خصوص این موضوع حرف بزنم گفتم:

- منم نمی دونم این آشفتگی و پریشونی از کجا نشئت
می گیره ولی چند بار متوجه صحبت های خصوصیش
با وحید شدم، بدجور مشکوک میزدن.
کامران با تعجب پرسید:

- وحید!؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- راستش یکبار تصادفی حرف هاشون رو شنیدم، داشتن
راجب یک زن با

کامران رفت تو فکر، ادامه دادم:

- احتمالا اون زن پرنیا باشه که برگشته!

- نه... نه بابا!

برنگردی؟- چرا دیشبم به خاطر اون بود که برگشت!

- به خاطر همین موضوع می خوام

در جوابش شونه ام رو بالا انداختم. کامران ادامه داد:

- صبر کن به یک سر نخ بررسی بعد...

چند روزم- فقط نمی خوام مزاحم کارهات باشم.

- یک زنگ بزن به سامان، ببین اگه راضیه
بمونیم.

رو در آورد باشه ای گفت و منتظر-میشه خودت بزنی؟

کامران گوشیش

برقراری تماس شد، بعد از سلا

راجب دیشب پرسید و گفت " اگه مشکل خاصی هست

بهم بگو تا خودم رو برسونم و..."

- باشه... نه وحیدم قراره از همونجا با مرصاد اینا

برگرده...

خلاصه بعد از حرف زدن در مورد کار و شرکت و...

جریان موندنمون رو بهش گفت، سامان هم خیلی راحت

پذیرفت! انگار از خداهش بود که برنگردم! دلم گرفت!

ظاهرا برگشتن وحید بر اش خیلی مهتر از من بود!
خوب شد سمیرا از بالا کامران رو صدا کرد وگرنه چه
بسا اشک هام جلو کامران می ریخت و اون یکذره
غرورم رو از دست می دادم، کامران با خنده بلند شد و
گفت:

- من رفتم به غلط کردن بیفتم ظاهرا خانم بهش
برخورده!

شب بود که به ویلای کامران اینا رسیدیم، همون ویلای
پر خاطره ی رامسر! هر گوشه ای از اونجا رو که می
دیدم بهزاد جلوی نظرم می اومد! بعد از خوردن مقدار
غذای کمی که با بغض و اه و به ضرب و زور نوشابه
از گلو پایین می رفت، به طرف ساحل جای همیشگی که
قبلا می نشستیم رفتیم، هر سه تو سکوتی غمناک به سر
می بردیم، کامران با اخم های درهم سعی داشت آتیشی
برپا کنه، چقدر جای بهزاد بینمون خالی بود! چشمم به
جای خالی کنارم افتاد! اگه بود... دلم آغوشش رو می

خواست! سرم رو روی سینه اش بذارم و مثل بیشتر
وقت ها که دلم پر بود دلداریم می داد!

وقتی کامران گیتارش رو تو دست گرفت، داغ دلم تازه
شد! آهنگ غمگینی رو که یک زمان شبانه روز گوش
می دادم هم زد و هم خوند:

دل دنیا رو خون کردی که اینجوری تو رفتی
تموم دلخوشی هامو تو با رفتن گرفتی

سرم رو گذاشتم رو زانو هام و اشک هایم روان شد،
کامران با سوز می خوند انگار داشت حرفهای دل منو
میزد:

دل دنیا رو خون کردی که اینجوری تو رفتی
تموم دلخوشی هامو تو با رفتن گرفتی

مثل حس یه عشقه تازه بودی

مثل افسانه بی اندازه بودی

هیچکی برای من شبیه تو نبوده

دنیا چه بی رحمی آخه تنهایی زوده

از لرزش صدایش فهمیدم که خود کامران هم گریه می
کنه، یکدفعه صدای گیتار قطع شد، سرم رو بلند کردم تا
بگم تو رو خدا باز هم بخون، ولی دیدم گیتار و یک
طرف پرت کرده و داره به سمت دریا میره.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۰۸, ۳۴:۱۲]

#پارت ۱۶۴

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

صدای فریادهای کامران که مشت میزد به امواج دریا،
دلم رو بیشتر از پیش ریش کرد! از ته دل بهزاد رو
صدا میزد:

- کجایی رفیق؟ کجایی داداش؟ برگرد! دیگه بسه!

صدای هق هقش تا اینجا هم می اومد، معلوم بود که بعد از رفتن بهزاد دیگه اینجا نیومده که اینطور یاد و خاطر ازش بهمش ریخته! سمیرا با چشم های خیس بلند شد و رفت تا شوهرش رو آروم کنه، من هم دیگه طاقت اونجا موندن رو نداشتم برگشتم ویلا.

خلاصه شب خیلی بدی رو هر سه گذروندیم! صبح که شد بدون هماهنگی قبلی هیچ کدوم هیچ حرفی راجب دیشب نزدیم و طوری عادی رفتار کردیم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده! مخصوصا کامران سعی داشت کنترل شرایط رو در دست بگیره و جو رو شاد نگه داره، دیشب هم لابد خیلی بهش فشار اومده بود که اینطور غم و دلتنگیش سر باز کرده بود! خلاصه دو شب بعدی رو به نوشهر رفتیم، هیچ کدوم دل و دماغ ماندن تو اون ویلا رو نداشتم.

روز سوم از راه چالوس به تهران برگشتیم، به همراه سمیرا اینا به خونه اشون رفتم، سمیرا فهمیده بود که از سامان دلگیرم ولی به روم نمی آورد، تو این چند روز یکبار هم بهم زنگ نزده بود پیرسه خرت به چند من؟! یا داری چه غلطی میکنی!؟

خاله وقتی که فهمید برگشتیم برای شب دعوتمون کرد،
من هم سوغاتی هایی که برای خاله خریده بودم رو به
همراه ساکم برداشتم گذاشتم تو ماشین کامران که از
اونطرف به خونه پدریم برگردم. شب وقتی خاله پرسید "
چرا شوهرت نیومده" به دروغ گفتم سامان هنوز شمال
کار داره، خاله هم دیگه اجازه نداد برگردم گفت "تنهایی
میخوای بری خونه چیکار کنی" اینجوری شد که خونه
خاله موندگار شدم. چهار روز دیگه گذشت ولی انگار نه
انگار، جای تعجب داشت یعنی به خودش نمی گفت من
یک زن دارم هرچند فرمالیته حداقل می تونست به
عنوان یک دوست بهم پیام بده! نه به اون غیرتی شدنش
نه به این همه بی رگی!

فکر می کنم خاله از چیزی بو برده چون چند روز بعد
لب به نصیحت گشود و از دعوا و قهر زن و شوهر می
گفت، من هم برای اینکه بیشتر از این متوجه اوضاع
کون فیکون زندگیم نشه بار و بندیلیم رو جمع کردم و
الکی جلوش فیلم بازی کردم و گوشیم رو دستم گرفتم که
مثلا سامانه و قراره بعد از ظهر برسه و به من گفته
خونه باشم! خاله ی زود باور من هم قبول کرد و خیلی

هم خوشحال شد که هیچ قهر و دعوایی وجود نداشته، فقط تنها مشکلی که وجود داشت کلید خونه امون رو نداشتم باید اول می رفتم خونه ی سامان کلید هام رو برمی داشتم و بعد برمی گشتم، صبح چهارشنبه بود و مطمئن بودم که سامان خونه نیستش، راننده ی آژانس رو که باهاش اومده بودم مرخص کردم، چون می خواستم با ماشین خودم برگردم، برای اطمینان سری هم به پارکینگ زدم، خوشبختانه ماشین سامان نبود ولی ماشین من سر جاش پارک بود، از همون پارکینگ سوار آسانسور شدم و طبقه ی بیست و سه رو فشردم، وقتی آسانسور در طبقه مورد نظر ایستاد خارج شدم و کلیدم رو که از قبل آماده کرده بودم تو در انداختم و وارد شدم، ولی چه وارد شدنی صد رحمت به اون روزی که مرسده رو تو خونه دیده بودم! الان کسی که مقابلم ایستاده...

آب دهنم رو به سختی قورت دادم، هنوز جلوی درگاه راهرو ایستاده بودم و با چشمایی که از حدقه بیرون زده بود داشتم نگاهش می کردم! او هم چشم هاش درست مثل من، اندازه سکه پونصد تومنی گرد شده بود! با

صدای سامان که لباس های بیرون پوشیده بود و داشت از سمت اتاق ها بیرون می اومد به خودم اومدم، ولی باز نتونستم خودم رو جمع و جور کنم:

- بریم.

سامان ساکت شد و رد نگاه دختر رو گرفت، همون دختری که شبیه به منه! اونقدر زیاد که از این شباهت جا خورده ام! سامان هم از دیدن من جا خورد ولی خودش رو نباخت و اومد جلو و دستش رو روی شونه ام که خشک شده اونجا ایستاده بودم گذاشت و گفت:

- سلام برگشتی!؟

ههههه سلام؟ چی می شنوم! اولین باریه که سامان در سلام دادن پیش قدم میشد! فشاری به شونه ام آورد تا به خودم پیام، فقط تونستم سرم رو در جوابش تکون بدم، انگار جامون عوض شده بود! سامان روش رو به طرف پرنیا کرد و گفت:

- پایین باش تا پیام.

پرنیا سری تکون داد و خواست از کنارم رد بشه، ولی
من جوری ایستاده بودم که سد راهش بودم سامان دستش
رو به کمرم گرفت و به سمت خودش کشید و تقریباً تو
بغلش افتادم، پرنیا رد شد و رفت، در بسته شد، سامان
فشاری به کمرم آورد و من رو بیشتر به خودش چسبوند
و اولین بوسه اش رو که جایی ما بین شقیقه و پیشونیم
بود زد!

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۱۰, ۳۶: ۱۴]

#پارت ۱۶۵

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

بوسه ای که داغیش گرم نکرد! بیشتر باعث لرزم شد!
چقدر دوست داشتم پیش بزنم ولی اونقدر شوکه شده

بودم که توان کنار زدنش رو نداشتم! مقابلم ایستاده بود و دست هاش رو دو طرف صورتم گرفته بود و حرف میزد، اما انگار چیزی نمی شنیدم فقط میدیدم لب هاش باز و بسته میشه، نمی دونم چرا تو اون موقعیت به جای اینکه گوش به حرف هاش بدم داشتم به جذابیت غیر قابل انکارش فکر می کردم! به اینکه پرنیا حق داره اگه پشیمون شده و برگشته! سامان تو همه چیز حرف اول رو میزد! با تکون های سامان به خودم اومدم:

- می شنوی چی دارم میگم؟! جایی نرو، نهایت تا سه چهار ساعت دیگه برمی گردم باشه؟

نگاهش کردم، باز شونه هام رو تکون داد و گفت:
آروم تکون دادم، نفسش رو فوت کرد بیرون و- باشه؟
سرم رو

باز دو طرف صورتم رو گرفت و اینبار روی موهای بیرون زده از شالم رو بوسید و گفت:

- برام از همون زرشک پلویی که یکبارم درست کرده بودی بذار، زود برمیگردم.

جوابی نداشتم بدم، آهی کش

- من رفتم.

رفت، در رو هم پشت سرش بست، به آشپزخونه ی بهم ریخته و شلوغ شده رفتم، از آبسردکن یک لیوان آب ریختم و یک نفس خوردم! برگشتم تو حال و روی کاناپه ولو شدم، بدون هیچ حرکتی زل زده بودم به گل های فرش! به آخر و عاقبتم فکر می کردم! معلوم شد که تو این یک هفته ای که سامان ازم خبری نمی گرفت سرش کجا گرم بود! حدسم در مورد پرنیا درست بود، حتما نخواسته به قول خودش کنف بشم وگرنه اگه تا یک سال هم پیدام نمیشد، پی ام نمی گشت! اصلا چرا بگرده! عشقش برگشته چرا بخواد با بدلش زندگی کنه؟! اصلا چرا من هنوز اینجام؟! مثل جرقه از جام پریدم، ساکم که دم در آماده بود، سراغ کلیدهام رفتم، اتاق به همون شکلی که رفته بودم باقی مونده بود و چیزی بهم نخورده بود، کلیدهام رو از ته کشو برداشتم، خواستم کتاب های درسیم رو که جلوی چشمم بود بردارم ولی همون لحظه پشیمون شدم، نه توان برداشتنشون رو داشتم و نه انگیزه ای برای خوندنشون! با این یک خط در میون خوندن من هیچ کجا راهم نمیدادن چه برسه دانشگاه! هر چقدر دنبال

سویچم گشتم پیداش نکردم معمولا رو جا کلیدی جلوی در آویزونش می کردم ولی اونجا هم نبود، دیگه معطل نکردم تا سامان سر برسه، ساکم رو برداشتم و پایین رفتم، با تاکسی خودم رو به خونه رسوندم. وقتی از ماشین پیاده شدم از شانسم پسر خانم مومنی رو دیدم او هم من رو دید ولی با دیدنم یکدفعه قرمز شد و زود راهی رو که داشت می رفت عوض کرد و برگشت به ته کوچه رفت! خیالم کمی آسوده شد، بعد از گذشتن از حیاط، در خونه رو باز کردم و داخل شدم، برای اینکه فراموش نکنم همون لحظه در رو قفل کردم، باید قبل از هر کاری، به فکر یک دزدگیر و سیستم حفاظتی برای امنیت خونه باشم.

از وقت ناهار گذشته بود هیچی هم تو خونه نداشتیم، خودم رو با کیک له و لورده ای که از خیلی وقت پیش ته کیفم افتاده بود سیر کردم و خودم رو روی مبل انداختم و...

با صدای مکرر زنگ آیفون از خواب بیدار شدم! هوا تاریک شده بود و خونه هم غرق در خاموشی بود، از

بس فکر کرده بودم نفهمیدم چه زمانی خوابم برده بود!
صدای زنگ قطع نمیشد، هرکس بود انگشتش رو
گذاشته بود روی زنگ و بر نمی داشت، بلند شدم و
چراغ ها رو روشن کردم و رفتم سمت ایفون و جواب
دادم، صدای خشن سامان تو گوشی پیچید:
- باز کن.

دکمه در رو زدم و رفتم قفل در ورودی خونه رو هم
باز کردم و برگشتم روی مبل نشستم، سامان در و هول
داد و با اخم های وحشتناکش داخل شد، با دیدنم نزدیک
شد و گفت:

- واسه چی اومدی اینجا؟ مگه نگفتم همون خراب شده
بمون تا برگردم؟

جواب ندادم، با خشم جلوتر اومد، بی اختیار بلند شدم و
ایستادم، تو صورتم داد زد:

- میگم واسه چی سر خود راه افتادی اومدی اینجا؟ یک
هفته ولت کردم رفتی ددر دودور گشتی حالا واسه من
خودسر شدی!

oftegoo

اجازه نداد یک کلمه حرف از دهنم بیرون بیاید، باز دوباره با همون تن صدای بلندش ادامه داد:

- مگه اون حیوونی رو که دیوار به دیوار اینجاست نمی شناسی؟

متعجب نگاهش کردم من که بهش حرفی از فرشید نزده بودم! باز داد کشید:

- جواب منو بده، اومدی اینجا که چی؟ کی رو دوباره هوایی کنی؟

برای اینکه اعصابش بیشتر از این تحریک نشه با صدای آرومی گفتم:

- هیچ کس رو... اون کاری به کار من نداشت... تا منو دید در رفت... تازه در رو هم قفل کردم.

دستش رو گذاشت رو شونه ام و تقریباً هولم داد وسط خونه و گفت:

اخم هام تو هم رفت، چرا باید اجازه بدم

انقدر توهین آمیز باهام رفتار کنه!

من هم صدام رو بلند کردم و گفتم:

- نمیام.

- مگه دست توئه؟ این منم که تصمیم می گیرم چه کاری انجام بشه چه کاری انجام نشه، بدو زود باش.

- اینجا خونه ی منه، به جز اینجا جایی رو ندارم برم.

- خونه تو همون جاییه که صبح اومدی.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۱۰, ۳۶: ۱۴]

#پارت ۱۶۶

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

- داری راجب کدوم خونه حرف میزنی خونه ای که تا
پام رو ازش بیرون میذارم هر ننه قمری رو که دلت می
خواد میاری توش! یک روز این دختر، یک روز اون
یکی، نه نمی خوام، نمیام.

- نگین رو اعصاب نداشته ام پا نذار کارای من به تو
مربوط نیست راه بیفت.

- من تو خونه ای که پاکی و ناپاکیش مشخص نیست پا
نمیذارم.

سامان شمرده شمرده گفت:

- آخه احمق، کودن، کدوم نا پاکی؟! من اگه قرار بود از
این کارها کنم اول از همه بی دردسر به تو که زنی،
خیر سرت محرمی، نزدیک می شدم نه اینکه برم
سراغ...

پوزخند عصبی زدم و گفتم:

- نه اینکه خر مخم رو گاز گرفته بهت اجازه همچین

ahregoftegoo

سامان خودش رو انداخت روی مبل و پاکت سیگارش
رو از جیبش در آورد و یک نخ بیرون کشید و گذاشت
رو لبش و گفت:

- اگه بخوای امتحان کنیم، ببینم چه جوری می خوای
جلوم قد علم کنی!

با اخم جوری نگاهش کردم تا خودش رو هرچه زودتر
جمع کنه، ولی به جای اینکه حساب ببره زد زیر خنده و
گفت:

- اگه یک کوچولو دیگه همین جذبه ات رو حفظ کنی،
قول نمیدم بتونم جلوی خودم رو نگه دارم و تو همین
خونه لقمه ی چپت نکنم فنچ کوچولو.
نشستم رو مبل تک نفره و با اخم گفتم:
- میشه جدی باشی.

او هم اخم کرد و گفت:

- جدیم، دارم هم جدی میگم برو حاضر شو، گشنه امه
هنذ

پوزخندی زد و ادامه داد:

- منو باش که فکر می کردم قراره با زرشک پلو استقبال بشم.

- می دادی خانم برات درست می کرد، نکنه بلد نیست یا شایدم بیچاره تو این یک هفته خسته شده از آشپزی! سامان پوزخندی زد و گفت:

- پرنیا!؟نچ... دست پختش افتضاحه، بندری های تو رو ترجیح میدم تا نیمروی سوخته ی اونو.

نمی دونم چرا مثل زن های امی از این حرفش راضی و خشنود شدم، ولی اجازه ندادم این خوشحالی تو چهره ام نمایان بشه.

سامان بلند شد و به آشپزخونه رفت، من هم به دنبالش رفتم و تکیه دادم به چهار چوب در، مستقیم سراغ یخچال رفتم و درش رو باز کرد وقتی دید خالیه بستش و نچ نچی کرد و گفت:

- خوب شد به دادت رسیدم وگرنه این در می کشیدم بیرون!

- چیزی تو خونه نداریم، بیا می خوام باهات حرف
بزنم.

- قبل از اینکه دو تامون اینجا تلف بشیم بیا خودمون رو
به یک غذای لذیذ برسونیم بعد صحبت می کنیم.

- زیاد وقتت رو نمی گیرم، بعدش می تونی بری و ...
جلو اومد و دستم رو گرفت و نداشت ادامه بدم:

- برای کارهام دلیل دارم یکم فرصت بده، تا ببینم دارم
چیکار می کنم، اونوقت خودم تو زمان مناسبش جریان
رو تعریف می کنم، فقط این رو بدون اون چیزی که تو
ذهنت می گذره نیست باور کن.

توست، نمی خوام فرصت- به ذهن من فکر نکن به خو
خوب و آروم بدون مزاحم حق

ازدواج با کسی که دوستش داری رو ازت بگیرم، من تو
این چند روز خیلی فکر کردم بهتره همون شرطی که
قبل از عقد گذاشتیم رو عملی کنیم... میرم درخواست
میدم... منظورم... همون جداییمونه که...

باز نداشت ادامه بدم و انگشتش رو روی لبم گذاشت و با
احم گفت:

کردی! خیلی هم ازت ممنونم و تا عمر- هیس... کافیه.
- تو به من کمک

دارم خوبی هات رو فراموش نمی کنم! ولی انصاف
نیست برای ثوابی که کردی کباب بشی! دوست ندارم
نقش یک بختک رو تو زندگیت ایفا کنم.

من رو

- چرا داری چرت میگی!

نه به قول خودت- نمی خوام جایگزین دیگری باشم.

- نیستی، تو نه جایگزینی، نه مزاحم،

بختک، تو فرشته ای هستی که خدا بهم هدیه کرده،

بودنت تو زندگیم مهمه.

سرم رو از سینه اش بلند کردم و دو به شک نگاهش

کردم، می خواستم به راست بودن حرف هاش یقین پیدا

کنم. تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

- دیگه نمی خوام این حرف ها رو ازت بشنوم.

سپس دوباره سرم رو روی سینه اش گذاشت، دیگه مثل قبل تقلایی برای بیرون اومدن از آغوشش نداشتم، بی اختیار لحنم گله مند شد و همونطور که تو بغلش بودم گفتم:

- چطور باور کنم وقتی بود و نبودم فرقی برات نداره! مثل این یک هفته که عین خیالت نبود! اگه امروز اتفاقی من رو نمی دیدی هیچ وقت یادم نمی افتادی!
- اگه بگم آمار این یک هفته ات رو داشتم چی باور می کنی؟

سرم رو بردم عقب و نگاهش کردم، تو چشمام خیره شد و گفت:

- می دونستم تا رسیدی تهران رفتی خونه ی کامران اینا و شبش خونه خاله ات و تا امروز این رو هم می دونم که به خاله ات گفته بودی که هنوز شمالم، یا اینکه دو شب پیش همه اتون خونه دایی ات دعوت بودید، با حضور گرم و البته محترمانه ی عرشیا خان! کمه یا بازم بگم؟ حالا به نظرت این من نیستم که باید گله کنم چرا خودت بهم خبر نمی دادی؟

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۴، ۱۰، ۳۶: ۱۴]

#پارت ۱۶۷

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

- خیلی متوقع ای! لابد انتظار داشتی ازت اجازه بگیرم؟
سرش رو بالا انداخت:

- نه، اینبار ارفاق قائل شدم و چشم پوشی کردم.

بود زنگ- چون وقتم رو نداشتی چشم هات رو بستى!

- باز که رفتی پله اول! برای خاطر خودت

نزدم، گفتم دورت شلوغ باشه بهتر

دردسر، نمی خواستم مشکلاتم رو به تو منتقل کنم، گفتم

حالا که نمی تونم نشاط رو به زندگیت برگردونم یک دردی نباشم رو در دات. وگرنه دور ادور حواسم بهت بود.

- من که گفته بودم هر چیزی هست بگو تا با هم حلش کنیم، گفتم منو مثل دوستت بدون! اگه می خوای تو یک خونه زیر یک سقف باشیم باید از مشکلات هم خبر داشته باشیم یا نه؟

-مشکلم چیز نگران کننده ای نیست که با خبر نشی به وقتش بهت میگم فقط صبر داشته باش و انقدر سوال پیچم نکن.

چیزی نگفت!؟- کامران- آمارم رو از کی می گرفتی؟

- نامرد! چرا بهم

کارم رو- این به اون در که تو آمار من رو بهش دادی!

با خجالت ازش نگاه گرفتم و خواستم یکجوری

رفع و رجو کنم، و!

- حالا بعدا، باهات کار زیاد دارم! فعلا برو مثل یک دختر خوب و حرف گوش کن حاضر شو که اگه نری صبر آقا گرگه تموم میشه و لقمه چپش میشی.

از بغلش بیرون او مدم و گفتم:

- پس به شرطی که مهمون من باشی.

خندید و گفت:

ضیافت- انقدر دست و دل باز بودی و خبر نداشتم!

-حالا کجاش رو دیدی می خوام با کارت خودت شاهانه راه بندازم.

اخم کرد و جدی گفت:

- چقدر هم طرز استفاده اش رو بلدی! من کارت رو ندادم که ته کیفیت بیفته!

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- برو حالا حاضر شو، بعد روش استفاده اش رو ب یاد میدم.

راست می گفت کارت پولی رو که بهم داده بود تو کیفم افتاده بود و تا جایی که می تونستم سعی داشتم ازش استفاده نکنم.

سریع حاضر شدم و باز ساک به دست پایین او مدم، سامان که دراز کشیده بود روی مبل با دیدنم بلند شد و سپس بیرون رفتیم، با کمال تعجب ماشینم رو جلوی در دیدم! درش رو باز کرد و گفت:

دست تو بود! دو ساعت داشتم دنبالش می- سوار شو.

- پس سوییچم
گشتم!

- ماشینم خراب شده مجبوری سوار قوطی کبریت تو
شدم.

-دلت هم بخواد، ببینم خش مش که روش ننداختی؟

- بشین بچه کم حرف بزن!

سوار شدم ولی قبل از اینکه راه بیف
ی خانم مومنی افتاد، ازش جریان رو سر بسته پرسیدم،
سامان ملامت بار نگاهم کرد و گفت:

!؟- تو چی خیال کردی؟ فکر می کنی انقدر ببو هستم که
دزد بیاد و بدون اینکه پی اش رو بگیرم در بره
خودش در جواب سوالش گفت:

- نوچ... از مادر هنوز زاده نشده بتونه منو دور بزنه!
اگر هم به خیال خودش این کار رو کرده باشه به یک
نحوی انقدر دورش میزنم که سر و ته بشه!
با شگفتی پرسیدم:

وقتی این بچه قرتی که هنوز نمی تونه- از کجا فهمیدی؟
- همون شب،

شلوارش رو بالا بکشه، داشت در می رفت خفتش کردم!
ولی چون تو ترسیده بودی و صد
پایین می اومد گذاشتم بره.

می شناختم، کارهای تبلیغاتی انجام میده،- گذاشتی بره!
- برادرش رو

به غلط کردن افتاده بود! ولش کردم و اومدم بالا پیش
تو... ولی فرداش بچه ها یک حال مشمت بهش دادن تا
دیگه دور و بر تو و خونه ات آفتابی نشه!
با تعجب پرسیدم:

- کدوم بچه ها!؟

حرفی راجبش نزدی؟- تو کاری با اونش نداشته باش.

به روت نیاوردم که ببینم تا کجا می خوای- چرا هیچ

- بخاطر این

دروغ هات رو پیش ببری.

- نه... من... بخاطر اینکه... تو

سامان نداشت دلیل هام رو عنوان کنم و گفت:

از- نگین حالا که بحثش باز شد این رو بگم که آخرین

بارت بوده باشه از این جریان ها پیش میاد و بخوای

من پنهون کنی یا بخوای یک کلمه دروغ تحویلیم بدی

حتی مصلحتی!

بشنوم، الان فقط- خب... من دروغ نگفتم... فقط...

- هیچ توجیحی نمی خوام برای کارت

یک کلمه ی چشم به در

باشه ای گفتم و خیالش رو راحت کردم.

در یک رستوران فوق العاده شیک منتظر سفارش هایی بودیم که اجازه داده بودم سامان طبق سلیقه و ذائقه اش برای من هم انتخاب کنه.

همانطور که روبه روی هم نشسته بودیم، سامان با چشم به اطراف اشاره ای کرد و گفت:

- این هم رستوران ایتالیایی که می گفتی خوب ببین کم کسر نداشته باشه.

با خنده گفتم:

گذروند و آروم- نه خوبه، فقط خیلی تاریک نیست!

سامان یکبار دیگه اطراف رو از نظر

طوری که فقط خودم بشنوم شروع به خوندن کرد:

! داشت رپ می خوند! فضا فضای عاشقانه، شاعرانه!

چشم هام گرد شد

زدم زیر خنده، سامان مثل رپر ها داشت با- یک م

یکدفعه

سرعت کلمه ها رو کنار هم میذاشت:

- پروانه به دورش

می چرخه با سوزش

شدت خنده ی پر سر و صدام انقدر زیاد بود که نتونستم
بقیه اش رو بشنوم! سامان وقتی دید اگه همینطور ادامه
بده باید از روی زمین جمع کنه قطعش کرد.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۱۰, ۳۶:۱۴]

#پارت ۱۶۸

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

اشک های سرازیر شده از چشم هام رو پاک کردم،
خودش هم خنده اش گرفته بود و گفت:

- تازه می خواستم اوج بگیرم

- بقیه اشم بخون قول میدم نخندم.

سامان باز شروع کرد:

- چراغ ها خاموش، نگین فالگوش

انگار می ترسه...

با اومدن پیش خدمت رستوران، سامان دوباره شعرش رو قطع کرد و با خنده سرش رو تکون داد، وقتی میز چیده شد و پیش خدمت رفت، معترض گفتم:

- من فالگوشم یعنی!؟

سرش رو به عنوان تایید تکون داد و گفت:

- هستی، ولی درستت می کنم.

بعد از اتمام غذا، کمی تو خیابون ها چرخ زدیم و سپس برگشتیم خونه و مثل روال قبل سامان به اتاق خودش رفت و خوابید.

صبح که بیدار شدم سامان رفته بود، کمی به خونه ی ریخت و پاش رسیدگی کردم و سپس برای شام زرشک پلو درست کردم، ساعت هشت بود که سامان برگشت، میز شام آماده بود و بعد از اینکه غذاش رو با اشتهای

کامل خورد، به اتاقش رفت، صدایش رو می شنیدم که داشت با تلفنش حرف میزد، من هم در حال جمع کردن میز بودم که صدای در واحدمون بلند شد و پشت سرش زنگ های پی در پی! سامان هنوز مشغول صحبت کردن بود، رفتم به سمت در تا بازش کنم ببینم کیه که داره اینجوری در میزنه؟! هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که دست سامان روی دستگیره نشست با اخم ازم خواست عقب بایستم، عقب رفتم، ولی سامان به جای اینکه در رو باز کنه بدون حرف داشت به سر و وضع ام اشاره می کرد و سپس لب زد:

- اینجوری داری در باز می کنی!؟

شونه ای بالا انداختم و با خودم گفتم " مگه وضعیتم چگونه؟"

سامان از چشمی در که قد من بهش نمی رسید نگاه کرد، با دیدن کسی که پشت در بود اخم هاش شدت بیشتری پیدا کرد و سپس در رو بدون مکث باز کرد، با باز شدن در جا خوردم و بی اختیار قدمی به عقب برداشتم؛ پرنیا با آرایش غلیظ ولی زیبایی که به صورت داشت و با

مانتوی قرمز جلو باز که تضاد تاب مشکی زیرش بود،
با حالتی که انگار روی پاش بند نیست پشت در ایستاده
بود!

سامان جدی و تا حدودی خشمگین پرسید:

بالا برد و در هوا تکونی داد- اینجا چیکار می کنی!؟

پرنیا گوشی تو دستش رو

و با کشیدگی کلام گفت:

- باز که یادت رفت.

گوشی سامان تو دستش بود، ادامه داد:

- اومدم... هم این رو بدم... هم عرض ادبی... به خانم
خانما... بکنم.

سامان گوشی رو از دستش گرفت و گفت:

بسته شدن- لازم به عرض ادب تو نیست، به سلامت.

پرنیا نداشت سامان در رو ببندد، اومد جلوی

در رو بگیره که تعادلش بهم خورد و داشت می افتاد

سامان دستش رو گرفت و گفت:

- با این وضع راه افتا

پرنیا با چشم های خمار تو چشم های سامان خیره شد و گفت:

صدایی که سعی داشت- اومدم بگم پشیمونم، غلط کردم!

سامان محکم تکونش داد و با

پایین نگه اش دارد گفت:

- پشیمونی؟ تو خیلی...

با باز شدن در خانه ی همسایه روبرویی سامان سریع

کشوندش داخل و در رو بست، با ناراحتی که از چشم

هاش پیدا بود گفت:

پرنیا اشک هاش سرازیر شد و گفت: اومدی باز آب

- اومدم تا جبران کنم، مگه این رو نمی خواستی برگشتم

تا...

سامان با حالت مسخره ای کلامش رو قطع کرد و گفت:

م! به به صفا آوردی! منور کردی! زودتر می گفتم تا

فرش قرمز پهن می کرد

پرنیا با اشاره ای به من گفت:

- بذار این بره، من هستم کنیزیت رو می کنم.

دستش رو روی صورت سامان گذاشت و گفت:

- هرکاری بخواهی می کنم فقط بذار برگردم، بذار این بره، بخدا مثل سگ پشیمونم!

سامان تو سکوت داشت نگاهش می کرد، پرنیا هم مدام داشت به من اشاره می کرد و بدون تمرکز حرف هاش رو تکرار می کرد که نصف بیشترش رفتن من بود! بی تاب، سرش رو روی شونه ی سامان گذاشت! قدش بلندتر از من بود که راحت این کار رو کرد، انقدر شل و ول آویزون شده بود که اگه سامان کمرش رو نمی گرفت پهن زمین شده بود!

سامان با اخم های درهمش صاف و محکم ایستاده بود و به نقطه ای خیره شد! چند لحظه بعد انگار که از کاری مطمئن و فکرهایش رو کرده باشه، زیر بغل پرنیا رو که تقریباً نیمه بیهوش بود گرفت و راه افتاد بره سمت اتاق ها، با ناباوری جلوش ایستادم و گفتم:

- سامان م

سامان که انگار حضور من رو پاک فراموش کرده بود
با اخم و تحکم گفت:

دنبالش رفتم، پرنیا- برو تو اتاقت، بیرونم نمیای.

سپس به سمت اتاق ها قدم برداشت،
رو روی تختش گذاشت! چشم های خمار پرنیا به سختی
باز بود، سامان زیر سرش رو کمی بلندتر کرد، پرنیا
دست سامان رو گرفت و گفت:

متفاوتی که تا به حال ازش ندیده بودم به- منو بخشیدی؟

سامان با نگاه

پرنیا خیره شده بود، پرنیا یکبار دیگه سوالش رو تکرار
کرد:

رو چند بار به عنوان تایید تکون داد و- منو می بخشی؟

سامان سرش

گفت:

نا خودآگاه با صدای بلند و اعتراض آمیزی صدایش زد

- سامان!؟

سامان برگشت سمتم و گفت:

- مگه نگفتم برو تو اتاقت؟

ناباور بهش نگاه کردم با بغض دوباره اسمش رو تکرار کردم:

-سامان!

اخمی کرد و چشم هاش رو بست و از لابه لای دندوناش غرید:

-گمشو بیرون نگین!

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۱۳, ۳۹: ۱۰]

#پارت_۱۶۹

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

پرنیا شروع کرد به خندیدن! هم می خندید و هم گریه می کرد!

با گریه از اتاق بیرون رفتم، در پشت سرم با صدای بلند بسته شد! هنوز صدای خنده ی پرنیا به گوشم می رسید! برای اینکه چیزی نشنوم، به تراس رفتم، احساس می کردم قلبم در حال ایستادن! نفس کم آورده بودم، به نرده های تراس تکیه زدم و چشم هام رو بستم و نفس های عمیق گرفتم، نمیدونم چقدر، چند ساعت، به بیرون به برج های بلند که با چراغ های روشن و رنگی جلوه ی قشنگ تری گرفته بودن خیره شدم!؟ نمی دونم تو این ساختمان های روشن کسی پیدا میشد که حس و حال کند منو داشته باشه!؟ درکم کنه!

به زیر پام نگاه انداختم ماشین ها از این بالا اندازه ی قوطی کبریت شده بودن! می رفتن، می اومدن...

سر خودم رو گرم می کردم نمی خواستم ذهنم یکوقت پر بکشه سمت اون اتاق، سمت شوهرم! شوهری که با یک زن نامحرم تو یک اتاق در بسته چپیده بود! شوهری که به زنش گفت گمشو بیرون! هههه زن که نه بهتره بگم جایگزین عشق، یک خلا پر کن

بیش از این ها ، آه ، آری
بیش از این ها ، میتوان خاموش ماند
می توان ساعات طولانی،
با نگاهی چون نگاه مردگان، ثابت
خیره شد در شکل یک فنجان!
در گلی بی رنگ، بر قالی!
در خطی موهوم، بر دیوار.
می توان بر جای باقی ماند
اما کور، اما کر!

می توان همچون عروسکهای کوکی بود!
با دو چشم شیشه ای دنیای خود را دید.
می توان در جبهه ای ماهوت
با تنی انباشته از گاه

سالها در لا به لای تور و پولک خفت
می توان با هر فشار هرزه ی دستی

بی سبب فریاد کرد و گفت:

آه، من بسیار خوشبختم!

نا خودآگاه این شعر فروغ تو ذهنم اومد و زیر لب خواندم.

انقدر به ماشین ها نگاه کردم تا ترددشون کم شد! چراغ ساختمون ها یکی بعد از دیگری خاموش شد! نمی دونم چراغ عمر من کی قراره خاموش بشه!؟ کی قراره به این زندگی شب بخیر بگه!؟ حداقل اگه حالا حالا ها قصد خاموشی نداره بدونم تا یک فکر دیگه ای به حال خودم کنم! مثلا اگه خودم رو از این بالا پایین پرت کنم چی میشه؟ به جایی بر می خوره! نه، دنیا عین خیالش نیست! یا اینکه...

می خواستم یکی دیگه از درخواست های قلبیم رو پیش خودم عنوان کنم که دستی دور کمرم پیچید و منو که خم شده بودم صاف کرد، گرمای وجودش رو پشت سرم حس می کردم، چونه اش رو گذاشت روی شونه ی سمت راستم و زیر گوشم زمزمه کرد:

- چی شده که فنچ من قصد خود کشی کرده!

برای یک لحظه از این فنچ گفتن های مداومش عصبی شدم، شاید به خاطر اینکه پرنیا از من بزرگتر بود و بیشتر به سامان می اومد تا من! با حرص دست هاش رو از دورم باز کردم، کمی عقب کشید، برگشتم تا برم، ولی با اون قد و هیكلش سد معبر بود! سرم رو بلند کردم، نگاهش خسته و گرفته بود! گفتم:

- برو اونطرف می خوام ردشم.

برای یک لحظه شیطننت رو از نگاه خسته اش خوندم:

- نوچ... همیشه.

اینبار تلخ و گزنده، بدون هیچ پیش زمینه ای گفتم:

امون رو- بکش کنار تا حال بیشتر از این بهم نخورده.

برخلاف جدی بودنم، خنده ریزی کرد و فاصله

کم کرد! با

م! عجب تفاهمی! تو کنار من حالت بهم می خوره و من

کنارت آرامش می گیرم و سر حال میشد

این نزدیکی زیاد، این لحن آرومش، این رایحه عطرش!
نمی دونم به یکباره چم شد یک چیزی درم به وجود اومد
که مانع ام میشد کنارش بزنم! حتی یادآوری چند ساعت
قبل هم نتونست باعث بشه تا پا پس بکشم! دستش رو
لای موهام انداخت و سرم رو طرف خودش کشید و
روی سینه اش گذاشت، نفس عمیقی کشید و چند بار
دیگه هم این کار رو تکرار کرد! خدایا این چه حسی بود
که دوست داشتم این نزدیکی تا صبح ادامه پیدا کنه! از
سوئی هم منتظر یک نیروی قوی بودم که سراغم بیاد تا
بتونم هرچه سریع تر از این شرایط فرار کنم! خم شد من
رو بیشتر به خودش فشرد و یک نفس عمیق دیگه ای
کشید و سپس زیر گوشم زمزمه کرد:

- او

با لحنی که خنده توش موج میزد گفت:

- کوچولوی من، تو این شرایط اضطراری هم رفتی
شکلات خوردی!

باز گفت کوچولو و حالم رو گرفت! با غیظ روی بازوش
کوبیدم و گفتم:

- نخیر، شامپوم رو عوض کردم شکلاتیه
زد و کنار- عجب بوی خوشمزه ای داره! حیف که...
حرفش رو ادامه نداد، بوسه ای روی سرم
کشید، رفت روی مبل های حصیری بالکن نشست،
سرش رو تکیه داد به مبل و چشماش رو بست، اخم
ظریفی رو پیشونیش نشسته بود، همونطور که چشماش
رو بسته بود گفت:

- ببین می تونی گوشیم رو پیدا کنی و بیاری.
باز هم نشست و ژست ریاست به خودش گرفت!
خواستم بدون اینکه به دستورش عمل کنم برم تو اتاق که
گفت:

با مکت- موقع برگشتن هم یک چیز خنک بیار گرم امه!
داشتم به این همه پر رویش نگاه می کردم که
ادامه داد:
- ممنونم.

لبخند کوچکی گوشه ی لبم جون گر
کردن رو یاد می گیره! رفتم تو حال و روی میزها و
حتی کانتر رو گشتم اما گوشیش نبود! احتمال دادم تو

اتاقش باشه، رفتم پشت در، بسته بود! نمی دونستم برم
داخل یا نرم؟ هیچ صدایی نمی اومد، مطمئن خوابیده!

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۱۳ ۳۹:۱۰]

#پارت_۱۷۰

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

در رو به آرومی باز کردم، چراغ خاموش بود و به
جاش آباژور تا حدودی اتاق رو روشن کرده بود، داخل
شدم، پرنیا بدون اینکه مانتوش رو درآورده باشه رو
تخت خوابیده بود حتی شالش هم دور شونه هاش افتاده
بود، دروغه اگه بگم خوشحال نشدم! چه فکرهای بدی
که تو سرم جولان نمی داد، کمی رفتم جلوتر و به
صورت غرق در خوابش خیره شدم، نمی دونم چرا

ازش بدم نمی اومد، انقدر که از مرسده یا فرنوش متنفر
بودم از پرنیا نه! حسم نسبت بهش خنثی خنثی بود، شاید
به خاطر شباهت چهره اش به من بود!

موهای بلوطی رنگ کوتاهش روی پیشونیش ریخته
بود، بی اختیار دستم رو بردم جلو و موهاش رو کنار
زدم احساس می کردم داره اذیت میشه، وقتی موهاش
رفت کنار رو پیشونیش جای یک زخم عمیق تازه رو
دیدم که تا نزدیک ابروهاش کشیده شده بود! جا خوردم
یعنی پیشونیش چی شده؟ ناگهان حرف های سامان یادم
اومد، داشت به وحید می گفت " به طرز فجیعی کتکش
زده بودن!

دلم بر اش سوخت! نمی دونم چرا هرچقدر بیشتر نگاهش
می کردم اون حس خنثی که بهش داشتم از بین می
رفت و جاش رو به محبت و دلسوزی می داد، بی اختیار
باز دستم رو جلو برم تا زخم پیشونیش رو لمس کنم،
ولی با صدای سامان دستم رو عقب کشیدم:

داده بود به دیوار! حتما-کاریش نداشته باش بذار بخوابه.

برگشتم، سامان تکیه اش رو
خیلی وقته اینجاست و منو زیر نظ

بلند شدم اصلا خودم هم نفهمیدم کی روی دو زانو کنار
تخت نشسته بودم! سامان تکیه اش رو از دیوار برداشت
و از روی پاتختی دو تا گوشی هاش رو برداشت، با
خجالت از اتاق بیرون رفتم، مثلا رفته بودم گوشی بیارم!
سامان هم پشت سرم بیرون اومد و باز در رو بست،
سپس به آشپزخونه رفت و در یخچال رو باز کرد دو تا
آبمیوه که تو قوطی های فلزی بودن در آورد یکیش رو
بی هوا از راه دور که داشتم نگاهش می کردم سمتم
انداخت، خوشبختانه تونستم بگیرمش، برگشت و باز به
بالکن رفت و سر جای قبلیش نشست، من هم روی مبل
رو به رویش نشستم، آبمیوه گاز دارش رو یک نفس بالا
کشید و سپس ظرفش رو انداخت روی میز و گوشیش
رو برداشت، بعد از شماره گرفتن روی گوشش گذاشت
و منتظر برقراری تماس شد:

الو وحید... سلام، نخوابیدی که... خب خوبه... خونه
ام... پرنیا اینجاست... دو سه ساعت پیش مست و پاتیل
تا دم در واحد اومده بود... هیچی از مست بودنش
استفاده کردم و آوردمش خونه...

نمی دونم وحید به سامان چی گفت که سامان لبخند
تلخی زد و گفت:

- نه بابا راجب سروش پرسیدم... معلوم نیست چیکارش
کرده تو اوج مستی ام لام تا کام حرف نمیزد... مجبور
شدم از راه دیگه ای وارد بشم تا بفهمم مرتیکه کدوم
گوریه... خب چیکار می کردم بهترین فرصت بود نباید
از دست می دادم... اون رو ول کن صبح که بشه همه
چی از سرش می پره... یک چیزایی ازش بیرون
کشیدم که بشنوی مغزت سوت میکشه...

سامان نگاهی بهم انداخت دو به شک بود جلو من بگه یا
نه، انقدر کنجکاو شده بودم که بدون اینکه به روم بیارم
خودم رو به کوچه علی چپ زدم و صورتم رو یک
طرف دیگه گرفتم و بیرون رو تماشا کردم! طوری که
اگه سوت هم میزدم قیافه ام جالب تر میشد، خدا رو شکر
سامان بی خیالم شد و حرف هاش رو ادامه داد:

- پیشرفت کرده و آدم گنده ای شده... دم و دستگاه، باند
و تشکیلات واسه خودش بهم زده... نه کاش کلاهبرداری
و کلاه گذاشتن سر مردم بود! ناکس زده تو کار قاچاق،

نه قاجاق سیگار و لباس، انسان... بعد از سلاخی کردن
می فرستشون اونور آب... آره، در کنارش هم یک
مرکز بهداشتی غیر قانونی و زیرزمینی بنا کرده و با
چند تا از دکترهایی که قبلا تخلف داشتن و پروانه
طبابتشون باطل شده دارند اونجا رو اداره می کنند... هر
عمل و پیوندی که انجام میدن غیر قانونی و به دور از
چشم مسئولان... وحشتناکترین کارش، که اینها در
مقابلش چیزی حساب نمیشه اینه که توسط همون
باندشون... اشخاصی رو به ویژه کودکان رو می دزدن
و بعد از بیهوش کردنشون، اعضای بدنشون رو جدا می
کنند یا می فروشند به پولدارهایی که بهش احتیاج دارن
یا صادر می کنند به خارج...

سامان ساکت شد و داشت به حرف های وحید گوش می
داد، چند لحظه بعد باز ادامه داد:

نمی- از لابه لای گریه هاش، مدام تکرار میکرد " من از
عهده ی این کارها بر نمی اومدم" یا می گفت "
تونستم و بلد نبودم مشاوره بدم به یک عده جوون، یا
بخوام پدر مادر ها رو متقاعد کنم که اعضای بدن

خودشون یا بچه هاشون رو در برابر مبلغ ناچیزی
بفروشن! حالا هر چقدر خودشون راضی به این کار
بودن"... انگار وقتی پرنیا از این فعالیت کثیف آدم ربایی
مطلع میشه ساکت نمیشینه و علاوه بر اینکه دیگه
باهاشون همکاری نمی کرد چند بار هم نقشه ها و برنامه
هاشون رو بهم میریزه! خلاصه سروش و دار و دسته
اش واسه خفه کردن پرنیا تصمیم به از بین بردنش می
گیرن گویا بدجوری هم موی دماغشون شده بود ولی
پرنیا با زرنگی از زیر دستشون فرار می کنه!

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۱۵:۰۰:۱۷]

#پارت_۱۷۱

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

تازه می فهمم چرا اونروز انقدر آش و لاش شده بود!
الانم در به در دنبالش هستن... پرنیا تنها شانسش رو که
من باشم از دست نداده چون می دونه هیچ وقت به ذهن
سروش خطور نمی کنه که کنار من باشه... آره دیگه با
اون کاری که در حقم کردن بعید می دونه که باز بخواد
به بخود من پناه بیاره... نه، تا می خواستم از مکان و
پاتوقشون چیزی دستگیرم بشه خوابش برد، هر کاری
کردم بیدار نشد که نشد... بیهوش رو تخت افتاده.

سامان باز ساکت شد و به حرف های وحید گوش می
داد، چند لحظه بعد گفت:

- آره فکر خوبیه باید یک جوری جلوی این جنایت کار
و مرتیکه ی مریض رو بگیریم... اگه اونشب پا فشاری
کرده بودم و یا حداقل نمی اومدم، دستشون سریع تر رو
میشد... امیدوارم دیر نشده باشه، ممکنه با غیب شدن
پرنیا احتمال هر چیزی رو بدن... نه اینطوری خوبتره...
پس صبح منتظرتم، فقط وحید زود بیاین که بتونم نگهش
دارم؛ قربانت یا علی.

پوفی کشید و گوشیش رو قطع کرد! بلند شد و منو که
همونطور خشک شده و با چشم هایی گشاد داشتم نگاهش

می کردم تنها گذاشت! باورم نمی شد اینجور آدم های
کثیفی هم وجود داشته باشه که بخاطر پول بخوان یک
عده آدم رو قربانی هدفشون کنن! تا حالا فقط دورا دور
یا تو روزنامه ها راجبشون شنیده بودم!

با صدای سامان که برگشته بود و ازم می خواست برم
بخوابم، بلند شدم، با گیجی به سمت اتاق رفتم هنوز تحت
تاثیر این گفته ها بودم، سامان جلوتر از من به سمت
اتاقش رفت و در رو باز کرد، از پشت در کلیدش رو
برداشت و در رو دوباره بست و سپس قفلش کرد و
گفت:

کنه- توپم در کنیم از جاش تکون نمی خوره ولی کار از
محکم کاری عیب نمی

بدون هیچ حرفی رفتم تو اتاق و روی تخت دراز کشیدم،
با افکاری پریشون به خواب رفتم و بخاطر ذهن پر
تشویشم خواب های وحشتناکی سراغم اومد:

- دست هام روی تخت بسته شده بود، سه تا مرد چاقو به
دست بالای سرم ایستاده بودن و می خواستن قلبم رو از

تو سینه ام در بیارن، در حال گریه و التماس کردن بودم
که یکی از آنها چاقو رو بالا برد و روی بدنم فرود
آورد! با جیغ بلندی از خواب پریدم! چند لحظه بعد در
باز شد و هیکل سامان پدیدار شد، از ترس گریه ام
گرفته بود! سامان دست روی شونه ام گذاشت و گفت:

- هیس چیزی نیست خواب دیدی، خودم رو تو آغوش
نیمه نشسته اش انداختم و صورتم رو تو سینه اش پنهان
کردم، سامان هم ناچاراً بغلم گرفت رو تخت دراز کشید
و زیر گوشم گفت:

- دیگه بهش فکر نکن، یک خواب بیشتر نبود.

خلاصه انقدر سرم رو نوازش کرد تا آرام گرفتم و
دوباره به خواب رفتم، اینبار با سر و صداهایی که به
گوش می رسید چشم باز کردم، هوا روشن شده بود و
سامان دیگه کنارم نبود، در اتاق هم بسته بود.

صدای التماس

- سامان تو رو خدا بذار برم، کار دارم.

سامان جوابش رو با ملایمت داد:

- بمون صبحونه امون رو می خوریم بعد باهم میریم.

پرنیا معترض صدایش رو بلند کرد:

-ولم کن بابا چه صبحونه ای! سرم داره می ترکه باید برم.

- بیا این رو بخور خوب میشی.

صدای شکستن یک چیز او مد و بعدش آخ گفتن سامان بلند شد، با عجله از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، پرنیا رو که داشت با در بیرون کلنجا می رفت دیدم، سامان خشمگین در حالیکه گوشش رو گرفته بود رفت پشتش ایستاد و تو موهای کوتاهش چنگ زد.

پرنیا شروع به جیغ زدن کرد، سامان با موهایش عقب کشیدش و هولش داد وسط خونه ک

بغل من! به زور هر جفتمون رو نگه داشتم تا زمین

نخوریم؛ سامان با اخم های وحشتناکش داد زد:

سامان و داد- بتمرگ سر جات تا نزدم لت و پارت کنم.

پرنیا دستم رو زد کنار و باز رفت جلوی

کشید:

- در این سگدونی رو باز می کنی یا نه؟

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۱۵, ۰۰: ۱۷]

#پارت_۱۷۲

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

عجب دل نترسی داشت که اینطور تو دهن شیر رفته بود! من که نه سر پیاز بودم و نه ته پیاز، داشتم از خشم سامان که رفته رفته بیشتر هم میشد می لرزیدم.

سامان هم تو صورتش داد زد:

یقه ی سامان رو گرفت و کشید، در حالی که داشت- نه

پرنیا

تکونش می داد شروع به د

- عوضی نامرد... بی وجدان... من به تو اعتماد کردم...

تو از سروشم پست تر و آشغالتری!

از ظاهر سامان پیدا بود که خیلی سعی در کنترل اعمالش داره و نمی خواد به قول خودش بزنه و دکورش رو پایین بیاره، ولی پرنیا به هیچ عنوان آروم نمی گرفت و مرتب به آتش این خشم دامن میزد، تا اینکه با یک سیلی سخت و محکم از جانب سامان پرت شد روی زمین! جیغ کوتاهی کشیدم، سامان بدون اهمیت به گریه هاش از کنارش رد شد و رفت از روی میز یک برگ دستمال برداشت و گذاشت رو گونه ی خونیش و روی مبل نشست؛ به پرنیا نگاه کردم سرش رو گرفته بود تو دست هاش و همونطور که بلند بلند داشت گریه می کرد به سامان هم التماس می کرد تا اجازه بده بره؛ دلم براش سوخت اگه دست من بود تا الان صد بار در رو براش باز کرده بودم ولی این سنگ سرد و سختی که اینجا نشسته بود بعیده که همچین کاری کنه! طاقت تماشای گریه کردن هاش رو نیاوردم و رفتم کنارش نشستم، نمی دونستم چطوری دلداریش بدم! بنابراین دستم رو گذاشتم رو شونه چپش و آهسته فشردم تا احساس همدردیم رو بهش منتقل کنم، متوجه حضورم شد دستش رو از روی سرش برداشت و دستم رو گرفت، با هق هق بهم گفت:

- تو رو قران تو بهش بگو بذاره من برم.
دو نم واسه چی اینجا نگه ام داشته! می خواد- گریه نکن.

- من می
پلیس خبر کنه!

به سامان نگاه کردم ببینم پرنیا راست میگه یا نه، ولی
سامان بدون توجه به ما چشم هاش رو بسته بود و سرش
رو به مبل تکیه داده بود. پرنیا دستم رو دوباره فشرد و
گفت:

- دیشب تو حال خودم نبودم یک مشت چرت و پرت از
خودم در آوردم، این باور کرده!

دستم رو محکم گرفته بود و همش می گفت "بذارین برم"
کم مونده بود به پام بیفته، انقدر بر
که می خواستم برم کلید خودم رو بردارم و یکجوری
نجاتش بدم.

پرنیا وقتی دید از دست من کاری بر نمیاد رو به سامان
گفت:

- سامان بذار برم.

سامان بی حوصله غرید:

پرنیا با حالت تهدیدگرانه ای گفت: خفه.

- به خداوندی خدا اگه در رو باز نکنی میگم، همه چی
رو به زنت میگم!

مشکوک و متعجب پرسیدم:

- چی رو!؟

با داد سامان که ازم می خواست بلند بشم از فکر اینکه
پرنیا چی رو می خواد بگه بیرون اومدم، دستم رو
خواستم از تو دست پرنیا در بیارم که نداشت و گفت:
تا- ازش نترس، به حرفش گوش نده، اون تو رو وسیله
کرده

اصلا نفهمیدم سامان چطور اومد سمتمون، یقه پرنیا رو
گرفت و بلندش کرد و با دست دیگه اش مشت گره
کردش رو نگه داشت سمت صورتش و گفت:
- یک کلمه دیگه بگو تا دهن خودت و...

پرنیا از ترس چشم هاش رو
جمع کرده بود، معترض گفتم:

جواب نداد، فقط داشت با چشم های به خون- ولش کن.
سامان

نشسته اش نگاهش می کرد و منتظر بود تا کلمه ای از
دهن پرنیا خارج بشه؛ با ناراحتی دستم رو روی بازوی
سامان گذاشتم و گفتم:
- چرا داری ادیتش می کنی؟ ولش کن.

سامان بی هوا یقه اش رو رها کرد، پرنیا عقبی افتاد
زمین و باز گریه رو از سر گرفت، خیلی دوست داشتم
بدونم پرنیا چی رو می خواست بهم بگه! ولی می
ترسیدم با پرسیدنم جو دوباره متشنج بشه.
سامان گوشیش رو از روی میز برداشت و عصبی رو
به من گفت:

- برو یک چیز بیار کوفت کنه ت
بشه.

بدون اینکه متوجه منظورش بشم فقط نگاهش کردم،
سامان پوفی کشید و گفت:

گریه اش قطع شده بود گفت: یک لیوان شیر بهش بده.

پرنیا که حالا

با پوزخند گفت: شیر نمی خوام، برام قهوه غلیظ بیار.
سامان

کردم و تو- امر دیگه ای باشه سرکاره الیه خانم!
رفتم تو آشپزخونه و براش قهوه درست
فنجون ریختم، در همین حین صدای زنگ تلفن بلند شد،
سامان به شخصی که پشت تلفن بود گفت:
- بله، راهنماییشون کنید بیان بالا.

پر نیا پریشون بدون اینکه فنجون قهوه رو از دستم
بگیره بلند شد و پرسید:

- کی بود؟

با شنیدن نام وحید ک

- به اون دیگه واسه چی گفتی بیادا! سامان بذار برم،
کاری نکن انقدر جیغ بکشم تا کل همسایه هات بریزن
اینجا.

رفتم تو اتاق تا لباس مناسب تری بیوشم، ولی صداشون
حتی تا اتاق هم می اومد:

- راحت باش، کل این ساختمان مال منه! تا دلت می
خواد جیغ بکش، همسایه ها اونقدری بهم بدهکار هستن
که جرات اومدن جلوی در این خونه رو ندارن.
- هنوزم دست از این اخلاقت برنداشتی! دوست داری
همه رو زیر دین خودت نگهداری!
- قهوه ات رو بخور.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۱۵ : ۰۰ : ۱۷]

[4 : File پارت . pdf]

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۱۵ : ۰۰ : ۱۷]

دوستان این فایل پی دی اف پارت های امروز و
فرداست.

چرا اینگونه رقم خورد,

[File : Foxit PDF.apk]

پی دی اف خوان
برای دوستانی که مشکل داشتن

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۱۷, ۵۱ : ۲۰]

#پارت ۱۷۷

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

باز هم سامان مثل چند شب قبل دیر به خونه اومد، با
اینکه بیدار بودم ولی دلم نمی خواست از اتاق بیرون برم
و ببینمش، دلخور بودم هم بابت لحن صحبت کردن
امروزش هم بابت...

ادامه ندم بهتره، خودم می دونم که توقع ام بالا رفته!
سامان هم بدون اینکه سر و صدایی ایجاد کنه و یا غذایی
بخواد بخوره به اتاقش رفت و خوابید، صبح دانشگاه
داشتم و دیگه شرکت نمی رفتم، عصر هم خونه سمیرا
دعوت داشتم، یک دور همی با دوستاش گرفته بود، هیچ
حوصله شلوغی و پر حرفی و قاطی شدن با دوستای
سمیرا رو نداشتم.

عصر با وجود خنده های ساختگیم باز هم سمیرا فهمید
که یک مرگم هست، توضیح مختصری دادم اما موضوع
رو کامل باز نکردم و نگفتم دقیقا چه مرگم هست!
همونطور که به وحید تونستم دروغ بگم به سمیرا هم
دروغ گفتم، آخه چطور از این حس مزخرف حسادت
حرف بزنم! چطور از چیزی حرف بزنم که قبلا
ممنوعیتش رو خودم اعلام کردم!

بعد از رفتن دوستان سمیرا، قرار بر این شد که سامان
هم شب به اونجا بیاد، ساعت حدودا هشت بود که سامان
و کامران هم زمان رسیدن و از لحظه ای که اومده بودن
تا هنگام صرف شام مشغول حرف زدن و یا بهتره بگم

به طرز مشکوکی پیچ پیچ می کردن! نیم ساعت بعد از صرف غذا خستگی رو بهونه کردم و به سامان اشاره دادم که بریم، سامان هم از خدا خواسته سریع موافقت کرد و بلند شدیم و خداحافظی کردیم، می خواستم سوار ماشین خودم بشم که سامان اجازه نداد و گفت که با هم بریم، خوشحال شدم و از این پیشنهاد استقبال کردم و به خودم گفتم " فرصت خوبی برای صحبت کردن باهاش میشه"

در کنارش نشسته بودم ولی ذهنم در پیدا کردن واژه ها یاریم نمی کرد! با وسواس جمله هام رو پایین بالا می کردم، چون نمی خواستم از میزان حساسیتم روی قضیه پرنیا با خبر بشه، وقتی آماده برای حرف زدن شدم، صدای پیامک گوشیش بلند شد! گوشیش رو به سختی از جیب شلوار جین تنگش در آوردم، وقتی پیام رو باز کرد و شروع به خواندن کرد اخم هاش رفته رفته در هم شد، انگار محتوای متن همچین باب طبعش نبود، در حین رانندگی یا چشمش به شیشه جلوش بود یا در حال تایپ کردن، سرعتش رو هم کم نمی کرد و حسابی کفریم کرد بود، با اخطار صدایش زدم، به جای جواب فقط سرش

رو تکون داد و باز هم همچنان نگاهش بین شیشه ماشین و گوشیش در گردش بود، ناگهان با دیدن یک مرد در وسط خیابون که می خواست از خط عابر پیاده رد بشه جیغ کشیدم و گفتم:

رو بالا آورد و خوشبختانه تونست به- مواظب باش!

سامان سریع سرش

موقع فرمون رو کج کنه و

عصبانیت مثل بمب منفجر شدم:

ش! هیچ معلومه حواست کجاست؟! نزدیک بود بزنی بکشید

وقتی خونسردانه جواب داد " حالا که چیزیش نشد" آتیش

گرفتم و بی اختیار گوشی رو از دستش قاپیدم و روی

سینه ماشین انداختم و گفتم:

!؟- هنوز نمی دونی باید موقع رانندگی این ماس ماسک

رو بذاری کنار

با نگاه خشمگینی گوشی رو دوباره برداشت، من هم

دوباره غریدم:

- تا ملت رو به کشتن ندی دست بر نمی داری؟

- تو فقط ساکت باش دیگه مشکلی به وجود نمیاد!

کف دستم رو گذاشتم رو صفحه گوشی و گفتم:

- پس نگه دار اول من پیاده بشم، بعد هر کاری دوست داشتی انجام بده.

حرصی دستم رو بالا انداخت و گفت:

- چی میگی تو الان؟ هی بغل گوش من ور ور می کنی!

نمی دونم چم شده بود، انگار این گیر دادن ها و بهونه گیری های بیش از اندازه دست خودم نبود:

- با جون بقیه داری بازی می کنی! یا رانندگیت رو کن یا با گوشیت بازی کن.

کفری داد زد و گفت:

- پلیس راهوری یا...

- جلوت رو بپا!

اینبار هم نوبت یک ماشین بود که می خواست زیرش بگیره، که البته خدا رحم کرد و چنین اتفاقی نیفتاد.

داد زد:

ahregoftegoo

گوشیش بس نبود حالا نوبت زنگ- من چمه یا تو چته؟

صدای پیام های

زدنش شد، عصبی قبل از اینکه جواب بده باز گوشی رو
از دستش بیرون کشیدم، اسم پرنیا روی گوشی داشت
بهم دهن کجی می کرد! سامان گوشی رو محکم از دستم
قاپید و دوباره داد زد:

سپس ماشین رو- بار آخرت باشه از این غلطا می کنی!
سرعتش رو رفته رفته پایین آورد و

کنار زد، با خشم و غضب پیاده شد و تکیه اش رو به
کاپوت ماشین داد و با تندخویی جواب گوشیش رو داد:
- حرف حسابت چیه عوضی؟! ... چرا پات رو از زندگیم
بیرون نمی کشی... بهت

خوای؟! ... تو هیچ غلطی نمی تونی کنی فهمیدی...
سامان نیستم اگه همین فردا نشونمت سرجات... واسه من
هار شدی؟ دم در آوردی؟ مثل اینکه یادت رفته من از
اون زندگی نکبت باری که داشتی توش دست و پا
میزدی نجاتت دادم! وضعیت الانت رو مدیون منی...
حالا راست راست تو روی من و ایستادی و ادعای حق
می کنی!

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۱۷, ۵۱: ۲۰]

#پارت ۱۷۸

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

محکم تر داد کشید:

- نه ندارید، حقش رو ندارید هیچ کدومتون... پر نیا به
خدای احد و واحد نخواستی این بازی رو تموم کنی بد
میبینی!... امیر دیگه کدوم خریه؟!... هر کی که می
خواد باشه... سرگرده که سرگرده، جاش تو کلانتریه...
برای بار آخر میگم دور من و هرچی که مربوط به من
و زندگیم میشه رو خط می کشی... فهمیدی... گفتم
فهمیدی!

گوشیش رو از روی گوشش پایین آورد و محکم روی زمین کوبید و رفت روی جدول کنار خیابون نشست! ساعد دست هاش رو گذاشت روی زانوهایش و با دست راستش مشت میزد به کف دست چپش! در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم، جنازه گوشیش رو از روی زمین جمع کردم و تو جیبم ریختمش، ایستادم و نگاهش کردم! با اخم های درهم داشت زمین رو نگاه می کرد و هنوز هم در حال مشت زدن به کف دستش بود! حتما تصور می کرد پرنیا تو دستاشه و رشته که داره حواله ی صورتش می کنه! رفتم و در کنارش روی جدول نشستم! نمی دونستم چطور این حال منقلبش رو آروم کنم! چون خودم هم کم دامن نزده بودم به این نا آرومی! دستم رو گذاشتم روی بازوش و گفتم:

- اینجوری نکن سامان.

حرکت دست هاش متوقف شد و صورتش رو به سمت چرخوند و در چشمانم زل زد، در نگاهش چیزی بود که کل وجودم از دلهره لبریز شد! یکدفعه دست هاش رو باز کرد و با خشونت منو به آغوش کشید! سرم رو گذاشت روی سینه اش و چند بار روی موهام رو که از

شال بیرون ریخته شده بود بویید و بوسید! درسته تموم
حرکاتش با خشونت همراه بود ولی بدجور دلنشین و
لذت بخش بود! با همون خشونت آرامشی رو در وجودم
تزریق کرد که چند روزی بود گمش کرده بودم، ذهنم از
درگیری خلاص شد ان هم فقط و فقط با شنیدن ریتم و
کوبش قلبش! ولی صد حیف که جای مناسبی برای ابراز
این همه محبت و احساس نبود، تو خیابون! لب جوی
آب! هرماشینی که از جلومون رد میشد بوق میزد و با
سرخوشی متلک می انداخت:

ترکوندن لاو انتخاب کردین! راستی راستی که عاشقین!

- عجب جای دنجی برای

برای پیشگیری از هر اتفاق و مشکلی سرم رو بلند
کردم، فاصله صورت هامون خیلی کم بود! با همون
اخمش شروع کرد جز به جز چهره ام رو کاویدن انگار
که اولین بار بود من رو میدید! لب باز کردم و گفتم:

- اینجا خوب نیست نشستیم، بالاتر از اینجا یک پارک
هست اگه می خوای اونجا بریم.

نگاهش روی لبام قفل شد، برای اینکه به خودش بیاد
شونه اش رو به آرومی فشردم و گفتم:
- سامان با توام.

نگاهش بالا اومد و اینبار خیره ی چشمام شد! یکبار
دیگه پرسیدم:

هاش رو از دور کمرم باز کرد و از جاش- بریم؟
حلقه دست

بلند شد، دست من رو هم گرفت و بلندم کرد و گفت:
شدیم و پنج دقیقه بعد رسیدیم، تا وارد- نه میریم خونه.
باز سوار ماشین
خونه شدیم بهم گفت:

به اتاقم می رفتم ولی با شنیدن این حرف متعجب-
داشتم

برگشتم و پرسیدم:

- برای چی!؟

کجا!؟-یک سفر سه چهار روزه میریم و برمی گردیم.

-

بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت:
دانشگاهم چی- فرقی نمی کنه، هر جایی به غیر از اینجا.
-حالت خوبه سامان!؟ چی داری میگی؟
میشه؟

- فردا که کلاس نداری، پس فردا هم تعطیله، شنبه رو
هم اگه نری به جایی بر نمی خوره.
یکبارم که شده بدون پا گذاشتن رو اعصابم- ولی آخه...

- نگین برای
حرف گوش بده و بگو چشم، ای
خوبه هم برای تو، هر دومون به این ریکآوری احتیاج
داریم.

واقعا زده بود تو هدف، درست می گفت ما هر دومون به
این سفر احتیاج داشتیم، در جوابش همانگونه که خواسته
بود بدون هیچ چک و چونه ای باشه ای گفتم و به سمت
اتاقم رفتم و یک ساک از لباس هام برداشتم و بیرون
رفتم، سامان روی مبل لم داده بود و داشت با تلفن حرف
میزد از لحن صحبت کردنش پی بردم وحیده، داشت از
رفتنمون مطلعش می کرد و...

خلاصه بعد از سفارش و توصیه های لازم در مورد کار و شرکت تماسش رو قطع کرد، وقتی دید آماده ام ساک کوچک خودش رو برداشت و سپس ساک من رو هم از دستم گرفت و راه افتادیم، هنوز ماشین رو روشن نکرده بود که گوشیم رو از دستم گرفت و خاموشش کرد:

م: می خوام این چند روز رو در آرامش، بدون استرس بگذرونم

اوایل راه بودیم، تصمیم گرفتم سوال هایی که مثل موریانه داشت مغزم رو می جوید و ازش بپرسم:
رو بشکنه نگاهش رو- پرنیا... چی ازت می خواد؟
سامان بدون اینکه بخواد سکوت
به جلو داده بود و رانندگیش رو می کرد! به قدری
کنجکاو بودم که این بی جواب گذاشتن بهم بر نخورد!

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۴، ۱۷، ۵۱: ۲۰]

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

لب باز کردم تا سوالم رو جور دیگه ای بپرسم ولی
سامان اجازه نداد و گفت:

- ببین نگین من این همه راه رو خسته و کوفته گز نمی
کنم برم حرفی از اون بشنوم! آگه می خوای این چند
روز رو در آرامش سپری کنیم و بهمون خوش بگذره
اسمش رو دیگه پیش من نبر که بدجور سیمام قاطی می
کنه.

همونطور که خواست ساکت شدم و دیگه حرفی از پرنیا
نزدم، اونقدر خاطرش برام عزیز شده بود که دوست
نداشتم اذیت بشه، دستم رو جلو بردم و پخش ماشین رو
روشن کردم، مثل هر بار موزیک خارجی پخش شد، لب
برچیدم و گفتم:

- اصلا تو موسیقی تفاهم نداریم!

- در عوض تو چیزای دیگه تفاهم داریم.

- مثلاً!؟

- او ممم... مثلاً هر دو شکمو ییم!

خندیدم و گفتم:

شد و دست راستش که- اولین اشتباه! من شکمو نیستم.

نگاهی بهم انداخت، یکدفعه خم

آزاد بود رو روی شکم گذاشت و گفت:

سفت و عضله ایش- ولی این یک چیز دیگه میگه ها!

با حرص ضربه ای محکم به شکم

وارد کردم و رنجیده گفتم:

دستاش گرفت و با مهربونی گفت: من خیلی هم خوبم!

سامان دستم رو بین

سعی داشتم- خوبی، ولی با ورزش عالی تر میشی.

دلخور سرم رو بالا انداختم و در حالیکه

دستم رو از دست

خندید و گفت: همونقدر که مرسده جونت عالیه بسه!

- دقت کردی هر وقت کم میاری پای مرسده رو وسط می کشی؟

اخلاقش دستم اومده بود و می دونستم مثلا داره شوخی می کنه و سر به سرم میذاره! ولی من هم مانند خیلی از خانم های دیگه حسابی بهم برخورد کرده بود! عاقبت تونستم دستم رو از دستش بیرون بکشم، بدون اینکه جوابش رو بدم، دست به سینه صورتم رو به طرف پنجره گرفتم. نداشت حتی لحظه ای به اون شکل بمونم، دست انداختم و منو به سمت خودش کشید، اعتراض کردم و گفتم:

- در حین رانندگی...

اجازه نداد ادامه بدم و گفت:

- فنچ من امشب پلیسم شده!

- ولم کن.

- باور کن اذیت کردنت ملسه!

مشتی به سینه اش زدم و گفتم:

- کتک خوردن تو هم ملسه!

نتیجه ی این همه حرص خوردنم، خنده ی پر صدایش شد.

بعد از سه ساعت رانندگی نرسیده به شهر چالوس وارد یک روستا شد، بعد از گذر از خیابون های ناهموار و پر فراز و نشیب روستا جلوی یک خونه باغ بزرگ نگه داشت، پیاده شد و رفت زنگ اونجا رو زد، چند دقیقه بعد پیرمردی لخ لخ کنان از پشت در نرده ای باغ پیدا شد، با دیدن سامان با خوشحالی قفل در رو با کلید باز کرد و سپس با مهر و محبت سامان رو بغل کرد! سامان هم متواضعانه خم شد و صورت پیرمرد رو بوسید! می خواستم پیاده بشم آخه این همه صمیمیت نشان از فامیل بودن درجه یکشون داشت، تا خواستم به خودم بجنبم پیرمرد خودش به سمت ماشین اومد، سریع پیاده شدم و سلام کردم.

با مهربانی جوابم رو داد:

- سلام بابا جان، مبارک باشه، انشالله به سلامتی و خوشی به پای هم پیر شید! خیلی خیی

آقا زودتر خبر می دادند اینجوری شرمنده اتون نمی شدم، بفرمایید خانم دکتر، بفرمایید داخل.

سریع رفت سراغ در بزرگ آهنی سفید رنگ و بازش کرد، سامان اشاره داد که دوباره سوار ماشین بشم، وارد باغ بزرگ و بسیار زیبایی شدیم! سامان ماشین رو هدایت کرد سمت پارکینگ سر پوشیده اش، در همون حین ازش پرسیدم:

زنش از اینجا مراقبت می کنند- سامان این آقا کی بود؟

می کردم اقوام نزدیکش بوده که- اسمش مش حیدره با

باعث تعجب بود، فکر

اینطور همدیگر رو بغل کرده بودن! از سامان این همه تواضع و خاکی بودن کمی بعید بود! انگار از سکوتم پی به افکارم برد و توضیح بیشتری داد:

- مش حیدر از قدیم ایام، زمانی که من به دنیا هم نیومده بودم در این باغ برای پدر بزرگم کار می کرده.

بعد از پارک کردن ماشین، ب

سه طبقه سفید رنگی راه افتادیم، مش حیدر و زنش هم

بهمون رسیدن، یک خانم سفید پوست و تقریباً چاقی بود که از شوهرش کم سن و سال تر به نظر می رسید، بعدها فهمیدم که اسمش گلی خانمه و زن دوم مش حیدره، چادر رنگی دور کمرش پیچیده بود و با سینی منقلی که در دست داشت، مش مش اسفند توش می ریخت و می خورد:

و- اسفند دونه دونه اسفند سی و سه دونه بتر که چشم حسود و دیونه، دیده و ندیده، آشنا و غریبه، فامیل همسایه، شنبه زاء، یکشنبه زاء، دوشنبه زاء، سه شنبه زاء، چهارشنبه زاء، پنج شنبه زاء و جمعه زاء!

داشتم با لبخند و شگفتی نگاهش می کردم که یکدفعه دودش رو مستقیم به سمتون فوت می کرد، شروع به سرفه کردم، درست هنگامی که می خواستیم هر دو خفه بشیم سینی رو داد دست مش حیدر و سپس شروع کرد به تبریک گفتن و دعای خیر و خوشبختی برامون! زن مهربونی بود و به دلم نشست.

به ورودی عمارت شکوهمند رسیدیم، سامان در جواب تعارفات زیاد گلی خانم و مش حیدر که به دنبالمون می اومدن لبخندی زد و گفت:

- خودتون که منو می شناسید، اهل تعارف نیستم شام خوردیم کاری هم اگر بود حتما صداتون میزنیم.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۱۷, ۵۱: ۲۰]

هر دو با احترام سر خم کردن و فقط مش حیدر به همراه ما وارد عمارت شد و با کمک سامان شومینه و سیستم گرمایشی رو به کار انداختن، سپس با گفتن شب بخیری از آنجا خارج شد

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۲۲, ۴۷: ۱۲]

#پارت ۱۸۰

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

ساختمون حیرت انگیزی بود! سبک خونه و نوع
معماریش قدیمی و اصیل بود! حتی وسیله هاش هم از
این قاعده مستثنی نبود، از مبل بگیر تا فرش و تابلو و...
همه قدیمی و عتیقه بودن! با دیدن اونجا یاد خونه های
اربابی ای که تو فیلم ها نشون می داد افتادم! شگفت زده
نظرم رو به زبون آوردم، در کمال تعجب سامان سرش
رو به عنوان تایید تکون داد و گفت:

و- درست حدس زدی! پدر بزرگم ارباب این روستا بود.

- وای چه جالب! نمی دونستم، پس حتما این همه خشم
تند خویی رو از پدر بزرگت به ارث بردی!

و گفتم: از کجا می دونی پدر بزرگ من خشن بوده؟

شونه ای بالا انداختم

- خب چون ارباب بوده، من شنیدم اکثر ارباب ها

ع

سامان اشاره ای به یکی از تابلو های عکسی که روی
دیوار زده شده بود کرد و گفت:

- اتفاقا پدر بزرگم مهربون و عطوفتش زبانزد همه بوده!

به تابلوی دیگه ای اشاره می کنه:

- درست برعکس پدرش که به قول تو از اون اربابهای
خشن و واقعی بوده.

با دقت به عکس های قدیمی آویخته شده به دیوار نگاه
کردم و گفتم:

-پس تو به پدر پدر بزرگت رفتی!

خندیدم و ادامه دادم:

-فقط یک سیبیل کم داری.

خودش رو روی یکی از مبل ها انداخت و گفت:

- فعلا اخلاق من و شجره نامه ی پدیره پدر جدم رو ول
کن و برو یک قهوه درست کن تا خستگیمون در بره.

پشت چش

- گلی خانم خودش رو کشت تا یک چیزی بیاره بخوریم
پس چرا نداشتی و به من داری میگی!

از دیدن قیافه ای که گرفته بودم خنده اش گرفت و به
اطراف اشاره ای کرد و گفت:

- اینجا رو دیدی جو اربابی گرفتی!

با غرور نشستم و پا روی پا انداختم و با همون ژست
قبلی گفتم:

خندید و گفت: به هر حال دست خودت رو می بوسه.
و بی اختیار خودم رو به جلو- نکن، یاد عمه ام افتادم.
ژست و قیافه یادم رفت
کشیدم و کنجکاو پرسیدم:

سرش رو تکون داد و روی مبل دراز- عمه هم داری؟!
سامان بی حوصله

کشید، در حالیکه داشت چشم هاش رو می بست گفت:

- بعدا با خاندان معتمد آشنات می کنم، فعلا برو یک
قهوه دم کن بدجور زده به سرم.

- چرا هر بار ازت سوال می کند

جواب نداد، پر حرص صداش زدم:

- سامان!؟

- قهوه!

تکیه دادم به پشتی مبل و گفتم:

- وظیفه ام نیست که داری دستور میدی.

- آگه خسته نبودم منت تو رو نمی کشیدم.

با اینکه چشمه‌هاش بسته بود و نمی تونست نگاه کنه،
شونه ای بالا انداختم و گفتم:

و کمی چپ چپ نگاهم کرد و با- منم مثل تو خسته ام.

چشمه‌هاش رو باز کرد

تمسخر گفت:

- چرا!؟ نکنه مه

منتظر جوابم نموند و ادامه داد:

- من از صبح دویست جا رفتم و او مدم، تا الانم من پشت

فرمون بودم، حالا تو خسته ای!

غریبه به هم- چرا اینجا به این بزرگی خدمتکار نداره؟

تو خونه ام- دوست ندارم خلوتم رو با حضور آدم های

بزخم، همیشه از بودن و رژه رفتن خدمتکار

ناراضی بودم و هستم.

!؟- یعنی عمارت به این بزرگی رو مش حیدر و زنش

دارن می چرخونن

سامان بلند شد و نشست کفری از سوال هام گفت:

- نه، هر چند وقت یکبار برای نظافت و... چند نفر میان ولی به طور شبانه روز نه، از طرفی هم کسی اینجا زندگی نمی کنه و بهشون دیگه احتیاجی نیست.

خیلی زور زدن اینجا رو از چنگ-اینجا برای کیه؟ تو؟ زمینش رو تیکه تیکه کنن ولی پدرم-اره، عمه و عموم پدرم در بیارن و راضی نشد خونه اجدادیشون رو بفروشه و... بنابراین مبلغ هنگفتی رو بابت اینجا به اونها متقبل شد.

- عمه و عموت کجا هستن؟ خارج زندگی می کنن؟ سامان دستی به گردنش کشید و نوچی کرد و بی رغبت و با زور گفت:

- بله همگی انور زندگی می کنن، فقط بینشون این پدرم بود که اینجا رو ترجیح می داد تا زندگی اروپایی اونها سرش رو تکون داد و گفت: آخی، خدا

- قهوه و چای خشک و قند و خلاصه اینجور چیزها رو
می تونی تو کابینت های آشپزخونه پیدا کنی.
سرتق سرم رو بالا انداختم و گفتم:
دیگه از آلبوم خانوادگی که در نظر- خودت بلند شو.

- اگه خودم بلند بشم
داشتم نشونت بدم خبری نمیشه.
پر ذوق گفتم:

داد و دوباره روی مبل دراز کشید، بلند- راست میگی!؟

سرش رو تکون
روشن کردن سیگارش شد و- از کجا برم ارباب
همونطور درازکش مشغول
سپس با دست اشاره ای به سمت راستش کرد و گفت:
-از این راهرو برو یک چرخی بزن می فهمی که
کجاست.

از همون راهرویی که گفت رد شدم و رسیدم به یک در
دو لنگه ی بزرگ، این سمت برق هاش روشن نبود ولی

می تونستم با نوری که از راهرو میومد این طرف رو هم ببینم، اینجا هم یک سالن بود کمی کوچکتر از قبلی، یک طرف رو پتو و مخده چیده بودن و یک طرف هم میز و صندلی، در مقابل چندین در وجود داشت که احتمال دادم یکی از اونها آشپزخونه باشه، رفتم به اون سمت و اولین در رو باز کردم ولی انقدر تاریک بود که جرات نداشتم داخلش بشم، زیاد آدم ترسویی نبودم ولی اینجا یک جوری وهم آلود بود.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۲۲, ۴۷:۱۲]

#پارت ۱۸۱

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

یاد فیلم های ترسناکی که قبلا با سمیرا و سیاوش می دیدم افتادم، معلوم نیست تا الان چند تا مرده تو این باغ دفن شده و حالا روحش سرگردان داره تو این عمارت می چرخه! فکری که به ذهنم خطور کرد تیره پشتم رو لرزوند، بی اختیار برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم، هیچی نبود، چشم هام رو روی دیوارها به گردش در آوردم تا کلید برق رو پیدا کنم ولی هیچ کلیدی پیدا نکردم! کنجکاو شده بودم تا این خونه ی پر رمز و راز رو بگردم، با ذکر بسم الله در دوم رو باز کردم، اونجا هم تاریک بود! از چهار چوب در گذشتم و وارد اون همه ظلمت شدم، به خیال اینکه الان چشم هام به تاریکی عادت می کنه ایستادم، اما فقط سیاهی بود و بس، با اینکه قلبم تا دهنم اومده بود ولی از رو نرفتم، مرتب به خودم تشر می زدم دل و جرات داشته باش!

یادم افتاد کلید برق رو معمولا کنار در می گذارن، بنابراین به سمت چپ در حرکت کردم تا به دیوار برسم، ولی هرچقدر جلو رفتم به اون دیوار فرضی نرسیدم، حس کردم در یک سالن بزرگ گم شدم، طوری که حتی نمی تونستم برگردم و جهت در رو تشخیص بدم تا از

آنجا بیرون برم، پنجره ای هم نداشت تا مهتاب بیفته و
حداقل چشم هام چیزی رو ببینه! حس همون ارواح
سرگردونی رو داشتم که چند دقیقه پیش به تصور کشیده
بودمش! سامان هم لابد با بی خیالی خوابش برده که
دنبالم نمیاد! در همون اوضاع ترسناک خنده ام گرفته بود
و به خودم گفتم "خاک برسرت نگین که داری با ارواح
دور افتخاری میزنی" دست خودم نبود بی اختیار اینجور
مواقع روح و جن و... بود که جلوی نظرم می اومد!
شرایطم جوری شده بود که می خواستم سامان رو صدا
بزنم بیاد ولی همون لحظه صدای تقه ای شنیدم و سپس
فضا کاملا روشن شد، چشم هام رو بستم:

و اطرافم - هیچ معلومه تو این تاریکی چیکار می کنی!؟

چشم هام رو به زور باز کردم و متوجه دور
شدم، منی که فکر می کردم وار
شدم داخل یک اتاق بیست متری که شبیه به انباری بود
شده بودم!

به سامان که داشت با تعجب نگاهم می کرد گفتم:

- کلید برق رو پیدا نکردم.

- پس چرا صدات در نمیاد؟
به سمتش قدم برداشتم و گفتم:
- می تونی این عمارت رو جزء یکی از جاذبه های
ترسناک دنیا به ثبت برسونی.
مانند پدري مهربان دستش رو دور گردنم انداخت و
گفت:

- ترسیده بودی؟

سرم رو بالا انداختم و گفتم:

- نه زیاد.

موهام رو باد

- قهرمان من، بیا بریم آشپزخونه رو خودم نشونت بدم.
باهم رفتیم، نه تنها آشپزخونه رو بلکه وادارش کردم کل
سوراخ و سنبه های اون خونه ی هیجان انگیز رو نشونم
بده.

وسط دیدن عمارت، برق رفت! باز همه جا در تاریکی
فرو رفت، با نور فندک سامان به سالن اولی بازگشتیم،
بگذریم که چقدر نق زد:

- آخر به من یک قهوه ندادی.

مش حیدر لطف کرد و برامون یک فانوس آورد و گفت:

- هر وقت بارون میاد سیم ها اتصالی می کنه، باید به سیم پیچی های قدیمی اینجا که خیلی هم خطرناکه رسیدگی بشه.

اونشب تا صبح باران بارید و برق ها هم وصل نشد، دو تایی با همون فانوس به آشپزخونه رفتیم و قهوه درست کردیم، سپس برگشتیم و روی زمین کنار شومینه پتویی انداختیم و نشستیم و تا دیر وقت مشغول صحبت شدیم، بیشتر سامان حرف میزد و من گوش می دادم، از خاطرات دوران نوجوونیش! از اولین دختری که باهش دوست شده بود! از اولین سیگاری که دستش گرفته بود و باباش دیده بود! با حسرت تعریف می کرد:

و- اونموقع بود که پی بردم برای پدرم چندان بی اهمیت نیستم، تنبیه ها و اعتراض هاش همه برام شیرین دلچسب بود، وقتی تو گوشم زد از خوشی انگار داشتم

روی ابرها راه می رفتم، بهش قول دادم دیگه نمی کشم،
تا چهار پنج سال پیش حتی یک نخ هم نکشیدم اما پرنیا
و سروش نداشتن اونها کاری کردن علاوه بر اینکه قولم
شکسته بشه خودمم همراهش بشکنم.

! دیگه هیچ حسی بهش ندارم! تا چند- حس... حس

- حسم؟ حسی ندارم

وقت پیش تنفر بود ولی دیگه اونم ندارم!

- حرف حسابش چیه؟ چرا راه و بی راه اعصابت رو
داغون میکنه؟

- انگار زندان مغزش رو زایل کرده، می خواد با فکرای
بیخودش کند بزنه وسط زندگی من.

بده ولی انگار از گفتن پشیمون- مگه چه فکرای کردی؟
دهن باز کرد تا جوابم رو

شد و دهنش رو بست بعد از مکث کوتاهی گفت:

- خوشت میاد هر دقیقه اسمش رو وسط میاری؟ حالا

خوبه بهت تاکید کردم نمی خوام راجبش حرفی بزنی!
شونه ای بالا انداختم:

بیا دیگه حرفی از اون نزنیم حاله- خودت شروع کردی.

- من غلط کردم، نگین

رو خراب می کنه.

- اوممم... پس از دوست دخترات بگو.

زد زیر خنده و با افتخار گفت:

- یکی دو تا که نبودن اونوقت داستان خیلی طولانی
میشه.

- بیچاره دخترای محلتون، لابد از دستت فراری بودن!

- اتفاقا من از دست هم جنسات آسایش نداشتم و فراری
بودم.

پشت چشم نازک کردم:

- اینو نگی چی بگی!

چرا اینگونه رقم خورد،

#پارت ۱۸۲

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

روح- باور کن از زمین و آسمون نامه های عاشقانه می
رسید، لامصب همه اشون هم طبع شعر بالا و
لطیفی داشتن!

- چقدر هم که تو بدت می اومد!

چشمکی زد و گفت:

- جوون بودم و جاهل! خدا هم بد گذاشت تو کاسه ام،
یک زن بهم داد که دو ساله منتظره یک نیم نگاهش
موندم.

درجا گر گرفتم! جریان خون در
از نگاهش که ملتهب و سوزان شده بود گرفتم و سرم رو
پایین انداختم و به نقش و نگار پتو زل زدم.

نزدیک شدنش رو حس کردم، مچ دستم رو گرفت و به
نرمی کشید، تو بغلش افتادم، اسمم رو بی تاب کنار
گوشم نجوا کرد:
- نگین!

به جای جواب سرم رو تکون دادم.
چسبوندم، چونه ام- نمی خوام این بازی رو تموم کنی؟
از خجالت سرم رو بیشتر به سینه اش
رو گرفت و سرم رو بالا آورد، تو چشم هام نگاه کرد و
لب زد:

- خوشبختت می کنم!
نگاهم روی لب هاش که هر لحظه داشت نزدیک تر از
قبل می شد نشست، بدون اینکه توان مقاومت داشته
باشم، فاصله رو به صفر رسوند و...

سه شب دیگر رو هم در عمارت گذ
روز سامان خیلی هوام رو داشت و به خورد و خوراکم
می رسید، حسم از پا گذاشتن به دنیای جدید زنانه بد
نبود، به طور محسوسی به آرامش رسیده بودم!

سامان طوری این چند روز برنامه ریزی کرده بود که فقط در حال تفریح و خوش گذرونی بودیم، صبح ها زمانی که بیدار می شدیم به بیرون می رفتیم، جوری که هرروز به دریا که از مون دور بود سر می زدیم، کشتی تفریحی، تلکابین، جت اسکی پر هیجان که سامان گواهی نامه راندنش رو داشت، پیست های دیگه که من حتی اسمش رو هم تا به حال نشنیده بودم ولی سامان تو همه اشون حرف اول رو میزد! شب ها وقتی که برمی گشتیم تا دیر وقت بیدار می موندیم و حرف می زدیم طوری که همونجا کنار شومینه خوابمون می برد، انقدر خوش گذشته بود که دیگه دوست نداشتم به تهران برگردم، سامان بهم این قول رو داد که از این به بعد هر فرصت و تعطیلی که گیرمون اومد به اینجا میایم.

زمانی که به تهران برگشتیم، سامان سیم کارتش رو داخل گوشی جدیدی که خریده بود انداخت، سپس متعجب متوجه تماس های مکرر مادرش شد، وقتی زنگ زد فهمیدیم که به ایران اومده و الان هم خونه ی دختر عموش، مادر بهزاد بود.

رفتار سامان باعث تعجب بود، باورم نمی شد تا این حد با مامانش سرسنگین و سرد برخورد کنه! عین خیالش نبود، نه ذوقی نه شوقی هیچ، چهره اش خونسرد و بی تفاوت بود، ولی در عوض به جای او من هیجان زده شده بودم، طوری که بعد از قطع شدن مکالمه اش با مامانش با خوشحالی و استرسی که باهاش ترکیب شده بود گفتم:

می- حالا چیکار باید کنیم! مامانت کی خونه امون میاد!
وای خونه مون چقدر ریخت و پاشه! ای کاش از قبل دونستم خونه تکونی می کردم!
سامان متعجب گفت:

چرا نداری؟- زیادی شوق دیدن مادر شوهر رو نداری؟
- تو

پوزخندی تحویل داد و گفت:

- هر وقت هوای وطن به سرش میزنه به اسم من پا
میشه میاد اینجا، حالا هم بهون
گرفتنت رو ببینم!

-آخی بی انصاف نباش، مادره دیگه

سامان باز یک پوزخند دیگه ای زد و گفت:
هست؟- شب حاضر باش خونه ی پدر کامران دعوتیم.
- مامانتم

بیوشم؟- پس واسه چی اونجا دعوت شدیم؟ هست دیگه.
- وای حالا چی

سامان لبخند مهربانی زد و گفت:
ولی گوشه‌ی- نگران نباش تو گونی هم بیوشی بهت میاد!
خواستم بهش بگم اگه میشه بریم خرید،

موبایلش که روی میز بود زنگ خورد، کاملاً به گوشه‌ی
دید داشتم و اسم پرنیا رو که افتاده بود خوندم، گوشه‌ی رو
برداشت و به صفحه‌اش نگاه کرد اخم هاش تو هم رفت
و من رو کنار زد و بلند شد، کنجکاو بهش خیره شده
بودم در حالیکه به سمت بالکن می رفت با خشم جواب
داد:

کمی ملایمتر از قبل گفت: بله... سلا

- ممنون شما خوبید... بفرمایید... جواب رو به خودش
هم گفتم لزومی نداشت شما رو واسطه کنه... من اینطور
صلاح می دونم... کمی سرم شلوغه اگه اجازه بدین
برای یکوقت دیگه... بهتون خبر میدم... خواهش می
کنم... خداحافظ.

از بالکن بیرون اومد، ازش پرسیدم:

-کی بود؟

نگاهی بهم کرد و بجای جواب گفت:

می خوای بری؟- من دارم میرم تا عصر برمی گردم.

-کجا

نگاه تیزی انداخت و گفت:

- سوال هات رو نگو دار هر وقت بچه دار شدی ازش
بپرس و جواب بگیر.

تا زمانی که سامان برگرده خون
ساعتی هم روی خودم وقت گذاشتم، زمانی که آرایش و
موهای ویو شده ام رو تو آینه دیدم حیقم اومد تا زمانی

که بریم یک لباس شیک نپوشم، دکلمه طلایی رنگی که سامان، سال پیش تو شمال برام خریده بود بی مصرف داخل کمد افتاده بود، برداشتمش و پوشیدم. ساعت نزدیک شش بود که سامان برگشت، وقتی در رو براش باز کردم با شگفتی سر تا پام رو برانداز کرد و گفت:

م= پس اومدن پری چندان بد هم نشده، اگه می دونستم انقدر تاثیر گذاره خودم دعوتش می کرد لبخندی زدم و گفتم:

هر لحظه پر رنگ تر از قبل- تو هم حاضر شو تا بریم. سامان که لبخند بد جنسش میشد گفت:

- کجا؟ حالا حالا ها پات گیره!

چرا اینگونه رقم خورد،

#پارت ۱۸۳

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

یک قدم به عقب رفتم و گفتم:

- مثل اینکه مامانت بعد از چند سال اومده، باید زودتر از این ها دیدنش می رفتیم.

سامان قدمی به سمت برداشت و گفت:

- مگه اینکه عیب و ایرادی داشته باشم ولت کنم.

اینبار دو قدم به عقب برداشتم و گفتم:

- عه سامان اذیت نکن.

با چند قدم بلند خودش

- اول رسم شوهرداری رو که واجبه بجا بیار بعد

مادرشوهر رو...

تا سامان از حموم برگرده، تونستم با وسواس ظاهر خوب و قابل اعتمادی دست و پا کنم، دامن مشکی تنگی که تا زانوم بود رو به همراه بلوز صدفی که یک قلب اکلیلی نقره ای بر روی سینه داشت پوشیدم، روی بلوز جلیغه کوتاهی هم رنگ دامنم مشکی می خورد که دسته های بلندش زیر قلب اکلیلی گره زده می شد، کفش های پاشنه بلند مشکی ورنی ام رو پام کردم و سرویسی که سامان روز اول به عنوان نشون بهم هدیه کرده بود رو هم انداخته بودم، با انتخاب بهترین ترین مانتوم، کاملاً آماده رفتن شدم، اولین دیدار بود، اگر در نظر مادرش خوب جلوه می کردم برای همیشه در ذهنش می موند.

یک ساعت بعد در خونه ی پدري کامران، کنار مادر سامان آروم و متین نشسته بودم و به مهربونی هاش لبخند ساختگی می زدم، میگم ساختگی نه به خاطر اینکه مشکلی داشت، نه به خاطر سامان که از لحظه ی ورود با دیدن خواهرش که برایش سوپرایز جالبی بود تقریباً منو فراموش کرده بود! نه... فقط و فقط به خاطر آشغالی که روبه روم نشسته بود و هر آن می ترسیدم مقابلش بالا بیارم، هنوزم به همون اندازه حال بهم زن و تحمل

ناپذیر بود! شاید بهتره بگم بدتر از قبل شده بود! از سمیرا انتظار نداشتم که تحویلش بگیره و کنارش بشینه، مجبور بودم اخم هام رو که بی اختیار مرتب بهم گره می خوردند، به خاطر مادر سامان که خانمی باوقار و قابل احترام بود، هر چند لحظه یکبار با سعی و تلاش بازشون کنم! پری لحظه ی ورود مادرانه در آغوشم گرفت و چندین بار کنار گوشم تکرار کرد:

- متشکرم، متشکرم.

نفهمیدم علت این تشکر چی بود! سامان بعد از من با مادرش روبوسی نه چندان گرمی کرد، مشخص بود رابطه عاطفی خاصی بینشان نیست! مشغول احوالپرسی با بقیه بودم که با صدای جیغ دختری که داداش داداش می گفت صاف ایستادم، سامان که معلوم بود حسابی غافلگیر شده خواهرش رو سخت در آغوش گرفت و روی موهایش رو بوسید! مامانش سها رو از سامان جدا کرد و گفت:

و صمیمی داشت، درست- به زنداداشت هم سلام کن.

سها با من هم رفتار گرم همانطور که سامان تعریف کرده

بود، کمی لهجه داشت و فارسی رو شیرینتر صحبت می کرد! هم اکنون چند دقیقه ای هست کنار هم نشستن و مشغول صحبت هستن؛ وقتی مادر سامان از کنارم بلند شد رفت جاش رو سمیرا به سرعت گرفت:
به نظر خوب می رسه- از مادر شوهرت خوشت اومد؟

-

سمیرا شونه ای بالا انداخت:

- به نظر من که افاده ای و مغروره.

- اصلا اینطور نیست! اینا ذاتی ا

سامان هم این خصلت رو از مامانش به ارث برده.

- همچین طرفداری می کنی که انگار ده ساله عروسش

هستی! خوبه یک ساعت هم نیست دیدیش! کاملاً اخلاقش

دستت اومده؟

اشاره نا محسوسی به روبروم کردم و گفتم:

شونه ای بالا انداخت و گفت: اینها اینجا چیکار می کنند!؟

- فامیلن دیگه، حالا سخت نگیر فرض کن نمی بینیش،
الان نامزدش میاد و سرش گرم اون میشه، حضورشم
کمرنگتر میشه.

- نامزد کرده!؟

- سه چهار ماهی میشه.

- کثافت! فقط می خواست من و بهزاد رو دق بده.

گفت: بی خیال، بادش از اونموقع تا حالا خیلی خوابیده.

سامان از کنار خواهرش بلند شد و اومد سمت ما و

- سمیرا خانم جا برای نشستن زیاده، بفرمایید غریبگی
نکنید.

سمیرا خودش رو به کوچه علی چپ زد:

- مررسی که گفتین ولی جای من خوبه و راحتم.

کنار خواهر گرامی، ناراحتیتون برطرف- من ناراحتم.

- شما بفرمایید

میشه!

shahregoftegoo

- داداش من رو اذیت نکن، بلند شو دلش برای زنش آب شد.

خندیدم، نگاهم به روبه رو افتاد، فرنوش وقتی دید نگاهش می کنم پشت چشم نازک کرد و نگاهش رو گرفت! سامان دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: سپر کرد و گفت: بلند شو بریم یک جای دنج بدون...

کامران از دور سینه

- منتظرم بقیه اش رو بشنوم.

سامان خندید و گفت:

- همین کارها رو کردی که...

سمیرا جبهه گرفت:

تو دست دراز شده ی سامان گذاشتم و با خنده- که چی؟

دستم رو

حرکت بلندم کرد، سمیرا صداش در اومد- بابا صلوات

سامان با یک

و گفت:

- بلند شدی آدم فروش!

کامران او مد و با مهربونی کنار سمیرا نشست و گفت:

- رفتنی ها میرن، این منم که هیچ وقت تنهات نمیذارم!

کنار سامان نشستم و با لبخند نگاهش کردم، صورتش

رو بخاطر جمله ی کامران با انزجار جمع کرده بود:

- کامران همیشه این نسبت فامیلی رو ندید گرفت!

کامران خندید:

- نه داداش حالا حالاها بیخ ریش همیم.

سامان به سمت متمایل شد و گفت:

دستش داده بودم و حالا داشت اذیت- احوال نیم وجبی؟

خودم نقطه ضعف

می کرد، ولی اینبار بـ

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۴، ۲۲، ۴۷: ۱۲]

#پارت ۱۸۴

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

- خواهرت هم که نیم وجبیه!

خندید و سرش رو بالا انداخت:

- به خاله ریزه من نمی رسه.

تبسمی کردم و گفتم:

و با خنده جدامون- خوشحالم که خوشحال می بینمت.

تا خواست جوابم رو بده، سها اومد

کرد و خودش بینمون نشست و گفت:

ن- جیک جیک هاتون رو بذارین برای آخر شب تو

اتافتو

ازش خوشم اومده بود، رفتار بی ت

سر و صدا و شلوغی زنگ آیفون زده شد، فرنوش از

جاش پرید و گفت:

- رامبده!

چند دقیقه بعد پسری با قد معمولی و هیکل معمولی تر با موهای بلند که تا پایین شونه هاش بود وارد شد، همونجور که بازوهاش در دست فرنوش اسیر بود شروع به سلام و احوالپرسی با جمع کرد، به ما که نزدیک شد سامان و سها بلند شدن، من هم ناچار ایستادم، نگاهی بهمون انداخت و گفت:

- فرنوش جان معرفی نمی کنی.

فرنوش با اگراه به ترتیب نام برد:

- سامان، سها و...

اسم من رو کمی با مکث گفت:

رامبد با لبخند گفت: نگین.

- چه اسم زیبایی!

فرنوش به وضوح قرمز شد، رامبد جلوتر اومد، فرنوش هم به دنبالش کشیده شد، با سامان دست داد و گفت:

- منم رامبدم، از آشنایی با شما خوش وقتم.

با سها هم دست داد و به من رسید، دستش رو دراز کرد، بدون اعتنا به دست رامبد، به صورت فرنوش که از کنف شدن نامزدش قرمز شده بود نگاه انداختم، بی اختیار پوزخندی رو لبم نشست، فرنوش عصبی دستش رو گذاشت روی دست همچنان آویزون نامزدش و گفت:

- عزیزم بیا بشینیم بعضی ها هنوز آداب معاشرت رو یاد نگرفتن، البته انتظار زیادیم نباید از...
با سرفه ی سامان، فرنوش دهنش بسته شد، سامان یکی از ابروهاش رو بالا داد و با نگاهش به فرنوش اولتیماتوم داد.

بدون حرف روی مبل دو فرنوش با صدای بلند طوری که توجه همه رو جلب کنه مشغول حرف زدن با نامزدش که کنار دستش نشسته بود شد، از چگونه برگزاری مراسم با شکوه عروسیش که قرار بود دو هفته بعد برگزار بشه! بعد از ته کشیدن تعریف هاش که من حس کردم غیر مستقیم داشت به من

کنایه میزد، مادر سامان لبخند زیرک و خردمندانه ای زد
و رو به فرنوش گفت:

که بگم خودتون رو برای- فرنوش جون ازت ممنونم
کشیدی چون بهترین فرصته

مراسم سامان و نگین جون هم آماده کنید.

سامان رو سوالی نگاه کردم که قضیه چیه؟ انگار او هم
بی خبر بود چون هیچ عکس العملی نشون نداد، فرنوش
با مقصود خاصی گفت:

- به سلامتی پری جون، به مناسبت نوه دار شدنتونه؟

مامان سامان به متلکش اعتنایی نکرد و گفت:

- نه عزیزم منظورم مراسم عروسیشون هست، بچه ها
بخاطر ما این همه مدت صبر کرده بودن.

فرنوش خودش رو متعجب نشون داد و با خنده گفت:

- چه جالب بعد از قریب به دو سال زندگی زناشویی

فکر می کردم می خواین خبر نوه دار شدنتون رو بدین.

سامان اجازه نداد مادرش جواب بده و گفت:

- راستی فرنوش یادم رفت بگم، هفته پیش سوزان رو دیدم.

رنگ فرنوش به وضوح پرید، سامان ادامه داد:

- حالت رو می پرسید، می گفت دو ماه پیش رفته بودی سراغش درسته؟

فرنوش به تته پته افتاده بود، بقیه با تعجب سامان رو نگاه می کردن که چه بی ربط پارازیت انداخته بود وسط صحبت به این مهمی! با رنگ و رویی که فرنوش به هم زده بود و آشنا بودن اسم سوزان منظور سامان رو فهمیدم خواست بگه آمار کارهات رو دارم! بعد از انکار فرنوش، اینبار مادر بهزاد بحث پیش کشیده شده ی جشن رو ادامه داد، سامان باز هم هیچ عکس العملی مبنی بر اینکه مخالف باشه انجام نداد، شاید مادرش می شناختش و می دونست ممکنه باهانش مخالفت کنه، از این رو پیشنهادش رو تو جمع عنوان کرد تا سامان تو عمل انجام شده قرار بگیره.

خوشبختانه نیم ساعت بعد فرنو

ای خدافظی کردن و رفتن. بعد از صرف غذا سامان و کامران و شوهر کیمیا و بقیه آقاسون دور هم نشستن و

شروع به صحبت کردن، من و سمیرا هم در کنار کیمیا و سها نشستیم؛ داشتم به حرف های سها که داشت شرایط تحصیل در کشورش رو به سمیرا توضیح می داد گوش می دادم که برای گوشیم پیام اومد، اهمیت ندادم فکر می کردم تبلیغاتی، ده دقیقه بعد یکی دیگه اومد! گوشیم رو از روی میز برداشتم و صفحه اش رو روشن کردم، شماره ناشناس بود، محتوای پیام اولی فقط "سلام" بود، دومی نوشته بود "پرنیام!"

شماره من رو از کجا گیر آورده بود! تو این فکر بودم که پیام سومی رسید، قبل از اینکه بخونمش سریع گوشیم رو سایلنت کردم تا صداش جلب توجه نکنه، سرم رو بلند کردم و به سامان نگاه کردم ساکت بود و داشت به صحبت های کامران گوش می داد، سرم رو پایین انداختم و با خیال آسوده تری پیام سومی رو خوندم:

- باید باهات حرف بزنم.

پا روی کنجاویم گذاشتم و نوشتم:

- شرمنده من با شما حرفی ندارم.

سریع تایپ کرد و فرستاد:

- نترس نمی خوام شوهر جونت رو از چنگت در بیارم،
سامان ارزونی خودت!

نوشتم:

- این همه تلاش برای ناراحت کردن سامان رو درک
نمی کنم، چی می خوای؟

- موضوع مهمی هست که باید بدونی!

- من!؟

- آره فقط تو.

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۴، ۲۲، ۴۷: ۱۲]

ادامه ی پارت

پشت سرش پیام جد

- فقط به تو مربوطه! به سامان ربطی نداره که مدام
خودش رو وسط میندازه و دخالت می کنه.

دلم فرو ریخت! با دلهره و تشویش نوشتم:

- چه موضوعی؟ خب بگو!

- نه عزیزم اینجوری همیشه باید رو در رو...

داشتم پیام رو می خوندم که یک دفعه گوشی از دستم کشیده شد.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۲۲, ۱۲: ۱۵]

#پارت ۱۸۵

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

سرم رو بلند کردم، سامان بالا سرم ایستاده بود:

- کیه که سه ساعته باهش مشغولی!

- می دونی این کارت اصلا قشنگ نبود!

سامان هنوز گوشیم رو نگاه نکرده بود، دستم رو دراز کردم و گفتم:

- گوشیم رو بده، مسابقه شرکت کرده بودم و داشتم...
سامان بدون توجه به حرفم گوشیم رو تو جیبش گذاشت و گفت:

- برو حاضر شو.

سرم رو بالا انداختم و گفتم:

تنگ کرد و مشکوک پرسید: تا گوشیم رو ندی نمیرم.
کنارم نشست، چشمهاش رو

- چرا ترسیدی؟

به خودم مسلط شدم و گفتم:

- حاضر شو. برای چی باید بترسم!

بدون تعلل بلند شدم و به اتاقی که

رفتم، بابت گوشی نگران نبودم محاله بخواد سرک بکشه، چون نه از این اخلاق ها داشت و نه تا به حال این کار رو کرده بود، ولی برای پیش گیری از به

وجود آمدن بار اول، بهونه دستش ندادم و به حرفش گوش کردم، با دیدن سمیرا و سها در اتاق متوجه شدم حسابی حواسم به گوشی پرت شده بود و متوجه نشدم چه زمانی از کنارم بلند شده بودن!

وقت خدافظی بود و همه سراپا ایستاده بودن، به مادر سامان تعارف کردم تا به خونه امون بیاد اما قبول نکرد و گفت "فردا شب مزاحم میشم" و فقط سها همراهمون اومد.

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم، خیلی آهسته طوری که سها در عقب نشسته بود صدام رو نشنوه به سامان گفتم:
- گوشیم رو بده.

سامان خیلی ریلکس گوشی رو از جیبش در آورد و به دستم داد، خوشحال از درک و شعور بالاش تشکر کردم و گوشی رو تو کیفم انداختم، اما از پوزخندی که در جواب تشکرم زد مشکوک شدم، دوباره کیفم رو باز کردم و گوشی رو برداشتم تا ببینم چه بلایی سرش

آورده، گوشی خاموش شده بود! روشنش کردم ولی با هشدار سیم کارت وجود ندارد برخورد کردم، با اخم به سامان خیره شدم، سنگینی نگاهم رو حس کرد و لب زد:

- سیم کارت رو چرا در آوردی؟- جونم؟

باز دست تو جیبش کرد و سیم کارتم رو که حالا به دو نیمه مساوی تقسیم شده بود، کف دستم گذاشت! بی اختیار خنده ی عصبی کردم، دستم رو گرفت و گفت:

حرص دست بردم- فردا برات یک خط جدید می گیرم.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و پر

سمت پخش ماشین و صدایش رو زیادتر از حد معمول

کردم، نمی خواستم سها متوجه بحثمون بشه:

- چرا شکستیش؟

خوای من بفهمم؟- اخطار داده بودم هم کلامش نشی!

- چرا نمی

- گفته بودم خوشم

- گفتش مهمه!

پوزخند زد:

این موضوع مهم چیه که همش داری- مسابقه پیامکی!

- من باید بدونم

ازش فرار می کنی!

سامان با لحن خسته ای گفت:

بچه ام و حالیم- نگین بس کن، تو رو خدا بزرگ شو.

- بزرگ شم! چی باعث شده فکر کنی

نیست؟ با این حرف ها نمی تونی ترسو از نگاهت پنهون

کنی!

آرره... ترس! بگو از چی انقدر می ترسی؟- ت

- آرره...

هیچی نگفت و فقط سرش رو به عنوان تاسف تکون داد.

- با توام سامان!

پیدا بود آستانه صبرش رو به انتهاست و با سختی داره

خونسردیش رو حفظ می کنه:

- یک امشب رو که مهمون داریم مغز منو کمتر بخور،
دندون روی جگر بذار، نمی خوام جلوی سها بهت بی
احترامی بشه، اینو بفهم.
باز کلیدی شدم و بدون توجه به هشدارش اون چیزی رو
که نباید می گفتم رو گفتم:

و با- نکنه... نکنه... پای بچه ای چیزی در میونه!؟
سامان یکدفعه زد رو ترمز، سرعتش رو کمتر کرد
ناباوری گفت:

- چی!؟

ناگهان بدون اینکه منتظر جوابم باشه، پوکید از خنده!
انقدر پر سر و صدا و بامزه می خ
در اومد، از بین صندلی سرش رو جلو آورد و گفت:
فقط سرش رو تکون می- چی شده به منم بگین بخندم؟
سامان که خنده اش قطع نمیشد

داد، طوری که منم خنده ام گرفته بود، یکجورایی خیالم
از جهت رد شدن این احتمال راحت شد، خنده اش رفته
رفته کاهش پیدا کرد و به لبخندی در گوشه لبش تبدیل

شد، صدای موزیک رو کم کرد و بی هوا گونه ام رو گرفت و کشید، رو به سها گفت:
- خانم گوله نمکه، می شینم کنارش همیشه این بساط خنده رو داریم.

سپس آرومتر جوری که من بشنوم پرسید:
- راستی این جمله رو کی گفته بود زن خنگ نعمته!؟
جوابش رو ندادم و دلخور صورتم رو به سمت پنجره کنارم دادم.

رو دوباره گرفت و با لودگی گفت: خدا به خیر بگذرو دستم

- عزیزم خواهش می کنم به مغزت فشار نیار، اصلا راضی به این سختی نیستم!
از اینکه کودن فرضم کرده بود به جلز و ولز افتادم!
فهمید و برای جلوگیری از شعله ور شدن خشمم سریع گفت:

- اوکی آروم، شوخی کردم تا حال و هوات عوض بشه، برای آسودگی خاطرت این اطمینان رو میدم که پای بچه

ای در میون نیست، خوشبختانه یکی دو هفته ای میشه ازدواج کرده.

!؟- با همون فامیل وحید اینا- ازدواج کرده!؟ با کی؟

سامان سرش رو تکون داد و گفت: سرگرده

- یک آشنا داشتیم که اونم پرید!

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۴، ۲۲، ۱۲: ۱۵]

در رو باز کرد، می خواست از اتاق بیرون بره ولی
پشیمون شد و برگشت:

- تصمیم قطعی ات رو بگیر، مشکلی نیست نمیتونم به
زور اینجا نگه ات دارم.

اینکه جوابم رو بده در رو آهسته بست، خودم رو- کجا!؟

بدون

رها کردم روی بالشت و یک فحش آب

این کلیدی شدنم دادم، یک فحش دیگه هم به پرنیا دادم که باعث برپایی این آتیش شده بود! تازه حرفش رو نزده بود این تشنج بینمون به وجود اومده، وای به حال اینکه بخوام به حرفش هم گوش بدم! باید بی خیالش می شدم، سامان درست میگه! انگار فقط میخواد رابطه ما رو بهم بزنه.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۲۲, ۱۲: ۱۵]

#پارت ۱۸۶

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

- جدی میگی؟! این مجرم، اون پلیس، مگه میشه؟
- حالا که شده... پرنیا حرفه ای تر از این حرفاست، آموزش دیده است! کارش رو خوب بلده.
- جالبه، ولی خ

سامان در حالیکه ماشین رو به طرف پارکینگ می برد
گفت:

- د منم همین رو میگم، این دختر بیماره، بدش میاد
زندگی بدون مشکل من و تو رو ببینه!

- تو بذار باهش حرف بزnm، شاید یک مشکلی داره
که...

حرفم رو قطع کرد و با خشم گفت:

- همیشه نظر ندی، تو فردی به نام پرنیا نمی شناسی اینو
تو کله ات فرو کن، در ضمن نه من موسسه خیریه دارم
و نه تو مددکاری، به اندازه کافی هم مشکلاتش رو حل
کردیم بقیه اش به من و تو مربوط نیست، خدا رو شکر
تنهام نیست و یک شوهر گردن کلفت پشتش داره... حالا
اگه افتاد پیاده شو.

قانع نشدم ولی فقط برای اینکه

سرم رو تکون دادم و پیاده شدم، چشمم به سهای بیچاره
خورد چشم هاش رو بسته بود، لبم رو گاز گرفتم و به
سامان نگاه کردم، او هم از دیدن خواهرش ناراحت شد
و گفت:

- تحویل بگیر مهمون نوازیت رو!

لب برچیدم:

- من چرا!؟

- با این سوال های احمقانه ات...

دلخور شونه ام رو بالا انداختم، سامان هم دیگه حرفش رو ادامه نداد، در ماشین رو باز کرد تا سها رو بیدار کنه ولی سها خودش چشم هاش رو باز کرد و بیدار شد.

اتاق سامان رو قبل از رفتن مرتب کرده بودم و وسایل شخصیش رو برداشته بودم تا اگر مادرش به همراهمون اومد شک نکنه که در اتاق های جدا می خوابیدیم، اتاق آماده شده رو به سها دادم! سها هم به دلیل خستگی با گفتن شب بخیر به اتاق رفت و خوابید، سامان هم لباس هاش رو تعویض کرد و روی تختی که اکنون برای هر دومون شده بود دراز کشید و چشم هاش رو بست، باید هر جوری که شده از زیر زبونش بیرون بکشم و قضیه رو بفهمم، چراغی که خاموش کرده بود رو روشن کردم و روی تخت نشستم و نگاهش کردم، متوجه سنگینی نگاهم شده بود ولی نه چشم هاش رو باز کرد و نه

تکونی خورد، از ترس اینکه جدی جدی خوابش نبره
آروم صداش زدم:

- سامان؟

جواب نداد، امکان نداشت تو این مدت کوتاه خوابش
برده باشه، پس یکبار دیگه صداش زدم، باز هم جواب
نداد و فقط اخم هاش در هم فرو رفت، لجم گرفت و
بلندتر از دفعه های قبلی صداش زدم، چشم هاش رو باز
کرد و انگار که زورش می اومد حرف بزنه گفت:

- سرم درد می کنه، می خوام بخوابم، می تونی درک
کنی یا نه؟

- نه.

غلت زد و به پهلو خوابید:

زدم چرا برگشتی اونطرف- بیشتر از اینم توقع نداشتم.

- داشتم باهات حرف می

و- نصف شب وقت حرف زدن نیست، وقت عمل...

نداشتم ادامه بده و پر حرص مستی تو بازوش زدم

ftegoo

مقصر منم انقدر رو دادم بهت تا- از اتاقم برو بیرون.

- تو تقصیر نداریها،

آخر شاخ شدی برام.

الان فقط صدات رو- من فردا خودم میرم پیش پرنیا.

- هر غلطی دلت خواست انجام بده،

ببر و قدقت رو بخوابون.

- تو... تو انقدر...

- لال شو.

برای اینکه صدات بلندتر از این نشه ساکت شدم، با
بغض صورتم رو تو بالشت فرو کردم، نمی خواستم
صدای گریه ام رو بشنوه، کمی بعد کشیده شدم تو بغلش.

روی گونه ام بوسه ای گذاشت

!؟- چرا بیخودی هم خودت رو ناراحت می کنی هم منو

دیوونه می کنی

خودم رو از بغلش بیرون کشیدم و گفتم:

- تو چی فکر کردی، انقدر بدبخت و ذلیل شدم که با دو
تا بوس و ماچ خر بشم؟! نه! من تا وقتی نفهم چی بین
تو و پرینیا می گذره آروم نمی گیرم.
و بس- تو با همین کارات اونو تا الان به هدفش نزدیک
کردی! قصد پرینیا داغون کردن زندگیمونه همین
- کدوم زندگی! چیه فکر کردی چون امشب به مامانت
حرفی نزدم و مخالفتی نکردم راضی به هر کاری میشم!
اون چند شب سفرمون رو لطفا با بقیه روزها قاطی
نکن.

با خشم نشست و گفت:

اینجوری به حرف بیارمش، با بی- واضح تر بگو!

به خیالم می خواستم

عقلی شونه ای بـ

- شاید من تصمیم های دیگه ای برای زندگیم گرفته
باشم، من فقط بخاطر حضور فرنوش بود که با عروسی
گرفتن...

پرید وسط صحبت هام و گفت:

- کل آدم های اون جمع حتی پری هم از رابطه ی من و تو با خبره، میدونن برای چی با من ازدواج کردی، اصلا سیستم فامیلی ما اینجوریه درز و سوراخ زیاد داره! بیخودی نگران فرنش نباش، از جیک و پوکت خبر داره! تو هم اگه نمی خواستی پیشم بخوابی بیجا کردی اتاقم رو خالی کردی؟ یک چیزی بگو با عقل جور در بیاد! از جاش بلند شد و اشاره ای به تخت کرد و گفت:

- بفرمایید به خوابتون برسید.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۲۴, ۵۲: ۱۹]

#پارت ۱۸۷

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

هر چقدر خودم رو از این پهلو به اون پهلو کردم بی فایده بود، خوابم نمی برد و نمی تونستم بی خیال سامان بشم، حالا من یک چیزی بلغور کردم اون چرا باور کرد و رفت! کمی بعد بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، چراغ حال خاموش بود و فقط نور مخفی هالوژن روشن بود، نه روی کاناپه بود و نه در آشپزخانه! حرصم گرفت، لابد نصف شبی از خدا خواسته گذاشته رفته بیرون! برای آروم شدن دلم به دروغ گفتم "به درک هیچ برام مهم نیس" خواستم به اتاقم برگردم ولی احساس سرما کردم، چشمم به درنیمه باز بالکن افتاد، رفتم و درش رو به طور کامل باز کردم، سامان با رکابی ایستاده بود و سیگار دود می کرد، کنارش رفتم تا صداش بزخم برگرده داخل، هوا خیلی سرد بود.

- سامان؟

بدون اینکه تکونی بخوره گفت:

- چیه؟

- بیا بریم تو، سرده.

مثل پسر بچه های تخس گفت:

- تو برو تو جای گرم و نرمت به فکر من نباش.
دستش رو گرفتم و به طرف خودم کشیدم و گفتم:
به طرفم برگردوند وقتی دید دارم می لرزم- بچه شدی!
روش رو

سیگارش رو خاموش کرد و گفت:

عجب- برو تو، مریض میشی حوصله پرستاری ندارم.
دندون هام داشت از سرما به هم می خورد، در
بودم سامان چطوری با این رکابی نازک تو این هوای
سرد دوام آورده! گفتم:
- تا تو نیای نمیرم.

انداختم دور گردنش و روی پنجه پام بلند- هیچ معلوم
دستم و بی هوا

شدم، ولی وقتی دیدم قدم هنوز بهش نمیرسه سرش رو
پایین کشیدم و روی گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

بچه های تخس و شیطون ابرو بالا انداخت،- ببخشید!
باز مثل پسر

به لبام خیره شد و گفت:

- نوچ، اینجوری نمی توئم ببخشم.

لبخند زدم و زیاد منتظرش نداشتم اینبار با روش دیگه
ای تقصیر عذر کردم، برای اولین بار من پیش قدم شدم
و بوسه ای کوتاه روی لباش گذاشتم، کمرم رو گرفت و
نداشت فاصله بگیرم و...

روی تخت در کنارش نشسته بودم، سامان هم تکیه اش
رو داده بود به تاج تخت و دستش رو دورم حلقه کرده
بود:

دلخوری! ولی نمی دونم چرا- خب... می خوای بدونی؟
مکت کردم، این همه بحث،
دیگه دونستنش برام مهم نبود، گفتم:
- نه.

ارزش شنیدن- اگر من رو قبول داری و به حرف
رو حرفت بمون و این رو بدون که واقعا
نداره! می دونم پرنیا چی رو می خواد بگه ولی به خدا
دونستنش مفت نمی ارزه، جز اینکه ذهنت و اعصابت
رو درگیر کنه و بهم بریزه هیچ سود دیگه ای نداره،

ولی اگه بخوای این آرامشی رو که هر دو به تازگی به دست آوردیم رو از دست بدیم من راضیم همین فردا خود پرنیا بلند شه بیاد و همه چی رو برات بگه.

- بهت که گفتم نمی خوام، اگه میگی ارزش نداره یعنی نداره! منم بهت اعتماد دارم.

شروع به نوازش موهام کرد:

- وقتی امشب پری اون پیشنهاد رو داد برای اولین بار ارزش ممنون شدم، برای یکبارم شده حرف دل پسرش رو فهمید.

- واقعا از صوری بودن ازدواج ما خبر داره؟

سرش رو تکون داد:

بده، الان هم درسته برای- آره، بارها تلفنی بحثش رو پدفعه اجازه نمی دادم ادامه

گفتن این حرف ها دیره ولی دوست دارم اگه کوچک ترین نا رضایتی داری بی رودربایستی بگی، پیشنهاد پری پیشنهاد منم بوده، ولی قبل از این حرف ها می خوام بدونی من علاوه بر جسمت، می خوام همه چیزت مال من باشه، ذهنت، روحت تمام و کمال.

متمایلم کرد به سمت خودش و سرم رو آورد بالا به
چشمام خیره شد و ادامه داد:
- بهت گفتم تلاشم رو برای خوشبختیت می کنم، حالا
دیگه نمی دونم تصمیمی که ازش داری حرف میزنی
چیه!؟

یک چرتی پرونده بودم و حالا باید جواب پس می دادم!
آخه کدوم دختر عاقلی به سامان که ثابت شده است نه
میگه! هنوز منتظر به چشمام زل زده بود:

- هیچی، من از زندگیم راضیم! به خاطر اینکه فرصت
رو در بیارم اونجوری گفتم.

گوشه ی لبش داشت از لبخند انحنا می گرفت ولی خیلی
زود جمعش کرد و گفت:

- بار آخرت باشه این کلمات ر

شنوم، برای چزوندن راه های دیگه ای هم هست.

به این لحن قلدرش عادت کرده بودم و تا حدودی هم برام
شیرین بود.

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۴، ۲۴، ۵۲:۱۹]

#پارت ۱۸۸

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

یک ماهی از او مدن مادر سامان می گذشت، بعد از عروسی فرنوش که من و سامان شرکت نکردیم، مادر سامان به طور جدی پی گیر برپایی جشن بود، به قول فرنوش بعد از دو سال تازه داشتم جشن عروسی می گرفتم و نمی دونستم چطور باید خبر بابا شدن سامان رو که به تازگی فهمیده بودم بدم! 😊 از عکس العملش می ترسیدم و نمی دونستم چطور می خواد با این قضیه برخورد کنه!

اینبار تو پروسه ی خرید، سامان حضور داشت و در عوض من به دلیل نا مساعد بودن حال گاهی شونه خالی می کردم، ولی سامان بدون پذیرفتن هیچ عذر و بهونه ای منو دنبال خودش می کشید و از هر چیزی بهترین و

مرغوب ترین جنس رو می خرید، مادرش هم پا به پامون می اومد و مرتب دستور می داد چیکار کنیم و چیکار نکنیم و این موضوع باعث بهم ریختن سامان شده بود، انگار از اینکه یکی رو دستش بلند شده بود و مدام بهش امر و نهی می کرد نا راضی بود، گاهی بحثشون بالا می گرفت ولی مادرش با سیاستی که داشت باز کار خودش رو انجام می داد، ولی من برخلاف سامان که آبش اصلا با مادرش تو یک جوب نمی رفت از وجودش کلی انرژی مثبت می گرفتم و برخلاف بقیه که پری صداش میزدن، مامان جون از دهنم نمی افتاد! سامان مرتب تیکه مینداخت و خود شیرین صدام میزد!

همه چیز آماده و طبق برنامه پیش می رفت و انتظار یک جشن با شکوه رو می کشید! این روزها به غیر از علائم بارداری که فقط حالت تهوع اول صبح و پر خوابی و تنبلی که دیگه صدای سامان رو در آورده بود همه چیز خوب پیش می رفت!

از صبح با خانم آرایشگر درگیر و مکافات دارم، دیگه
از این آخرا قصد جونش رو پیدا کرده بودم و می
خواستم خفه اش کنم! دوبار فشارم پایین افتاده بود و
دوست داشتم از اون اتاق بسته و کوچیکی که مخصوص
عروس بود فرار کنم، ولی دست آخر وقتی لباس عروس
دکلته ام رو با دامن پفی و دنباله دارم رو پوشیدم و از
حبس خارج شدم و خودم رو در آینه دیدم نزدیک بود
بپریم بغل همون آرایشگر و دست هاش رو که ازم لعبت
ساخته بود ماچ کنم، باورم نمیشد دختری که جلوی آینه
ایستاده بود من باشم! واقعا گیریم چه ها که نمی کرد!
سمیرا، خاله، سها و مادر سامان هم با شگفتی و رضایت
نگاهم می کردن!

زمانی که سامان با دسته گل جلوم ایستاد، با لحن جدی
گفت:

- خانم خوشگله شما خاله ریزه منو این دور و بر ندیدی؟
چشم هام چرخید روی خودش، مدل موهاش! کت و
شلوار خوش دوختش! فوق العاده شده بود طوری که
نمی تونستم چشم ازش بگیرم.

- خب اگه نیست ایرادی نداره، در واقع چه بهتر!
خندیدم:

روی لب هام نشست، بوسه ی کوتاهی زد؛ دیوونه!
نگاهش

- فکر کنم خدا دلش به رحم اومده و اون هلوی بهشتی
اش رو صاف جلو پام انداخته!

گرفت و گفت: هلو جزو میوه ی بهشتی نیست سامان!
دسته گل های رز سفید رو به سمتم

- درس دینی رو بی خیال، فعلا بزن بریم تا سر و کله ی
خاله ریزه پیدا نشده.

دسته گل رو از دستش گرفتم و نزدیک بینیم گرفتم و به
عادت همیشه چشم هام رو بستم و به استشمام کشیدم! به

آرامی پلک های سنگین شده از مواد آرایشی رو باز
کردم و دستم و دور بازوش انداختم و منم شیطون گفتم:

- بریم عزیزم تا شوهر بدقوارم نیومده و موی دماغ
نشده!

با اخم در آغوشم کشید و ز

خنده چشمتی زدم و گفتم: بی نظیر شدی ستاره ی من.
سرم رو عقب بردم و با

- سامان جدی چی زدی؟ ستاره کیه دیگه!

فشاری به کمرم آورد و دوباره بوسه ی کوتاهی روی
لبم زد، صدای عالی بود فیلم بردار به گوش رسید ولی
آرایشگر معترض به سامان گوشزد کرد احساساتش رو
کنترل کنه و مواظب آرایشم باشه!

سوار ماشین تزئین شده از گل های ارکیده شدم! اولین
کاری که کرد پخش ماشین رو روشن کرد، دستم رو
گرفت و همراه خواننده با صدای بمی که بی شباهت به
محمد علیزاده نبود برام خوند:

تو به دنیا اومدی؛ تو - خیلی خوشحالم از اینکه

دنیا فهمید که تو انگار

نیمه گمشدمی تو

زندگی خیلی خوبه

چون که خدا تو رو داده

روز تولدم ، برام

فرشتشو فرستاده

خدا مهربونی کرده

تو رو سپرد دست خودم

دست تو گرفتمو

- به دستم فشار آرومی وارد کرد و باز ادامه داد:

خدا مهربونی کرده- فهمیدم عاشقت شدم

تو رو سپرد دست خودم

دست تو گرفتمو

فهمیدم عاشقت شدم

آورده دنیا یه دونه

اون یه دونه پیش منه

خدا فرشته هاشو که

نمی سپره دست همه

تو، نمی اومدی پیشم

من عاشق کی می شدم
به خاطر او مدنت
یه دنیا ممنون توام
خدا مهربونی کرد
تو رو سپرده دست خودم
دست تو گرفتمو
فهمیدم عاشقت شدم

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۲۴, ۵۲: ۱۹]

#پارت ۱۸۹

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

تا رسیدن به آتلیه دو بار این آهنگ تکرار شد! بعد از آتلیه یک ساعتی و قتمون به کورس گذاشتن و بوق بوق کردن در خیابون ها با ماشین های پشت سریمون که همگی از جوون های فامیل و دوست و آشنا ها بودن گذشت، سپس به باغ اجاره ای رفتیم که از نظر فضا و نور پردازی و گل آرایی و... بسیار زیبا بود طوری که نمونه اش در ایران به تعداد انگشتان یک دست هم نمی رسید! خوشبختانه با اینکه در ماه فروردین بودیم هوا سرد نبود و فقط به مدت خیلی کوتاهی باران نم نم بارید که چندان بد هم نشد و در واقع فضا رو رمانتیک تر کرد! همه چیز اونشب بی نظیر بود، مراسم خیلی بهتر از حد تصورم برگزار شد! آخر شب وقتی مراسم داشت تموم میشد، عده ای از مهمون ها خداحافظی کرده بودن و عده ای دیگر منتظر رسوندنمون و به اصطلاح عروس کشون بودن! روی مبلی که جایگاه عروس و داماد بود به تنهایی نشسته بودم و داشتم از خدای بزرگم تشکر می کردم، بابت سامان شکر گزار بودم! از اینکه اگر بهزادم رو گرفت به جاش مردی رو هدیه داد که به مرد بودنش اطمینان داشتم! بابت این مراسم که آبرومند و به خوبی خوشی به اتمام رسید! بابت این آرامشی که

حتی کمبود پدر و مادرم هم نتوانست بهمش بزنه! زمزمه کردم:

داری منم اگه مثل تو بدون خانواده و بی-خدایا ممنونم.

- آره خب حق

نام و نشون بودم الان سجده شکر به عمل می آوردم!

سرم رو به طرف صدا برگردوندم، با کمال تعجب
فرنوش رو در کنارم، در حال گفتن این اراجیف دیدم:
کنی! تبریک میگم آخر موفق شدی خودت رو بین ما جا
پوزخندی تحویل داد و باز ادامه داد:

- الان خیلی داری احساس خوشبختی می کنی نه؟

از بهت حضورش خارج شدم و گفتم:

- به کوری چشم بعضی ها خیلی!

خیلی رو کمی کشیده گفتم، پر ح
زد و گفت:

- صبر کن تا چند دقیقه دیگه کامل تر هم میشه!

فرنوش- حس خوشبختیت! چی؟

سر در نیاوردم چی میگه، سوالی نگاهش کردم، با سر اشاره داد به سمت چپ، چشم چرخوندم سامان رو در کنار پرنیا و همون سرگرده که حالا شوهرش محسوب میشد دیدم، وحید هم در کنارشون ایستاده بود و خیلی عادی داشتن صحبت می کردن، پرنیا و شوهرش از اول مجلس حضور داشتن، حتی برای گفتن تبریک هم جلو اومدن، نمی دونم مقصود سامان از این کارها چیه؟! یکبار میگه بیا فراموش کنیم پرنیایی هست بعد خودش برای جشن عروسی دعوتشون می کنه! کمی بیشتر روی سامان زوم کردم نه خشمگین بود و نه عصبی، خونسرد ایستاده بود و سرش رو مرتب مقابل شوهر پرنیا و وحید به عنوان تایید حرف هاشون تکون میداد؛ به سختی چشم ازشون گرفتم و به چشم های پر کینه فرنوش چشم دوختم و گفتم:

- که چی؟

- با باجناقش بدجور اخت نشده! از سامان بعید بود؟!
خواهرت، یا بهتره بگم همسر عشق سابق- باجناق؟
- آره، شوهر

و

- با چه رویی پا گذاشتی تو مجلس ما و تازه داری چرت
و پرت هم تحویل میدی، پرنیا خواهر من نیست حالا از
جلو چشمام دور شو.

- به نظرت اگر پری بفهمه دختری که عروسیش شده
دختر واقعی پدر و مادری که بارها شاهد بودم برایشون
خدا بیامری فرستاده نیست، چیکار می کنه؟!!

خندیدم، دختره ی بی عقل:

این مسئولیت رو به- اگه یاوه گویند تموم شد تنهام بذار.

- تو هم اگه گفتنش برات سخته من

گردن می گیرم و میگم تا الان بهشون دروغ گفتمی و...

با اومدن سمیرا حرفش رو قطع کرد.

- عروس خانم هنوز که نشستی یالا راه بیفت، مردم کار
و زندگی دارن.

نگران از اینکه بخواد آبرو ریزی در بیاره بلند شدم و
بی توجه به حرف سمیرا بازوش رو گرفتم و گفتم:
- منظورت چیه از این حرف ها، چرا نمی خوای
تمومش کنی؟!!

فرنوش نگاه به سمتی که سامان داشت می اومد انداخت
و گفت:

- خواستم بدونی خر نیستم و از همون اول هم معلوم بود
از چه قوم و طایفه ای! قاچاقچی... معتاد...
کلاهدار... گدا...

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم سمیرا کنترلش رو از
دست داد و ضربه ای به سینه ی فرنوش زد و گفت:
- هوی... هیچ معلوم

فرنوش با رنگ پریده بازوش رو که اسیر دستم شده
بود در آورد و گفت:

- هیچی، ولم کنید می خوام برم.

دوباره دستش رو گرفتم و به سمت خودم محکم تر کشیدم و گفتم:

- آبروریزی نکن.

لحن خواهش گونه ام جری ترش کرد و گفت:

به من گفت: پری این حق رو داره بدونه عروسش کیه.

سمیرا رو

می کنه من خواهر پر نیام- نگین این چی داره میگه؟

- احمق فکر

دری وری- نه، این تویی که ما رو احمق فرض کردی!

- از رو دشمنی و غضب یک مشت دروغ و

تحویل نده.

- من دشمنم، پر نیا که خواهرته! اصلا امشب برای همین

اومده که همه بفهمن ماجرا رو.

چرا اینگونه رقم خورد،

#پارت ۱۹۰

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

یک لحظه اون همه سماجت و پافشاری پرنیا برای دیدنم
یادم او مد! گفته بود که قضیه فقط به خودم ربط داره!
حرف های سامان!... چهار ستون بدنم لرزید، دنیا جلوی
چشم هام تیره و تار شد، دستم از دور بازوی فرنوش
شل شد و کنارم افتاد، عقب عقب رفتم و خودم رو روی
مبل رها کردم، با صدای لرزونی گفتم:
- دروغ میگی نه؟!!

فرنوش با تعجب نگاهم کرد، سپس عصبی خندید و
ناباور گفت:

- یعنی باور کنم که نمی دونستی؟!!

با بهت به چشم هاش زل زدم، صداقت رو میشد داخلش
دید! رنگ پریده تر از قبل، با ترس و بغضی که در
صداش نشسته بود بریده بریده ادامه داد:

- فکر می کردم... می دونی که خواهرشی... مر سده
گفت که...

فرنوش با دیدن سامان که نزدیک جایگاه رسیده بود مثل
فشنگ در رفت ولی از شانسش رو در روی سامان در
اومد، با تته پته و صدایی که ترس به راحتی توش موج
میزد گفت:

- باور کن... من نمی دونستم... نمی خواستم که...

ادامه اش رو نگفت، سامان رو که متعجب داشت
نگاهش می کرد کنار زد و رفت، هنوز چشم دنبالش
بود، نا نداشت صدایش بزنم و بگم "حتما داری اشتباه می
کنی" رفت کنار مر سده که روی صندلی نشسته بود و
داشت از دور من رو نگاه می کرد، حتی از این فاصله
هم می تونستم برق کینه رو از چشم های آبیش ببینم! از
دور پوزخندی زد و با دست اشاره ای به پرنیا کرد

سپس بلند خندید، همون لحظه فرنوش کشیده ای زیر گوشش زد و... چشم از شون گرفتم.
- سمیرا خانم شما یک چیز بگید، نگین که حرف نمی زنه.

سمیرا که انگار بهش شوک وارد شده بود گفت:
شدم تا- نگ... نگی... نگین بچه خاله سیما... نیست؟
سامان به وضوح جا خورد، هر چقدر منتظر جواب منفی ازش

سمیرا به جای من که لال شده بودم دوباره گفت:
رو نگاه- فرنوش می گفت... خوا... خواهر پرنیاست؟!
سامان به جای جواب، در سکوت فقط داشت من می کرد که جز به جز بدنم گوش شده بود و منتظر بودم تا کلمه نه رو بشنوم.

یکدفعه تمام محتویات معده ام بالا اومد، جلوی دهنم رو گرفتم و بلند شدم، سمیرا عصبی رفت جلوی سامان و تو صورتش تقریباً داد زد:

- بگو دیگه آره؟

سامان اخم کرد و گفت:

- صدات رو بیار پایین چه خبرته! حالا فرنوش یه گهی خورد...

کامران نزدیک شد و گفت:

به کامران توضیحی بده کنارم ایستاد،- سامان چی شده؟!!

سامان بدون اینکه

بهش اشاره دادم حالم بده، فهم

سرویس بهداشتی برد، عق می زدم و گریه می کردم،

سامان پشتم رو ماساژ می داد و تند تند داشت حرف

میزد و توضیح می داد، تو حال خودم نبودم و از حرف

هاش هیچی نمی فهمیدم!

وقتی بیرون اومدیم سامان رو به کامران گفت:

- سریع این بساط رو جمع و جور کن عروسی تموم شد.

کامران سرش رو تکون داد و رو به سمیرا که حالش

بهتر از من نبود انداخت و گفت:

- بیا بریم.

سمیرا یکدفعه زد زیر گریه، سامان پوفی کشید و من با سرگیجه و حالت تهوعی که هنوز دست از سرم برنداشته بود داشتم مبارزه می کردم، مادر سامان خندان اومد سمتمون و گفت:

- خب مثل اینکه به عروس و داماد خیلی خوش گذشته که هیچ عجله ای برای خونه رفتنشون ندارن.

چشماش یکدفعه تو چشمای قرمز من و سمیرا که زار زار داشت گریه می کرد افتاد و به سمیرا گفت:

کنی- عزیزم گریه نکن الان نگین جون رو ناراحت می این رو گفت ولی خودش هم زیر گریه زد! مثل اینکه برداشتش از گریه ی سمیرا یک چیز دیگه بوده خاله هم اومد و بغلم کرد و سپس به جمع اشک ریزان ها اضافه شد، سامان که کلافه شده بود با نگاهش به کامران فهموند که هرچه سریع تر این وضعیت رو جمع کنه، کامران سمیرا رو در آغوش گرفت و زد به در شوخی گفت:

- پاشین برین مر

گیج بودم، انگار همه چی تو مه بود! پرنیا هنوز نرفته
بود، تا نزدیکم اومد سامان جلوش رو گرفت و گفت:
- الان نه.

پرنیا بدون حرف عقب کشید، سامان کمک کرد و سوار
ماشین شدم.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۲۹, ۴۸: ۰۳]

#پارت ۱۹۱

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

صدای شادی و آهنگ و بوق ماشین های اطرافمون
داشت سرم رو منفجر می کرد! بی اختیار دست هام رو
روی گوش هام گذاشتم و گفتم:

- سامان تو رو خدا برو نمی خوام بشنوم.
بدون هیچ حرفی سرعتش بالا رفت، خیلی بالا! از لا به
لای ماشین ها گذشتیم و بقیه رو جا گذاشتیم، رسیدیم به
یک جای ساکت و خاموش، روی یک بلندی که هیچ
صدایی شنیده نمی شد بجز عق زدن های من، حس
تهوعم باز بیدار شده بود و بدون اینکه چیزی بالا بیارم
معدده ام رو بهم ریخته بود، سامان یک بطری آب دستش
گرفته بود و به زور می خواست یک قلمپ بخورم،
نالیدم:

- نمی تونم بخورم سامان ولم کن.
کندن- پس بیا اینجا بشین و چند تا نفس عمیق بکش.
روی نیمکتی نشستم و با صدایی که به سختی جان
بالا می اومد پرسیدم:

- بسه، داری خودت رو از بین م
دستش رو گرفتم و بی حال زمزمه کردم:
- بگو سامان.

سامان بغلم کرد و گفت:

- اینجوری نمیشه، آروم باش.

لب زدم:

- آرومم.

از مکث طولانی‌ش خسته شدم و صدایش زدم.

- جونم؟- سامان!

- بگو.

ناراضی نفس عمیقی کشید و گفت:

- آخه چی رو بگم دختر؟

- حقیقت رو.

کمی بعد رضایت داد و شروع به حرف زدن کرد:

- وقتی که هنوز برنگشته بودم ایران، یک روز بهزاد

زنگ زد و نشونی های تو رو بهم

درباره ات تحقیق کنه و ببینه کی هستی و کجا زندگی

می کنی، پدر و مادرت کی هستن و...

بعد از چند وقت با اطلاعات تکمیل بهزاد و کامران مطمئن شدم که تو همون گمشده ی مادر پرینیا هستی! قبلا از زبونش شنیده بودم زمانی که پرینیا هفت سالش بوده یک دختر دو ساله دیگه هم داشته به اسم پرینیا که یک روز وقتی پرینیا مریض میشه پدر معتادش به بهونه دکتر پرینیا رو با خودش می بره و دیگه به خونه بر نمی گردونش! مادرش بی تابی می کنه ولی پدرش لام تا کام حرف نمی زنه که بچه رو چیکار کرده، خلاصه بعد از سه روز تحت فشار بودن زبون باز می کنه و میگه فروختش ولی باز نمیگه به کی و کدوم آدمی! از قضا درست بعد از ظهر همون روزی که اعتراف می کنه بر اثر مصرف زیاد مواد اور دوز می کنه و می میره! مادر پرینیا هم به علت بار داری مجدد و از همه مهمتر فقر، دستش به هیچ جا بند نمیشه و نمی تونه درست حسابی پیگیر قضیه بشه.

- خب... این دلیل نمیشه که من همون دختر باشم... شاید فقط یک تشابه چهره است! این همه آدم تو دنیا است که شبیه به همن، حتی بیشتر از من و پرینیا ولی با هم هیچ نسبت خونی ندارن.

کجا؟ به کدوم مدرک؟- گفتم که بهزاد اطمینان داده بود.
- از یک منبع مطمئن و قابل اعتماد! از
- کی؟

ی تلخی زدم و ناباور اسم عرشیا رو تکرار- عرشیا!
تک خنده
کردم.

سرش رو تکون داد و باز ادامه داد:

- پیدا کردن تو برای من یک فرصت طلایی بود، از
جای مادر پرنیا با خبر بودم و می تو
سروش و پرنیا هم برسم.

حس انتقام در وجودم شعله ورتر شد عزمم را جزم
کردم، نقشه هام رو کشیدم، برنامه ریزی هام رو کردم
که برگردم، اما چه برگشتنی!

قرارمون این بود تا وقتی برگردم بهزاد تو رو در دست
نگه داره، ولی کامران بابت این قضیه نگران بود و
مرتب می گفت " بهزاد داره دلبسته میشه " وقتی که

برگشتم دیدم کار از کار گذشته و بهزاد عاشق شده! داغ کردم، قاطی کردم، هر روز باهاش بحث داشتم فکر می کردم به خاطر جلوگیری از اتفاقات و خطراتی که حدس میزد ممکنه پیش بیاد داره دروغ به این بزرگی رو میگه، چون بهزاد رو می شناختم، آدم محتاط و محافظه کاری بود! بی گذار به آب نمی زد و اهل ریسک نبود، بهش گفتم نترسه و نمیذارم تو هیچ آسیبی ببینی و فقط به وسیله تو می خوام اونها رو پیدا کنم، ولی بهزاد قسم خورد که می خوادت و راضی نیست پات وارد این ماجرا باز بشه و یک وقت این وسط صدمه ببینی.

چشم پوشی از این قضیه سخت بود، خیلی! ولی به خاطر بهزاد قبول کردم و قول دادم که هیچوقت وارد این بازی نکنم؛ خلاصه تو همین گیرودار و بحث هامون سوسن قضیه رو می فهمه و بعدش میشه یک مخالف علیه شما.

- ولی تو قولت رو شکوندی! من رو ابزار کردی تا از پرنیا انتقام بگیری!؟

- نه!

- چرا همینطوره، بخاطر همین سریع پیشنهاد ازدواج
منو قبول کردی.

- نه، بهزاد وقتی بیمارستان بود یکبار دیگه از من قول
گرفت که کاری باهات نداشته باشم، در واقع یکجورایی
تو رو به من سپرد تا دورادور هوات رو داشته باشم.
به بازوش مشت زدم و گفتم:

ی= ولی در کنارش کار خودت رو کردی پرنیا رو پیدا
کردی و انتقامت رو گرفت

جلوی ضربه های دستم رو گرفت و گفت:

- این پرنیا بود که من رو پیدا کرد، خودت شاهد بودی،
حتی به جای انتقام بهش پناه دادم.

دو طرف شقیقه ام رو گرفتم و نالیدم:

- وای خدا

سامان دوباره در آغوشم گرفت و گفت:

- نیستی.

بدون اینکه حواسم سر جاش باشه گفتم:

- بیچاره بچه ام! بدبخت این بچه ای که می خواد به دنیا
بیاد!

سامان حیرت زده فاصله گرفت و دست هاش رو دو
طرف شونه هام گرفت و گفت:

- نگین! چی داری میگی!؟!

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۲۹, ۴۸: ۰۳]

#پارت ۱۹۲

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

چشمه ی اشکم جوشان شد، چقدر برنامه ریزی کرده
بودم برای این لحظه! دوست داشتم این خبر رو تو یک
مکان خاص، تو یک زمان مناسب بدم تا به عنوان
بهترین خاطره در ذهنش ثبت میشد، اما...

دهن باز کرد تا چیزی بگه ولی-سامان... من باردارم!
با چشم های گرد شده

هیچی نگفت، دست هاش رو از روی شونه هام برداشت
و به داخل موهاش فرو برد و ناباور زمزمه کرد:
هق افتادم به سمتم برگشت، پیشونیم رو نرم- خدای من!
وقتی به هق
بوسید و گفت:

و سخت تر پنهون کاری می- چرا زودتر نگفتی دختر؟!
- زودتر می گفتم تا سفت
کردین.

- بسه دیگه، گریه نکن، بلند شو باید بریم دکتر.
- خوبم.

- با این همه استرس نه تو خوبی نه بچه.
- نترس خوبیم.

- لج نکن، باید تحت نظر پزشک باشی.
از گیری که د

- الان؟ نصف شب؟ تو این موقعیت؟

دست هاش رو به عنوان پذیرفتن بالا گرفت و گفت:
دادم و کت سامان رو که- اوکی، پس بلندشو بریم خونه.
سرم رو به چپ و راست تکون
روی دوشم انداخته بود کامل دورم
نشسته بودیم، این سکوت رو دوست داشتم باعث میشد
بیشتر تمرکز کنم، کمی که گذشت گفتم:
- مامانم... با شکم بزرگی که سر من حامله بوده عکس
انداخته! اگه بخوای بهت نشون میدم.
هیچوقت بهم دروغ نمی گفتن! خودت داری میگی عکس!
و نگام کرد، نمی دونم قصدم مطمئن کردن- مامان بابام
ساکت موند
اون بود یا یکجور اطمینان به خودم بود که باز ادامه
دادم:

- مامانم بعد از شش سال تونست من رو باردار بشه، از
زمانی که فهمیده بود حامله است تا زمان نه ماهگیش از
ذوق زیاد هر ماه که شکمش بزرگتر می شده از خودش
عکس مینداخته! همه رو نشونم داده حتی پشت عکس ها
تاریخ هاش رو هم زده!

- هیچی؟- چی؟- با لباس؟

- یعنی میگی ساختگی بوده؟

معمول کردم، نه این- واسه رد گم کنی فکر بدی نبوده!

با بهت چشم هام را بازتر از حد

غیر ممکنه! نمی دونم سامان تو

هام رو گرفت و گفت:

- نگین نمی دونم چی دارم میگم، خودت رو اذیت نکن.

پوزخند تلخی زدم و دست هام رو از دستش بیرون

کشیدم و گفتم:

- وقتی اونها منو به بازی گرفتن تو چرا نگیری! سمیرا

راست می گفت "هیچ گربه ای محض رضای خدا موش

نمیگیره" تو هم به فکر منافع خودت بودی.


- باز داری حرف خودت رو میزنی که؟ والا به خدا

موقع ای که عقد کردیم به تنها چیزی که فکر نکردم

منفعت خودم بود، بیا بریم خونه بذار حالت که بهتر شد
مفصل راجبش حرف می زنیم.
-خونه... آره خوبه، بریم.

جلوتر از سامان به سمت ماشین رفتم و به سختی سوار
شدم، سامان کمک کرد و ادامه ی دامنم رو جمع کرد و
گذاشت تو ماشین و در رو بست و سوار شد؛ خیلی
دوست داشتم برم سر خاکشون ولی می دونستم گفتنش
بی فایده است و محاله این موقع شب اجازه بده اونجا
بریم در عوض گفتم راه خونه ی پدریم رو بگیره، اخم
هاش بیشتر از پیش در هم فرو رفت.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۲۹, ۴۸:۰۳]

دوستان به پیشنهاد خودتون یک فلش بک می زنیم به
پارت اول رمان 

oftegoo

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

بعد از دقایقی سکوت یکدفعه بی مقدمه گفت:

صحبت کنم، دوست دارم حقیقت رو از- چرا اونجا؟

- باید باهاشون

به سمت برگشت و با بهت نگاهم کرد، به راحتی توند
ذهنش رو بخونم، لابد فکر می کرد شوک وارده به سرم
زده و دیوونه شدم! کلافه گفت:

فرمون با مشت- نگین نکن! اینجوری نکن با خودت.

وقتی دید جوابی ندارم بدم، چند بار روی

کوبید:

- لعنتی... لعنتی... به خاطر همین حالت بود نمیداشتم

چیزی بفهمی دیگه.

دست خودم نبود، سخت بود که این حقیقت تلخ رو حضم کنم، تلخیش سر دلم مونده بود و اذیتم می کرد! کف دستم رو روی دهنم فشار می دادم تا جلوی حالت تهوعی که باز داشت سراغم رو می گرفت بگیرم.

به محض اینکه نگه داشت سریع در رو باز کردم، انگار فضای ماشین داشت خفه ام می کرد! تا خواستم پایین برم مچ دستم رو گرفت و گفت:

- مطمئنی؟

به این خونه، الان زمان مناسبی نیست، بذار - از چی؟

- رفتن

واسه وقتی که آرام تر شدی... هوووم؟ بریم خونه خودمون؟

اشاره ای به در طوسی سه لنگه امون کردم و به سختی بر اش توضیح دادم:

ای - این خونه، خونه ی بچگیهامه! خونه ای که بزرگ شدم! مطمئن باش توش بیشتر از هر جای دیگه با اخم و نارضایتی گ

- خیلی خب بذار پیام کمکت.

بی حوصله بدون اینکه بتونم صبر کنم، خودم با اون دامن پف دار و سنگین از شاسی بلندش پیاده شدم، درست لحظه ای که نزدیک بود زمین بخورم به موقع گرفتم، به اخلاقش واقف بودم، اگر هر زمان دیگری بود عواقب گوش نکردن به حرف هاش گرون تموم می شد و مطمئنن از ترکش هاش در امان نمی موندم! ولی امشب همه جوره داشت مدارا می کرد؛ خوشبختانه کلید خونه رو تو دسته کلیدش داشت، در رو باز کرد و اشاره کرد تا وارد بشم، داخل شدم، در رو گرفتم و برگشتم سمتش:

نشون داد و با اخم کف دستش رو - فقط همین امشب!

درجا عکس العمل

گذاشت روی در و فشار داد:

در رو محکم تر گرفتم:

- به این تنهایی احتیاج دارم!

- همیشه.

- خواهش می کنم.

- با این حالت چطور انتظار داری تنهات بذارم؟!
رو که از قبل شل کرده بود- من خوبم! فقط برو.

پوفی کرد و گره کرواوش
کامل باز کرد و گفت:

بود که اسم عرشیا رو می- زنگ بزنم عرشیا بیاد؟

یعنی انقدر اوضاعم داغون
آورد! گفتم:

- نه، اصلا این کار رو نکن.

- د آخه داری نگرانم می کنی؟

- بی خودی شلوغش نکن چیز
رو می خوام خلوت کنم.

- می دونی دیگه تنها نیستی! می دونی باید مراقبت از
خودت رو چند برابر کنی!

پوزخندی زد و در رو کمی به جلو هول دادم و گفتم:

- نترس بچه جاش امنه، چیزیش نمیشه.

ی- من همین جا تو ماشینم، اگه کاری داشتی کافیه خبرم
کن

سرم رو تکون دادم، می دونستم اصرارم برای رفتنش
بی مورده و نمی پذیره، تا همینجاش هم خیلی ملاحظه ام
رو کرده که داخل نیومده! در رو بستم و سلانه سلانه به
طرف در ورودی خونه رفتم، دنباله ی دامنم روی
موزایک های حیاط کشیده می شد و صدای خشخشی
تولید می کرد، از طرفی پاشنه های کفشم به یاریش
شتافته بود و سکوت شب رو می شکستن! وسط حیاط
کفش هام رو از پا در آوردم و چند قدم بعدی رو بدون
کفش رفتم، در رو باز کردم و وارد شدم، چراغ ها رو
روشن کردم، نگاهم روی در و دیوار خونه نشست،
سوت و کوریش بد تو ذوق میزد! من این سکوت رو
دوست نداشتم، حرفی که چند لحظه پیش زدم رو می
خوام پس بگیرم، با اینجا اومدم دارم آرامشم رو از
دست میدم!

به سمت اتاق مامان و بابا راه افتادم، درش رو باز
کردم و هم زمان چشم هام رو بستم و در دل آرزو کردم:

- کاش با باز شدن چشم هام روی تخت ببینمشون! یک،
دو، سه، به آرومی چشم هام رو باز کردم، نبودن! هیچ
کدومشون نبودن! نبودن تا از خودشون دفاع کنن و بززن
تو دهن کسانی که حرف مفت میزدن!

چشمم خورد به قاب عکس دو نفره اشون، برداشتمش و
بهشون خیره شدم و زمزمه کردم:

- حرف کی رو باید باور کنم؟

بوسه ای بر روی قاب زدم و سر ج
چرخی زدم، به سمت کشوهای تخت رفتم، کشوی پهن و
بزرگ رو بیرون کشیدم و آلبومهای عکس رو برداشتم،
از بین آنها آلبوم قدیمی بیست و دو سال پیش رو باز
کردم، همونطور که گفته بودم عکس های ماه به ماه
مامان با تاریخ دقیقی که پشتش نوشته بود در آلبوم وجود
داشت، البته به قول سامان با لباس! به آخرین عکس دقت
کردم تاریخ و شکم بزرگ مامان نشون می داد نه
ماهشه، تو این عکس بابا هم در کنارشه و هر دو به
دوربین لبخند می زنند! همونطور که دقت کرده بودم
چشمم به میز عسلی کنارشون خورد، جا خوردم، چیزی

رو دیدم که انگار نباید می دیدم، زود در ذهنم سن بچه
های فامیل رو تخمین زدم:

- آوا چهار سال از من بزرگتر بود و امکان نداشت
برای اون باشه، سمیرا هم که من ازش سه ماهی بزرگتر
بودم، بقیه پسرا هم که تکلیفشون معلوم بود

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۴، ۲۹، ۴۸:۰۳]

لبخند تلخی به لب آوردم، ظاهرا فراموش کرده بودن
آثار جرم را پاکسازی کنند و بعد عکس بگیرن!
آلبوم بعدی رو برداشتم، اینبار برخلاف قبل سرسری
ورق نمی زدم، جالبه بعد از این همه سال تازه متوجه
شدم عکس نوزادی ندارم! نمی دونم چند دقیقه چند
ساعت چشمم بین عکس ها چرخ خورد و یا چقدر زمان
برد تا تمام اتاق و سوراخ و سنبه هاش رو زیر و رو
کردم، اما همه ی تلاشم بی ثمر بود هیچ نشونی پیدا
نکردم، برخلاف عروس های دیگه که شب عروسیشون
رویایی ترین شب زندگیشون میشه من داشتم دنبال هویتم

می گشتم! خسته روی تخت دراز کشیدم، با فرو رفتن
سنجاق ها در سرم یاد تل و تاجم افتادم، بی حوصله
غلٹی زدم و روی شکم خوابیدم حال نداشتم درشون
بیارم تنها زحمتی که کشیدم تاجم رو در اوردم و گوشه
ای پرت کردم بقیه گیرها روی سرم موند خیلی دوست
داشتم بلند بشم و این لباس سنگین و دامن پفدار رو که
سیمه اش باعث شده بود رو هوا و ایسته رو در بیارم ولی
حس این کار رو هم نداشتم، صحنه های کودکیم با
سرعت از جلوی چشم هام عبور می کردن و ذهنم رو
درگیر کرده بود و ...

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۲۹, ۴۸: ۰۳]

#چرا_اینگونه_رقم_خورد#پارت ۱۹۳

□□ با صدای رعد و برق از خواب پریدم، برای یک لحظه موقعیتم رو نشناختم، اما با دیدن لباس تنم و تخت مامان و بابا که نفهمیدم کی روش خوابم برده بود همه چی خیلی زود یادم افتاد، چشمم به ساعت روی دیوار افتاد، روی یازده و نیم ثابت مانده بود، خب انتظاری هم نداشتم که بعد از چند سال باطریش هنوز کار کنه! با صدای غرش دیگر آسمون یاد سامان افتادم، از اتاق خارج شدم و مستقیم به سراغ پنجره ای که رو به کوچه دید داشت رفتم، هوا هنوز تاریک بود، سامان به ماشین تکیه زده بود و با کمال میل صورتش رو در اختیار آسمان قرار داده بود و قطرات باران هم یکی بعد از دیگری رو سر و صورتش می نشست! پسره ی دیوونه، لابد می خواست تو این هوای نسبتاً سرد مریض بشه، تا سر و کله همسایه ها و پلیس پیدا نشده سریع پنجره رو باز کردم و صداش زدم، خیلی زود سرش رو به طرف پنجره برگردوند، با دیدنم تکیه اش رو برداشت و کف دستش رو روی صورتش کشید و چند قدم جلوتر اومد و با صدای آهسته گفت:

- خوبی؟ چی شده؟

- هیچی، در رو باز می کنم بیا تو.

سرش رو به عنوان تایید تکون داد، پنجره رو بستم و دکمه ی آیفون رو زدم، در ورودی رو هم باز کردم، جلوی در ایستاده بود، انگار مسافت حیاط تا در رو دویده بود! با دقت و موشکافی نگاهم کرد، پلک هام رو روی هم فشردم و گفتم:

- خوبم بیا تو.

وارد شد تا خواستم برگردم و برم بشینم، مچ دستم رو گرفت و مقابلم ایستاد، نگاه موشکافش رو حفظ کرده بود انگار به گفته ام اعتماد نداشت، نتونستم بیشتر از این ظاهرم رو حفظ کنم و بی اختیار تو آغوش پر امنیتش فرو رفتم و بغضم دوباره سر باز کرد.

خیلی زود هوا روشن شد، سامان سعی در آرام کردنم داشت، کمک کرد و سنجاق های روی سرم رو باز کرد، لباس سنگینم رو در آوردم و به زور و اجبار سامان حموم رفتم و موهای لوله لوله ی تافت زده ام رو به سختی شستم! وقتی بیرون اومدم یکی از لباس های

قدیمی داخل کمد رو پوشیدم، سامان موهام رو با سشوار کاملا خشک کرد و هم زمان با خاموش کردن سشوار زنگ آیفون زده شد، سامان جواب داد و سپس در رو باز کرد، هیچ نپرسیدم این وقت صبح کیه! در باز شد و خاله با چشم های گریون وارد شد، پشت سرش دایی و آقا رضا سپس زندایی، سیاوش، سمیرا، کامران، آوا و حتی عرشیا که دیشب افتخار نداده بود در جشن شرکت کنه داخل شد، چهره ها همه ناراحت و پکر بود، خاله با گریه بغلم کرد و گفت:

اینجور- عزیز دلم تو هنوز هم خواهرزاده امی، یادگار خواهرمی، خدا نسازه برای کسی که تو رو پریشون کرد! فکر غریبی نکنی تو هنوز هم برای تک تکمون عزیزی!

با اینکه از قبل آمادگی پیدا کرده بودم ولی با این حرف ها شکستم، انتظار داشتم خاله انکار کنه و بگه اینا همه اش یک مشت دروغ بوده! به قیافه ماتم زده بقیه که صحتی بود روی حرف های خاله نگاه کردم، چشمم به چشم های سمیرا که از زور گریه قرمز شده بود افتاد، چونه اش لرزید و اومد جلو بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

- منم نمی دونستم، اینها حتی به منم نگفته بودن.
بغض دوباره راه گلوم رو بست، سمیرا من رو نشوند
روی مبل و خودش هم کنارم نشست، رو به خاله گفتم:
و طرف دیگرم نشست و - می خوام... از اول بدونم.
خاله اشک هاش رو پاک کرد
گفت:

- همونطور که می دونستی مامانت معلم بود، تو اون
دوران یک شاگرد زبر و زرنگی داشت که می دونست
از لحاظ مادی ضعیفن، هر از گاهی خونه اشون می
رفت و به خانواده اش کمک می کرد، سیما نازا بود و
دکتر قطع امید کرده بودن از طرفی هم عاشق بچه ها
بود خلاصه تو این رفت و آمدها دختر دوم این خانواده
رو که یک سال و خرده ایش بوده می بینه و شیفته اش
می شه.

خاله نفس عمیقی کشید و دوباره ادامه داد:

- پدر اون بچه، مردی بی قید و خیالی بود که به جز
تهیه مواد مخدر به چیز دیگ
طریق زنش با خبر میشه که سیما نمی تونه باردار بشه،

کم کم زیر پای سیما می شینه که دختر کوچیکم رو به قیمت مناسب بهتون می فروشم، سیما اوایل رد می کرد ولی بعد از مدتی به سرش زد که اگه این کار رو بکنه هم آینده این بچه عوض میشه هم با پولی که قراره بهشون بده بقیه خانواده سر و سامون می گیرن.

خاله متاسف سرش رو تکون داد و گفت:

رو- خدا سیما رو رحمت کنه طوری این فکر تو مغزش نفوذ کرده بود که نه حرف های شهریار خدایامرز نه حرف های ما رو که می گفتیم بی در دسر می تونه از پرورشگاه بچه بیاره گوش داد، فقط می خواست کار خودش رو عملی کنه، یواش یواش برنامه هاش رو از سر گرفت، از آموزش و پرورش استعفا داد، خونه ای که تو تهرانسر داشتن رو فروخت و به خونه پدری شهریار که همین جاست اومدن.

دوست داشتم گوش هام رو بگیرم و بگم " تو رو خدا بسه خاله، دیگه ادامه نده" ولی خاله نگاهم کرد و بدون اینکه بفهمه با حرف هاش داره چه بلایی سرم میاره ادامه داد:

- خلاصه سیما پول خونه رو به خاطر گرفتن تو به پدر اصلیت داد، پدرت هم بدون مطلع کردن مادرت تو رو آورد و به سیما تحویل داد.

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۲۹, ۴۸: ۰۳]

#پارت ۱۹۴

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

شب و روز کارمون این شده بود با سیما حرف بزنیم و نصیحت کنیم و... بعد از چند وقت خودش سراغ خانواده ات رفت، عذاب وجدان گرفته بود، وقتی با خبر شد پدرت مرده و صاحب خونه مادر حامله و خواهرت رو بیرون کرده و هیچ رد و نشونی ازشون نیست به مرز دیوونگی رسید! تا دو سال با شهریار به هر دری زد ولی هیچ ردی ازشون پیدا نکرد، تو هم روز به روز قدمی کشیدی و با شیرین زبانی هات خودت رو بیشتر از

پیش تو دلشون جا می کردی! حتی شهریار که اولش مخالف سرسخت سرپرستی تو بود، عاشقت شده بود و دخترم دخترم از دهنش نمی افتاد و در نتیجه تو سال های بعدی تصمیم گرفتن که تو را هیچ وقت از این راز مطلع نکنن، هیچ وقت نگرانی های سیما از یادم نمیره همیشه از این روز می ترسید.

ساکت نشسته بودم و اینبار به حرف های دایی گوش می دادم، او هم مثل خاله سعی داشت گناه خواهر و شوهر خواهرش رو به نوعی ماست مالی کنه! بقیه هم مثل لشکر شکست خورده هر کدام یه گوشه ای لم داده بودن و داشتن به این پوسته زیبا که دایی داشت به زحمت روی زشتی کارشون می کشید کمک می کردن به جز عرشیا که از لحظه ی ورود تا حالا یک جا نزدیک به در ورودی، به دیوار تکیه زده بود و یک کلام هم حرف نزده بود! کمی بعد صدای زنگ خونه بلند شد، عرشیا که کنار ایفون ایستاده بود، گوشی رو برداشت و جواب داد، سپس بدون اینکه در رو باز کنه به سامان اشاره کرد، سامان تا فهمید شخص پشت در کیه بیرون رفت!

داشت صبرم لبریز می شد! سرم درد می کرد و تحمل این وضعیت فرای تاب و توانم بود! دلم می خواست تنها باشم! تصمیم گرفتم با یک معذرت خواهی به اتاقم برم، تا خواستم بلند بشم در ورودی باز شد و پرنیا وارد شد! چشم هاش بین افراد حاضر در جمع به گردش در اومد، با دیدنم یکر است بدون توجه به بقیه به سمتم اومد! سلام کوتاهی کرد و سپس دستم رو از دست خاله بیرون کشید و با ملایمت گفت:

دست دیگه- عزیزم بیا بریم باید باهات صحبت کنم.

سمیرا که کنارم نشسته بود دستش رو روی ام گذاشت و گفت:

پرنیا پوزخندی حواله اش کرد و گفت: کجا؟
سمیرا اخم کرد و تا خواست جواب بده، پرنیا بلندی گفت:

- کامران میشه به زنت و قوم و خویشش یاد بدی تو مسائل خانوادگی دخالت نکنن.

کامران در کنار سامان ایستاده بود و با حرف پرنیا اخم هاش در هم رفت و ساکت موند.

پرنیا دستم رو آهسته به سمت خودش کشید و گفت:
ی غریب و نامأنوسی بود! سمیرا بار- بریم خواهری.

خواهر! چه واژه

دیگه دستم رو فشرد، نگاهش کردم اشک تو چشم هاش موج میزد، طاقت گریه اش رو نداشتم! پرنیا که دید حواسم به سمیرا پرت شده دستم رو از دستش در آورد و دو تا دست هام را فشرد و بار دیگه بلندتر و رساتر از قبل گفت:

- کامران می خوام با خواهرم تنها باشم.

کامران بدون حرف فقط در جای خود جابه جا شد!
سمیرا به جای کامران گفت:

- ما رو داری از خونه ی خا

پرنیا ابرویی بالا انداخت و با تمسخر گفت:

- عه حواسم نبود، راست میگی ما باید بریم.

باز دوباره من رو که به مبل چسبیده بودم به نرمی کشید، کامران جلو اومد و دست سمیرا رو گرفت و بدون حرف بلندش کرد و از خونه بیرون رفتند.

پرنیا اومد و جای سمیرا نشست، چند لحظه بعد خاله هم بلند شد و با بوسیدن سرم خداحافظی آرومی کرد و رفت! به همین ترتیب بقیه هم یکی یکی بلند شدن و رفتن، باز آخرین نفر عرشیا بود، اینبار قفل دهنش رو باز کرد و رو به سامان گفت:
- اگه مشکلی بود هستم.

سامان دستش رو فشرد و سپس عرشیا هم رفت، پرنیا تا خواست حرف بزنه سامان سبقت گرفت و گفت:
پرنیا معترض گفت: الان نه.

- نمی بینی حالش رو؟ دوازده ساعته بکو شنوه!

شقیقه هام رو فشردم و با صدای خفه ای که انگار از ته چاه بلند میشد گفتم:

مبل نشست و عصبی از جیبش بسته ی- خوبم سامان.

سامان روی

سیگارش رو در آورد و گفت:

- آره از قیافه ات معلومه که عالی هستی، من اگه دهن
اون فرنوشه...

نذاشتم ادامه بده و بی اختیار صدام بالا رفت:

- چیکارش می کنی؟ اگه نمی گفت که تا آخر عمر باید

با این دروغ زندگی می کردم! نفهم مادرم کیه پدرم
کیه! نمی گفت تا فرصت براتون باقی می موند تا بیشتر
به این بی خبریم ریشخند بزنید!

سامان بدون اینکه سیگارش رو روشن کنه کلافه روی
میز انداختش و گفت:

- مثلا حالا که فهمیدی چی شد؟ تو چه حالی هستی؟

درونت چی داره می گذره؟ چرا ن

خاطر خودت بود نخواستیم بفهمی!

بغضم ترکید، راست می گفت، ای کاش هیچ وقت هیچی

نمی فهمیدم!

اومد کنارم نشست و سرم رو به سینه اش چسبوند، با گریه گفتم:

- بعد از چند سال دارن میگن پدر و مادرم، حامی های زندگیم، افرادی که پر رنگ ترین نقش رو تو زندگیم داشتن، الگوم بودن... از هر جهت قبولشون داشتم خائن بودن! از اعتماد مادر اصلیم سو استفاده کردن!

چرا اینگونه رقم خورد, [۱۹, ۰۴, ۲۹, ۴۸: ۰۳]

#پارت ۱۹۵

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

هق هقم بالا رفت و ادامه دادم:

- اونها یک عمر به من هم خیانت کردن! سامان اجازه نداد ادامه بدم

- هیس... چرا فکر نمی کنی انقدر بر اشون عزیز بودی
که نمی تونستن راستش رو بگن! شاید فکر می کردن
گفتن این راز برابر با از دست دادن توست! مگه نشنیدی
خاله ات می گفت همه جا رو دنبال خانواده ات گشتن
ولی نبودن، مطمئنن اگر همون زمان پیداشون می کردن
این ماجرا تا اینجا پیش نمی رفت همون وقت تو رو به
دست مادرت می سپردن!

یاد مامان و خصوصیات های اخلاقیش افتادم، تا به حال
ندیده بودم کسی رو از خودش برنجونه و بخواد دل
بشکنه حتی آزارش به یک مورچه هم نرسیده بود!
مطمئنن راجب این موضوع خیلی زجر کشیده و پشیمون
بوده!

یک لحظه چشمم به پرنیا افتاد، قاب عکسی که من و
مامان و بابا انداخته بودیم رو در دست گرفته بود، با
پوزخند قاب رو به صورت خوابیده سر جاش انداخت! نا
خوداگاه اخم هام تو هم رفت، از بغل سامان بیرون اومدم
و بلند شدم و سراغ قاب عکس رفتم و برداشتمش، هنوز
هم طاقت اینکه بهشون بی احترامی بشه رو نداشتم، حس

کردم چهره مامان تو عکس گرفته و غمگین بود! با همه
ی این حرف هایی که شنیده بودم و یا زده بودم باز دلم
نمی اومد ناراحت ببینمشون! صورت هر دوشون رو
بوسیدم و زیر لب گفتم:

- هیچی عوض نشده من هنوزم دختر شما هستم، آروم
باشید و بی ادبی من رو ببخشید!

قاب رو درست سر جاش گذاشتم و برگشتم، چشمم به
سامان افتاد، سرش را به عنوان تایید کارم تکون داد،
پر نیا سر جای قبلی سامان نشسته بود و داشت با پاکت
سیگاری که روی میز بود بازی می کرد، وقتی دید دارم
نگاهش می کنم گفت:

- سعی می کنم درکت کنم، بهت دروغ گفتن، از مادرت
جدات کردن درست، ولی اگه بشینی دو دو تا چهار تا
کنی می بینی که همچین بدم نشد برات! شدی تک فرزند
خانواده درست و حسابی! تو رفاه کامل هرچی که
خواستی برات فراهم شد! با بهترین امکانات درس
خوندی و مثل من تو گرداب فقر بزرگ نشدی! مثل من
خانه به دوش نشدی! هر دو ماه یکبار صاحب خونه با
یک تیپا خودت و مادرت رو بیرون پرت نکرد! لای پر

قو بزرگ شدی! مثل خانما نشستی و برخاستی! به خاطر
یک قرون دو زار سر خم نکردی! با حقه و کلک مال
مردم رو نخوردی! همه ی این چیزایی که تو به راحتی
به دست آوردی برای من یک قده ی حسرت تو دلم شد!
شدم یک عقده ای تمام عیار! از همه آدم و عالم کینه به
دل گرفتم! زهر شدم! خواستم انتقام بدبختیم رو از
دیگران بگیرم! پس این رو بدون تو این وسط هیچ
ضرری نکردی، اگه عاقل و قدر شناس باشی باید
ازشون متشکر هم باشی که از اون منجلا بی که داشت
انتظارت رو می کشید نجاتت دادن! شاید من یا مامان
نتونیم ببخشیمشون، من به خاطر به دوش کشیدن یک
مادر افسرده و مریض احوال، مامان هم که واضحه
برای چی، البته این رو هم نباید فراموش کنم که همه این
کارها زیر سر پدر لایبالی خودم بوده! می دونی بیشتر
از کجا می سوزم از اونجایی که معلوم نشد اون همه
پولی که بابت تو گرفته بود رو چیکار کرد!
پرنیا بالاخره یک نخ سیگار از پاکت بیرون در آورد و
گذاشت روی لبش، تا خواست روشنش کنه، صدای
اعتراض سامان بلند شد:

به اخطار سامان فندک رو زد و کام عمیقی از - اینجا نه.
بی توجه

سیگار گرفت! سامان بلند شد و سیگار رو از بین لب
هاش بیرون کشید و خاموشش کرد:

- دود برای نگین مضره! رفتی بیرون هر غلطی که
دلت خواست انجام بده، اینجا نه!

پرنیا اشاره ای به میز کرد و گفت:

- پس این آت و آشغالات رو جمع کن.

آشفته ام ادامه نداد، باز حالم داشت بد- سست عنصره...

سامان با دیدن نگاه

میشد، سرم رو روی دسته ی مبل گذاشتم و چشم هام رو

بستم، نمی دونم چقدر گذشت که با صدای باز شدن در و

صدای سامان چشم باز کردم، در دستش چند نایلون

خرید بود:

- تو که هنوز اینجاایی!

روی ص

پرنیا هم روی مبل دیگه ای دراز کشیده بود و گفت:

- چیه جای تو رو تنگ کردم!

- مگه خونه زندگی نداری تو، گمشو بیرون دیگه.

با سرفه ای که کردم نشون دادم بیدارم تا بیشتر از این ادامه ندن، سامان با دیدن چشم های بازم به سمتم اومد، بوی نان تازه، حلیم و دارچین، و ادارم کرد بشینم، سامان ظرف حلیم و... روی میز جلوی مبل گذاشت، انقدر ضعف داشتم که بی تعارف مقداری حلیم در کاسه ای که سامان از کابینت ها پیدا کرده بود ریختم و شروع به خوردن کردم، سامان هم بی طاقت تر از من مشغول شده بود! بعد از خوردن یکی دو قاشق که حالم رو کمی سر جاش آورد، نگاهم به پرنیا افتاد هنوز روی مبل دراز کشیده بود و به سقف نگاه می کرد، دلم طاقت نیاورد و کاسه ای برداشتم و پرش کردم و به سمتش گرفتم، بی تعارف نشست و کاسه رو از دستم گرفت و...

چرا اینگونه رقم خورد، [۱۹، ۰۴، ۲۹، ۴۸:۰۳]

#پارت ۱۹۶

#چرا_اینگونه_رقم_خورد

گوشی پرنیا زنگ خورد، بدون اینکه بخوام توجه ام به مکالمه اش جلب شد:

- الو... بله مادر من... وقتی جواب نمیدم یعنی کار دارم دیگه... نوچ برای چی به اون زنگ زدی... خيله خب میام... میام قربونت بشم... تا یک ساعت دیگه اونجام... خدافظ... نوچ باشه باشه خدافظ.

بی اختیار از خوردن دست کشیده بودم، پرنیا اشاره ای به گوشیش کرد و با لبخند تلخی رو به من که مبهوت نگاهش می کردم گفت:

- بیچاره از زندگی هیچ خیری ندید! وجودش پر از نگرانی و دلشوره است! البته حقم داره! تو که اونجوری غیبت زد و گم و گور شدی، پوریا رو هم تو پونزده سالگی کشتن! منم کم خون به جیگرش نکردم! تو این عمری که کرده یک روز خوش ندیده! روزهای سختی

رو گذرونده و هنوزم داره می گذرونه، هفته دیگه یک عمل مهم داره، بذار انتظارش به پایان برسه! و...

□ باز هم گذشتن از سالن های طویل بیمارستان! هیچ دل خوشی از اینجور جاها نداشتم، سامان و شوهر پرنیا که اسمش امیر علی بود در سالن انتظارات منتظر موندن، به همراه پرنیا با هماهنگی پزشک معالج، به دیدار کسی می رفتم که تو این چند وقت شنیده بودم مادر اصلیم هست! حسی وجود نداره که قابل توصیف باشه! فقط نمی دونم وقتی دیدمش چیکار باید کنم؟ اشک بریزم؟ ذوق کنم؟ خوشحال بشم؟ اصلا چی باید بگم؟ من حتی هیچ دلیل منطقی و قانع کننده ای بابت عقب انداختن این ملاقات رو هم نداشتم و حالا فقط به خواسته ی سامان بود که اوادم!

به اتاقی که باید وارد می شدیم رسیدیم، پرنیا خواست تا کمی بیرون منتظر بمونم و هر وقت گفت وارد بشم! پرنیا داخل رفت و در رو باز گذاشت، با تنها شدنم حس آشنایی سراغم اوامد، حسی که هر وقت می خواستم تصمیم مهمی بگیرم سر بزنگاه یقه ام رو می چسبید و

پشیمونم می کرد! ترس و اضطراب کل بدنم رو احاطه کرده بود! می دونستم این اختلالات کاملاً بی مورد و بی پایه و اساس بود! باز دوست داشتم راه برگشت رو در پیش بگیرم و از این فضا خارج بشم، تا خواستم حرکتی کنم، صدایی عجیب دلنواز میخکوبم کرد:

- چرا دیر کردی مادر جان؟!!

کی رو می خوام ببینم؟! - تو ترافیک گیر کرده بودیم.

- هنوزم نمی خوای بگی

! تو چه حالی منو - کمی صبر داشته باش عزیز دلم.

- از دیروز نمی دونی که چی کشیدم

گذاشتی و رفتی! هزار تا فکر تو سرم اومد و رفت!

نشنیدم، صدای آهسته پرنیا به گوشم خورد: چه فکری؟!!

هیچ جوابی

- کسی که سال هاست منتظرشی... به خاطرش زندگی

رو به کام خودت تلخ کردی!

- قربون چشم هات برم گریه واسه چیه

- مادر حال منو نمی بینی؟! والا شوخیش هم قشنگ نیست!

موندن رو جایز ندونستم و وارد شدم، چشم هام روی خانم مسنی که روی تخت نیمه دراز کش نشسته بود افتاد، چشم های بهت زده و گشاده اش روی صورتم قفل شد! با اینکه چین و چروک های صورتش حکایت از سختی و رنج هایی که پشت سر گذاشته بود داشت، ولی باز نمی شد شباهتی که من و پرنیا بهش داشتیم رو انکار کرد! همانطور بدون پلک زدن خیره شده بود، پرنیا در جاش تکونی خورد و گفت:

- مامان شناختیش؟

هیچ جوابی نشنید، بار دیگه صداش زد:

- مامان؟

باز هم سکوت و آن نگاه خیره، ایندفعه پرنیا با صدایی که توش نگرانی موج می زد صداش زد و گفت:

یکباره چشم هاش بارونی شد و زیر لب نام پرنیا رو-

به

زمزمه کرد!

- پریا... پریای من... دختر من...

دست هاش رو از هم باز کرد و مرا فراخواند! احساساتم فوران کرد و با میل و اشتیاق به آغوش گرمش فرو رفتم.

کشت تقدیر تو ما را به که باید گفت؟

مردم از درد خدا را به که باید گفت؟

سرنوشتم اگر این است که می بینم

حکم تغییر قضا را به که باید گفت؟

آی خط خوردگی صفحه ی پیشانی!

این همه خط خطا را به که باید گفت؟

مو به مو حادثه بارید به هر بندم

تیر باران بلا را به که باید گفت؟

هر نفس آهی و هر آینه اشکی شد

وضع این آب و هوا را به که باید گفت؟

هر دمی دردی و هر ثانیه را به که باید گفت؟

هذیان و شب تاب و تب تردید
درد و درمان و دوا را به که باید گفت؟
چه کنم این همه اما و اگرها را
این همه چون و چرا را به که باید گفت؟
آفرین بر تو نفرین و دعا را به که باید گفت؟
شکوه از هرچه و هرکس به خدا کردم
گله از کار خدا را به که باید گفت؟
(قیصر امین پور)

پایان